

# پرسه در خیال تو



niceroman.ir

نویسنده: لیلا غلطایی

پرسه در خیال تو - لیلا غلطایی

"ن وَالْقَلَمِ و ما یسطرون"

سوگند به قلم و آنچه می نویسد

داد زدم:

- مامان تو رو خدا، بهشون بگو نیان، امشبو کنسلش کن، بجون -  
... خودم

لیوان را روی زمین کوبیدم:

- امشب خونواده ی عمو رشید پاشونو بذارن اینجا، خودمو می -  
کشم.

مادر هم صدایش را بلند کرد:

!تو غلط می کنی با من -

چشم هایم اشکی شد

تو رو خدا! جون زهره زنگ بزن -

اشک هایم سرازیر شد

فقط تا فردا -

سرم پایین افتاد

!مرگ من -

به سمتم برگشت

احمق نشو زهره! هیچ معلومه چی داری می گی؟ -

دستش را به سرش گرفت

ما با هم حرف زدیم، پس چرا تا دیروز ساکت بودی، امشب می -

آن که قرار عقد و عروسیو بذاریم. اصلا تا فردا چه اتفاقی قراره

بیفته مگه، آسمون به زمین می آد یا زمین می ره به آسمون؟

با بغض داد زدم

تو رو خدا درک کن من از رحیم بدم می آد، ازش متنفرم، می -  
فهمی؟

جلوتر آمد و روی زمین نشست

نه نمی فهمم، نمی فهمم چون تو خودتو زدی به نفهمی، به -  
خریت! مگه تا امروز نمی دونستی ازش بدت می آد

نفس پر سر و صدایی کشید

زهره جان، عزیز من، دخترم، چرا حالت نیس آخه؟ بفهم -  
قربونت آدم جایی می ره که ارزششو بدونن، بخوانش

وسط حرفش پریدم

!می فهمم، گور بابای همه، برا من فقط آرش مهمه -

دهانش را باز کرد ولی من پیش دستی کردم

به خدا بخوای زورم کنی از خونه می رم، فرار می کنم، می رم -  
یه جا که دستتم بهم نرسه

با صدای سیلی محکمی که به صورتتم نواخته شد، برق از چشم  
هایم جهید

دختره ی گستاخ! این چه طرز حرف زدن با مادرته -

با پشت دستم اشک هایم را پاک کردم

بزن ولی هر کاری هم بکنی من با رحیم ازدواج نمی کنم -

یک قدم دیگر جلوتر آمد، دستش دوباره بالا رفت، تقریبا داد  
زدم:

بزن تا ببینی می رم یا نه، می رم و داغمو رو دلت می ذارم -

دستی را که برای سیلی زدن بالا برده بود بر سرش کوبید

الله اکبر! دیوونم کردی زهره -

شروع به گریه کرد

بخوای امشبو ادا در بیاری، من می دونم و تو. مردم که مسخره -  
ی ما نیستن

با استیصال نالید

حرف دادیم زهره، چرا نمی فهمی -

دست هایش را گرفتم

!رو سرت نزن قربونت بشم، نزن -

:دستش را که بر سرش کوبیده بود، نزدیک لبم بردم و بوسیدم

آرش قول داده امشب با مامانش حرف بزنه، یه امشب دندون -

رو جیگر بذار

:مادر اما با گریه گفت

رفتی بیرون، با کی حرف زدی؟ -

:با عصبانیت ادامه داد

باز کدوم گور به گور شده ای رو دیدی؟ -

:کشدار صدایش زدم

!مامان -

:چشم هایش را گشاد کرد

.زهرمار و مامان، همین که گفتم -

:دستش را به زمین گرفت تا از جایش بلند شود

وقتی می گم احمقی نگو نه! خانواده ی آرش نمی خوانت، می -  
 فهمی؟ خود آرش که مهم نیس، یه عمر باید با کسایی سر و کله  
 بزنی که دوستت ندارن

شانه بالا انداختم

... اونا مهم نیستن، اصلا منو نخوان، به جهنم، مهم اینه که -

پوزخندی زد

داری خودتو با حرفای اون پسره گول می زنی، اون اگه -  
 دوستت داشت، پا پیش می داشت یا حداقل جلوی اون خانواده  
 ی از خدا بی خبرشو می گرفت

اشک هایم سرازیر شد

دوسم داره، مطمئن باش، فقط نمی خواد تو روی مامانش -  
 وایسه

مادر چشم های اشکی اش را به من دوخت

اگه دوستت داشت، اجازه نمی داد اون مادر به ظاهر محترمش -  
دوره بیفته، حراج بزنه به آبرومون، نمی داشت بشینه هر جا بگه  
... که

گریه امان نداد بقیه ی حرفش را بزند.

همه اش تقصیر ملوک خانم و دختر بی شعورش بود، همه جا چو  
انداخته بودند من با پسرشان قرار بواشکی می گذارم و کجاها  
که نمی روم.

دو زانو کمی خودم را جلوتر کشیدم

قربونت برم، بچون تو، به روح آقاجون ما هیچ جایی نرفتیم، -  
کاری نکردم، فقط همو دوس داریم، همین

دستش را از دستم جدا کرد

!همین -

با حرص فریاد زد

دوست داشتن خالی به درد نمی خوره، واسه آدم نون و آب -  
نمی شه، اون پسره بدون خونوادش هیچی نیس، تا حالا اینو



نفهمیدی، بدون اجازه ی اونا نمی تونه آب بخوره، بعد چجوری  
بخاطر تو می خواد تو روی اونا وایسه؟

**:پوزخندی زد**

هه! اینو تو اون کله ی پوکت فرو کن، تو آدم اونا نیستی. چرا -  
نمی خوای قبول کنی

**:با دستش گوشه کنار خانه را نشانم داد**

این زندگی ماس، اونم زندگی اونا، هیچ رقمه با هم جور -  
نیستیم، می بینی؟

**:مهربان شد**

خوب یکم انصاف داشته باش، بهشون حق بده -

**:اشک هایم دوباره سرازیر شد**

پس حق من چی، کی به من حق می ده؟ -

**:اسمم را کشیده ادا کرد**

**!زهره -**

اخم کردم

هان چیه! چطور من حق ندارم از رحیم بدم بیاد ولی اونا حق -  
دارن از من متنفر باشن

حرف های خودش را به خودش برگرداندم

یکم انصاف داشته باش مادر، به منم حق بده -

آب بینی ام را بالا کشیدم

در هر حال گفته باشم، اگه عمو رشید اینا امشب بیان، به روح -  
بابا از خونه می رم

هاج و واج نگاهم کرد

اصلا شنیدی من چی گفتم زهره، گوشت با منه؟ -

نمی شنیدم، دلم نمی خواست بشنوم

ناراحت گفتم

اگه بخوای جلو پام سنگ بندازی، نمی بخشمت -

سرم را بالا بردم

!بخدا نمی بخشم -

:مادر درست جلوی پایم روی زمین سر خورد

- کار خدا رو می بینی، هیچوقت فک نمی کردم روزی برسه تو -

روی من وایسی

:تلخ خندی زد

.تو منو نمی بخشی؟ کار دنیا برعکس شده -

:با لحن ناراحتی ادامه داد

- عزیز مادرا! چرا نمی خوام قبول کنی؟ تو یه عمر قراره با -

خونواده ی آرش زندگی کنی، باید اونام راضی باشن، اگه با این

کینه ای که ازت دارن، بری خونشون، زندگی رو برات جهنم می

کنن.

:دستش را بر شانه ام گذاشت

.هر جا نشستن گفتن تو لایق پسرشون نیستی -

:اشک هایش را پاک کرد

می تونی با این خفت بسازی، گفتن می خوام خودتو بنداری -  
!به پسرشون، خردت می کنن دختر

شانه هایش از گریه لرزید، دلم به درد آمد ولی نمی توانستم پا  
پس بکشم و بیخیال آرش شوم، تمام زندگی ام آرش بود

دستش را گرفتم

باهاشون می سازم مادر، تو نمی تونی درک کنی، با همشون -  
راه می آم، فقط به خاطر آرش

دستش را بوسیدم

تو عاشق نشدی، پس حال منو نمی فهمی مامان -

رو به آسمان کرد

ای خدا من چیکار کنم، خودت این زبون نفهمو راضی کن -

بینی ام را بالا کشیدم

اونقد دوشش دارم که اگه بهش نرسم خودمو می کشم، زندگی -  
بدون آرش هیچی نیس

با مشت به سینه اش کوبید

خدایا! چرا نمی میرم از دست این راحت بشم -

با عصبانیت گفت

دختره ی بی شعور، سنگو من جلوی پات می ندازم یا اون از -  
خدا بی خبرا؟

جواب دادم

!سنگ ننداخته باشی، کاری ام برام نکردی -

پوزخند صدا داری زد

مثلا چیکار باید می کردم؟ می رفتم در خونشون برات -  
!خواستگاری؟ آره

!اشک هایم را پاک کردم

نمی خوام بری خواستگاری، فقط اجازه بده یه بار دیگه آرشو -  
!ببینم، همین

پوزخندی روی لبش نشست

همچین می گی همین، انگار کم چیزیه، بذارم بری پیش آرش -  
 که دیگه نتونم پیدات کنم، که بیشتر آبروریزی کنی؟ بعد دستم  
 بند کجاس زهره؟

دستم را گرفت

!مگه من جز تو کی رو دارم، خون به جیگرم نکن دختر -  
 های های گریه اش فضای کوچک اتاق را پر کرد، سرش را رو به  
 بالا گرفت

خدا ازت نگذره مرد! این زبون نفهمو انداختی تو دامن من و -  
 رفتی، نگفتی من با این دختره چی کار کنم

فریاد زدم

!بابا رسول و نفرین نکن، چیکار اون داری -

نگاه پر از دلخوری اش را به صورتم دوخت

به جون خودم، به روح آقات، بخوای لج کنی من بیشتر از تو -  
 بلدم

مادر خیلی سخت به روح بابا قسم می خورد مگر این که حتما  
حرفش را عملی کند. خودم را جمع و جور کردم

:با خشم غریب

!داغ خودمو آرش و همه رو بدلت می ذارم، ببین کی گفتم -

راهش را کشید تا به آشپزخانه برود که پایش به لیوان روی  
زمین خورد، لیوان محکم به دیوار آشپزخانه خورد و تکه تکه  
شد.

:زیر لب آخی گفت

.درد بگیری بچه، ببین چقد منو می چزونی -

:به سمتم برگشت

چرا نشستی، بلند شو برو آماده شو منم به آشپزخونه برسم، -  
الانا پیداشون می شه

.گویا امشب مادر به هیچ صراطی مستقیم نبود

:آهی کشیدم

.من امشب هیچ کاری نمی کنم، گفتم که -

خودم را بغل کردم، خدایا چقدر بدبخت بودم.

:با شنیدن فریاد مادر به خود آمده به طرفش دویدم

!چی شده مامان -

:با دیدن خون غلیظی که از پایش جاری بود، جیغم به هوا رفت

یا امام رضا، چی شد؟ -

:با بی حالی گفت

.برو یه پارچه بیار، اینو ببندیم -

نگاهم به پای خونی اش بود، خون غلیظی که می رفت حالم را بد

:می کرد

.صب کن الان می آرم -

.به طرف وسایل خیاطی رفتم تا بریده ی پارچه ای پیدا کنم

:نرسیده به اتاق برگشتم

مامان می خوام برم عذرا خانومو صدا کنم؟ -

:بی حال جواب داد



نه بابا، کجا بری عذرا خانومو صدا کنی، از تو سبد پارچه ها یه -  
چیزی بیار ببندم خورش قطع شه

:زیر چشمی نگاهم کرد

!آهت گرفت -

:اخم کردم

.من نفرینت نکردم -

... برای مادر خیلی ناراحت شدم ولی

شاید این آخرین فرصت من برای بیرون آمدن از مخمصه ای بود  
که گیر کرده بودم

امشب قرار بود خانواده ی عمو رشید به خواستگاری من برای  
پسرشان رحیم به خانه ی ما بیایند، البته دو روز پیش مادر و  
خواهر بزرگ رحیم آمده و حرف های اولیه را زدند، مادر  
اولتیماتوم داده بود حرفی نزنم و مخالفتی نکنم

نه موافقت کردم، نه مخالفت. حالم خوش نبود، چند روزی می شد از آرش خبری نبود، انگار هر چه در موردش می گفتند. حقیقت داشت

هنوز گیج بودم و نمی دانستم چه کاری درست و چه غلط است، به قولی گرم بودم و چیزی حالی ام نبود

وقتی اعظم خانم بلند شد و دست هایش را برای بغل کردنم باز کرد، مانده بودم بغلش کنم یا نه، مادر چشم غره ای برایم رفت، می دانستم بی احترامی است اگر همانطور بایستم، جلوتر رفتم، در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید

اشک هایم که سرازیر شد، بتول خواهر بزرگتر رحیم با شادی گفت:

ای جانم، این اشک شوقه ها عروس خانوممون می ریزه -

خندید، دست زد، بقیه هم دست زدند و تبریک گفتند

همه شاد بودند ولی من با تمام وجود ناراحت بودم و گریه می کردم.

بعد از صحبت های اولیه قرار شد کمی فرصت دهند، ما فکر کنیم و بعد جواب دهیم.

هر چند از نظر مادر درنگ جایز نبود

فکر کردن نمی خواد که، خدا رحیم و از آسمون برا نجات ما از -  
این وضعیت فرستاده

اصرار مادر به این خاطر بود که چند روز پیش، یک نفر مرا در مغازه ی آرش دیده و به گوش مادرش رسانده بود. مادر آرش به همه گفته بود من زیر پای آرش نشسته و او را از راه بدر کرده ام. آن روز وقتی از کلاس خیاطی برگشتم، به محض ورود به خانه با مادر روبرو شدم که لبه ی حوض نشسته و منتظرم بود

چشمش که به من افتاد بلند شد، جلوتر آمد

کجا بودی؟ -

با آرامش گفتم

خیاطخونه -

چشم هایش را ریز کرد

**!دیگه -**

**:گفتم**

- برای خیاطیم پارچه لازم داشتم به مغازه ی بزازی رفته بودم -

**:مادر دستش را بر روی دست دیگرش کوبید**

- کاش دستم می شکست و نمی داشتمت کلاس خیاطی، کسی -

نیس به من بگه آخه زن حسابی! نونت نبود، آبت نبود، دختر به

کلاس خیاطی فرستادنت چی بود

**:دستش را جلوی دهانش گرفت**

- اوا، زنیکه ی بی حیا، پررو تو چش من نیگا می کنه، می گه تو -

که خودت خیاطی مثلاً! خوب دخترتم آموزش بده اگه واقعا می

خواد خیاطی یاد بگیره

**:عمیق نگاهم کرد**

- واقعا من چرا خر شدم تو رو فرستادم بری آموزشگاه؟ -

**:لب هایم اویزان شد**

وا مامان! هر روز مدلای جدید می آد، بده بخوایم مد روز -  
باشیم، چیزای تازه یاد بگیریم؟

با نگاه عاقل اندر سفیه نگاهم کرد، مادر بچه نبود که بشود  
گولش زد، از نگاهش معلوم بود احتمالاً فهمیده به مغازه ی آرش  
رفته ام که عصبی داد زد

پارچه لازم داشتی به خودم می گفتی -

دست و پایم را گم کردم

... سر راهم بود خوب، سیمین گفت بریم -

حرفم را با قطع کرد

سیمین غلط کرد با تو، در ثانی مگه پارچه های اونا مناسب -  
آموزش خیاطیه، اصلاً مگه می تونی پارچه به اون گرونی بخری

آرام جواب دادم

... سر راهم -

دستش را به صورتش کوبید

سر راهت کجا بود، اون سر بازارچه، اونجا کجا آموزشگاه -  
 خیاطی کجا؟ هلک هلک کوبیدی رفتی اون سر بازار که چی  
 بشه، پارچه بخری؟

سرم را پایین انداختم

دستش را به سرش کوبید

چرا اینقد دوست داری خودتو کوچیک کنی زهره! خدا منو -  
 مرگ بده از دست تو راحت بشم

زیر لبی ادامه داد

هر روز زن لندهور پا می شه می آد اینجا که دخترتو جمع کن -  
 از کوچه بازار. اینم که خر، هیچی نمی فهمه، تا منو دق نده  
 دست بردار نیس

انگار با خودش حرف بزند

تو که هیچی حالت نیس، این دفعه باید برم مغازه ی پسره، -  
 بهش نشون می دم دنیا دست کیه

چند بار سرش را تکان داد

سرم را بالا آوردم:

واقعا اینکارو می کنی؟ -

ابروهایش باز شد:

شک نکن! وقتی اینقد شعور نداری صلاح تو بدونی باید دست -  
به دامن دیگران بشم.

نزدیکتر رفتم:

مامان به جای حرف بقیه، یکمم به من گوش بده -

تند برگشت:

بفرما -

آب دهانم را به سختی قورت دادم:

آرش برخلاف خونوادش پسر خیلی خوبیه، فقط از نظر مالی -  
... استقلال نداره و نمی تونه جدا زندگی کنه برا همین  
مادر با چشم هایی که آتش از آن زبانه می کشید نگاهم می  
کرد:

**!خب -**

**:به تته پته افتادم**

**... چیزه، می خواستم بگم -**

**:آب دهانم را قورت دادم**

**... یعنی اون می خواست که -**

**:مادر تقریبا داد کشید**

**!جون بکن زهره -**

**:خودم را خلاص کردم**

**... گفت یه کم صبر کنم تا مادرشو -**

**:قهقهه ی از روی حرص مادر نگذاشت حرفم را ادامه بدهم**

**!خفه شو زهره، فقط خفه شو -**

**:عاصی شد**

**.مادرشو بفرسته؟ خوب مادرش اومده بود که -**

**:متعجب پرسیدم**



خب چی گفت؟ -

گوشه ی چادرم را کشید و به طرف ساختمان هل داد

به خدایی که می پرستی یک کلمه حرف بزنی من می دونم و -  
تو.

با هر دو دستش بر سرش کوبید

!تو چرا کوتاه نمی آی دختره ی نفهم -

دستش را در هوا تکان داد

اصلا یه جو غیرت تو وجودت نیست، تو به کی رفتی اینقد بی -  
!وجود شدی زهره

هق هق زد

اونا از دست تو حیاطشونو عوض کردن، رفتن یه محله ی -  
دیگه، چرا اینقد ارزش خودتو می آری پایین آخه دختر

روی زمین سر خوردم، زانوهایم تحمل بدنم را نداشتند وقتی

مادر گفت

امروز ملوک اومده بود دم خونه، با صدای بلند داد می زد که -  
همه بشنون، گفت از دست دختر تو خونمونم عوض کردیم

:مادر با چشم های اشکی نگاهم کرد

همسایه ها به صدایش جمع شده بودن، داد می زد، اگه بلد -  
نیستی جلوی دختر تو بگیری، من بگیرم

.درون چشم های اشکی مادر تصویر هزار پاره ی خودم را دیدم

:با حق حق گفت

به ملوک گفتم، جلوی پسر تو بگیر، نیاد سمت دختر من، می -  
دونی چی گفت؟

:دستش را به سرش گرفت

.گفت؛ دختر تو هر روز می ره مغازه ی پسر من -

:روی زمین نشست

گفت؛ یه دختر پاک و نجیب تو خونه ی پدرش به انتظار -  
.خواستگار می شینه نه که راه بیفته مغازه به مغازه دنبال شوهر

روبروی هم نشسته بودیم، هر دو شکسته و رنجور، صدای هق

هق مادر قلبم را به درد می آورد

... مامان من -

سرش به تندی بالا آمد

تو چی زهره، نرفته بودی، الکی می گفت اون زنیکه؟ -

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد

زخم زبوناش دلمو سوزوند، گفت دختری که بزرگتر بالا سرش -

نباشه بهتر از این نمی شه

دستش را بر سرش گرفت

می بینی، هم منو کوچیک کردی هم پدرتو -

اشک هایش را پاک کرد

پاشو برو خونه، از فردام خیاطی بی خیاطی -

وسایل خیاطی ام که موقع کشیدن چادر توسط مادر، از دستم

افتاده و پخش زمین شده بود را جمع کردم و گریان به سمت

ساختمان به راه افتادم

همان روز آرش مطمئنم کرده بود تا آخر ماه به خواستگاری می  
آید چند ساعت بعد هم مادرش اینگونه از خجالت ما در آمده  
بود.

بقول مادر شاید این وسط داشتند بازی ام می دادند

آتش عشق آرش آنقدر تند بود که وقتی پیشش بودم، اطمینان  
داشتم عاشقم است و خوشبختم می کند ولی رفتار مادرش مرا  
کاملاً ناامید می کرد

آن روز آخرین روزی بود که به کلاس خیاطی رفتم، از فردایش  
بیرون رفتن از خانه کلاً ممنوع شد، تا روزی که خانواده ی عمو  
رشید برای خواستگاری آمدند

مادر طوری برخورد می کرد انگار روی دستش مانده ام و می  
خواهد خیلی زود مرا از سر وا کند

چند روز بود از آرش بی خبر بودم، سیمین دختر خاله ی آرش  
که رابط بین ما بود و هر روز پیغام آرش را برایم می آورد هم  
پیدایش نبود، من مانده بودم و کوهی از درد، بی خبری و سر در  
گمی.

در مقابل حرف مادر جوابی نداشتم، گویی مسخ شده بودم،  
 کارها بقدری سریع جلو رفت تا بخود بیایم حرف ها زده شد،  
 قرارها گذاشته شد تا رسید به امشب که شب بله برون بود.  
 گویا حق با مادر بود، آرش مطیع مادرش شده و فراموشم کرده  
 بود وگرنه امکان نداشت آرشی که هر روز سراغم را می گرفت،  
 ده روز بی خبر بماند.

عصر که برای خرید میوه به مغازه ی حسین آقا رفته بودم، موقع  
 برگشت سیمین را دیدم، پیغامی از طرف آرش داشت که باید مرا  
 ببیند، برای آخرین بار

:صدای مادر به خودم آورد

!چی شد اون پارچه، زهره -

:پارچه را برداشتم و به شتاب پیش مادر برگشتم

.بریدگی عمیقه، بهتره بریم تزریقاتی -

:دستش را در هوا تکان داد

.نمی خواد، پارچه رو محکمتر ببند -

گفتم:

بتادین کجاس، لااقل یکم بتادین بریزیم ضد عفونی کنه زخمو -

چشم هایش را از درد بست

بتادین تموم شده، همینجوری ببند. خیلی بد بریده بود، -

پارچه را بستم، خون از طرف دیگر پارچه بیرون زد، حال من بد

شد چه برسد به مادر بیچاره

با بی حالی لب زد

پاشو یکم آشپزخونه رو جمع و جور کن، یکمم به خودت -

برس، الان می رسن

سرم را تکان دادم

حالت بده مامان، رنگ به روت نیس، بزار برم آقا جواد -

تزیقاتی رو بیارم

دستش را در هوا تکان داد

نه، اصلا اینکارو نکنیا، زود آماده شو، منم طوریم نیس که، -

یکم فشارم افتاده فک کنم

خون پای مادر قطع نشد، پارچه ی دیگری روی همان پارچه  
بستم:

والا این خون قطع نمی شه، بد بریده مامان -

:گریه ام گرفته بود

برم از خونه ی عذرا خانم تلفن کنم خونه ی عمو رشید بگم -  
نیان؟

:اخم هایش در هم شد

تو چرا هی از هر طرف می ری، برسی به خونواده ی آقا رشید؟ -

:با دستش آرام هولم داد

.پاشو، خیلی کار داریم -

دستش را به دیوار گرفت که بلند شود، سر خورد زمین، دستم را  
به کمرش گرفتم

.مامان بشین تو رو خدا، نمی بینی خون بند نمی آد -

به اتاق رفتم و چادر به دست بیرون آمدم، مادر که چادرم را  
دید، گفت:

چیکار می خوام بکنی؟ -

جواب دادم:

می رم جواد آقا رو بیارم، نمی بینی تو چه وضعی هستی؟ -

عصبانی شد:

بخوام پاتو از خونه بذاری بیرون، نه من نه تو ها. بگیر بشین -

دستش را بر زانویش زد:

تو هیچکاری نمی کنی، الان هر چی بگیرم اونا فک می کنن -  
داریم بهونه می آریم. تو اگه زیاد به فکر منی پاشو آماده شو

اشک هایم را پاک کردم:

به روح آقاجون، فقط به فکر توام من -

صدای رنگ باعث قطع شدن صحبتتم و شدت گریه ام شد. حتما

خانواده ی عمو رشید بودند

ماتم زده روی زمین نشستم که صدای مادر بلند شد



خاک تو سرم، هی می گم بلند شو کارا رو راست و ریس کن -  
هی ناز و ادا می آیی، بفرما، اینم از وصع خونه

نگاهی به اطرافش کرد

!خرده شیشه ها رو چه کنم خدا -

بلند شدم

من جمع می کنم -

با صدای زنگ که دوباره به صدا در آمد، نگاهم قفل صورت مادر  
شد که با بی حالی گفت

کری، نمی شنوی دارن در می زنن، پاشو دیگه، مثل چی -  
نشسته داره منو نگا می کنه

اشک هایم را پاک کردم

باشه می رم، چرا فحش می دی؟ -

لب هایم آویزان شد

.آخرش یا خودتو سخته می دی یا منو -

با حالتی عصبی جواب داد

آخه اون پشت دری بینوا کشت خودشو بس که در زد بعد تو -

داری اینجا بیس سوالی می پرسی

با حالی نزار خودم را به حیاط رساندم، در دل دعا می کردم کاش

یک اتفاقی می افتاد و مراسم امشب بهم می خورد

با دیدن شخص پشت در خشکم زد، شیوا دختر کوچک عمو

رشید بود

سلام -

سرش را پایین انداخت

سلام، خوبی؟ -

تشکری کردم

ممنون، تو خوبی شیوا، تنهایی؟ -

بی حواس پرسیدم

بقیه کجان؟ -

سرم را کمی داخل کوچه بردم تا ببینم بقیه کجا هستند؟

گفت:

.نیستن، تو خونه ی مامان بزرگن -

.حتما داشتند آماده می شدند بیایند خانه ی ما

کوچه تاریک بود و قیافه اش کاملا مشخص نبود اما صدایش به

نظرم گرفته آمد

اتفاقی افتاده شیوا، عمو رشید اینا خوبن؟ -

:خواستم سوال دیگری بپرسم که اجازه نداد

.دایی ابراهیمم مرد -

:چشم هایم گشاد شد

چرا، کی؟ -

:خودش را در آغوشم انداخت

- به ساعت پیش، داشتیم آماده می شدیم که بیایم خونه ی -

.شما خبر اومد از پشت بوم خونه شون افتاده پایین

دستم را به دهانم کوبیدم

یا خدا! چرا آخه؟ -

با گریه جواب داد

هنوز مشخص نیس، همه رفتن اونجا، به منم گفتن پیام به شما -  
خبر بدم برنامه ی امشب کنسل شد، تا بعد چی پیش بیاد

با گوشه ی روسری اش اشکش را پاک کرد

من رفتم، خدافظ -

در را بستم، تکیه به در داده روی زمین سر خوردم، دروغ چرا ته  
دلَم از به هم خوردن مراسم امشب خیلی خوشحال بودم هر چند  
دلَم برای ابراهیم بیچاره می سوخت، نمی دانم به چه علتی مرده  
بود ولی می دانستم داغ جوان خیلی سخت است

شانه ای بالا انداختم، من که زیاد نمی شناختمش ولی خدا به  
پدر و مادرش صبر بدهد

داخل پذیرایی شدم، مادر در حال جمع کردن خرده های شیشه  
بود:

کی بود، چقد طولش دادی؟ -

بیخیال جواب دادم

.شیوا بود، گفت امشب نمیان -

:به تندی به طرفم برگشت

یعنی چی نمیان، چی شده؟ -

:جواب دادم

.گفت دایی ابراهیمش مرده -

:هین بلندی کشید

یا حسین! چرا آخه؟ -

:روی زمین نشست

- بیچاره عشرت خانم، اون روز تو روضه ی اعظم خانم می گفت، -

.می خوام دومادش کنم، خدا بهش صبر بده

:دستش را بر سرش گرفت

چند سال زحمت بکش، خون دل بخور، آخرشم از دستت بره، -  
خدایا!

مادرم پسر دوست داشت، چند بار علنا به خودم گفته بود که  
کاش پسر بودم و کمک حالش می شدم

دست روی شانه اش گذاشتم

حالا تو چرا ناراحت می شی، خدا بیامرزدهش -

دستم را از روی شانه اش برداشت

آره، خدا بیامرزدهش! برا تو که بد نشد، به آرزوت رسیدی، -  
... جوون مردم مرده و

اخم کردم

وا مامان! همچین می گی انگار من مرگشو آرزو کرده بودم، به -  
من چه؟

ابرویم را بالا دادم

تازه می خواستم آماده بشم برا مراسم امشب -

مادر نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت

برو لباس بپوش، آماده شو بریم -

متعجب پرسیدم

کجا بسلامتی؟ -

لبش را یک وری کرد

خونه ی عشرت خانم دیگه، هر چی نباشه قرار بود امشب -

فامیل شیم، همشون می دونن، اگه نریم زشته

چادرم را از سرم برداشتم

به ما چه، نه ته پیازیم نه سر پیاز، حالا بذار فامیل شیم بعدا، -

زشت اینه که هلک هلک پاشیم بریم اونجا که چی، ما می خوایم

خودمونو بهتون بچسبونیم، بهمون می خندن والا. من که خودمو

سبک نمی کنم

مادر دستش را بر آن یکی دستش زد

خاک عالم! دیگه چی، هر چی نباشه همسایمون که هستن -

شانه بالا انداختم

مامان شما برو، تو عالم همسایگی زشته، من اگه برم یه -  
 جورایی بی ارزش می کنم خودمو، خونه بمونم بهتره  
 مادر که رفت، کمی صبر کردم تا اگر گوشه کناری منتظر مانده و  
 مراقب من است که بیرون می روم یا نه، خیالش جمع شود از  
 خانه تکان نخورده ام، با اخلاقی آشنا بودم، احتمال داشت کمی  
 توی کوچه منتظر بماند تا مطمئن شود در خانه مانده و جایی  
 نمی روم.

بعد از گذشت ده، پانزده دقیقه، چادرم را سرم کردم، آرام در را  
 باز کرده سرم را از لای در بیرون بردم، مورد مشکوکی نبود،  
 چند بچه که توی کوچه مان توپ بازی می کردند. کاملاً از خانه  
 خارج شده، در را پشت سرم بستم، صدای چفت در که آمد، آه  
 از نهادم بلند شد، کلید برنداشته بودم، دلم هری پایین ریخت،  
 موقع برگشت چه باید می کردم، نمی توانستم مثل اوقاتی که  
 کلید فراموشمان می شد، از ابوالفضل پسر معصومه خانم،  
 همسایه ی دیوار به دیوارمان بخوایم تا از پشت بام به حیاط



خانه مان افتاده و در را باز کند، حتما مشکوک می شد این وقت  
شب.

.آه سردی کشیدم، گویا امشب شب من نبود

:شانه ای بالا انداختم

.خدا بزرگه، حالا یه کاریش می کنم -

زمان زیادی نداشتم، فک کردم، خدا فرصتی مهیا کرده، باید  
استفاده کنم، با عجله به طرف خانه ی سیمین به راه افتادم

قبل از این که در بزنم، به این فکر کردم، اگر پدر سیمین در را  
باز کند، چه جوابی برایش دارم، حرف هایم را در ذهنم و پیش  
کرده و زنگ در را زدم. لحظه ای که تصمیم گرفتم به خانه ی  
سیمین آمده و از آرش که گفته بود حتما باید مرا ببیند، خبری  
بگیرم، به این قسمتش فکر نکرده بودم

علی برادر کوچک سیمین در را باز کرد، بعد از سلام و

:احوالپرسی، گفتم

سیمین و صدا می کنی یه لحظه، کارش دارم، باید ازش الگو -  
بگیرم.

:سرش را تکان داد

.باشه، مهمون داریم، الان بهش می گم بیاد -

:به رویش خندیدم

.باریکلا پسر خوب -

:پرتقال پوست کنده ای که دستش بود را به سمتم گرفت

.بفرما آبجی زهره -

:تشکر کردم

.خودت بخور عزیزم -

:برگشت برود که پرسیدم

.مهموناتون کیان علی؟ -

:با خوشحالی جواب داد

.خاله ملوک اینان -

دستم را بر سرم کوبیدم

صب کن، نرو، نمی خواد سیمین و صدا کنی -

مستاصل ماندم، فکر اینجا را نکرده بودم که ممکن است مهمان

داشته باشند، اگر ملوک خانم می فهمید من پشت در هستم،

خون به پا می کرد

رو به علی کردم

بین! اصلا به کسی نگو من اومده بودم، می رم بعدا دوباره می -

آم.

متعجب پرسید

چرا آبجی، مگه الگو لازم نداری؟ نگاه آشفته ام را که دید، -

گفت

اصلا نمی گم تویی، به زهره می گم رقیه کارت داره، همه فک -

می کنن رقیه پشت دره بعد تو حرفتو بهش بزن

رقیه دوست صمیمی سیمین بود که خانه شان سه کوچه با خانه  
ی ما فاصله داشت، در واقع خانه ی سیمین بین خانه ی ما دو تا  
قرار گرفته بود.

رفت تا سیمین را صدا کند. خدا خدا می کردم کس دیگری به  
بهانه ی دیر وقت بودن یا تاریکی کوچه همراه سیمین نیاید،  
چون مادر همیشه در چنین مواقعی همراه من تا دم در می آمد  
که هوا تاریک است یا اگر کسی دید نگوید یک دختر تنها نصف  
شبی در کوچه چه می کند.

طوری پشت در قرار گرفتم که اگر شخصی همراهش بود، دویده  
و از آنجا دور شوم.

خانواده ی سیمین از افراد سرشناس محل بودند، پدرش  
معاملات املاک داشت و وضعشان حسابی توپ بود، حیاط خانه  
شان خیلی بزرگ بود ولی خوشبختانه چراغ حیاط روشن بود و  
آن سر ساختمان دیده می شد.

سیمین را دیدم که وارد حیاط شد، خدا را شکر تنها بود و کسی  
همراهش نبود.

خیالم آسوده تر شد، از پشت در بیرون آمده، جلوتر رفتم، حس کردم خوشحال است، قیافه اش شاد بود

دستم را دراز کردم

سلام خوبی سیمین؟ -

دستم را گرفت

سلام ممنون تو خوبی؟ -

هراسان نگاهم کرد

اتفاقی افتاده، تو چرا اینجایی، الان باید برا خواستگارات -

چایی ببری

خندیدم

خواستگاری بهم خورد -

چشم هایش تا آخرین حد باز شد

... چرا؟ تو که گفתי مادرت اصلا از حرفش برنمی گرده و -

گفتم

مادر کاری نکرد که -

قیافه اش پکر شد

خب پس چی شد؟ -

شانه هایش را گرفتم

فامیل رحیم فوت کرده؛ داییش. بعد خواهرس اومد خبر داد -

که مراسم فعلا موند

پشت سرم را نگاه کرد

مامانت چی، اون چی گفت؟ -

لب هایم به بیرون انحنایافت

مامانمو چیکار داری، برا دوستت خوشحال نیستی؟ -

معمولبگی جواب داد

چرا خیلی م خوشحالم -

سریع گفتم

خوب چی می خواستی بهم بگی، گفته بودی حرف داری از -  
طرف آرش، زود باش تا مامانم نیومده

من و منی کرد

آرش می خواس ببیندت -

پرسیدم

کجا؟ کی؟ -

شانه بالا انداخت

الان بهش می گم بیاد، خودش بهت بگه -

هیجان زده پرسیدم

اینجاس؟ -

سرش را بالا و پایین کرد

تو خونه اس -

نگاهش را بالا کشید

اگه می دونس تو دم دری اومده بود -

**خوشحال شدم:**

- وای سیمین! نمی دونی خدا چقد دوسم داره، رحیم داییش -  
مرد، خواستگاری بهم خورد، آرش هم که اینجاس

**آب دهانم را قورت دادم:**

- بهش بگو من اومده بودم -

**سرش را چپ و راست تکان داد:**

- ... راستش خاله ام اینا امشب اومدن -

**دستش را گرفتم:**

- تو رو خدا سیمین وقت نداریم، اینا رو فردا بیا خونمون بگو، -  
الاناس مامانم برگرده، گفته بودی آرش برام پیام داده، چی می  
... خواس

**صدای در صحبتیم را نیمه گذاشت، سریع خودم را به سمت**

**تاریک پشت در کشاندم.**

**قامت بلند آشنا که دیده شد، پاهایم سست شد، طپش قلبم به**

**هزار در ثانیه رسید و روحم پرواز کرد.**



صدای آرش در حیاط پیچید

سیمین جان، نمی خوای بیایی تو -

آنقدر از دیدنش خوشحال شده بودم که اصلا متوجه جان آخری  
که به اسم سیمین چسبانیده بود نشدم، حق نداشت به هیچ  
کس دیگری جز من، جان بگوید، بارها گفته بود، جان من  
هستم.

جلوتر آمد و چشمش به من افتاد

... زهره! تو، اینجا چیکار می کنی، مگه امشب -

اشک جمع شده در چشم هایم فرو ریخت

... می خواستی من و بیینی -

نگاه نگران سیمین بین ما در گردش بود، احتمالا او هم مثل ما  
نگران دیده شدنمان در این وضعیت بود

نگران گفت

من می رم داخل، فقط حرفاتونو زیاد طولش ندیدن، شاید -  
یکی بیاد حیاط

هول کردم

نرو سیمین، بمون -

راه افتاد

باش اون گوشه ی حیاط منتظر می مونم -

هیچوقت با آرش تنها نبودم، ترس مبهمی از تنها ماندنمان داشتم، هر چند در طول این چند باری که دیده بودمش جز ادب و احترام چیزی از او ندیده بودم ولی حرف مادر که همیشه می گفت؛ مردم اگر دختر و پسری را با هم ببینند، انگ بی ناموسی می چسبانند و دخترک می شود مثل سیب گاز زده تا کسی سراغش نرود، دائم در گوشم صدا می کرد

با صدای آرام آراش به خود آمدم

خدا خیلی بزرگه زهره! تنها چیزی که امکان نداشت تصور -  
کنم، دیدن تو بود، اونم امشب، اینجا، بهترین چیزی که خدا بهم  
داده تویی

مکثی کرد و با دنیایی عشق نگاهم کرد

وقتی شنیدم امشب، شب خواستگاریته، دنیام تیره و تار شد، -  
 بهت پیغام دادم ولی سیمین گفت، مادرت اصلا اجازه نداده که  
 تو بیایی بیرون، نمی دونم چرا ولی ته دلم روشن بود به اون  
 خواستگاری لعنتی بله نمی گی

دستش را به چارچوب در تکیه داد

!تو مال منی زهره، فقط و فقط زهره ی منی -

این پسر با من و احساساتم چه می کرد، میم مالکیتی که به آخر  
 زهره می چسبانید، تک تک سلول های بدنم را در بند می  
 کشید و اسیر می کرد، با حرف هایی که می زد، عشق را در جانم  
 تزریق می کرد، با من بیچاره چه می کرد که وقتی کنارش بودم،  
 زمان و مکان فراموشم می شد، به خلسه ای می رفتم که امکان  
 بیداری نداشت، ترس این که مبادا ما را با هم ببیند، ترس  
 برگشتن مادرم، ترس سر رسیدن مادرش. تنها چیزی که می  
 دیدم و می شنیدم، چشم های روشن لبریز از عشق آرش بود و  
 صدای وحشیانه ی قلبم که دیوانه وار می کوبید

به سختی خودم را جمع و جور کردم

... این مدتی که نبودی -

صدای سرفه ی سیمین به خودمان آورد، سایه ی کسی از در  
شیشه ای مشجر ساختمان دیده شد، چراغ حیاط که سیمین  
برای دیده نشدنمان خاموش کرده بود، روشن شد و کسی از  
ساختمان خارج شد، سیمین بدو جلوتر آمد، مثلاً با آرش در  
حال حرف زدن بود.

خودم را پشت در کشیدم، دیده نشوم.

مادر آرش، ملوک خانم بود، نزدیکتر آمد

!خوب دخترخاله، پسر خاله خلوت کردین نصف شبی ها -

:خندید، راهش را به سمت دستشویی گوشه ی حیاط کج کرد

بابا یکم صب می کردین، بعد این که ما حرف زدیم، می رفتین -

.داخل اتاق حرفاتونو بهم می گفتین دیگه

از حرف هایشان سر در نمی آوردم مگر مجلس خواستگاری بود؟

طوری ایستاده بودم که سیمین را نمی دیدم ولی آرش جلوی

:دیدم بود، بنظر می رسید دست و پایش را گم کرده است

سیمین با دوستش بود، من رفتم بیرون یه لحظه، همین الان -  
اومدم.

:ملوک خانم خندید

اون در چرا بازه، یکی رد می شه می بینتون، برین خونه حرف -  
بزنین.

:آرش به سمتم برگشت، با دست اشاره زد بمانم

.همین الان -

باز دستش را تکان داد، در را با صدا بست و جسم بی جان من  
.پشتش جا ماند

پشت به دیوار روی زمین سر خوردم. ثانیه ای بعد در باز شد، از  
هول این که ملوک خانم است، در خودم جمع سدم و چادر را  
:روی صورتم کشیدم، صدای آرام آرش را شنیدم  
زهره، چی شد؟ -

:اشک هایم سرازیر شده بود

.فک کردم مادرته، ترسیدم -

مقابلم خم شد، دستش را به چادرم رساند و کاملاً از صورتم کنار

زد:

.نترس منم -

نیم خیز شد، دستش را به جیب شلوارش برد و کاغذی بیرون

:آورد

این نامه ای بود که برات نوشته بودم، قرار بود سیمین بهت -

بده.

:گردن کشید و به داخل حیاط نگاه کرد

اصلاً قرار نبود امشب اینجا بیایم، نمی دونم مامان چه خوابی -

دید یهو پا شد که بریم خونه ی خاله، حرفایی هم که الان

... شنیدی

صدای در دستشویی که آمد، سریع بلند شد، خودش را به داخل

.حیاط پرت کرد و در آرام بست

.در بسته شد و همه ی وجودم آنطرفش جا ماند

اتفاقات پشت در، از دیدم پنهان شد، ندیدم ولی این طرفش  
 دختری شکسته و رنجور با قلبی مملو از عشق و درد در حال  
 جان دادن بود.

مادر بیچاره ام حق داشت، آرش خیلی از ملوک خانم حساب می  
 برد.

سرم را به دیوار تکیه دادم، دلگیر بودم از آرشی که در را به  
 رویم بسته بود، شاد بودم از اینکه در چنین شبی که گمانش را  
 هم نمی بردم خبری از او بگیرم، خودش را دیده بودم.

دستم را به دیوار پشت سرم گرفتم، بلند شده و سلانه سلانه با  
 تکیه به دیوار راه افتادم.

از ترس گم شدن کاغذ یا دیده شدنش توسط دیگران، دکمه ی  
 یقه ام را باز کردم و نامه ی مجاله شده در دستم را داخل سینه  
 ی پیراهنم انداختم، چون عجله داشتم درست جاسازی نشد، به  
 پایین سر خورد ولی خدا را شکر توسط کش پیراهنم که در کمر  
 چین خورده بود، روی شکمم متوقف شد.

سریعتر قدم برداشتم، اگر مادر سر می رسید حسابم با کرام  
الکاتبین بود.

به کوچه خودمان رسیدم، در بسته ی خانه ی معصومه، آه از  
نهادم بر آورد، درنگ جایز نبود، وقت برایم حکم طلا داشت،  
دستم را بالا بردم، اگر خود ابوالفضل دم در نمی آمد، یک فکری  
می کردم، صدای ابوالفضل دلنشین تر از هر موسیقی گوشم را  
نواخت، در که باز شد، مهربان نگاهش کردم

ابوالفضل جون! من یه لحظه رفتم بقالی سر کوچه، یادم رفت -  
کلید بردارم، در خونه بسته شد، موندم پشت در، مامانم خونه  
نیس، پیر از پشت بوم در خونه ی ما رو باز کن، آفرین ابی  
خوشگله!

متعجب گفت

خاله ایران که خونه اس -

قلبم از حرکت ایستاد، مادر برگشته بود

طفلک بچه سردرگم مانده بود



برم درو باز کنم؟ -

:سرم را تکان دادم

.نه، زنگ می زنم -

:دستم را بالا بردم

!خدایا کمک کن -

خواستم زنگ در را بزنم، یک آن یاد مادر افتادم، با آن پای  
زخمی چطور می توانست تا دم در بیاید، طفلی مادر! حتما اذیت  
می شد، دوباره به سمت خانه ی معصومه خانم راه افتادم

:با خودم گفتم

همونجوری که تا خونه ی عشرت خانم رفته، تا دم در هم می -  
آد.

.برگشتم، دستم را روی زنگ گذاشتم

صدای پایی آمد و در با صدای بدی باز شد، با دیدن کسی که با  
ابروی بالا رفته و عصبانیتی که کاملا مشخص بود، جلوی رویم

ایستاده بود، از ترس قالب تهی کردم، این وقت شب رحیم در خانه ی ما چه می کرد، نکند مادر خانه نباشد

دستش را بر لبه ی در گذاشت

!سلام زهره خانم، اغور بخیر، همیشه به گردش -

به تته پته افتادم

رفته بودم برا مادر چیز بگیرم -

سرش را کج کرد

کدوم چیز؟ -

مردک لندهور از همین اخلاقش خوشم نمی آمد، همیشه همین بود، در هر کاری خود را صاحب نظر می دانست و دخالت می کرد.

سرم را بالاتر آورده، نگاهش کردم، طوری جلوی در جاگیر شده بود که نمی توانستم رد شوم

... بتادین دیگه، پاش رخم شده بود، بعد -

مادر از پنجره سرش را بیرون آورد

کیه رحیم جان، زهره اس؟ -

:با چشم هایی به رنگ خون خیره ام بود

.بله خاله ایران، زهره خانومه -

:پورخند بر لب کنار کشید

!بیا تو -

از زیر چادر دستم را روی شکمم گذاشتم، خدا را شکر نامه سر

جایش بود، بیشتر خوشحال شدم که عرق دستم نامه را مچاله

.کرده بود تا از زیر پیراهن کریپ نازکم، زیاد مشخص نباشد

به سمت ساختمان راه افتادم، رحیم پشت سرم می آمد، در دل

خدا خدا می کردم کاغذ سر نخورد، پایین بیفتد که بدبخت می

.شوم

در ذهنم کلمات را جابجا می کردم تا به مادر بگویم، به مغازه ی

بقالی رفته بودم، اگر این غول بی شاخ و دم اینجا نبود، راحت تر

می شد سر مادر را شیره مالید، احتمالاً باور می کرد برای خرید

بتادین به مغازه ی مش رجب رفته بودم ولی با وجود رحیم کارم

سخت تر شده بود، در دل نفرینش می کردم، نصف شبی از کجا  
 پیدایش شده بود، صدای پایش که از پشت سر می آمد، چکش  
 وار بر مغزم می کوبید، از طرفی نگران هم بودم، اگر جلوتر از من  
 بود، لااقل می توانستم نامه را در آورده و در کش جورابم پنهان  
 کنم، آنجا امن تر بود

فکرم در پی نامه بود که صدایش را شنیدم

... فک نکن من -

هین کوتاهی کشیدم و ناگهانی به سمش برگشتم که سینه به  
 سینه ی هم شدیم؛ لحنش طوری بود که نزدیک بود قلبم از  
 حرکت بایستد، فکرم سمت آرش و نامه اش بود، برای همین  
 احساس کردم می خواهد بگوید، فک نکن نفهمیدم نامه برا کیه،  
 یا فک نکن نمی فهمم، رفتی دیدن آرش؟

درست پشت سرم بود و برای این که بخاطر ایستادن ناگهانی  
 من، برخورد نکنیم، دستش را حایل کرد

آروم، چه خبرته؟ -

چشم در چشم هم بودیم، نمی دانم چرا این پسر با آن همه طرفدار که برایش سر و پا می شکستند، هیچگونه جذابیتی برایم نداشت، نه زیبایی اش، نه تحصیلاتش و نه موقعیت اجتماعی اش.

دستم را روی شکم گذاشتم

چی می خوای بگی؟ -

خیلی جدی گفت

می خواستم بگم، فک نکن با مرگ ابراهیم، برنامه ی امروز - بهم خورد، قول و قرارا سر جاشه، همین روزا دور هم جمع می شیم.

حواسم بقدری مختل بود که نفهمیدم چه گفت

ابراهیم کیه؟ -

پوزخند واضحی روی لبش نشست

نمی شناسیش؟ -

سرم را تکان دادم

انه -

متفکر جواب داد

چه بد -

مکشی کرد

داییمه -

در مورد مرگ دایی اش اینگونه حرف می زد؟

اخم هاییم را در هم کردم

چه راحت می گی داییم مرده، من اگه خدای نکرده داییم فوت -  
کرده بود، تا یه سال بعدش اشک چشم خشک نمی شد

پوزخندی تحویلش دادم

شما مگه داییت نمرده، الان باید تو مراسمش باشی، اینجا -

چیکار می کنی؟

لبخند زد

خانومم مهمتره -

از خانم گفتنش چندشم شد

من می رم داخل، شمام برو مجلستون -

برگشتم که صدایش متوقفم کرد

شکمت درد می کنه؟ -

چشم هایم گشاد شد

چی؟ -

مظلومانه جواب داد

... آخه دستتو بدجور گذاشتی روش، فک کردم -

با حرص گفتم

لابد برا اونم باید اجازه می گرفتم؟ -

با عصبانیت جواب داد

اجازه گرفتن و که بعدا یاد می گیری -

با دستش ورودی را نشان داد

حالا بریم تو، خاله ایران منتظر مونه -

با توجه به اصرار چند ساعت پیشم برای دیدن سیمین، مادر  
فهمیده بود برای چه بیرون از خانه بودم ولی نمی خواستم جلوی  
رحیم حرفی زده شود، هر چه که باشد، غریبه بود و از حرف  
های خصوصی من و مادر بی خبر.

آب دهانم را قورت دام

خواهش می کنم برو -

خدا خدا می کردم، قبول کند و برود

نمی دانم چرا از مادر خبری نبود، چرا نمی آمد بیرون، لابد از  
خدایش بود که من با رحیم حرف بزنم

خنده ی پهنی صورتش را پوشاند

نمی تونم تنهات بذارم، بریم تو -

ته دلم خالی شد، حتما مادر خیلی عصبانی بود که رحیم می  
گفت تنهائیم نمی گذارد

سلانه سلانه راه افتادم

دستم بر دستگیره نشست، صدایش دوباره متوقفم کرد



- به خاله کاری ندارم ولی بخاطر خودت می گم؛ خوبیت نداره یه -  
دختر چارده پونزده ساله، نصف شبی تک و تنها بیفته به جون  
کوچه های خلوت، حالا هر کجا هم که بخواد بره

بی حواس پرسیدم

خیلی ناراحته؟ -

سرش را تکان داد

بیشتر از خیلی -

دستم بر سرم نشست

یا خدا -

خندید

تا حاجیتو داری غصه نخور -

شاید در آن لحظات دلهره آور، این حرف رحیم، می توانست  
دلگرمی خوبی باشد اگر پای آرش در میان نبود

در را باز کردم، مادر پایش را دراز کرده و پایین پنجره نشسته  
بود:

کجا بودی؟ -

پس برای همین بیرون نیامد و از پنجره رحیم را صدا زده بود

جلوتر رفتم

پات چطوره، خونریزی نکرده؟ -

دستش را جلو آورد

گفتم کجا بودی؟ -

آب دهانم به گلویم پرید

... رفته بودم از مش رجب -

نگاهش با تمسخر می گفت

!خر خودتی -

لبخند زورکی زدم، نامحسوس به چپ چرخیدم تا رحیم صورتم

رانبند، با چشم و ابرو فهماندم جلوی رحیم چیزی نگوید

... چیزه دیگه -

حتی فرصت نداد ایما و اشاره ام کامل شود

واسه من چش ابرو نیا، کجا بودی این وقت شب؟ -

رحیم قدمی جلوتر آمد و شانه به شانه ام ایستاد

ول کن خاله ایران، کجا می خواستی باشه، لابد پیش دوستش -  
دیگه.

نگاهش را حواله ام کرد

!حالام که صحیح و سالم برگشته خونه، شکر خدا -

گیج شدم، مگر قرار بود برنگردم خانه؟

مادر به آشپزخانه اشاره کرد

!سماور بزن به برق -

شکر خدا گویا قائله ختم بخیر شد

!چشم، همین الان -

رحیم صدایم زد

نه نمی خواد، من باید برم، همه منتظرمن -

به مادر نگاه کرد

خاله کاری با من نداری، مطمئنی مشکلی نیست؟ -

مادر دستش را روی سینه اش گذاشت

نه پسر، ان شالله هر چی از خدا بخوای بهت بده -

رحیم سرش را پایین انداخت

!ان شالله -

با لبخندی رو به من پرسید

کاری نداری؟ -

حس کردم مثل مردانی که از خانه بیرون می روند و از زنشان

این سوال را می کنند، پرسید، درست با همان لحن

ممنون آقا رحیم -

لبخند پت و پهنی صورتش را پوشاند

!قربونت -

به سمت حیاط به راه افتاد

فردا صبح می آم خاله -

با اشاره به پای مادر گفت

همم برا این که اگه خوب نشد بریم دکتر -

مکثی کرد

همم برا اونی که گفتم -

مادر گره روسری اش را کمی شل کرد

باش پسرم، برو به کارات برس، دست خدا بهمرات مادر، خیر -

از جوونیت ببینی

مادر رحیم را از بچگی جای پسر نداشته اش دوست داشت ولی  
امشب، زیادی قربان صدقه اش می رفت، قضیه مشکوک بود، با  
چشم هایش اشاره کرد بدرقه اش کنم ولی من همانجا ایستادم و  
جلوتر نرفتم، در ساختمان که بسته شد، چراغ حیاط را خاموش

کردم:

... راستی -

چشمم به قیافه ی مادر که افتاد، حرف در دهانم ماسید

خوبی؟ -

چشم هایش را ریز کرد

!نگو که رفته بودی خونه ی سیمین -

آب دهانم را بلعیدم

راستش، چیزه، یعنی معصومه اومده بود، می گفت چیزه، یعنی -  
... چیز می خواس

داد زد

یه کلوم! کجا بودی؟ -

شانه هایم پرید

پشت سرت اومدم، ببینم خونه ی عشرت خانم چخبره؟ -  
زرنگ شده بودم، خودم هم نمی دانم این حرف ها چگونه بر  
زبانم جاری شد

تقریبا داد زد

بعدشم لابد دیدی حال مادرت بهم خورد، فشارش افتاد، -  
نعششو بردن تزریقاتی؟

دستم محکم بر گونه ام نشست

خاک عالم، چرا، کجا بردنت، پس چرا بهم خبر ندادی؟ -

پوزخندی زد

مگه دنبالم نیومده بودی، چطور ندیدی؟ -

سوتی داده بودم، در صدد رفع و رجوع بر آمدم

نه نیومده بودم، جدی رفتی تزریقاتی؟ -

با عصبانیت جواب داد

نه فقط خواستم مچتو بگیرم -

خودم را جلو کشیدم

بهت دروغ گفتم ولی خودت آدمو مجبور می کنی دیگه -

جلوی پایش روی زمین نشستم

بخشید! رفتم سیمین و بینم، باور کن همین الان رفتم -

بیرون، پیش پای شما، دو دقیقه نشد رفت و برگشتم، داداشش

گفت، مهمون دارن، نشد بینمش

**:چشم هایش را بست**

**پس واقعا مهمون داشتن؟ -**

**:سرم را تکان دادم، ادامه داد**

**بالاخره ملوک کار خودشو کرد، جدی اومده بودن خونه ی -  
شهین؟**

**:تعجب کردم**

**تو از کجا فهمیدی؟ -**

**:نیشخندی زد**

**خود ملوک گفت آخر هفته می آن خونه ی شهین کارو یسره -  
کنن.**

**دلهم هری ریخت، نکند جریان من و آرش می خواست به**

**:سرانجام برسد**

**کدوم کار؟ -**

**:چشم هایش غمگین شد**



خیلی سعی کردم بفهمونمت، ولی کر شده بودی، نشنیدی، -  
خودتو زدی به کوری، ندیدی دور و برت چی می گذره؟

هول بدی در دلم افتاد

چی شده مامان؟ -

!اون از اونا اینم از این یکیا

هول برم داشت

اتفاقی افتاده؟ -

ملوک و خونواده اش به درک، اینا رو کجای دلم بذارم؟

اضطراب تمام وجودم را گرفته بود

چی به کنار مادر، چی شده، ملوک خانم قرار بود چی رو تموم -  
کنه، امشب چی شد؟

:آنقدر در افکارش غرق بود که توجهی به حرف من نداشت

وارد مجلس شدم، اعظم روشو کرد اونور، فقط بتول تحویلیم -  
گرفت، بچه های دیگه ی رشید سر سنگین بودن باهام، عشرت  
من و که دید شروع کرد به سر و دست خودش کوبیدن که بچه

ام بیچاره شد، ال شد و بل شد، کلی گریه و زاری، انگار مسببش  
ما بودیم.

لب هایم یک وری شد

به ما چه مادر من! قضا و قدره دیگه، در ضمن آدم عزادار هر -  
کیو می بینه، درد دلش باز می شه خوب

آه سردی کشید

نه معمولی نبود برخوردارشون، مردم می گن پای یه دختر هم -  
وسط بوده، انگاری؟

پوزخندی زدم

مردم که خیلی چیزا می گن ولی چقد احمقن یه عده، اگه -  
واقعا بخاطر دختره خودشو کشته، دختره به زندگیش ادامه می  
ده، این وسط خود پسره که حیف شد

سرزنش وار نگاهم کرد

ایه خدا بیامری، چیزی -

انگار با خودش حرف بزند

باز عشرت خیلی خوب بر خورد کرد، بقیه خیلی سرد بودن، -  
 انگار نه انگار قرار بود امشب علاوه بر دوستی، فامیلم بشیم، مثلا  
**!عروسشونی**

**:لبخند زدم**

نه به داره نه به باره، هی عروس می بندی به نافمون -

**:خیره نگاهم کرد**

دخترک ساده ی من تو خیلی چیزا نمی دونی، لقب عروس بد -  
 قدم چیزی نیس که ساده از یاد مردم بره، یادتم نره که خانواده  
 ی عمو رشید، حلقه و نشون آوردن برات، فقط ثبت قانونی  
 مونده در حقیقت تو الانم عروسشونی، اگه خدای نکرده بخوان پا  
 ... پس بکشن من با

**:با افسوس سرم را تکان دادم**

خوب خدا رو شکر! برن به درک، حالا نه که ما خیلی از -  
 خدامون بود؟ اصلا خودمون پسشون می زنیم

**:غرق در افکار خودش بود**

آدم به دشمنشم همچین نمی گه چه برسه عروسش -

اخم هایم در هم شد

چی گفتن مگه؟ -

نگاه غمگینش را به چشم هایم دوخت

یکی از آشناهاشون کنارم نشسته بود، به بغل دستیش گفت؛ -  
شنیدم امشب بله برون پسر اعظم بوده، عروس چه بد قدم بوده،  
نیومده سر دایی رو خورد

اون طرفم با لحن مسخره ای گفت

..اصلا جور نبودن، فک کنم قسمت نبوده فامیل شن با هم -

اخمم عمیق تر شد

بگما مامان! من نمی تونم با این اخلاق خودشون و خونوادشون -  
بسازم، چه خوب که ذاتشون زود رو شد، حالام بهتره حلقه و  
... چادرشونو

دستش را بر سرم کشید

آتیشی نشو زهره، خدا رو شکر رحیم خودش یه پارچه آقاس! -  
از مجلس که اومدم بیرون، دم در بود، گفت می رسونتم خونه

لبخند عمیقی صورت مادر را پوشاند

البته فک کنم منو بهونه کرد که تو رو ببینه، خیلی دوستت -  
داره زهره، تو رو که می بینه عشق از چشاش می زنه بیرون

آه عمیقی کشید

خیلی وقته دارم فک می کنم، همه ی جوانب هم سنجیدم، -  
تنها کسی که می تونه تو رو خوشبخت کنه رحیم، اینو باور کن

بی طاقت پرسیدم

ملوک قرار بود چی کار کنه امشب؟ -

با دستش موهایم را نوازش کرد

دنیا همینه مادر، باید قبول کنی همه یه روزی زخم می زنی، -  
!غریبه ها از جلو، خودیا از پشت

بی حوصله پرسیدم

چی شده مادر، خودی کیه، غریبه کدومه؟ -

اشک در چشم هایش حلقه زد

گفته بود امشب قراره برن خواستگاری آرش -

چشم هایم برق زد

خواستگاری از کی؟ -

خشک جواب داد

سیمین -

دلَم هری ریخت پایین، نامه هنوز زیر دستم فشرده می شد

امکان نداشت، یا مادر شوخی اش گرفته بود یا اشتباه شنیده  
بودم

خیره به دهان باز مانده ام لب زد

طفل بیچاره ی من! چقد بهت گفتم، ولی خودت نخواستی -  
بشنوی، گفتم رو حرف مادرش حرف نمی زنه، فک کردی پسره  
به پات می مونه؟

لب باز مانده ام را به زور جمع کردم

اون که می گفت برا پسرش خیلی زوده ازدواج کنه؟ -

اشک هایم روان شد

آرش فقط شونزده سالشه! چه وقت ازدواجشه آخه؟ -

پوزخند صدا داری زد

بالاخره رسیدی به حرف من فلک زده، ازدواج برایش زوده، -

خیلیم زوده زهره

دستش را سمت صورتم آورد

تا دیروز که نظرت یه چیز دیگه بود! وقتی پای خودت در -

میون بود، زود نبود، نه؟

می خواستم بگویم؛ ما فقط هم و دوست داشتیم، برنامه مون برا

آینده بود و چند سال بعد ولی بغض مجال نمی داد

خودش جواب داد

لابد برا خلاص شدن از دست تو می خواد اینکارو بکنه، فوقش -

چن سال نامزد می مونی تا بزرگتر بشن

با دستش اشکم را گرفت

اینارو برا کسی بریز که ارزششو داشته باشه، امروز که رفتی -  
خونه ی سیمین، آرشم اونجا بود؟

فقط نگاهش کردم. لبخند غمگینی صورتش را پوشاند

... اگه اونجا دیدیش یعنی خودشم بی میل نیست، اگه نه که -

دیده بودمش همانجا و کنار کسی که نباید! یاد یک ساعت پیش  
افتادم؛ آرشی که به دنبال سیمین به حیاط آمده بود، کلمه ی  
جانی که تنگ اسم سیمین چسبانده بود، یاد حرف های ملوک  
خانم و آرشی که دست و پایش را گم کرده بود، یاد نگاه هراسان  
و دو دل سیمین

خدایا این ها یعنی چه، بازی خورده بودم؟ نه امکان نداشت،  
چشم های آرش هیچوقت به من دروغ نمی گفت

از پشت چشم های اشکی ام، مادر چه شکسته دیده می شد،  
غمی که داشتم، او را هم مچاله کرده بود

چشم زدم

خوابم می آد، برم بخوابم -



بلند شدم که دستش را بر لبه ی دامنم گرفت

... رحیم گفت -

بد خرد شده بودم، پیش مادر، آرش، ملوک، سیمین و بیشتر از

همه خودم زیر سوال رفته بودم

.امشب نه مامان! فردا حرف می زنیم -

:التماس از نگاهش می بارید

فردا رحیم می آد اینجا، تا فردا فکراتو بکن، آرش برا تو مرد -

نمی شه، قبل از این که گند این دیدارهای یواشکی دربیاد، با

رحیم حرف بزن، خدا رو چه دیدی، شاید زد و خوست اومد از

.دست این پسره ی بچه ننه، آرش هم خلاص شدیم

:آب بینی ام را بالا کشیدم

... بچه ننه نیس که -

:سرم به ضرب بالا آمد

راستی! مگه دایی رحیم نمرده، چجوری می خواد بیاد جلو، -

چجوری عروسی می گیره؟

دستش را روی چشم هایش گذاشت

این دیگه مشکل خودشونه، عمو رشیدت و جلوی خونه ی -  
عشرت دیدم، گفت برنامه ی امشب سر جاشه، فقط یه مدت  
عقب می افته

حالم بقدری خراب بود که حال کل کل بر سر مسئله ی رحیم را  
نداشتم

من می رم بخوابم -

در اتاق را بستم، تکیه دادم و روی زمین سر خوردم

چطور توانسته بودند با من این کار را بکنند، چه گناهی به -  
درگاه خدا کرده بودم که با عشقم و دوستم قصاص می شدم

یاد سیمین آه از نهادم بلند کرد، چطور از کار این آب زیر گاه  
خبردار نشده بودم، سیمین با آن مهربانی ذاتی اش می توانست  
خائن باشد؟

آه آرش، در باورم نمی گنجید، چرا یک درصد هم احتمال ندادم  
آرش امشب آنجا چه می کند؟

گوشه های کاغذ شکمم را اذیت می کرد، یاد نامه افتادم، دستم  
 را داخل یقه ام کرده و بیرون آوردم، با حرص نگاهش کردم،  
 خودش گفت این نامه را قبلا نوشته بوده، احتمالا وقتی شنیده  
 امشب مراسم بله برون ماست، نظرش عوض شده و سراغ  
 سیمین رفته بود.

عصبانیم را بر سر نامه خالی کردم و با قدرت هر چه تمامتر در  
 دستم مچاله اش کردم، دلم خنک نشد، کاغذ را خرد کردم،  
 خرده کاغذها را زیر فرش قایم کردم تا بعد از اینکه مادر خوابید  
 بیرون برده و زیر آشغال ها قایم کنم.

سه ساعت بود روی زمین دراز کشیده بودم و با خودم در حال  
 جنگ برای خواندن نامه بودم، بالاخره عشق بر عقل پیروز شد،  
 بلند شدم و قطعات ریز کاغذ را بیرون آورده کنار هم گذاشتم،  
 بقدری مچاله شده و ریز بود که امکان نداشت کلمه ای از توی  
 آن نوشته ها در بیاورم. به زور توانستم چند کلمه اش را کنار هم  
 گذاشته و بخوانم؛ فردا در مغازه ی پدرش منتظرم بود.

امکان نداشت خودم را کوچک کنم و بروم، شاید هم می رفتم تا حرف هایم را برای بار آخر بزنم و دلیلش را بشنوم، کاش نامه را نخوانده بودم، حالا تا خود صبح باید به رفتن یا بیخیال بودن فکر می کردم، توشه ی بی خوابی امشبم قشنگ مهیا شده بود مادر آماده می شد تا سر خاک برود، هر قدر حرف زدم منصرفش کنم، نشد، تصمیمش را گرفته بود، می گفت

نمی خوام عقب بکشم، خیلیا منتظرن، بلند شم زودی بشینن -  
جای من

خندیدم

چه خبره مگه؟ در ضمن مادر من! خودتم رو صندلی خیلیا -  
نشستیا؟

چهره اش در هم شد

اینجوری می گی بهم برمی خوره ها! مگه من رفتم در -  
خونشون که بیان خواستگاری دخترم؟ خود رشید و اعظم  
مسئله ی تو رو مطرح کردن، دور و بر رحیم پر از دختر بود،

بیشتر فامیلاشونم حاضر بودن دخترشون عروس عمو رشید  
 بشه ولی رحیم هیچکدومشونو نخواسته

مادر این حرف ها را با گردنی کشیده ادا می کرد، حق داشت،  
 وصلت با خانواده ی نجیب و با اصالت عمو رشید، افتخاری بود  
 روزی که خاله اعظم اولین بار صحبت خواستگاری کرده بود،  
 پیش چشم هایم جان گرفت

تازه از آموزشگاه رسیده بودم، خسته و کوفته، مادر چایی دم  
 کرده بود، باغچه ی وسط حیاط را آب می دادم که زنگ در به  
 صدا در آمد، حتما مشتری های مادر بودند

!زهره ببین کیه -

:بی حوصله گفتم

خدا رو شکر ما که کسی رو نداریم، حتما باز از مشتریای توئه -  
 دیگه

:مادر لاله لاله الاالله ی گفت

ناشکری نکن، همین که در خونه صدا می کنه، یعنی کسی -  
هست که به یادمونه، حالا برا هر کاری

:پشت در خاله اعظم بود، دخترها همراهش نبودند

سلام خاله، خیلی خوش اومدین، دخترا کوشن؟ -

:با مهربانی نگاهم کرد

.تنها اومدم، با مادرت کار داشتم -

لبخند زدم، لابد کار خیاطی داشت، حتی دوست خانوادگیمان  
هم برای کار آمده بود نه سر زدن و احوالپرسی

مادر یک سمت حیاط که سایه بود، زیلوی کهنه و روی آن پتو  
انداخته بود، چرخ خیاطی مارشالش هم گوشه ای گذاشته بود و  
در حال تعمیر لباس یکی از مشتری ها بود، در فاصله ای که  
چایی ببرم، خاله اعظم چه گفته بود که تا خواستم کنارشان  
بنشینم، مادر با چشم و ابرو فهماند به داخل بروم. قضیه  
مشکوک بود، خاله اعظم از این اخلاق ها نداشت

:با اجازه ای گفتم

من برم به کارام برسم -

فضولی ام گل کرده بود، راجع به چه می خواستند حرف بزنند  
 که من مزاحمشان بودم اما شیشه ی در ورودی مشجر بود، نمی  
 شد پشت در بایستم، حتما دیده می شدم، بیخیالش شدم، اگر  
 مسئله ی مهمی بود مادر برایم می گفت

ضبط صوت را از طاقچه برداشتم، نوار کاست جدیدی که سیمین  
 داده بود را در جایگاهش قرار داده سرم را روی بالش گذاشتم

مادر صدایم می کرد

بلند شو یه چیزی بخور، با معده ی خالی نخواب -

چشم هایم را به زور باز کردم

نمی دونم کی خوابم برد، خاله اعظم رفت؟ -

خندید

یعنی می خوای بگی نفهمیدی کی رفت یا برا چی اومده بود؟ -

لب هایم کش آمد

بجون خودم اگه فهمیده باشم، خسته بودم، خوابم برد -

لبخند تمام صورتش را گرفت

.اومده بود خواستگاری -

:تعجب کردم

واسه کی؟ -

:با شور و شوق لب زد

.واسه تو دیگه، برا رحیم -

:در حال خمیازه بودم که دهانم همانطور باز ماند

رحیم؟ -

:مادر سرش را تکان داد

آره منم باورم نشد، شانس در خونمونو زده زهره، خونواده ی -

.سرشناس، پولدار، همه چی تموم

:دمغ شدم

.من قصد ازدواج ندارم، رحیمم دوس ندارم -

:دست هایش را با شادی به هم کوبید



خدا رو شکر وضعشون توپشون دهن خلیا رو می بنده، خونه -  
 ی دو طبقه، کارخونه ی قالیبافی دارن، چند تا خونواده ام از زیر  
 دستشون نون در می آرن

سرم را به بالش تکیه دادم

مامان می شنوی؟ من نمی خوام ازدواج کنم -

اخم هایش در هم شد

چطور تا دیروز پسر ملوک بود، قصد ازدواج داشتی -

بشوخی گفتم

اون فرق می کنه، اون باشه قصدشو دارم -

دستش را به زمین گرفت

تو غلط می کنی با من، دختره ی بی شعور، خام اون پسره ی -  
 چلغوز شدی، رفتی چسبیدی به یه بچه تر از خودت، هیچی ام  
 حالت نیس، رحیم همه چی تمومه، خلیا می خوان زنش بشن،  
 دیگه چی می خوای،

دراز کشیدم

**!ارزونی همون خلیا -**

**:بلند شد**

پاشو، پاشو، برا من زبون درازی نکن، خلیم از خدات باشه، -  
... همه براش

**:ناراحت جواب دادم**

.چطور دلت می آد، رحیم جای پدر منه -

**:زیر چشمی نگاهم کرد**

استغفرالله! کجا جای پدرته، بیچاره همش بیست و هفت -  
سالشه، اوج جوونیشه، اونقدری دوستت داره که وقتی اعظم  
برادر زاده ی خودشو براش کاندید کرد، بخاطر تو حرف مادرشو  
.پس زده، گفته یا زهره یا هیچکس

**:چشمی زد**

مردی که اینجوری جلو مادرش سینه سپر کنه معلومه برات -  
چیکارا می کنه، نه مثل اون بچه که از خودش اختیار نداره و  
.مطیع مادرشه

لب هایم بهم دوخته شد

... خوب آرش کوچیکتره و -

مادر ادامه ی حرفم را گرفت

پس خودتم به این نتیجه رسیدی که کوچیکه برا تشکیل -

زندگی، برا مرد بودن، برا تکیه گاه بودن

مهربان ادامه داد

مردی که زن کوچیک می گیره، زنشو مثل بچه ی خودش می -

دونه که بخاطرش همه کاری می کنه، از خطاهاش بدلیل بچگیش

... چشم پوشی می کنه

وا رفتم، رحیم دقیقا وسط این بلبشوی فکری مادر مثل الماسی

بود که از آسمان در مشتش افتاده، وجودش کارم را سخت تر

می کرد، شک نداشتم

با شنیدن صدای در قلبم از جا کنده شد

حتما رحیم اومده دنبالت مامان -

قرار بود رحیم به دنبالش بیاید تا با هم به خانه ی عشرت خانم  
رفته و همراه همه، سر خاک ابراهیم بروند

مادر چادرش را برداشت

زهره دیگه سفارش نکنما، حرفای دیشبم که یادت نرفته، -  
دیگه خودت و من و کوچیک نکن، تن آقای خدایبامرزم تو گور  
نلرزون، یه امروزو خونه بمون، ببینم چه خاکی تو سرم می ریزم

گره روسری اش را محکمتر کرد

هر جا می رم تموم فکر و ذکرم پیش تو می مونه که خدای -  
نکرده اتفاقی نیفته

می دانستم تمام تلاش مادر برای خوشبختی من است ولی گاهی  
خیلی زور می گفت

سرم را پایین انداختم

همچین می گی انگاری من کجاها می رم -

زنگ بلبلی در باز صدا کرد

با خشم گفت

دختر جوون تنها بمونه تو خونه آدم نگران می شه، جایی هم -  
 نری باز فکرم پیش توئه، چه برسه هلک هلک راه بیفتی تو  
 کوچه و بازار.

نگران ادامه داد

خدای نکرده بلایی سرت بیاد من چیکار کنم، آخه خاک بر -  
 سر! عقل درست حسابی هم نداری که، رفتی تو مغازه ی یارو اگه  
 خدای نکرده، بهت دست درازی کرده بود یقه ی کی و باید می  
 گرفتم، دستم کجا بند بود، ها؟

بیچاره مادرا! فکرش تا کجاها رفته بود

:شرمزده سرم را پایین انداختم

.آرش اصلا اینجوری نیس مامان، خیلی پسر خوبیه -

:چشم هایش دوباره پر از اشک شد

دیشب که اومدم و نبود یه لحظه فک کردم برا همیشه -  
 رفتی، دلم زیر و رو شد اگه پیش اون پسره باشی، اگه فرار کرده  
 باشی، من چیکار می کردم زهره

با دستش سرم را بالاتر آورد

- می دونی برام از همه مهمتری، تنها کسی هستی که بخاطر -  
خوشبختیت حاضرم از همه چیزم بگذرم

مکثی کرد تا تاثیر حرف هایش را ببیند

تو هم همینقدر برام ارزش قائلی؟ -

نگاهش کردم

!معلومه -

دستش را روی سرم کشید

- می دونم کاری نمی کنی که باعث آبروریزی بشه ولی منم -  
مادرم، درک کن، یه مادر تا دم مرگ نگران بچه اشه

به سمت در رفت

- حواست باشه زهره! همه ی سرمایه ی یه دختر پاکدامنیشه، -  
آبرو چیزی نیس که اگه ریخت بشه جمعش کرد

کفش هایش را به پا کرد

می دونی که چی می گم؟ -

سرم را با شرم پایین انداختم

کمی این پا و آن پا کرد، می دانستم از تنها گذاشتن من ناراحت

است و دلش پیش من می ماند

لبخندی زدم:

قول می دم همینجا بشینم، حتی در خونه هم زدن، باز نمی -

کنم، با خیال راحت برو

سرم را بوسید:

قربون تو بشم من، کی بشه عروس بشی، منم با خیال راحت -

سرم و بذارم، بمیرم

ناراحت گفتم:

خدا نکنه مامان، این حرفا چیه -

زنگ در همچنان صدا می کرد:

الان رحیم می ره ها -

با عجله لنگ لنگان راه افتاد

دیگه سفارش نکنما، آبگوشت و بار گذاشتم، حواست باشه -  
آبش و نکشه بسوزه، سماورم از برق کشیدم، یه ساعت دیگه  
... بزن به برق که اومدنی

کشدار صدایش کردم

!مامان -

در که باز شد، رحیم خودش را تقریبا توی حیاط پرت کرد ولی  
من خودم را پشت در هال کشیدم تا دیده نشوم، از رحیم بدم  
می آمد چون مسبب بیشتر بحث های من و مادر همین پسر بود

ناامید از دیدنم در را بست و دنبال مادر راه افتاد

به ثانیه نکشیده دوباره زنگ در به صدا در آمد، حتما مادر  
چیزی را فراموش کرده بود

شتابان تا دم در رفتم

کیه؟ -

جوابی نیامد، در را باز کردم، با دیدن رحیم پشت در خشکم زد



شمایی؟ -

خیره ی موهایم شد:

... نمی دونم چون موهای تو فره عاشق موی فرم یا -

تازه یادم افتاد با موهای لخت دم در آمده ام، با هر دو دست

موهایم را پوشاندم:

کاری داشتی؟ -

کشدار لب زد:

کی بشه این موها رو دور انگشتم حلقه کنم، بیارم بالاتر، -

... عطرشو نفس بکشم

دستم را از سرم برداشته، به در رساندم ولی قبل از اینکه در را

ببندم، پایش را لای در گذاشت و مانع بسته شدنش شد

مامان گفت، قبل برگشتن ما خودتو به خونه ی مامان بزرگ -

برسونی.

امان از دست مادر! دست بردار نبود، رحیم هم که از آب گل آلود  
ماهی می گرفت، زود پسر خاله شده و مادرم را مامان خطاب  
کرده بود.

باشه ای گفتم

رحیم با حسرت لب زد

با اینکه دلم نمی خواد ولی مجبورم برم -

حرصم را روی در خالی کردم

بری دیگه برنگردی -

پشت به در تکیه دادم و نگاهم را به ساختمان دوختم؛ حیاط نه  
!چندان بزرگ با ساختمان قدیمی در ته حیاط

چشم هایم را بستم

خدا بیامرزدت عمو ابوذر -

عمو ابوذر، عموی بابا رسول بود که این خانه را از صدقه سری او  
داشتیم و گرنه بقول ملوک خانم، ما کجا و این محله کجا

مادر خیلی هوای عمو ابوذر را داشت تا زمان مرگش تمام کارهای خانه و عمو را انجام می داد، عمو هم تا زنده بود خیلی هوای ما را داشت، می گفت:

شما یادگارای داداشم هستین، منتی هم نیست چون این ملک -  
سهام الارث خودتونم هست

پدربزرگ من قبل از پدرش فوت کرده بود و می دانستیم قانونا هیچ ارثی به پدرم تعلق نمی گرفت ولی چون عمو ابوذر زن و بچه ای نداشت که مایملکش را به آن ها ببخشد، پدر را پیش خودش آورده و با هم زندگی کردیم

البته حرف و حدیث هایی پشت سر عمو ابوذر وجود داشت که پنهانی ازدواج کرده و زن و بچه دارد چون ارتشی بود و تا چند سال پیش در دربار خدمت می کرد، شایعاتی بود که پنهانی با زنان رابطه داشته اما کسی مهر تایید بر این شایعات نمی زد

مادر سفت و سخت تکذیب می کرد و روی حرفش پافشاری می کرد که عمو تا زمان مرگش با کسی رابطه نداشته و از وقتی عروس این خاندان شده، خطایی از عمو ابوذر ندیده است

آدم خوب بدخواه زباد داره، پشت سر همه حرف می زنی، -  
شنونده باید عاقل باشه، عموت نگاه کج به کسی نمی انداخت  
چه برسه با زنا رابطه داشته باشه

عمو ابوذر هنگام مرگ از دار دنیا فقط این ملک را داشت که آن  
را به پدرم بخشید، مادر هر روز سر نماز برایش دعا می کرد، می  
گفت:

اگه اون خدا بیامر ز دست پدرتو نمی گرفت بیاره پیش خودش، -  
الان معلوم نبود تو چه وضعیتی بودیم و سرمون چی اومده بود  
عمو ابوذر بود که دست پدرم را در کارگاه قالببافی پدر عمو  
رشید که کارگاه اسم و رسم داری بود و فرش به کشورهای  
خارجی صادر می کرد، بند کرده و پدرم همانجا با عمو رشید  
دوست و صمیمی شده بودند، پدرم کارگر ساده ی قالببافی بود و  
عمو رشید پسر صاحب کارگاه ولی با هم دوست شده و این رفت  
و آمد خانوادگی حتی بعد از مرگ بابا رسول هم ادامه دار شد،  
زندگی روی خوشش را نشانمان می داد، در خانه ی عمو ابوذر  
ساکن شده و پدر جای پایش را در کارگاه محکمتر کرده و

سرکارگر شده بود که عمو ابوذر فوت کرد، یکسال بعد هم بابا رسول بر اثر بیماری سل از دنیا رفت و من و مادر را تنها گذاشت.

مشت های پی در پی که به در کوبیده می شد باعث پاره شدن افکارم و پرت شدن به زمان حال شد، لابد رحیم دوباره به بهانه ای برگشته بود.

با حرص مشهودی در را باز کردم

چی می گی؟ -

سیمین پشت در بود، در حالی که اخم غلیظی داشت، سریع گفت:

ساعت یازده برو مغازه ی عمو، آرش منتظرته -

تا به خود بیایم و چیزی بگویم یا بپرسم، سریع رفته و دور شده بود.

هاج و واج مانده بودم، ساعت ده و نیم بود و فرصت چندانی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن نداشتم.

اگر می خواستم بروم نباید فرصت را از دست می دادم، آنموقع  
مادر سر خاک بود و فکرم از بابتش آسوده بود ولی اگر می رفتم  
.تکلیف قولی که به خودم و مادر داده بودم چه می شد

خیلی با خودم کلنجار رفتم، بین دل و عقلم سردر گم مانده  
بودم، خیلی سوال ها داشتم که دلم می خواست برای آخرین بار  
.آرش را ببینم و از او بپرسم

بعد از ده دقیقه که برایم اندازه ی قرنی گذشت، تصمیمم را  
گرفتم، آرش برایم تمام شده بود، پس اشکالی نداشت یکبار  
برای همیشه قائله را ختم کنم، چادر آبی گلدارم را سرم کردم،  
کلید را برداشته، در را آهسته باز کردم، به اطراف سر کشیدم،  
پرنده پر نمی زد، هر بار که به دیدن آرش رفته بودم، سیمین  
همراهم بود، اولین بار بود که به تنهایی می رفتم، در عین نفرتی  
که از دیشب در دلم نسبت به سیمین پیدا شده بود، دلم برایش  
می سوخت، طفلک اگر واقعا عاشق بوده باشد، چه دردی تحمل  
.می کرده وقتی من و آرش را کنار هم می دیده است

چادر را که از دستم رها می شد و به پر و پایم می پیچید، در  
 بغلم جمع کرده با قدم هایی که برای زودتر رسیدن عجله  
 داشتند و بهم پیچیده و چند بار نزدیک بود زمین بخورم، به هر  
 مصیبتی بود خودم را به آن سر بازارچه رساندم، زیر چشمی  
 بدون جلب توجه اطراف را پاییدم تا دوست و آشنایی آن اطراف  
 نباشد، شکر خدا کسی نبود، چادر را تا پیشانی ام پایین آورده و  
 آرام داخل مغازه شدم، آرش پشت میز چوبی تنها نشسته و  
 مشغول حساب و کتاب بود.

به آرامی سلام کردم، سرش را بالا آورد و به صورتم خیره شد  
 !اومدی چشم عسلی -

لحنش پر از محبت بود، دروغ چرا، ذوق زده شدم که مثل  
 همیشه چشم عسلی خطابم کرده بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده  
 است.

یاد حرف های دیشب مادر، دلم را زیر و رو کرد  
 چیکارم داشتی؟ -

غمگین جواب داد

قبل از اینکه اتفاقی بیفته و از دست بدمت باید باهات حرف -  
می زدم، از دیشب فکرم پیشت مونده بود، بد جدا شدیم، هر  
... چند همیشه همینجوریه ولی خوب دیشب

مکشی کرد

نامه رو خوندی؟ -

سرم را تکان دادم

نه، پاره اش کردم -

چشم هایش تا انتها باز شد

چرا؟ -

نمی دانم این چه سوالی بود که به ذهنم خطور کرد

سیمین و دوس داری؟ -

صدایش غم زیادی داشت

زهرة! من فقط عاشق توام، این حرفا چیه، اتفاقی افتاده، -

چیزی شنیدی؟



سرم را بالا آوردم:

تو بگو اتفاقی افتاده؟ -

دست و پایش را گم کرد:

- از نظر من هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، تو نامه برات نوشته بودم -  
ولی نخوندی، یه هفته ای که نبودم همراه بابا رفته بودیم بندر  
پارچه بیاریم بعدشم اگه منظورت حرفای دیشب مامانه، هم من  
و می شناسی، هم سیمین و هم مامان رو

رابطه ی من و سیمین خواهر برادریه، می دونی که چقد برام  
عزیزه ولی فقط مثل یه خواهر، همین! مامان فقط از رو لجبازی  
... می خواس

دلهم گرفت، پس حرف های مادر حقیقت داشت

.کارت و بگو، من باید زود برم -

بغض کرد:

- جدی تصمیم داری ازدواج کنی؟ سیمین و مامان دیشب بهم  
!گفتن قراره عقد کنی

مکت کرد

به من نگا کن زهره! حقیقت داره؟-

حرفی نزدم که خودش ادامه داد

- پس من چی؟ باور کنم دوسم نداری؟ منی که از عشقت دارم -  
 زمین و زمانو بهم می دوزم تا هر چه زودتر بدست بیارمت،  
 عشقم، محبتم، دوست داشتنم و باور نداری، اصلا بهم اعتماد  
 داری زهره؟ یعنی این یه سالی که با هم بودیم کشک

اشک در چشم هایم حلقه زد

- اگه بخوام نمی تونم دوست نداشته باشم همونجوری که نمی -  
 تونم خودتو داشته باشم

چشم هایش برق زد

چرا فقط کافیه دلامون با هم باشه -

پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست

نمی شه، مادرت نمی ذاره، اون ازم متنفره -

دفتر دم دستش را کنار گذاشت

من خودمو به همه ثابت می کنم، بهم زمان بده، بخاطرت با -  
عالم و آدم می جنگم فقط بهم قول بده باهام بمونی زهره

دلیم غنچ رفت ولی خودم را کنترل کردم

مامانت چی، نظر اون مهم نیس؟ -

چشم هایش را بست

گفتم که نظر تو برام اولویته -

از پشت دخل بیرون آمد

فرصت می خوام تا بتونم رو پای خودم وایسم، بابام پشتمه، -  
گفته هر کاری بتونه برام می کنه، تو این یه سال پولامو جمع  
کردم، کافیه دو سال صبر کنی، دور نیست روزی که دستت و  
بگیرم، بریم یه گوشه ی دنیا واسه خودمون زندگی کنیم، جایی  
که دیگه کسی کاری به کارمون نداشته باشه  
دلیم برای مردانگی اش رفت، برای مرد کوچکم

لبخند زدم

... خیلی داستان قشنگیه ولی -

**:جلوتر آمد**

اما و ولی نداره، تو فقط باید یه کلمه بگی، اونم بله است -

**:خندیدم**

مامانم می گه ما خیلی بچه ایم -

**:سرش را با غرور بالا برد**

کجا بچه ایم من خودم با پدرم هفده سال تفاوت سنی دارم، -  
عموم با پسر عموم نوزده سال فاصله سنی داره، تازشم ما که  
همین الان نمی ریم سر خونه زندگیمون، یکی دو سال نامزد می  
مونیم تا من هیجده ساله بشم و برم سربازی، تا از خدمت  
برگردم شده بیس سالم، از دوران نامزدیمونم لذت بردیم و کیف  
کردیم، اونوقت می ریم زیر یه سقف

**:باز گوش هایم دراز شده بود**

من چجوری طاقت بیارم دو سال خدمت سربازی و دوری از تو -  
رو

**:لبخند پهنی تمام صورتش را پوشاند**

- هر روز برات نامه می نویسم، توام باید هر روز بهم نامه بدی و -  
از حالت باخبرم کنی

خندیدم:

- برات می نویسم، اونوقت باید یه کبوتر نامه بر بخریم، نامه -  
هامونو ببندیم به پاش برامون بیره و بیاره

جدی شد:

- فکرامون و می داریم رو هم و یکی از این دو راه و انتخاب می -  
کنیم، یا با

هم می ریم یه جا دور از همه زندگی می کنیم یا من می رم  
سربازی و برمی گردم عروسی کنیم، چطوره؟

غمگین شدم:

- ... ای کاش مادرت اجازه می داد این رابطه رو رسمی کنیم -

حرفم را قطع کرد:

- مادرمو راضی می کنم نگران نباش، به این رابطه هم سر و -  
سامون می دم، ما همدیگه رو داریم مگه نه؟

قدمی دیگر برداشت

قراره این هفته با بابا بریم اونور، هر دفعه رفتن و اومدن کلی -  
برام سود داره، نترس زهره، این روزا خیلی زود می گذره، فقط  
...نمی خوام بعد رفتنم خدای نکرده،

از زاویه ی دیگری ادامه داد

می خوام منتظرم بمونی، نمی خوام وقتی برگشتم خبر -  
عروسیت و بشنوم. می خوام یه کاری کنم تو هم دلت مثل من  
قرص شه که تا آخر عمر مال همیم

دلیم با ادامه ی حرف هایش لرزید، نکند حرف های مادر راجع به  
جنس مخالف در مورد آرش هم درست باشد، مادر می گفت

بین زهره این حرفا رو دوستانه بهت می گم نه بعنوان یه -  
مادر، همه ی مردا ته دوس داشتنشون به رابطه ختم می شه، تا  
حالا تاریخ نشون نداده مردی یه زن و بدون چشمداشتی فقط  
برا اینکه کنار خودش داشته باشه، بخواد، هر مردی که می گه  
دوستت دارم، آخرین نقطه ی عشقش به تخت و رابطه ختم می

شه، هر چقدر عاشقانه بدون رفع نیازش هیچ نمی ارزی برایش،  
نیاز جنسی اش هم که برطرف شد عشق و عاشقی کیلو چند

می گفت

البته خلقت مردا اینجوریه، کاریش هم نمی شه کرد، ذاتشون -  
همینه.

با دلواپسی پرسیدم

چیکار باید بکنم؟ -

قدمی دیگر نزدیک شد

.لازم نیس کاری کنی، فقط چشاتو ببند -

با تعجب نگاهش کردم

می خوای چیکار کنی؟ -

پلک بر هم زد

.فقط ببند، خواهش می کنم، کاری نمی کنم -

نگاهم را بالا کشیدم

اگه کسی اومد؟ -

پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد

ایه لحظه فقط، خواهش می کنم زهره -

حرف های مادر در مورد دخترانی که قربانی هوس لحظه ای مردان شده بودند در گوشم زنگ می زد، سیب های گاز زده،  
نگاهم را به در مغازه دوختم

...اگه ک -

نگاهش رنگ خواهش گرفت

زهره، مگه مال هم نیستیم؟ -

نمی دانستم چه می خواهد بکند اما دل به دریا زدم

اهر کاری می کنی فقط زود، تو رو خدا -

چشم هایم بسته شد، حتما شیطان اینگونه در دل ها رخنه می کرد. حس مبهمی داشتم، یادم بود که برای خداحافظی آمده بودم و نظرم داشت تغییر می کرد، اگر بار آخری بود که آرش را می دیدم، بی میل نبودم برای بعدها اندوخته ای از عشقش



داشته باشم، نمی دانم هوس یود یا عوارض دوران بلوغ، اگر هم  
 قرار بود تا ابد با هم باشیم، شروع فاز جدیدی از رابطه مان بود  
 ...

دست عرق کرده از شرمم را که در دست های لرزانش گرفت،  
 بدنم گر گرفت، سوختم، از زمین به آسمان رفتم، زمان ایستاد،  
 مکان فراموش شد و دنیا به آخر رسید

اولین بار بود نامحرمی دستم را لمس می کرد، قلبم روی دور تند  
 افتاده بود انگار بخواهد از جا کنده شود

چشم هایم همچنان بسته بود، حلقه ای را احساس کردم

!چشاتو باز کن، حالا دیگه فقط برا خودمی، تا ابد -

چشم هایم را باز کردم، لذت شیرین گناه هنوز در بند بند  
 وجودم جاری بود و از هیجان می لرزیدم، اول به حلقه ی ساده  
 ای که به انگشتم بود و بعد به چشم های پر از عشقش خیره  
 شدم:

!تا همیشه -

دستم را فشرد

!تا همیشه -

:بوسه ی آرامی بر دستم که بالا برده بود، زد

زهره! دوس دارم تا آخر عمرت این حلقه تو انگشتت باشه، -  
حتی اگه مردم، درش نیار، بزار فک کنم تا همیشه فقط متعلق به  
منی، بهم قول بده

.بغض اجازه ی حرف زدن نمی داد، سرم را بالا و پایین کردم  
دوست داشتتم سرم را روی شانه اش بگذارم و بغضم را خالی  
کنم، دوست داشتتم من هم دستش را در دست هایم بگیرم و  
ببوسم

انگار حرفم را از چشم هایم خواند، دست هایم بیشتر فشرده  
شد، قلبم با هیجان زیادی بدون هماهنگی با خودم می کوبید،  
سیب ممنوعه همین دست های آرش بود که فتحش کرده بودم،  
همه چیز فراموشم شد

صدای باز شدن در تلنگری بود وسط بهشتم که به جهنم پرتم  
کرد.

آرش به تندی عقب کشید و دست هایم در هوا ماند، جرئت  
برگشتن و نگاه کردن نداشتم

صدای کفش هایی که نزدیک می شد طبل رسوایی من بود که  
کوبیده می شد

چشم هایم را بستم، تنها کاری که از دستم برمی آمد همین بود،  
زیر لب دعا کردم  
خدایا کمک کن -

صدای پا درست بغل گوشم متوقف شد، نفس کشیدن یادم رفته  
بود، صدای داد بلندش شانه هایم را از جا پراند  
داشتین چه غلطی می کردین؟ -

صدای سیلی محکمش در سکوت مغازه پیچید  
بی ناموس! مگه خودت خواهر، مادر نداری، دختر مردم و تو -  
مغازه ات تنها گیر آوردی، هر غلطی دلت خواست بکنی؟  
چشم هایم تا آخرین حد باز شد؛ رحیم اینجا چه می کرد،  
آخرین آدمی که به ذهنم می رسید اینجا بینمش رحیم بود.

مگر چقدر زمان گذشته بود که این ها از سر خاک برگشته  
بودند.

نگاهم را بالا نیاوردم، حتی از ترسم دیگر اشک هم نمی ریختم،  
مثل یک مجسمه وسط مغازه ایستاده و به این فکر می کردم،  
چگونه باید تاوان خوشی چند ثانیه ای را یک عمر پرداخت کنم؛  
یک لحظه هوسرانی برایم یک عمر پشیمانی آب می خورد، این  
را مطمئن بودم

نفسم برید

... رحی -

با صورتی که از خشم کبود شده بود به سمتم برگشت  
خفه شو زهره! حرف نزن، اگه زنده ای به حرمت خاک عموس -  
و گرنه به ولای علی قسم اگه خواهر خودمم پاش هرز رفته بود،  
همینجا آتیشش می زدم، تو که جای خود داری

آرش پا در میانی کرد

... زهره تقصیری ندا -

رحیم دستش را بالا برد

اسمشو به دهن کثیفت نیار، بی غیرت! که هر چی هست زیر -  
سر توئه ی بی ناموسه

صدای باز شدن در مغازه، ناقوس دوباره ی مرگ بود که به صدا  
درآمد

چیه صداتو انداختی رو سرت داری هوار می کشی، خبرت -  
... نکردم که بیایی هر چی از دهنتم درمی آد و

دستش را به سمت من گرفت

لایق خودشه، بار پسر من کنی -

آرش سریع دستش را از صورتش برداشت، جای سرخ سیلی  
کاملا مشخص بود، طفلک! جوری ایستاد که ملوک خانم نتواند  
آن طرف صورتش را ببیند تا الم شنگه ی بدتری بپا کند

ملوک همچنان با صدای بلند می گفت

خبرت کردم، ببینی دختره ی بی حیا اومده پی پسر من که -  
فردا پس فردا چیزی شنیدی، بدونی از کجا خوردی

پس همه ی این آتش ها از گور ملوک بلند شده بود، لابد برنامه ریخته و به رحیم خبر داده بود تا گیرم بیندازد، شاید آمدن من به اینجا هم جزو نقشه ی سیمین و ملوک بوده و آرش خبر نداشته، خدایا یعنی کار اونا بوده؟ یعنی من و آرش بازیچه ی ... دست

صدای پوزخند ملوک اجازه ی فکر کردن بیشتر نداد

دستشو بگیر، از اینجا برو، دیگه ام دور و بر پسر من نگردین -

فاتحانه نگاهم کرد

گفته بودم که دختر دم دستی برا پسر من نمی گیرم، نگفته بودم؟

لبش کج شد

دختر باید نجیب باشه، خانوم، نه که ول بگرده تو کوچه بازار. -  
... دختری که بشه پس مونده ی

پاهایم سر خورد و روی زمین افتادم

به بدترین شکل ممکن خرد شده بودم -

رحیم پوزخندی زد

تو از کجا سوختی که اینجوری گر گرفتی، خانم بزرگ؟ -

مات صحبت های رحیم شدم، حرف دلم را از زبان او می شنیدم

ملوک دست و پایش را گم کرد

پسر دسته گلم و که نامزدم داره هوایی کرده، می خوام سایه -

ی نحسشو از زندگی من و پسر م ببره بیرون

رحیم گردن کشید

... سایه شو که دیگه به خواب بینین ولی خوب شمام باید -

مکثی کرد

مادر نمونه! یکم بیشتر رو پسر ت کار کنی که بفهمه هر چیزی -

حد و حدود داره، هر چیز قشنگی جلوش گذاشتن، برنده

درسته قورت بده، اول بینه اون لقمه صاحب داره، نداره، اندازه

ی دهن خودش و خاندانش هست یا نه و مهمتر از همه این که

.. اصلا لیاقتشو داره یا نه؟ که اگه بیشتر از حد خودش باشه

رو به آرش کرد و با دندان هایی کلید شده خرید

دهنشو جر می دن، از حلقومش می کشن بیرون -

دستم را گرفت

دیگه ام دور و برمون نبینمت مادر مهربون، نه پسر تو نه -

خودتو نه جد و آبادتو!

ملوک هاچ و واج مانده بود، خیمه شب بازی اش آنگونه که می

خواست پیش نرفته بود، لابد توقع داشت قشقرقی بپا شده و

دعوای سختی شود تا همه خبردار شوند اینجا چه خبر است و

مرا بدنام کند ولی رحیم بدجور سوزاندش

ملوک خودش را جمع و جور کرد

مادر که حد خودشو ندونه و صبح تا شب خونه ی این و اون -

باشه، دخترشم بی بند و بار می شه، درست مثل خودش

رحیم با حرص دستم را فشرد

درسته! نظر منم همینه، بهتره بجای کوچه گردی و کمین -

کردن برا این و اون، پسر ت و تربیت کنی مادر نمونه که خیلی

کار می بره این پسر بی ناموست



نای تکان خوردن نداشتم، رحیم تقریبا دستم را می کشید

•بریم -

آرش با صدایی که دنیایی غم داشت، صدایم کرد

!زهره -

سر رحیم و ملوک به سمت آرش برگشت، با حسرت عمیقی

نگاهش کردم، خط نگاهش را گرفتم و به انگشتر در دستم

رسیدم، لبخند ناخواسته ای بر لبم نشست، دوباره نگاهش

کردم، چشم هایش با وجود غم بسیاری که داشت، می خندید،

خنده ی محوی هم روی لبش نشسته بود

انگار که با نگاهش بگوید؛ منتظر هم می مانیم، همان حلقه نشان

ماست

به محض خروج از مغازه رحیم دستم را ول کرد و جلوتر از من به

راه افتاد

هنوز در فکر حرف های ملوک بودم، چقدر دلم برای خودم سوخت، مگر گناهم جز دوست داشتن چه بود، چه بدی در حق ملوک کرده بودم که این کارها را می کرد.

یاد اولین دیدارم با آرش افتادم، حدود یکسال قبل بود، آخرین روز مدرسه بود، با سیمین در راه بازگشت به خانه بودیم، سیمین را سه سالی می شد که می شناختم ولی آن سال با هم صمیمی تر شده بودیم، دختر خوبی بود، هر چند درسش خوب نبود اما بامعرفت بود و اهل بگو بخند، گاهی در درس ها کمکش می کردم، شاگرد اول کلاسman و جزو سه دانش آموز ممتاز مدرسه بودم.

خانم ناظم رابطه اش با بچه ها بد نبود، مخصوصا هوای بچه های درسخوان را بیشتر داشت، آخرین روز مدرسه که برای خداحافظی پیشش رفتیم، برایم آرزوی موفقیت در دبیرستان کرد:

علیزاده! تو جزو بهترین شاگردای اینجا بودی، ان شالله تو - دبیرستانم از بهترینها باشی.

لب هایم آویزان شد

خانوم، من دبیرستان نمی رم -

با تعجب پرسید

چرا آخه؟ -

ناراحت جواب دادم

مامانم می گه پیش خودش خیاطی کنم، هم کار یاد می گیری -

... هم

خانم ناظم حرفم را قطع کرد

خودت چی؟ دلت نمی خواد درس و ادامه بدی و به جاهای -

خوبی بررسی، مطمئنم با این استعدادت آینده ی خوبی در

انتظارته

با شور و شوق جواب دادم

خانم خودمون که از خدامونه ولی مامان می گه دختر در حد -

خوندن، نوشتن بلد باشه بسه براش، تازه می گه زیادم خوندم تا

... حالا

با مهربانی جواب داد:

پس این همه معلم و دکتر و ... اینا چجوری به اینجا رسیدن، -  
اصلا روزی که برا گرفتن کارنامه می آیی، خودم با مادرت حرف  
می زنم، نگران نباش

خانواده ی خاله ی سیمین قرار بود برای زندگی به تهران بیایند،  
پدرشوهر خاله اش فوت کرده بود و از سهم الارثشان که پول  
قابل توجهی بود، خانه ای در محله ی ما خریده بودند تا نزدیک  
هم باشند

سیمین از خانواده ی خاله اش خیلی تعریف کرد، از خوشحالی  
زیادش برای نزدیکتر شدن با پسر خاله اش آرش و دختر خاله  
هایش، بتول و پریسا می گفت و اینکه هر روز با آن ها خواهد  
بود و روزهای خوبی در پیش دارد

به حالش حسودی کردم

خوش بحالت سیمین! من که هیشکی و ندارم، مامان هم گفته -  
امسال بزرگتر شدم و حتی اجازه ندارم عصرهام پیام کوچه،  
لااقل پارسال عصرها با بچه های همسایه تو کوچه بازی می

کردیم و می گفتیم، می خندیدیم، حالا چی؟ تعطیلات شروع نشده، غصه هام شروع شد، باید تک و تنها تو خونه بشینم و کمک مامان کنم، نمی دونی چه زجری می کشم تو گرما خیاطی کنم، اعصابم خرد می شه، هی بدوز، هی بشکاف

**:خندید**

خوب نشین تو کوچه، هر روز عصر بیا خونه ی ما، خوش می -  
گذره.

همان روز آرش را دیده بودم، پسر لاغر و قد بلند بی نهایت جذابی که با تی شرت سفید و شلوار راحتی مشغول پایبن آوردن اسباب و اثاث از ماشین بود، من هم کنار سیمین و خواهر کوچک آرش ایستاده، نگاهش می کردم، رو به سیمین که با من مشغول حرف زدن بود، با خنده گفت

عوض اینکه اونجا وایسی و مخ اون بیچاره رو بخوری، بیا -  
کمک کن

نگاهش را به من داد، چشمکی همراه لبخند زد و داخل رفت. تا آن لحظه کسی در زندگی ام نبود تا معنی عاشقی و لرزیدن دل

را بدانم، برای اولین بار بود که دلم با چشمک زدنش یک جوری شد.

این دیدار بارها وقتی در کوچه مشغول بازی فوتبال بود یا در حیاط خانه ی سیمین و جاهای دیگر تکرار شد و هر بار طولانی تر از بار پیش همراه با شوخی و تکه پرانی های گاه و بیگاهش تقریبا هر روز عصرها همدیگر را می دیدیم، راست گفته اند که تکرار موجب عادت است، بد عادت شده

بودم، هر روز با شور و شوق زیاد کارهایم را انجام می دادم تا مادر بهانه ای برای نگر داشتتم در خانه نداشته باشد

مادر برای ادامه ی تحصیلم روی خوش نشان نداده و من خانه نشین شده بودم، جرقه ی امید به دیدن آرش را سیمین در دلم روشن کرد وقتی گفت؛ وضع تحصیلی پسر خاله اش خیلی خوب است و گفته؛ می تواند برای ادامه ی تحصیل کمک کند، آرش گفته بود؛ می توانم بدون اینکه مدرسه بروم، درس ها را بخوانم و شهریور ماه همراه با کسانی که در درس تجدید آورده اند، امتحان بدهم حتی سپرده بود اگر کمک لازم داشتتم، روی او

حساب کنم. دیگر بهتر از این نمی شد، هم به درسم ادامه می دادم و هم می توانستم با آرش در ارتباط باشم

مادر عقیده داشت تلاشم برای درس خواندن بیخود است و خودم را خسته می کنم وقتی نهایت کار زنان ختم می شود به بچه داری و شستن کهنه ی بچه

باید آشپزی و خونه داری یاد بگیری، اگه دکترم بشی آخرش - باید برا شوهرت غذا بپزی، خونه رو تمیز کنی و کهنه ی بچه بشوری.

به شوخی جواب می دادم

برا خودم خدمتکار می گیرم تا کارامو بکنه -

دست به دعا برمی داشت

ان شالله، چشم حسود کورا! ولی یادت باشه؛ هیچی جای مادر - و برا بچه اش نمی گیره، برا شوهرتم باید زن زندگی باشی تا بتونی پابند خودت و زندگیت کنی، با دستای خودت و با عشق براش غذا بپزی، خونه رو تمیز و مرتب کنی و منتظر شوهرت باشی اونوقته که بهت وابسته می شه و جونشو برات می ده

لبش را یک وری می کرد

خدمتکار کیلو چند؟ -

می گفت

در ضمن ما که جز خدا امیدمون به کسی نیس، چجوری می -  
 خوای درس بخونی و دکتر شی، با کدوم پول و امکانات؟ اگه هم  
 منتظر شاهزاده ی با اسب سفیدی، باید بهت بگم کدوم خانواده  
 ی پولداری رو دیدی بیاد دختر خانواده ی معمولی و فقیر و  
 بگیره، اونا از بین خودشون ازدواج می کنن که دست همو بگیرن  
 .برن بالا

مادر حسرت زیادی داشت، زندگی اش بالا و پایین زیاد دیده  
 بود، می ترسید من هم مثل خودش گرفتار فقر و بی پولی شوم،  
 حق با مادر بود، چند خواستگار از بین مشتری های مادر برایم  
 پیدا شده بود که برای پسر بیکارشان یا فامیلشان که وضعشان  
 مثل خودمان بودند، پا پیش گذاشته بودند

مادر در قضیه ی ازدواج شوخی نداشت



اولین مورد مناسب که پیش بیاد میدم بری سر خونه زندگیت، -  
 خیالمم راحت تر می شه، دائم استرس اینو دارم که خدای  
 ناکرده، سرمو بذارم زمین و بمیرم، سر تو چی می آد، کی رو  
 داری مواظبت باشه؟

روزها گذشت و کم کم دیدارهای علنی من و آرش تبدیل به  
 دیدار دو نفره ی یواشکی و در خفا شد، البته در تمام دیدارها  
 سیمین با حفظ فاصله کنارمان بود، همین سیمین بود که برایم  
 پیام های آرش را می آورد

اولین نامه ای که برایم فرستاد لای کتاب ریاضی بود

سیمین قرار بود مسئله های ریاضی را که بلد نبودم از آرش  
 بپرسد و جوابش را نوشته برایم بیاورد، کتاب ریاضی سال اول  
 دبیرستان آرش را برایم آورد و گفت آرش کتاب های پارسالش  
 را به خود سیمین نداده چون برای رفتن به دانشگاه لازم دارد  
 ولی برای من فرستاده بود. خوشحال از اینکه جواب تمام مسائل  
 را می توانم داشته باشم، کتاب را باز کردم که کاغذی از لای  
 کتاب به زمین افتاد

نامه را باز کردم، سیمین بیشتر از من دست و پایش را گم کرد،  
 با خواندن هر سطر نامه گل از گلم می شکفت و اخم های  
 سیمین درهم می شد مخصوصا آخر نامه اشاره کرده بود از این  
 قضیه هیچ کس فعلا چیزی نداند و بین خودمان دو تا بماند  
 دست دلم لرزیده بود ولی دو دل بودم و از عواقب کار می  
 ترسیدم، به سیمین گفتم، آرش باید به همین نامه ها و دیدار  
 دورادور راضی باشد، دوست ندارم با کسی رابطه داشته باشم و  
 اگر مادر چیزی از این رابطه بفهمید، فاتحه ام خوانده است ولی  
 کم کم اصرار و ابراز عشق آرش بقدری زیاد شد که نتوانستم  
 مخالفت کنم، اقتضای سن بود یا واقعا عاشق شده بودم ولی  
 خودم هم بی میل به دیدار هر روزه اش نبودم، تا بخود بیایم  
 عنان از کف داده و دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم، عشق  
 کورمان کرده بود و ترس از آبرو را کمرنگ بطوری که کم کم به  
 بهانه ی پارچه پایم به مغازه ی پدر آرش هم باز شد. در دلم  
 غوغایی بود، هر روز تعداد نامه ها بیشتر و بیشتر شد تا دلم نرم  
 شده و عشق تازه جوانه زده، شاخ و برگ داد، کم کم دیدارهای

علنی ما تبدیل به دیدار دو نفره ی یواشکی و در خفا شد، البته در تمام دیدارها سیمین با حفظ فاصله کنارمان بود.

بعلت خانه نشین بودن من، زیاد فرصت دیدار نداشتیم برای همین فکر کردیم در کلاسی چیزی ثبت نام کنم تا بهانه ای برای دیدار هم داشته باشیم.

بهترین راه ثبت نام در کلاس خیاطی بود، با چه مصیبتی مادر را راضی به ثبت نام کردم، اول که مطرح کردم کاملاً مخالف بود پول اضافی نداریم برا این کار، تو آگه خیاطی دوس داری - خودم یادت می دم.

همه از کار مادر راضی بودند، ساده می دوخت ولی تمیز و بسیار مرتب.

گفتم:

مادر یکی از دوستانم کلاس خیاطی باز کرده، با الگو یاد می ده، - هم بریدن پارچه آسونتر می شه هم پرو کردن و دوختش، من می خوام با الگو یاد بگیرم، اول الگوش و در می آریم بعد از روی

اون برش می دیم پارچه رو، هر مدلی که دوس داشته باشه  
مشتري.

با قیافه ی درهم جواب داد

.حالام می تونیم هر مدلی مشتري بگه بدوزیم -

گفتم:

آره ولی با الگو، کار خیلی تمیزتر در می آد، حالا فک کن یاد -  
بگیرم، به تو هم یاد بدم، کارامون بهتر بشه، اهل محل که هیچ،  
کل تهران مشتري مون می شه، بهت قول می دم سرمون اونقد  
شلوغ بشه که چند تا شاگرد نیمه ماهر هم پیدا کنیم کمکمون  
کنن.

لبخندی که بر لبش نشست حاکی از موفقیتیم در راضی کردنش  
برای ثبت نام کلاس خیاطی بود

:تا تنور داغ بود باید نان را می چسباندم

مهلت ثبت نام تا دهم تیر بود، یعنی فردا آخرین فرصت ثبت -  
... نامه اگه بخوام

سرش را بالاتر آورد

اولا پولش چی، پول اضافی نداریم که بدیم کلاس، در ثانی -  
تنها که نمی تونی بری، حالا اگه یکی از دخترای همسایه هم می  
... خواست بره شاید

با هیجان گفتم

سیمین گفت اگه من برم اونم می آد، پولشم فردا شرایطشو -  
می پرسم بینم چی می گه

با سیمین در کلاس خیاطی ثبت نام کردیم، سیمین می خواست  
دو ماهه ثبت نام کند چون ماه مهر مدارس شروع می شد و با  
زیاد شدن درس های دبیرستان نمی توانست ادامه بدهد ولی  
چون دوره های خیاطی شش ماهه بود و باید پول یک دوره را  
کامل می پرداختیم، قرار شد دو ماه را کامل برود و باقی روزها  
هر وقت فرصت کرد به آموزشگاه برود. طی صحبتی که با  
فرخنده خانم کردیم، قرار شد شش ماه آموزش بینم و شش ماه  
بعدش بعنوان استادشاگرد برای فرخنده خانم کار کنم، بجای  
پولی که باید برای آموزش خیاطی می پرداختیم. خانه ی

فرخنده خانم آنطرف بازارچه بود و این برای من یعنی اوج خوشبختی، راه آموزشگاه از بازارچه می گذشت و من هر روز به بهانه ی خرید کاغذ روغنی، کاغذ الگو، سنجاق ته گرد ... می توانستم آرش را که اغلب جلوی مغازه می ایستاد ببینم تا این که فرخنده خانم برای گسترش کلاس، مغازه ای در اینطرف بازارچه کرایه کرد و آموزشگاه خیاطی اش را به آنجا انتقال داد. به این ترتیب عملاً از آرش دور افتادم ولی باز به بهانه ی پارچه و یا وسایل خیاطی گاهی دیدار میسر می شد. یک روز که در مغازه بودیم، ملوک خانم غافلگیرمان کرد

هر چند وضع مالی پدر آرش قبلاً هم خوب بود ولی طی یک سالی که به محله ی ما آمده بودند، کار و بار پدرش حسابی گرفته و خیلی بهتر از قبل شده بود، ملوک روی همین حساب خودش را دست بالا می گرفت و هر کسی را لایق پسر و خانواده اش نمی دانست

کم بودن سن آرش بدترین قسمت این ماجرا بود و وضعیت مالی ما دومین قسمتش، کاش شرایط رحیم را آرش داشت و می

توانست برای خودش تصمیم بگیرد، آن وقت اینهمه بگیر و ببند  
لازم نبود.

رحیم چند قدم جلوتر از من راه می رفت

:صدایم را کمی بلند کردم

.آقا رحیم -

.جوابی نداد، حتی صورتش را هم برنگرداند

:قدم هایم را بلند برداشتم تا به او برسم

ملوک به شما خبر داد؟ -

:ایستاد. به سمتم برگشت

یه خانوم باشخصیت تو مکان عمومی هیچوقت با صدای بلند -  
یکی رو صدا نمی کنه، آروم و با طمانینه راه می ره، لازم نیس تو  
خیابون بدویی و داد بزنی

خواستم بگویم چرا اینقدر تند راه می روی که برای رسیدن به  
تو مجبور به دویدن باشم ولی قبل از این که دهانم را باز کنم با  
:عصبانیت گفت

خیلی مهمه بدونی کی خبر داده، یعنی فقط همین مهمه برات؟ -  
 سرم پایین افتاد. خراب کرده بودم.

ادامه داد:

کاش اینقد که همه ما رو بهم می چسبونن تو هم یه ذره -  
 بخودت می گرفتی. نمی دونم برا تو متاسف باشم یا خودم؟

پوزخندی زد و به راه افتاد:

همراهم بیا، الان از سر خاک برگشتن، می ریم خونه ی خانم -  
 جون.

دلیم به آشوب افتاد:

خونه ی عشرت خانم؟ اونجا چرا، من می رم خونه ی خودمون -  
 ... شمام

به تندی برگشت و حرف در دهانم ماسید:

منظورم اینه بد می شه ما رو با هم ببینن -

قدمی جلوتر آمد:



خیلی عالی، پس می فهمی چی بده و چی خوب! اونوقت -

... احیانا بد نمی شه شما رو با یکی دیگه ببینن اونم با

چشم هایش را ریز کرد. نمی دانم چه تصویری از من توی ذهنش

داشت ولی مطمئنا تصویر خوبی نبود که لب هایش را می جوید،

احتمالا اگر می توانست سیلی جانانه ای نثارم می کرد با چند

... حرف درشت یا

:با همان چشم های ریز شده ادامه داد

بعدش چی، مطمئنی اگه بری خونتون، تو خونه می مونی، راه -

... نمی افتی تو کوچه بازار و

:دستش را بر پیشانی عزق کشیده اش کشید

!استغفرالله -

زیر چشمی نگاهش کردم، جرات بالا آوردن سر و نگاه کردنش را

نداشتم. عقب گرد کرد و به راه افتاد. همانجا ماندم و دور شدنش

را نگاه کردم. مطمئن بودم به خانه رفته و از آنجا تکان نمی

خورم.

وارد خانه که شدم، سریع در را قفل کردم، از خودم می ترسیدم که بیرون بروم یا از رحیم که به خانه بیاید یا ... شیرینی لمس حلقه ی آرش در دستم با رفتار بد و زننده ی ملوک تبدیل زهر شده و زیر دلم می زد، تمام خوشی آن چند لحظه را بارها بالا آوردم. کنار حوض گوشه ی حیاط نشستم، شیرینی و هیجان چند لحظه ی پیش پریده و شرمندگی و اضطرابش مانده بود، عجب کار نسنجیده ای کرده بودم، کاش ملوک خبر دار نمی شد، کاش امروز سیمین نمی آمد، کاش قلم پایم می شکست و امروز بیرون نمی رفتم، کاش رحیم قاطی ماجرا نمی شد با اتفاقی که امروز در مغازه افتاد تا آخر عمرم شرمنده و مدیونش شده بودم. دستم را روی قلبم گذاشتم تا آرام شود حالا چه می شد، ملوک با آرش چه می کرد، وقتی مادر از ماجرا باخبر شود چه می کند، رحیم چه کار می کند؟ تلافی امروز را سر من و آرش در می آورد مطمئن بودم.

تا وقتی مادر برگردد بست در خانه نشستم. هر لحظه ترس آن داشتم در باز شود و مادر عصبانی وارد شو و در مورد مسائل امروز توبیخم کند. تا مادر بیاید هزار بار مردم و زنده شدم. خانه

را گرد گیری کردم، حیاط را جارو کردم، گلدان ها را آب دادم،  
 آبگوشت را آماده کردم و چشم به ساعت به انتظار آمدن مادر  
 نشستم. دست هایم آشکارا می لرزید، کاش می دانستم رحیم به  
 مادر چه گفته است.

با صدای زنگ در چنان از جا پریدم که پر دامنم به انگشتم  
 گرفت و کم مانده بود با کله به در بخورم. دستم را به موهایم  
 کشیدم، دامنم را صاف کردم و پشت در ایستادم، یاد گرفته  
 بودم قبل از این که غافلگیر شوم، پرسم چه کسی پشت در  
 است:

کیه؟ -

صدای خسته ی مادر جواب داد

باز کن زهره -

برخلاف من که در برزخ بودم، مادر ظاهرا آرام بود. از این آرامش  
 مادر هیچ چیز نمی شد فهمید یا واقعا خبری نبود یا آرامش قبل  
 از طوفان بود، حیاط تمیز و مرتب را که دید با شعف به سمتم  
 برگشت:

چه دختر خوبی! واسه یه مادر هیچی شورانگیزتر از این نیس -  
 که بینه دخترش خانومی شده واسه خودش و در نبودش خونه  
 رو سر و سامون می ده. لابد از وقتی من رفتم سرت و با جارو و  
 گردگیری گرم کردی و همه جا رو برق انداختی

آب دهانم را به سختی قورت دادم، مشخص نبود تعریف می کرد  
 :یا تکه پرانی

... والا چی بگم، نمی شه گفت از وقتی رفتی ولی -

عمدا مکث کردم تا اگر چیزی از قضیه می داند، بفهمم تا کجا  
 خبر دار شده. ولی نگاه سوالی مادر نطقم را کور کرد

:ناچارا لبخندی زدم

نمی ری داخل، خسته شدی، چایی دم کردم. اول نهار می -

خوری یا چایی؟

:ابروهایش بالا پرید

نهار، چایی، حیاط ... چه خبره زهره، اتفاقی افتاده؟ -

:دستم را دراز کردم و چادرش را گرفتم

!حالا برو تو خونه رو ببین، بگو ماشالله زهره -

:لبخند عمیقی صورتش را پوشاند

.یعنی دیگه واقعا وقت شوهر دادنت شده ها -

:لب هایم را به بیرون انحنایم دادم

.همینا رو می گی من و دلسرد می کنی که برات کاری نکنم -

:دستش را بر شانه ام گذاشته با عشق نگاهم کرد

کار و که برا خودت می کنه نه برا من. کمک من می کنی، -

.عوضش راه و رسم زندگی برا خودت رو یاد می گیری

:سفره را چیدم، مادر کلی شعف نشان داد بابت بزرگتر شدنم

می خواستم اول نمازمو بخونم، رنگ و لعاب غذای تو گرسنه -

ترم کرد، آدم گرسنه هم که دین و ایمون نداره، پس اول بشینیم

.غذامونو بخوریم بعد نمازمو می خونم و می رم مراسم

راستی یادم باشه یه بلوز سیاه مجلسی و قشنگ برا تو هم

بدوزم، امروز دخترای اعظم یه لباسایی پوشیده بودن که نگو.

.شیک و مجلسی، خیلی دلم خواست تو هم از اونا داشته باشی

از وقتی آمده بود راجع به همه چیز حرف زده بود الا رحیم. در  
آتش بی خبری می سوختم ولی مادر با آرامش در مورد زندگی  
:حرف می زد، باید خودم شروع می کردم، دل به دریا زدم

راستی رحیم و دیدی؟ -

:ابروهایش بالا پرید

رحیم؟ -

:چانه ام را با دستش بالا آورد

زهره، چیزی شده، احساس می کنم هراسونی، گریه کردی؟ -

:سرم را پایین انداختم

نه بابا گریه چیه، همینجوری پرسیدم -

گریه کرده بودم، ناراحت بودم، از دست بی جنبه گی خودم، از  
دست عشق بی حد و درعین حال بی عرضگی آرش، از ذات بد  
ملوک و معیارهای بیخودش، از رحیم که سر و کله اش بی موقع  
پیداشده بود.

:مادر خندید

خیلی خوبه که سراغشو می گیری، اونم صبح سراغت و -  
گرفت، گفت خیلی دلش می خواد تو رو به همه ی فامیلاشون  
نشون بده از طرفی هم دوست نداره اولین بار سر خاک ببیننت،  
بهش گفتم از زهره می خوام تا ما برگردیم بره خونه ی زهره  
خانم، رحیم گفت خودش می آد تا بهت بگه بعد که اومد و تو رو  
دید، رو ابرها بود انگاری، یه شوری داشت انگار پسر چهارده  
ساله اس. وقتی گفتم شاید خجالت بکشی تنها بری خونه ی  
عشرت، بخاطر تو نرفت سر خاک داییش تا اگه رفتی خونه ی  
عشرت، احساس غریبی نکنی

برای رحیم ناراحت شدم، چه فکری کرده بود و من چه کاری  
کرده بودم، احتمالا مادر نمی دانست چه اتفاقی افتاده که این  
چنین راحت بود

دمغ پرسیدم

دیگه رحیم و ندیدیش؟ -

با خوشحالی گفت

چه رحیم رحیمی هم راه انداخته برا من، تا دیروز چش -  
نداشتی ببینیش، چی شد، خواب نما شدی؟

خیره ام ادامه داد

نه تعجب کردم، اومدم نه تو اونجا بودی نه اون. باید آماده شی -  
بعد ظهر بریم مراسمشون، موقع اومدن عمو رشید و دیدم  
سراغت و می گرفت

عمو رشید بهترین مردی بود که تا بحال دیده بودم، خوش  
مشرب، دست و دلباز ... خلاصه همه چیز تمام. بچه هایش را هم  
مثل خودش مرد بار آورده بود، دو پسر و سه دختر داشت که  
رحیم بزرگترین و کریم کوچکترین بچه اش بود، بتول، رعنا،  
شیوا هم به ترتیب بین پسرها بودند. تا قبل از جریان  
خواستگاری رحیم را خیلی کم دیده بودم، یا نبود یا اگر بود من  
به چشم دیگری ندیده بودم که زیاد توجه کنم چجور آدمی  
است، با وجود رفت و آمد خانوادگی که زیاد هم نبود و بسته به  
مراسم و روزهای خاص سال بود و اختلاف سنی، طبقاتی زیادی  
که داشتیم اصلا فکر نمی کردم به ازدواج با من فکر کند. از مادر



شنیده بودم رحیم فرد آینده نگر و باسیاستی است و همه ی کارهایش از روی حساب، کتاب. بقول مادر روی عمو رشید را همه جوهره سفید کرده بود و حتما فرد موفق تری در آینده می شد. مادر همیشه می گفت؛ دختری که با رحیم ازدواج کند و عروس خانواده ی عمو رشید شود، آدم خوشبختی خواهد بود. چون با انسان های اصیل و شریفی ازدواج می کند.

دور و اطراف رحیم پر از دخترهای رنگارنگ بود که با کوچکترین اشاره ای جواب بله می دادند، دختران دم بخت و همتای خودشان ولی رحیم گفته بود تا خودش قلبا کسی را نخواهد ازدواج نمی کند. اعظم خانم که اصرار به ازدواج می کند، بتول که بسیار از من خوشش می آمده و بقول خودش عجیب به دلش نشسته بودم، از من برای رحیم حرف زده و خواسته اینبار که مرا دید به چشم عروس نگاه کند، رحیم هم بعلت سن پایینم و هم اینکه در میهمانی ها با چادر و روسری بودم زیاد دقت نمی کرده قیافه ام چجوری است، می گوید باید از نزدیک مرا ببیند. بتول با همکاری رحیم برنامه چیده و روزی که به خانه ی آن ها برای روضه رفته بودیم، رحیم در اتاق دیگرشان نشسته، من هم

که از هیچ چیز خبر نداشتیم با هماهنگی دخترها در حال می نشینیم، مرا عمدا در جایی می نشانند که رحیم بتواند از لای در کاملا مرا ببیند و من که بیخیال و راحت در حال نشسته بودم، چادر از سرم می افتد چون فکر می کردم کسی از مردها در خانه نیست در صدد پوشاندن خودم نبوده ام، رحیم از لای در مرا می بیند یک دل نه صد دل عاشقم شده و ازدواج با مرا به خانواده اش پیشنهاد داده، گفته بوده یا من یا هیچکس. مادر که با توجه به سن رحیم فکر خواستگاری از من هم در فکرش نمی گنجید، وقتی خبر را شنید از خدا خواسته بخاطر موقعیت خانواده ی عمو رشید و از طرفی برای خلاصی از دست آرش و ملوک همان اول بدون خبر من، موافقتش را اعلام کرد و دست مرا در پوست گردو گذاشت.

تا خود رحیم را نمی دیدم و در مورد جریان و مغازه حرف نمی زدم هزار بار می مردم و زنده می شدم،

با افتضاحی که امروز پیش آمده بود اگر رحیم پا پس می کشید مادر یا مرا می کشت یا خودش را. خدا خدا می کردم ملوک روی

حساب حرف رحیم دور و بر مادر نپلکد تا کار خرابتر از قبل نشود. رحیم هم معلوم نبود چه در سر داشت که ساکت مانده و به مادر چیزی نگفته بود، از فرد آینده نگر و به گفته ی خودش سخت عاشق باید می ترسیدم وقتی مهر سکوت بر لب زده بود. وقتی به مادر گفتم من هم برای مراسم به خانه ی عشرت خانم می روم از خوشحالی روی پا بند نبود. برای رفتن به خانه ی عشرت خانم باید از جلوی مسجدی رد می شدیم که مراسم مردانه آنجا بود. عمو رشید و خیلی های دیگر جلوی مسجد محل ایستاده بودند ولی خبری از رحیم نبود. حدس زدم احتمالا برای کاری رفته یا شاید جلوی مجلس زنانه در خانه ی عشرت خانم بود. تیرم به سنگ خورد وقتی رحیم را در هیچ کجا ندیدم. خاک عالم بر سرم شده بود، لابد با گندی که امروز بار آورده بودم یا منصرف می شد و یا تلافی می کرد که در هر دو صورت برای من بد می شد. کاش می دیدمش و با خودش حرف می زدم تا گند ماجرا بیشتر درنیامده بود. وارد مجلس زنانه که شدیم عکس العمل های متفاوتی از افراد حاضر در مجلس دیدم. برخلاف مادر به من عجیب حس خجالت و سربار بودن دست

داده بود، لابد بقیه فکر می کردند دارم از آب گل آلود ماهی می  
گیرم.

بتول جلوتر از همه به پیشوازم آمد، در آغوشم گرفته، گریه کرد.  
رنا و شیوا در آشپزخانه بودند. جلوتر رفته و با اعظم خانم  
دست دادم، در آغوشم کشید  
... اومدی عروس گلم، بیا عزیزم -

به سینه اش کوبید

ابراهیم بلند شو داداش، عروس رحیم اومده، چه ساکت -  
خوابیدی، بلند شو جلوش برقص شادی کن، مگه آرزوت نبود تو  
... مجلس عروسی رحیم برقصی

صدای شیون زن های مجلس و غوغای دلم نگذاشت بقیه ی  
حرف های اعظم خانم را بشنوم ولی زیر سنگینی کلمه ی عروس  
مقابل چشم آن همه آدم له شدم، همین امروز با آرش قول و  
قرار گذاشته بودیم، دستم از زیر چادر حلقه را لمس کرد، بیچاره  
من، بینوا آرش. ناخودآگاه سرم بر شانه ی اعظم خانم فرود آمد  
و اشک هایم بر شانه اش روان شد

این کارها دستور مادر بود که از مسیر خانه تا مسجد بارها گفته  
و تاکید بر درست انجام دادنش کرده بود

وارد خونه که شدی اولش یه راست می ری جلوی اعظم خانم، -  
بهش تسلیت می گی بعد می ری دست عشرت رو می بوسی  
...بعدش می ری پیش دخترا

سرم را از شانه ی اعظم خانم برداشته کنار کشیدم و به طرف  
عشرت خانم رفتم. مرا که دید آغوشش را باز کرد، قبل از اینکه  
بغلم کند، پیش دستی کرده، دستش را بوسیدم

عشرت خانم سرم را بالا آورد، با دست دیگرش بر سرم کشید و  
نوازش کرد

حق ابراهیم این مرگ نبود، حق تو هم این نبود اینجوری -  
پاگشا بشی اما چه می شه کرد فلک کاری به برنامه ریزی ما  
نداره، می آد جلو و فقط بهم می زنه برناممونو رو

سخت بغلم کرد

رحیم نور چشم همه ی ماست، حقش این نیس، آرزوها براش -  
داریم. نگاه به مجلس ختم نکن

دستی دستی مهر تایید زدند بر خواسته شان. خیلی ها از  
خدایشان بود چنین موقعیتی برایشان پیش بیاید ولی من  
شرایطم فرق می کرد

لحن سوزناک عشرت خانم، زنان مجلس را به گریه انداخت. از  
آغوشش جدا شدم. وسط مجلس بلا تکلیف مانده بودم. با چشم  
هایم از مادر که با گردنی برافراشته، سر پا ایستاده بود، کمک  
خواستم. به آشپزخانه اشاره کرد که پیش دخترها بروم. مسیرم  
را به آشپزخانه کج کردم که صدای اعظم خانم متوقفم کرد  
بیا اینجا زهره جان -

به سمتش برگشتم. با دست به کنار خودش اشاره کرد  
بیا کنار خودم -

درمانده به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم، دو پیرزن کنار  
اعظم خانم نشسته بودند. سمت دیگرش هم زنعوی رحیم با  
ابروهای بالا رفته چشم بر زمین دوخته بود. کنار او هم عمه ی  
... بزرگ رحیم

صدای اعظم خانم بلند شد

معصومه جان یه ذره کیپ بشینیم، زهره هم جا بشه قربونت -

معصومه خانم بدون حرف، کمی خودش را جابجا کرد. با اکراه

نگاهم کرد

بشین زهره جون -

تقصیر اعظم خانم بود، مرا چه به نشستن بین بزرگان و گیس سفیدان جمع. دختر جایش در آشپزخانه بود یا دالان پیش بقیه

ی دخترها

نزدیک تر رفتم

با اجازتون من می رم آشپزخونه پیش دخترا -

تا به خودم تکانی بدهم، اعظم خانم دستم را گرفت

عروس رشید جاش تو آشپزخونه نیس -

به کنارش کشید، عرق شرم و خجالت از سر تا پایم سرازیر بود،

زیر نگاه کنجکاو و بعضا سرزنش وار زنان مجلس، معذب وسط

اعظم خانم و معصومه خانم، نشستیم. زیر چشمی به مادر نگاه

کردم که عجیب خوشحال بنظر می رسید. چادرش را کیپ

صورتش کرده و سرش را بالا گرفته بود. کاملاً مشخص بود همه ی کارها باب میلش پیش رفته. چشم بر زمین دوختم. جمع ناآشنایی بود، بجز اعظم خانم و مادرش نگاهشان طوری بود که احساس حقارت می کردم. گریه از سر گرفته شد، همراهشان گریستم. از دست خودم شاکمی شدم. من اینجا چه می خواستم، حرف های اعظم خانم و مخصوصاً آمدنم به این مجلس مهر تاییدی بود بر آنچه که نباید می شد. بچه گانه فکر کرده بودم تنها جایی که می توانم رحیم را بینم مجلس ختم دایی اش است، اصلاً فکر داخل مجلس را نکرده بودم شاید هم بخاطر اینکه عزادار بودند حدس نمی زدم اینگونه عروس عروس بگویند و میخ رابطه محکمتر کوبیده شود.

درست یک ساعت بود نشسته و با زنانی که با نگاهشان قورتم می دادند، همراهی کرده بودیم. به مادر نگاه می کردم که عین خیالش نبود. فکر کردم عمداً نگاهش را از من می دزدید تا چشم در چشم نشده و نتوانم اشاره به رفتن بکنم. آنقدر نگاهش کردم تا متوجه ام شد. چشم و ابرویی تکان داد که چه می خواهی. خواهشم را در چشم هایم ریختم. سرم را کج گرفتم و



لب زدم، بریم. گویی حرفم را گرفت که خود را جمع و جور کرد.  
 زنی از اهل مجلس فاتحه ای فرستاد و مردم سر سلامتی دادند.  
 عده ای بلند شدند. مادر هم دستش را به زمین گرفت، بلند شده  
 جلو آمد. بلند شده و چادرم را صاف کردم. مادر جلوی اعظم  
 خانم رسید:

سرت سلامت آجی. با اجازت ما دیگه بریم -

اعظم خانم چادرش را گرفت

... کجا ایران جون، بگیر بشین تو رو خدا. شما باید باشی -

مادر با نگاه به چشم های مضطربم لب زد

وظیفه مونه تا آخر مجلس باشیم ولی خودت که می دونی -

... لباس مردم دستمه و

اعظم خانم به سمتم چرخید

... پس اگه اجازه بدی زهره -

یک قدم از جایی که ایستاده بودم جلوتر آمدم

منم با مامان می رم خاله -

مادر عالم را فهمید

... اجازه ی مام دست شماست ولی خوبیت نداره -

مکشی کرد و گفت

.بنظرم اینم با خودم ببرم بهتره -

اعظم خانم دست مادر را گرفت

باش ایران جون، منم اگه اصرار می کنم می خوام عیار کار -

.دست یه عده ای بیاد

جالب بود، حکایت ما شده بود آش نخورده و دهان سوخته، هنوز

.نه به دار بود و نه به بار ولی این ها خیلی جدی گرفته بودند

با همه خداحافظی کرده و از مجلس بیرون آمدیم. لحظه ی آخر

:خانمی پچ پچ وار به دیگری گفت

.نه چک زدن نه چونه عروس اومد تو خونه -

:آن دیگری در جوابش گفت

- خوب معلومه دیگه کی موقعیت طلایی مثل اینا رو ندید می

.گیره، اومدن تا تنور داغه نون رو بچسبونن

دلَم آن قدر شکسته بود که حرف هایشان اشکم را جاری کرد.  
 مادر جلوتر از من بود و نشنید، برگشتم تا قیافه ی زن ها را  
 دیده و به خاطر بسپارم. مطمئن بودم از کسانی هستند که  
 بنوعی از این ماجرا زخم خورده یا برنامه ای برایش چیده و  
 سرخورده شده بودند.

مادر جلوتر رفته و جلوی در منتظرم بود

زهرة جان بیا مادر -

غمگین جواب دادم

بله اومدم -

رحیم نه جلوی در خانه و نه مسجد بود. برای دیدنش آمده بودم  
 ولی خودش را ندیده با کوله باری از طعنه و شماتت به خانه  
 برگشتم. جای شکرش باقی بود که لااقل ملوک هم ساکت شده و  
 کسی چیزی از ماجرا نمی دانست. سر حوض نشسته و به حلقه  
 ی در انگشت دست راستم خیره بودم. لبخندی زدم  
 پسره ی دیوونه نمی دونه حلقه ی نشون رو تو دست چپ می -  
 کنن.

صدای در که بلند شد، قلبم دیوانه وار کوبید، حتما رحیم بود یا  
... شاید ملوک یا سیمین

پشت در رفتم

کیه؟ -

صدای شیوا بود

باز کن زهره، منم -

چادر کهنه و رنگ و رو رفته ام را از میخی که مخصوص این کار  
روی دیوار نزدیک در نصب شده بود برداشتم. امکان داشت  
رحیم هم با او باشد

اومدم -

در را باز کردم ولی با دیدن شیوا و کریم که ظرف های غذا در  
دست داشتند، خشکم زد

تا نوک زبانم آمد، پرسم پس رحیم کو ولی به زور جلوی خودم  
را نگه داشتم. تشکر کردم

اینا چیه شیوا چرا زحمت کشیدین؟ قابلمه را به دستم داد -

خیراته زهره جون. چه زحمتی، بابا گفت حتما باید براتون -  
بیاریم.

خداحافظی کرد و به راه افتاد که پرسیدم  
!راستی -

:شیوا به سمتم برگشت  
بله -

:آب دهانم را قورت دادم  
... رحیم آقا -

:کریم هم برگشت و نگاهم کرد  
داداش خونه است، مریض بود -

:چشم هایم تا آخرین حد باز شد  
مریض، چرا؟ -

:شیوا نگاه چپ به کریم انداخت

:چه مریضی، سرش درد می کنه یکم. رو به من گفت -

تو خونه است. داره استراحت می کنه -

دلَم شور زد، لابد سر قضیه ی مغازه ی آرش حالش بد شده بود.  
حق داشت هر کس دیگری هم بود برایش گران می آمد. چه  
رسد رحیم که مثلا خودش را آماده ی ازدواج با من کرده و مرا  
عروس خود می دانست

:سرم را پایین انداختم

.ان شالله بهتر بشن -

حرف دیگری نتوانستم بزنم. مادر به حیاط آمده بود. مطمئنم اگر  
جریان رحیم را می فهمید پیگیر می شد و چه بسا می خواست  
به خانه ی عمو رشید برود. زود خداحافظی کرده و در را بستم

:مادر پرسید

کیه زهره؟ -

:جواب دادم

.عمو رشید برامون غذا فرستاده بود -

:قدم هایش را تند کرد

ای بابا. زحمت کشیدن چرا. خوب دعوتشون کن بیان تو -

جواب دادم:

رفتن مامان. گفتن باید زود برن -

مادر ابرو گره کرد

نمی دونم چرا بعد از ظهر از رحیم خبری نبود. خیلی اصرار -  
داشت بریم بعد مراسم ولی چرا خودش تو مجلس داییش نبود.  
شایدم برا کاری رفته بوده بیرون. چه کاری بوده که تا شب طول  
بکشه. ولی غذا رو که می تونست خودش بیاره نه؟

خیره ام شد

امکان نداره با اون آتیش تندش نخواد ببینه تو رو مگه این که -

...

تیز نگاهم کرد

اتفاقی افتاده زهره؟ صبح که رحیم برگشت اینجا، چیزی -

گفتی بهش؟

درونیم ولوله شد

نه بجون خودم، چه حرفی. فقط خواست برم مجلس داییش -  
 که منم گفتم باشه و باهات رفتم. همین. منم از صبح ندیدمش.  
 شیوا گفت سرشون شلوغه و کلی کار ریخته سرش برا همین  
 نتونسته بیاد.

:مشکوک نگاهم کرد

.ان شالله که خیره -

:به طرف ساختمان برگشت

بردار بیار اون غذاها رو تا یخ نکردن. روح ابراهیم خدا بیامرزش -  
 شاد. دست عمو رشیدت هم درد نکنه

سلانه سلانه پشت سر مادر راه افتادم. گورم کنده شده بود.  
 خاکی بود که با دست خودم بر سرم ریخته بودم. ای کاش صبح  
 به قولی که به مادر داره بودم عمل می کردم. کاش قلم پایم می  
 شکست و از خانه بیرون نمی رفتم. اگر علت حال بد رحیم من  
 بودم چه؟ لابد حرفم دهان به دهان می گشت. حالا بخود آمده و  
 فهمیدم چه غلط بزرگی کرده بودم. وای از آبروی چندین و چند  
 ساله ی پدر و مادر بدبختم اگر می ریخت. ای داد که در این



آشوب فکری از آرش هم خبری نبود. می توانست لااقل از طریق  
سیمین خبری بفرستد

:با صدای مادر به خود آمدم

خب حالا. پاک کن اشکات و. پسر مردم چه عزیز شده، واسه -  
اینکه خودش نیومده گریه می کنی؟

اشک هایم شدت یافت، با خودم و مادر چه کرده بودم. بینوا اگر  
ماجرای صبح را می فهمید چه می کرد. گمان کرده بود بخاطر  
رحیم گریه می کنم

یاد رحیم دل پیچه ام را زیادتر کرد، با آن فلک زده چه کرده  
بودم. چقدر شخصیتش خرد شده وقتی مرا کنار آرش و دست  
در دست هم دیده بود

یک لقمه از غذا از گلویم پایین نرفت، چرا فکر کرده بودم رحیم  
بیخیال هر آنچه در مغازه دیده است می شود و برایش مسئله  
ای نیست. حتی بنظرم بهتر هم شد که ما را در آن وضعیت دیده  
بود چون دیگر زیاد پاپیچ من نمی شد و دمش را می گذاشت  
روی کولش و می رفت ولی حالا این قایم موشک بازی اش رانمی

دانستم چه معنی کنم. دل توی دلم نبود. یعنی حالش اینقدر بد  
 بوده که نتوانسته بود خودش را به مراسم دایی اش برساند؟  
 چرا نمی خوری؟ -

صدای مادر رشته ی افکارم را برید

سری تکان دادم

می خورم -

مادر شروع کرد

می گم اعظم جون خوب پوزه ی جاریش رو به خاک مالید ها، -  
 زنیکه ی پررو از جاش جم نمی خورد

خنده ی مستانه ای کرد و من فقط تماشایش می کردم حتی

حال جواب دادن نداشتم. بزور چند کلمه پشت هم ردیف کردم

حق داشت دیگه. خودمم کلی خجالت کشیدم. رفتم سلام بدم -  
 برگرم پایینتر. بالای مجلس نشستم که چی بشه آخه؟

مادر لب هایش را یک وری کرد

خب خب واسه من آداب معاشرت باد نده. ان شالله قسمت -  
 بشه همین روزا تو عروس بزرگ رشید می شی، جات همونجا  
 پیش مادرشوهرته. از الان آویزه ی گوشت کن که هر چی اعظم  
 خانم گفت بگی چشم. چموش بازی دربیاری کلاهدت پس معرکه  
 اس. اعظم و که می شناسی، جونش برات در می ره ولی وای  
 بحال کسی که بخواد باهاش لج کنه، دمار از روزگارش در می  
 آره.

انگار با خودش حرف بزند:

فقط نمی دونم با این قضیه ای که پیش اومد چجوری برخورد -  
 کنن، نکنه باعث بشه اون آتیش تندشون بخوابه. وای بیچاره می  
 شیم زهره. می شیم شهره ی خاص و عام. اون از ملوک و  
 ماجرای پسرش اینم از فوت ابراهیم. اگه پا پس بکشن یا فعلا  
 قضیه صامت بمونه روت اسم می دارن. می گن عروس بدشگون  
 و بد قدمی هستی

طفلک مادر! خبر نداشت که همین الانش هم قضیه منتفی و پا  
 در هوا بود.

صدایش باز بلند شد

ما از اولشم به این محله نمی اومدیم فقط با قوم و خویشی -  
رشیده که می تونیم جای خودمونو بین در و همسایه پیرا کنیم

پوزخندی زدم

بابا رسول که خیلی برا همه قابل احترام بود، خود شمام -  
هستی.

مات نگاهم کرد

اینجوری نگام نکن زهره. فک نکن من دلم به پول و پله ی اینا -  
خوشه فقط اصل و نسبشون و احترامی که مردم براشون قائلن  
برام مهمه. پدرت آدم خیلی شریفی بود درست مثل خود عمو  
رشیدت. اونا داران و موقعیت و جایگاهشون بین مردم اونه ولی  
ما که نداریم اینه وضعمون. عقل مردم به چشمشونه. هر چی  
ظاهرا خوب دیده بشه اون قشنگه

سرم روی شانه ام خم شد

... خونواده ی آرش هم بین مردم -

**سرش به تندی بالا رفت**

آرش هنوز برای تو تموم نشده، بس نبود اون همه خردت -  
 کردن، حیا نداری، از رحیم و خانواده اش خجالت نمی کشی،  
 پیش وجدان خودت شرمنده نیستی که در برابر کارهای خانواده  
 ی عمو رشید همچین حرف هایی می زنی  
 از حرف هایم خجالت نمی کشیدم ولی از کار امروزم چرا، خیلی  
 هم شرمنده ی رحیم و خانواده اش بودم

**سرم را بالا آوردم**

تو که آتیش از همه تند تره مادر من. حالا شاید رحیم تغییر -  
 ... کرده نظرش که امروز خبری ازش نبود بعدش هم اگه قرار به  
 صدای بلبلی زنگ در حرفم را ناتمام گذاشت. این شب ها چقدر  
 آخر شب ها زنگ در خانه بصدا در می آمد. بر خاستم تا چادرم  
 را سرم کنم که مادر به تندی بلند شد  
 تو بشین خودم می رم. دیر وقته -

با آن پای زخمی و بنگان برای باز کردن در رفت، بیچاره چشمش  
ترسیده بود شاید من بروم گند دیگری بار بیاورم

خودم هم از دست خودم به تنگ آمده بودم. هیچ کارم روی  
منطق و روال نبود

مادر در حال را باز کرد

بفرمایین، زهره مهمون داریم -

باعجله چادرم را سر کردم و سفره را با هر چه داخلش  
بود پیچیدم و تقریباً گوشه ی آشپزخانه پرت کردم. نگاهی به  
دور و اطراف کردم، همه چیز مرتب بود. کنار در آشپزخانه  
ایستادم

عمو رشید داخل شد. قلبم در دهانم می کوبید. آب دهانم  
خشک شده بود که پشت سرش چه کسی داخل می شود اما  
مادر که پشت سرش آمد امیدم بر باد رفت. عمو رشید تنها آمده  
بود. نمی دانم. دلم می خواست رحیم هم با او آمده بود تا عکس  
العملش را می دیدم و خیالم کمی راحت می شد. عمو به گرمی

حالم را پرسید. مادر بابت غذا تشکر کرد و عرض تسلیت دوباره  
ی گفت:

طفلی عشرت خانم، باید خیلی سخت باشه جوونت رو از دست -  
بدی. بیچاره اعظم برا اونم سخته

:عمو رشید دستی بر ریشش کشید

.ابراهیم پسر خیلی خوبی بود واقعا حیف شد -

:مادر چادرش را کیپ کرد و صورتش را بیشتر گرفت

.واقعا سخته -

به آشپزخانه رفتم تا زیر سماور برقی را روشن کنم. صدای مادر  
می آمد:

مخصوصا که پشت این مرگ های ناگهانی یه شایعاتی هم -

درست می کنن که آدم دیگه نمی دونه واقعا چیکار کنه. اگه به

... گوش عشرت برسه خدای نکرده

:عمو رشید پرسید

چی شده، چیزی شنیدی زنداداش؟ -

مادر جواب داد:

راستش امروز دو تا خانم کنارم نشسته بوند یواشکی با هم -  
حرف می زدن. یکیشون گفت مثل اینکه زبونم لال ابراهیم  
خودکشی کرده.

از آشپزخانه نمی توانستم قیافه ی عمو رشید را ببینم ولی حتما  
او هم مثل من تعجب کرده بود.

عمو رشید پرسید:

مردم بیکار برا هر اتفاقی که بیفته حرف دارن. اخه چرا باید -  
خودش رو بکشه. همه می دونن ساختمونشون نیمه کاره بوده.  
اینم رفته بوده بالای ساختمون اومده لب بوم پاش سرخورده.  
خودشکی کجا بود. طفلی اهل اینکارا نبود اصلا.

از آشپزخانه خارج شدم. عمو رشید سرش را با افسوس تکان  
داد:

عشرت خانم بیچاره این حرفای بیخود رو بشنوه خیلی -  
ناراحت می شه.



:چشمش به من افتاد

.بیا بشین دخترم. تو چطوری. چه خبر -

:آرام کنار در آشپزخانه نشستیم

.ممنون عمو خوبم -

:نگاه پر محبتش را نثارم کرد

... اگه اینجوری نشده بود الان -

:دوباره سرش را به اطراف تکان داد

قسمت این بوده. کاریش نمی شه کرد. لابد مصلحتی بوده. -

امشبم اومدم اینجا بگم که یکم دست نگهداریم تا چهلم ابراهیم

.خدایا مرز ببینیم چی پیش می آد

اصل اینجا اومدنم به این علت که یه وقت نگین پا کشیدیم و

.نشستیم کنار

کاش می توانستم پرسم بقیه نظرشان چیست ولی خجالت می

.کشیدم

:مادر حرف دلم را زد

بخشید داداش. نظر اعظم خانم و خود رحیم چیه؟ -

عمو رشید لبخند زد

اعظم که با من هم نظره -

نگاه زیر چشمی ای به من کرد

... ولی رحیم -

با شنیدن کلمه ی ولی سرم را پایینتر انداختم

ولی رحیم صبرش کمه، خیلی دلش می خواد زودتر تکلیف -

این ماجرا مشخص بشه

با خنده ای ادامه داد

یعنی فک کنم از بس این دو روز حرص خورده به این روز -

افتاده

مادر سریع پرسید

به چه روزی افتاده آقا رشید؟ -

عمو رشید ناراحت جواب داد

یکم ناخوش احواله، سرش درد می کنه حال نداشت مجلس -  
 بشینه، تو خونه خوابیده

دلَم سوخت، رحیم، آرش و خودم. هر سه گرفتار بودیم

:یاد حرف های رحیم به ملوک افتادم

دلَم نمی خواد دور و بر زَنَم ببینمتون -

میم مالکیت آخر کلمه ی زن دلَم را همان زمان لرزانده بود. دل  
 هر دختری یک چنین تکیه گاه باصلابت و پشتیبان قوی ای می  
 خواست. حس خوشایندی بود کسی برای طرفداری ات چنان  
 محکم این حرف را بگوید

غرق خیال بودم و نشنیدم عمو رشید چه گفته ولی سوالش از  
 :مادر حواسم را جمع تر کرد

.نظر شما اولویته زنداداش. بازم هر چی شما بگین -

مادر زن محافظه کاری بود، قطعا برای شیرین کردن من پیش  
 :اعظم خانم بود که گفت

برا ما که مسئله ای نیس، دختر و پسر هر دو متعلق به -  
 خودتونه ولی نظر اعظم برام شرطه داداش. اون الان داغداره. هر  
 ... چی بگه باید همون کار رو بکنیم. دوست ندارم فک کنه  
 سرم بالاتر آمده و مستقیم نگاهش کردم. یعنی واقعا همه چیز  
 بسته به نظر اعظم خانم بود، پس خودمان این وسط چه کاره  
 بودیم، پس تکلیف عهد و پیمان من و آرش این وسط چه می  
 شد؟

مادر هنوز حرف می زد

خوب مام عجله ای نداریم. صبر می کنیم این چهل روز هم -  
 بگذره. ان شالله بعدش هر چی خدا بخواد و پیش بیاد

عمو رشید دستش را دوباره بر ریشش کشید

خدا پیامرزه رسول رو. دوست و برادر خیلی خوبی بود. وقتی -  
 رحیم بدنیا اومد خیلی خوشحال شد. می گفت خیلی خوبه که  
 نسل عبادی ها ادامه دار می شه. براش آرزو کردم اونم پسر دار  
 بشه تا نسل فاخر ها هم ادامه پیدا کنه. قرار شد اگه بچه اتون  
 پسر بشه مثل من و رحیم بشن برادر و دوست. اگه هم دختر دار

بشین نسلمون رو پیوند بدیم و ادامه دار کنیم که خدا مصلحت  
 ندونست و اون قضیه پیش اومد. بعد دیگه فراموش شد و تا  
 اینکه رحیم باز زنده کرد اون خاطرات رو.

نگاه مهربانش را به من دوخت

ولی خدا رو شکر که الان داره این اتفاق می افته و زهره ی -  
 گلم قراره بشه عروس خاندان عبادی. حیف که رسول نیست تا  
 این روزا رو ببینه

بچه ی اول مادر بر اثر دیر رسیدن ماما داخل شکمش خفه شده  
 و مرده به دنیا آمده بود. برای همین سر زایمان من که ده سال  
 بعد از فوت بچه ی اولشان بودم به بیمارستان رفت وگرنه  
 اعتقادی به زایمان در بیمارستان نداشت. می گفت شاید بچه ها  
 در بیمارستان اشتباه تحویل داده شود. مادر ساده ی من خیلی  
 زود باور بود

چشم های ناراحت مادر به من دوخته شد

زهره دار و ندار منه. بعد از رسول تموم اون چیزی که دارم -  
 همین دختر. رحیم هم مثل پسر خودم می مونه. آرزوم  
 خوشبختی هر دو تاشونه

زیر نگاهشان که به من دوخته شده بود، خجالت کشیدم  
 برم چایی بیارم -

عمو رشید برخاست

لازم نیس جان بابا. فرصت برا چایی خوردن زیاده -

مادر سریع به دنبالش به راه افتاد

خیلی بد شد که داداش. کاش یه چایی می خوردین -

عمو رشید گوشه ی حیاط دم گوش مادر چی هایی می گفت که  
 نمی شنیدم ولی قیافه ی پکر و درهم مادر بوی خوبی از ماجرا  
 نمی داد

سماور را از برق کشیدم

عمو رشید چی می گفت مامان -

به لب هایش انحنایی داد

گفت یکم دست نگهداریم. با این اوضاع نمی شه کاری کرد -

:با تعجب نگاهش کردم

.نکنه انتظار داشتی تو این هیرو ویری مجلس عروسی بگیرن -

:دستش را روی لبش گذاشت

استغفرالله! من همچین حرفی زدم؟ -

نمی گم عقد و عروسی بگیرن و بزن و بکوب راه بندازن که ولی خوب حرف زدن و تموم شده همه چی. حالا اگه یه نشونی چیزی این وسط بود خیلی خوب می شد و دهن همه بسته می شد. ما هم تلکیف خودمون و می دونستیم. می ترسم اسمت بیفته سر زبونا و از این طرفم خدای نکرده کسی حرفی بزنه بعد اعظم یا ... رشید یا خود رحیم حتی بشنون و

سر به زیر انداختم. دروغ چرا خوشحال بودم که فعلا فرصت دارم و قضیه مسکوت مانده ولی از طرف دیگر حق با مادر بود. حالا اگر ماجرای امروز سر زبان ها می افتاد چه. از اینجا رانده و از آنجا مانده می شدم. خدا یا عجب گندی زده بودم. از ته قلبم آرزو کردم خدا دریچه ای به رویم بگشاید و دل ملوک به

رحم آمده و بخاطر پسرش هم شده پا پیش بگذارد یا اگر  
مصلحتم نیست این عشق و عاشقی را از من بگیرد. دیگر جانم  
به لب رسیده بود. مرا چه به عشق و عاشقی

پرده را کنار زدم. طفلی مادر کنار حوض نشسته بود و سرش را  
روی شانه اش گذاشته، غرق در فکر و خیال بود. از وقتی از سر  
خاک آمده بود همینطور بی حوصله بود تا بعد از ظهر که یک  
تک پا رفت مجلس سوم ابراهیم و برگشت. لابد ترس خیلی  
چیزها داشت. این که من دوباره با آرش ماجرای بسازم و ملوک  
آبرو ریزی کند. این که اعظم خانم خدای نکرده پا پس بکشد.  
این که دختری دیگر طی این مراسم و جمع شدن هایشان جای  
مرا بگیرد. آنقدر از این دست مطالب گفته بود که دیگر من هم  
دو دل شده بودم. از صبح مثل مرغ سر کنده بود تا حالا که به  
بهانه ی دستشویی حیاط رفته و لبه ی حوض نشسته در دنیای  
خودش غرق بود.

کنارش نشستم

چرا اینجا نشستی مامان. بیا تو بخواب -



**:مغموم نگاهم کرد**

**.رحیم سر خاک هم نبود -**

**:اشکش چکید**

**- عشرت جواب سلامم رو به سردی داد. فقط دخترها خوب -  
بودن و رشید. اعظم هم که حالش اونقد بد بود اصلا محل  
هیشکی نمی داشت**

**:تصویر ماه که در آب افتاده بود با تکان دستم موجدار شد**

**.ولشون کن مادر من. عزادارن خب. طبیعیه این حالات -**

**ناخودآگاه ذهنم به طرف رحیم کشیده شد. دیروز خودش به در  
خانه ی ما نیامده بود. امروز هم توی مراسم نبود. یک چیزی این  
وسط درست نبود. اگر رحیم با آنهمه ادعای عاشقی به این زودی  
پا پس کشیده بود دیگر اعتباری برای حرف های دیگرش نبود.  
همان بهتر که همین اول کار کنار بکشید**

**:مادر با پشت دست اشکش را پاک کرد**

منظور عمو رشید این بود که تا چهلم قضیه را کد بمونه ولی -  
 نبود رحیم این وسط و بی محلی خونواده ی مادریش نشون می  
 ده. یه جای کار می لنگه زهره

بی نهایت غمگین لب زد

می ترسم زهره، اسمت بیفته رو زبون ها و بدبخت شیم. فقیر -  
 جماعت شانس نداره که همه میگن لابد بخاطر فقر بوده یا  
 ... دختره عیب و ایرادی چیزی

لبخندی برای راحتی خیال مادر زدم

... اصلا حالا اگر هم بیان ما قبول نمی کنیم. برا ما طاقچه بالا -  
 مادر به تندی جواب داد

... ما غلط می کنیم قبول نکنیم -

صدای در نگذاشت مادر ادامه بدهد. چشم هر دویمان به سمت  
 در برگشت. لابد باز غذای خیرات ابراهیم بود که آورده بودند.  
 خواسنم چادر را از میخ کنار در بردارم. مادر خودش را به من  
 رساند

تو برو تو خودم باز می کنم -

مادر جلوتر رفت

کیه؟ -

صدای شخص پشت در باعث شد تا دم در پرواز کند. خیال مادر  
راحت می شد و این خیلی ارزش داشت

باز کن منم مادر -

می دانستم این مادر گفتنش قند در دل مادر آب می کند

اومدم پسرم اومدم -

با چشم و ابرو به من اشاره کرد به داخل بروم

سلام و خوش آمدی گفتم. به آشپزخانه رفتم. با اینکه ته دلم  
می خواست بمانم و منظورم از آمدن به اینجا را بدانم ولی با کار  
دیروزم دیگر رویم نمی شد مقابله بنشینم یا در چشم هایش  
نگاه کنم. از طرفی دیشب عمو رشید آمد و گفت فعلا صبر کنیم  
امشب هم لابد رحیم آمده بود که فعلا جریان مسکوت بماند

سماور را به برق زدم و همانجا پشت دیوار آشپزخانه روی موکت  
نشستم

مادر حرف می زد

خوبی رحیم جان. گفته بودن مریض شدی. چی شده بودی -

رحیم جواب داد

آره یکم حاله بد بود. سر درد داشتم و نشد برم مجلس -

صدای تک خنده اش آمد

خدا کنه مامان عشرت بعد از این من و تو خونه اش راه بده -

هر دو ساکت شدند. رحیم دوباره شروع کرد

الانم اصولا باید تو رختخواب می بودم ولی باید یه چیزایی رو -  
می گفتم. اگه اجازه بدین زهره هم بیاد اینجا

مادر صدایم کرد و گفت

اختیار داری پسر. الان می آد -

زهره بیا مادر بشین اینجا -

قلبم در دهانم می کوبید. یعنی می خواست خودم هم باشم تا همه چیز را به مادر بگویم؟

حس کردم تمام بدنم می لرزید. جلوتر رفتم و نزدیک مادر نشستم. حتی سرم را بالا نیاوردم نگاهش کنم. صدایش باعث شد سرم بالا بیاید

یعنی اینقد از من بدت می آد که نمی خوام ببینیم رفتی -  
آشپزخونه قایم شدی؟

مادر سریع جواب داد

نه پسرم. این چه حرفیه. صحبت محرم و نامحرمه. برا همین -  
خجالت می کشه

از خجالت آب شدم. عرق از تیره ی کمرم سرازیر شده بود.  
دیروز رحیم مرا در آن وضع توی مغازه ی آرش دیده بود. اولین اشتباهم اولین گناهم جلوی چشم های خودش اتفاق افتاده بود.  
و مادر برایش از محرم و نامحرم می گفت

رحیم خنده ای کرد

... ان شالله اونم بزودی حل می شه. فقط -

جان بسر شدم بگو و خلاصم کن رحیم. هر چه می خواست پیش  
بیاید. مرگ یکبار شیون هم یکبار

:چکیدن اشک هایم همزمان شد با صدای رحیم

.اگه اجازه بدین دو کلام با خود زهره حرف دارم -

:مادر برای اولین بار حرف دلم را زد

نمی دونم چی بگم والا. اخه فعلا اتفاقی نیفتاده. درسته که -

شما رو چشم ما جا دارین و رفت و اومد خونوادگی هم داریم  
ولی خوب عقل مردم به چشمشونه. وقتی می بینن تنها می آی،  
... می ری و خبری از

:رحیم حرفش را قطع کرد

کاملا درسته. حق دارین ولی نظر خود زهره برام خیلی مهم و -  
اولویته. امروزم برا همین اینجام

طفلک مادر بیشتر از آنچه از حرف مردم راجع به آمدن رحیم  
بترسد فکر قطعی کردن این ازدواج بود. دستش را به زمین  
گذاشت و بلند شد

من برم حیاط رو مرتب کنم -

قبل از رفتن نگاه تندی به من کرد و با چشم هایش برایم خط و  
نشان کشید که حواسم به حرف هایی که قبلا با هم زده بودیم  
باشد تا رحیم را نپرانم

رحیم شروع کرد

!زهره جان -

پلک بر هم زدم و اشک روی صورتم ریخت

بغض کرد

آتیشم نزن با اشکات. این اشک ها نقطه ضعف منه. داغون می -

شم وقتی می بینم گریه می کنی

دندان هایش را روی هم فشرد

مخصوصا که این اشک ها بخاطر اون پسره است -

سرم پایینتر رفت. بیشتر از این که فکر آرش باشم بخاطر  
شرمندگی خودم نزد رحیم بود که گریه می کردم

دوباره صدایم کرد

زهرة. خواهش می کنم سرت رو بالا بگیر و نگاه کن -

سرم اندکی بالاتر آمد

صدایش ناراحت بود

امروز اومدم که اتمام حجت کنم. من در مقابل همه چی -  
صبورم بجز خیانت. اگه می تونی ولش کنی و باهام بیایی که  
دربست نوکرتم ولی اگه قراره تا آخر عمر سایه اش رو من و  
زندگی ام سنگینی کنه می رم و پشت سرم نگاه نمی کنم. فقط  
یه جواب ازت می خوام. بمونم یا برم

شرمزده نگاهش کردم. این دو روز چقدر تغییر کرده و شکسته  
بود.

غمگین خندید



- می دونی خیلی دوستت دارم برا همین بخاطرت هر کاری می کنم و از اشتباهاتت می گذرم. اینم نقطه ضعف منه گفتم تا تو .مواقع حساس ازش استفاده کنی

عمیق تر نگاهم کرد

- هر چی برای قبل از من هست برام مهم نیس. گذشته بهتره تو همون گذشته بمونه ولی اگه قبولم کنی و بخوای همراهم بشی باید دور هر چی که تو رو به گذشته پیوند می ده رو خط بکشی. هر چی که بوده و هست

اشک هایم بیشتر ریخت

دست هایش را در هم گره کرد

هر چی بجز مادرت. همین -

آب دهانم را قورت دادم تا حرفی بزنم که ادامه داد

- البته طبیعیه تو زندگی هر کسی یه چیزایی هست که مخصوص خودشه و به کسی مربوط نیس. همونطوری که من گذشته ای داشتم تو هم داشتی ولی مهم بعد از این هست که

نباید به کسی جز من فک کنی. اگه قراره با هم باشیم چشمام رو  
... به هر چی تا حالا بوده می بندم اما

محال بود بتوانیم با هم راه بیاییم، نه من آرش را فراموش می  
کردم نه او می توانست دیروز را فراموش کند. پوزخندی روی  
لب هایم جا خوش کرد

یعنی می تونین دیروز رو فراموش کنین؟ -

نگاهش غمگین شد

نه فراموش که مطمئنم نمی شه ولی باید سعی کنی اونقدر -  
خاطره های خوب برام بسازی تا دیروز و اون صحنه بره تو  
بایگانی ذهنم خاک بخوره و دیگه یادم نیاد که چجوری پیش  
اون دو موجود بی ارزش و پست خرد شدم

با آن دندان های کلید شده و نسبت هایی که به آرش و ملوک  
می داد چطور می توانست فراموش کند

گرو کشی می کنین؟ -

با درد خندید

داریم معامله می کنیم. اونو فراموش می کنیم بجاش چیزای -  
... دیگه یادآوری می کنیم. مثل عشق. دوست داشتن

اشک هایم را با گوشه ی چادرم گرفتم

اونوقت قراره تا آخر عمر اون موضوع رو چماق کنین و بکوبین -  
تو سر من؟

چشم هایش را ریز کرد

چجوری یادم بره زخم رو تو آغوش یکی دیگه دیدم؟ -

رحیم مرد فرصت طلبی بود. فکر کردم می خواهد با سواستفاده  
از ماجرای مغازه از آب گل آلود ماهی بگیرد. حتما فکر کرده بود  
جوابم مثبت است که اینگونه با اطمینان حرف می زد و بل میم  
آخر کلمه ی زخم دلم را می لرزاند. نگاه نگرانم سمت حیاط  
کشیده شد

یواش آقا رحیم. می خواین مامان بشنوه؟ -

با عشق خندید

تا حالا دقت نکرده بودم یه اسم چقدر می تونه زیبا بنظر بیاد -  
 وقتی از دهن یکی که دوشش داریم شنیده بشه. دوست دارم هر  
 ... روز صد بار بگی رحیم شاید

نگاهش که به نگاه متعجبم گره خورد خندید

چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟ -

با همان اخم گفتم .

شما طوری با اطمینان حرف می زنین انگار از طرف من مطمئن -  
 هستین که جوابم مثبته

لب هایش را بیرون داد

من دوستت دارم و پای همه چی وایسادم زهره. دنیا رو به پات -  
 می ریزم فقط اگه تو هم قلبا من رو بخوای

چشم هایش را با درد بست

اصولا باید بعد دیروز قید همه چی رو می زدم و می رفتم -  
 پشت سرم هم نگاه نمی کردم ولی می بینی که اونقدر خرم

بخاطر عشقی که بهت دارم هر چی راجع به اون بی همه چیز هست رو فراموش کنم بره پی کارش. هیشکی هم چیزی ندونه

آهی کشید

بین زن و شوهر یه رازهایی باید باشه که فقط خودشون دو تا - بدونن و کسی چیزی نفهمه. هر چند خیلی تلخ باشه و زجر آور. من آدم حسودی ام زهره. مخصوصا نسبت به زنم. دوست ندارم و اجازه نمی دم وقتی مال منی با یکی دیگه خوش باشی. فقط برا خودم می خوامت. این که در مورد یکی دیگه حرف بزنی یا حتی تو خلوت خودت بهش فکر کنی هم عصبی ام می کنه. تحمل نمی کنم. می فهمی

نگاهش از پشت سرم به شیشه ی پنجره افتاد و لبخند زد. برگشتم، مادر مثلا حیاط را تمیز می کرد ولی گوشه ای که کاملا به اتاق دید داشت و زیر چشمی حواسش به اتاق و پنجره ی باز بود. صدای رحیم حواسم را به اتاق کشاند

دو روزه تو برزخم. همش دارم با خودم سبک سنگین می کنم - بینم کفه ی ترازوی عقلم سنگین تره یا عشقم. دو روزه هی می

گم این عشق و عاشقی عاقبتی نداره رحیم دختره دلش با یکی  
دیگه است باز به خودم دلداری دادم که نه اگه اینجوری بود پس  
چرا چیزی نگفتن چرا به ما بعله دادن. شاید اشتباه دیدم. شاید  
.... یه سوتفاهم بود شاید

نگاهش را دقیقا به چشم هایم دوخت

آره زهره. سوتفاهم بود؟ از دیروز هزار بار مردم و زنده شدم. -  
هی گفتم پا پس بکشم و برم دنبال همون هایی که آرزوشونه  
باهاشون باشم. هی گفتم بمونم و به راهت بیارم. بمونم و عشق  
حقیقی رو یادت بدم. آخرش تصمیم گرفتم پیام و از خودت  
پرسم چی بود قضیه، بچگی کردی یا چی که من و به اون  
فروختی؟

با صدای آرامی گفتم

اون خیلی قبلتر از شما بود -

چشم هایش برقی زد

بود یعنی دیگه نیست؟ -

دستم مشت شده بود و حلقه ی آرش درون مشت فشرده می شد. چه می توانستم بگویم وقتی اشک هایم جوابش را می داد

دستش را به پیشانی اش گرفت

.پس هنوز هست -

:بلند شد. جواب مادر را چه می دادم. پشت سرش بلند شدم

... آقا رحیم -

:بدون حرف به سمتم برگشت. آب دهانم را قورت دادم

... من یعنی اون ... مامان می گه -

:دستی تکان داد

مامان و بقیه رو ول کن زهره. فک نمی کردم با این سن کم تو -

پای کسی در میون باشه. بخاطر فوت دایی تا چهلمش قضیه

همینجوری ساکت می مونه. اگه دلت با من بود که دنیا رو به پات

... می ریزم و با خودم می برمت اگر هم

:سرش را بالا آورد

دوست ندارم به اگر و اما فکر کنم. گاهی حس حسادتم بد -  
جوری گل می کنه

خیره نگاهم کرد

مراقب خودت باش. هر چند منم مواظبت هستم -

حاج سلطانعلی در حال خواندن صیغه بود، انکحت زوجتک ... و  
فکر من بجز این مجلس و رحیم که روبرویم نشسته و با چشم  
هایش در حال قورت دادنم بود، هر جای دیگری سیر می کرد.  
رحیم با نگاه لبریز از عشق در چشم های بی حالتی می نگریست  
و من به این فکر می کردم در طول سال های بعد از این چگونه با  
عشق و حسادت بیش از حد این مرد که قطعا دست و پایم را می  
بست چگونه سر خواهم کرد. عشقی که شاید برای خیلی ها  
آرزو بود ولی برای من فقط اسارت بود و گرفتاری. مادر نگاه  
تندی حواله ام کرد و با دستش لب هایش را کش داد یعنی لااقل  
نمایشی بخندم. می دانستم بیچاره چه حرصی می خورد ولی  
نمی فهمیدم باید به کدام حال و روزم بخندم. به این که بعد از  
جریان مغازه آرش بیشتر از دو هفته غیبش زده و هیچ خبری از



او نبود. به این که در خانه حبس شده و رحیم مثل سایه دنبالم بود و از ترسش نتوانستم پا از خانه بیرون گذاشته خبری از سیمین بگیرم. یا به مادر که گفته بود اگر این بار روی حرفش حرفی بزنم و یا مخالفتی بکنم عاقم می کند. نمی دانم کار از کجا به کجا کشید که در جمع ده پانزده نفره ی خانوادگی که همه منتظر شنیدن کلمه ی بعله ی من بودند نشسته و در حال شروع زندگی جدید بودم

چادر را عمدا جلوتر کشیدم تا روی صورتم بیفتد. نمی خواستم هیچکدام از دور و بری ها و مخصوصا رحیم را ببینم. بتول جلوتر آمد و چادر را عقب زد. آرام در گوشم گفت

بخش کنار این چادر رو از صورت خوشگلت. بزار همه عروس -  
خوشگلمون رو ببینن

رسممان نبود عروس قبل از مراسم جشن نامزدی ابرو برداشته و زیاد آرایش کند. آن روز بتول که از آرایشگری سر رشته داشت کمی زودتر از بقیه آمده بود. اشک در چشم هایش حلقه زد

حیف که دایی فوت شد و همه چی ریخت بهم و گرنه چه -  
 آرزوها که برا جشن نامزدیتون نداشتیم

نگاهش رنگ محبت گرفت

هر چند خودت اونقدر زیبایی که احتیاج به بزک دوزک نداری -  
 ولی ایران خانم اجازه بدن بخاطر یمن عقد و عروسی و هم اون  
 چند نفری که می آن مراسم، یه دستی به سر و صورتت بکشم تا  
 ان شالله اولین فرصت با مامان به یه آرایشگاه درست و حسابی  
 بریم

مادر با لذت جواب داده بود

اختیار داری بتول جان. هر گلی زدی به سر خودت و خونواده -  
 ات زدی

بتول موهایم را که فر خدایی بود روی سرم جمع کرده و طرح  
 زیبایی زده بود. روی لبم کمی رژ زده و به چشم هایم مداد  
 کشید همین. اما نگاه تحسین آمیز دیگران و مخصوصا برق نگاه  
 رحیم نشان این بود قطعا تغییر کرده و زیباتر شده بودم

خانواده ی عمو رشید به همراه چند نفر از بزرگان فامیلشان تنها میهمانان مراسم عقد بودند.

عمو رشید دو هفته بعد از فوت ابراهیم برای بار دوم به خانه ی ما آمد. با مادر صحبت کرده قرار شد یکی دو ماه دست نگهداریم و بعد ان شالله مراسم عقد کنان بگیریم اما رحیم که آتشش تند بود با تلاش خیلی زیاد و به کمک حاج سلطانعلی که روی عمو رشید نفوذ زیادی داشت توانسته بود خانواده اش را راضی به خواندن صیغه ی محرمیت بعد از مراسم چهلم کند تا راحت تر به خانه ی ما رفت و آمد کند و حرف و حدیثی پیش نیاید. مادر هم که از خدایش بود.

از رحیم با تمام خوبی هایش بدم می آمد چون تمام دلخوشی های دخترانه ام را گرفته بود. آرشی که جانم برایش می رفت را کنار زده و با عجله اش برای محرمیت و پیشبرد کارهایش حسرت مراسم جشن نامزدی و لباس عروس که آرزوی هر دختری است را به دلم گذاشته بود. هر چند طی دو باری که صحبت کرده بودیم قول داده بود بعد از سال ابراهیم برایم

بهترین و به یاد ماندنی ترین جشن عروسی گرفته و تمام آرزوهایم را برآورده کند اما دلم با بی مهری اش گرفته بود. اگر واقعا دوستم داشت باید حال خوب من هم برایش مهم بود. حداقل زمان می داد تا با مسائل کنار بیایم و کمی از مرگ دایی اش بگذرد تا بتوانیم مثل مردم عادی عقد کنیم

چشمم به دست هایم که برای دعا باز کرده بودم افتاد. اعظم خانم که با وجود اعتقادات قوی، مثل مادرم خرافاتی بود خواسته بود موقع خواندن خطبه ی عقد هر گرهی را باز کنیم می گفت حتی دست ها را هم نباید گره یا مشت کنیم. چند دکمه ی بالای پیراهن رحیم بینوا و حتی بند لباس زیر مرا هم باز کرده بودند تا گرهی در کار نیفتد. شاید برای همین بود که فقط چند تن از آشنایان درجه یک را آورده بودند. آن هایی که اطمینان داشتند از این وصلت خشنودند. مادر می گفت موقع خواندن خطبه ی عقد اگر کسی دعایی کند یا گرهی بزند مشکل در کار عروس و داماد جوان می افتد

گره روسری ام را گشوده و همانطور که خواسته بودند دست  
 هایم را باز کردم. می گفتند هنگام خواندن خطبه ی عقد هر  
 آرزو و دعایی کنی برآورده می شود. کدام دعا برای حال الانم  
 بهترین بود. آخرین امیدم برای داشتن آرش را چند روز پیش با  
 قطعی شدن ازدوایم با رحیم از دست داده بودم. رحیم در طول  
 چند بار رفت و آمدش آنچنان موجه برخورد کرده بود که جایی  
 برای مخالفت یا اعتراض نداشتم. گفته بود چنان عشقی نشانم  
 می دهد که آرش و این هوس کودکانه که فکر کرده ام عشق  
 است را فراموش کنم و بعدها به آن بخندم. بیشتر از یک ماه بود  
 پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم. از همان روزی که با خدا  
 عهد بستم اگر جریان مغازه ی آرش رو نشود و آبرویم نرود پایم  
 را کج نگذارم. نه من بیرون رفتم و نه از آرش خبری شد. نمی  
 دانستم هنوز به من فکر می کند یا تحت اجبار مادرش فراموشم  
 کرده. سیمن هم نبود تا برایم خبر آورد. از آنجا رانده و از اینجا  
 مانده شده بودم. اینجور که بویش می آمد آرش را از دست داده  
 بودم و چاره ای جز نگهداشتن رحیم نداشتم. با حالی زار از ته  
 دل دعا کردم

خدایا حالا که قرار است در کنار دیگری باشم کمک کن آرش -  
را فراموش کنم.

اشکی که روی حلقه ی انگشتر مطلای هدیه ی آرش چکید، به  
یادم آورد چقدر بدبختم. اگر قرار بر فراموشی بود پس این حلقه  
در دستم چه می کرد. حلقه ای که همان روز هدیه دادن آرش به  
مادر گفته بودم سیمین از مشهد برایم آورده و عهد کرده ام تا  
آخر عمر و لحظه ی مرگ در انگشتم باشد و درنیاورم. حلقه ای  
که حتی روح سیمین یا هیچ کس دیگر بجز من و آرش از آن  
خبر نداشت.

اشک هایم شدت گرفت، کم مانده بود به حق بیفتم. رحیم با  
ناراحتی نگاهم می کرد. از درون در حال فروپاشی بودم. چشم  
همه به من بود. حاج سلطانعلی صدایم کرد

دخترم اتفاقی افتاده، خدای ناکرده میلت به این ازدواج -  
نیست، سه بار پرسیدم جواب ندادی، مشکلی هست؟

سرم که بالا آمد نگاهم با نگاه اخم آلود رحیم تلاقی کرد. اتمام  
حجت کرده بودیم. دلم برای او هم می سوخت. فکرم را آزاد

کردم. باید بعد از این در حال زندگی کنم بدون فکر به آینده و گذشته. فقط زندگی کنم همین. من عروسک کوکی ای بودم که بین دست ها می چرخیدم. یکسال بود از آرش بازی خورده بودم و حالا خبری از او نبود. معلوم نبود رحیم تا کی بازی ام دهد.

:آرام اسم خدا را صدا زدم

.کمکم کن -

چشم در مجلس گرداندم. چقدر جای خالی پدرم به چشم آمد  
:وقتی با بغض و اشک در چشم های پر التماس رحیم خیره شدم

!با اجازه ی مادرم و عمو رشید. بله -

چون بخاطر مرگ ابراهیم مجلسی نداشتیم همان چند نفر هم  
بعد از خواندن عقد رفتند. خانواده ی عمو رشید ماندند و من و  
مادری که با اصرار خیلی زیاد آن ها را برای شام نگهداشت.

:خواستم از اتاق بیرون بروم

.من برم آشپزخونه کمک مامان -

بتول دستم را گرفت و در حالی که با عشق عمیقی به رحیم نگاه  
:می کرد گفت

شما بجای کار بیا برو دو کلمه با داداش بیچاره ی من اختلاط -  
کن که طفلی دو ساعته آرزو بدل مونده نگاش کنی

نگاهم را به رحیم که ساکت نشسته بود دادم. عمو رشید و کریم  
رفته بودند و فقط اعظم خانم و دخترها داخل اتاق بودند

بتول به بازویم زد

این داداش ما رو یکم به حرف بگیر، نمی دونم چرا اینهمه -  
ساکته طفلی. خسته شده امروز بس که اینور اونور دویده

به طرف رحیم هولم داد

خودتم یکم استراحت کن، حرفی چیزی هم داشتین بهم -  
بگین. نگران آشپزخونه و شامم نباش دخترها هستن  
سپس به رعنا و شیوا چشمکی زد که هر دو بلند شدند

مادر از جلوی اتاق رد شد

آره مادر شام تقریبا آماده است. من و اعظم هستیم با دخترها -  
روبراه می کنیم. هوای اینجا گرمه ما می ریم گوشه ی حیاط که  
خنک تره صحبت کنیم



در اتاق بسته شد و من ماندم و رحیمی که با لبخندی بر گوشه  
ی لبش خیره ام بود. احساس کردم عرق از کل بدنم سر می  
خورد و خیس آب شده ام.

رحیم صدایم زد

بیا بشین. می خوای همونجوری یه لنگه پا اونجا وایسی؟ -

قبلا که نامحرم بود می توانستم راحتتر برخورد کنم اما از  
ساعتی پیش که محرمم شده بود از او خجالت می کشیدم. بلند  
شد و به طرف پنجره رفت. پرده اش که بالا بود را انداخت و آمد  
:درست در یک قدمی ام ایستاد. دستش را به چادرم گرفت

هوا گرمه نمی خوای این رو از سرت برداری؟ -

:هنوز لبخند بر لب داشت. چادرم را با دست گرفتم

.راحتم -

:دست عرق کرده ام را با دست های گرمش گرفت

ازم خجالت می کشی زهره، از شوهرت؟ -

:با صدا خندید. هراسان به سمت پنجره برگشتم

الان فکر می کنن چیکار می کنیم؟ -

لبخندش وسعت گرفت

فک نکنم اونا به اندازه ی تو فکر کنن -

چادر از روی سرم سر خورد و زمین افتاد. خیره نگاهم کرد.

:چشم هایش برق می زد. دست هایش را به طرفین باز کرد

خدایا ممنونم. اگه بدونی زهره چقدر انتظار این لحظه رو -

.کشیدم ولی ارزششو داشت بالاخره به آرزوم رسیدم

خجالت زده سرم را پایین انداختم. یک قدم فاصله را پر کرد و

جلوتر آمد. دستش را بر سرم رساند و موهایم را نفس کشید. باز

:حرکتی نکردم. سرم را به سینه اش چسباند

گفته بودم عاشق حلقه ی موهایم. هیچوقت جمعشون نکن. از -

این به بعد وقتی با منی باید موها تو باز بذاری تو حالت خودش.

دوس دارم وقتی دستامو تو موها ت می کنم دور انگشتم حلقه

.بشن

.سعی کردم خودم را عقب بکشم

لب روی موهایم گذاشت و عمیق بوسید

- خیلی دوستت دارم زهره. بیشتر از اون که تصورش رو بکنی. -  
حاضرم برا خوشبختیت هر کاری بکنم

سرم را کمی فاصله داد و با چشم هایی خمار گفت

- عالم و آدمو بهم دوختم تا بهت برسیم. آسون بدستت نیاوردم -  
زهره. دوستم داشته باش. بهت قول می دم ارزش اینو داشته  
باشم بهم تکیه کنی. فقط ازت می خوام دوستم داشته باشی.  
!قول بده هیچوقت خودتو ازم دریغ نکنی. هیچوقت

حرفی نزدیم. سرم را محکم به سینه اش فشار داد درست روی  
قلبش که تند می کوبید. با دست چپش دست راستم را گرفت و  
روی قلبش گذاشت

- می بینی. حسش می کنی. بخاطر عشق توئه که می زنه. اگه -  
یه روز ازم دور شی می میرم

سر به سینه اش فشردم. از این حجم ابراز عشق بغض کرده نفس  
عمیقی کشیدم تا گریه نکنم. دوباره سرم را بالا کشید

... هنوزم دوستم نداری؟ هنوز -

نگاهم را بالاتر بردم. آرزو کردم کاش کمی بلندقدتر بودم تا دست در گردنش انداخته و سر بر شانه اش می گذاشتم ولی حیف که قدش خیلی بلندتر از من بود. دستم را بالا برده روی دهانش گذاشتم تا ادامه ندهد. قلبش را از روی پیراهن بوسیدم. تنها ابراز محبتی که در مقابل اینهمه عشق می توانستم انجام دهم همین بود

:سرش را بالا برد

!خدایا شکر ت -

:دستم را گرفت و به گوشه ی اتاق کشاند

.بیا یکم استراحت کن خسته شدی -

:آب دهانم را قورت دادم

.ممنون خسته نیستم -

:خندید

.ولی من خیلی خسته ام. انگار کوه کنده باشم -

بالشت را روی زمین گذاشت و دراز کشید

ولی الان انگاری کوه رو برداشتن از رو شونه هام یعنی اینقد -

سبک شدم چون قراره با تو خستگی از تنم بره

فهمیدم منظورش از اینکه قرار بود خستگی اش را من از بین

ببرم چه بود خودم را به کوچه ی علی چپ زدم

شما به شعر علاقه داری؟ من که عاشق سهراب و شعراش -

هستم.

لب هایش را بیرون داد

خوب پس شعر دوست داری. خیلی عالیه. اگه تو دوس داری -

منم دوس دارم. ولی سهراب رو ولش کن تو فقط حق داری منو

دوست داشته باشی. دیگه چیا دوست داری؟ بگو، از احساسات،

... علائقت

دستش را باز کرد و به آغوشش اشاره کرد

اصلا بیا اینجا یکم حرف بزنیم. من دراز کش راحت ترم -

اخم کردم

خیلی زود نیست؟ -

:چشم هایش از تعجب گرد شد

برا چه کاری؟ -

:پوزخندی گوشه ی لبم شکل گرفت

- همون کاری که بخاطرش عالمو آدم رو بهم دوختین. کاش -

... بجای این بغل و خواب و

:اشک در چشم هایم حلقه زد

- اینکه همین اول کار برین سراغ خونه ی آخری ثابت می -

کردین که خودم براتون مهم هستم و من و بخاطر خودم دوس

... دارین نه جسمم

:ابروهایش تا آخرین حد بالا رفته بود

- چی می گی تو زهره، بخدا منظوری نداشتم. من فقط می -

... خواستم

:اشک هایم فرو ریخت. بلند شد صاف نشست

- ببخش اگه سوتفاهم شد. فقط می خواستم بغلم باشی. همین -

دل‌م برایش سوخت ولی تقصیر خودش بود. یکی نبود بگوید آخر  
مرد حسابی چه کسی اولین روز محرمیت و تنها شدن سراغ  
خواب و دراز کشیدن می رود

با قیافه ی مظلومی گفت

بدبختانه نه شعر بلدم نه صدایی برا خوندن دارم -

خنده ام گرفت. خودش را کمی جلوتر کشید و دست هایم را  
گرفت:

از خودت بیشتر بگو. دوست داری چی کارا کنی -

نگاهی به دست هایمان کرد

دستات چرا می لرزه. از من می ترسی یا چی؟ -

چیزی برای پنهان کردن نداشتم حداقل برای رحیم اصلا  
نداشتم. برایش گفتم از همه چیز. همه ی کسانی که در زندگی  
ام نقش داشتند. اینکه عاشق درس بودم ولی مادر اجازه نداد  
ادامه بدهم. این که خیاطی را خیلی دوست دارم و در حال  
آموزش هستم. از آرش و ملوک و سیمین هم گفتم. اینکه تنها

گناه و خطایم گرفتن دست های آرش بود. تنهاترین اشتباهم که تا حالا مرتکب شده بودم. روح پدرم را قسم خوردم پا کج نگذاشته ام. گفتم اگر بخواهد قضیه ی آرش را سرکوب کند از او و عشقش برای همیشه می برم و قید همه چیز را می زنم. قول داد اصلا آن روز را از ذهن دور بیندازد. انگار چیزی ندیده ولی خشم پنهانی که در چشم داشت با حرف هایی که می زد در تضاد بود.

خودش را بیشتر به طرفم کشید:

اجازه می دی بغلت کنم؟ -

بغض کردم. با او چه کردم که برای یک آغوش ساده اجازه می خواست. بدنم جمع شد. تقصیری نداشتم کم سن و سال بودم و نابلد. نهایت عشقبازی ام همان نامه هایم به آرش بود و لاغیر

سرم پایین افتاد:

نمی دونم -

موقع گفتن این حرف ها می خندید



ای بابا تو خیلی کار داری. نرس خودم همه چی رو یادت می -  
دم. وقتی زن کوچیک گرفتم همین می شه دیگه. دنده ام نرم  
.خودم بزرگت می کنم

در آغوشش کشید، فکر می کردم الان است که شروع به  
:بوسیدن کند ولی محکم به سینه اش فشار داد

خوب گفתי شعر دوس داری، بزار ببینم چی می تونم برات -  
بخونم. البته به شرطی که گریه نکنی. هوم؟

و من بیشتر اشک ریختم. عذاب وجدان خفه ام می کرد. با چه  
آرزویی امشب اینجا مانده بود و من چه بد خراب کرده بودم. آب  
دهانم را قورت دادم حرفی بزنم ولی نتوانستم. دوباره تلاش  
:کردم

... آقا رحیم -

:فشارش را بیشتر کرد. احساس کردم استخوان هایم صدا کرد  
- هیس زهره، تمرکز رو بهم نزن دارم فک می کنم بهترین  
.شعری که خوندم و تو ذهنم برات پیدا کنم

دستش را آرام بر پشتم می کشید

میگما مشاعره کنیم بهتر نیس؟ -

خندیدم که ادامه داد

والا دیگه. من که چیزی یادم نیس جز "توانا بود هر که دانا -  
بود" حالا تو یه شعر بگو شاید ذهنم یاری کرد و منم ادامه دادم

از ته دل خندیدم. همراه با من خندید. کمی فاصله ام داد

عاشق صدای خنده هاتم. الان چیزی ندارم ولی مطمئن باش -

یه روزی برا همین خنده هات شعرهای نابی می گم

خیره ی چشم هایم شد عشق در چشم های سیاهش می

درخشید

یعنی این چشم ها اگه من یکی رو شاعر نکنه که دیگه باید -

سرم رو بذارم و بمیرم

دلَم می خواست در مقابل این همه اظهار عشق کاری بکنم. نمی

توانستم بخوام مرا ببوسد. خودم را بالاتر کشیدم. دست هایم

را بیشتر فشار داد. از کاری که می خواستم بکنم دلَم به لرزه

افتاده بود. سبک گلویش جابجا شد و صدای بلیعدن آب دهانش را شنیدم. مکثی کردم برای اولین بار بود می خواستم کسی را ببوسم. دست بر شانه اش گذاشتم چشم در چشم هم بودیم. حرفی رد و بدل نمی شد تا صدای قلب هایمان را واضحتر بشنویم. تمام احساسات خفته ام بیدار شده بود. رحیم محرمم بود و حس گناه نداشتم هر چه بود خجالت بود و کم رویی. سرش را پایینتر آورد. چشم هایم را بستم تا هر کاری دلش می خواهد بکند ولی صدای تقه ای که به در خورد گند زد به تمام احساسات بیدار شده ام. خودم را به تندی کنار کشیدم پشت گردنم به گوشه ی میزی که کنار دو صندلی برای ما گذاشته بودند برخورد کرد. ناله ی ناخواسته ای بر لب هایم جاری شد که در گلو خفه اش کردم.

**:بتول خنده بر لب سینی در دستش را جلوی پایمان گذاشت  
بفرمایین تا از دهن نیفتاده -**

**:رحیم پوزخندی زد**

**.والا اینجوری که شما اومدی تو خیلی چیزا از دهنمون افتاد -**

یک تای ابرویش را بالا برد

چه زود وقت شام شد -

بتول با صدا خندید

... اولاً در زدم که -

رحیم حرفش را نیمه کاره گذاشت

اولاً لعنت بر دری که بی موقع زده شود -

بتول اخم ساختگی کرد

دوما یه ساعته این تو هستین. بسه دیگه. بدعادت می شین. -

بقیه اش بمونه برا بعد. شامتونو بخورین گشنه تونه

رحیم قاشق را دستش گرفت

بد عادت که چی بگم والا تا حالا که اتفاق خاصی نیفتاده -

همش در مورد سهراب اینا بحث کردیم وقت نشده به خودمون

برسیم

بتول تک خنده ای زد

کدوم سهراب؟ -

:رحیم به غذا اشاره کرد

!ولش کن بتول. بفرما بسم الله -

:بتول با صدای بلند خندید

.مودبانه دکم می کنیا نگو نفهمیدم -

.عرق از تمام سر و صورتم جاری بود. لبم را گزیدم

:بتول رو به من کرد

- حسابی بخور عروس خانم که فردا صبح نباید چیزی بخوری -  
باید ناشتا باشی که بریم آزمایش

:همانطور سر بزیر جواب دادم

.بله آقا رحیم گفتن -

:رحیم دستم را گرفت

- رحیم خالی بهتره، آقا رو که به غریبه می گن. اونجوری می -  
گی فک می کنم غریبه ایم

سرم را پایین انداختم دیگر حس و حال عاشقی پریده بود. حس مجرمی را داشتم که حین ارتکاب جرم گرفتار شده. رحیم حال و هوایم را فهمید با خنده گفت

چه بد موقعی هم شام آوردن ولی اشکالی نداره فرصت زیاده -  
فعلا بیا شاممونو بخوریم و بقیه ی حرفامونو بزنیم  
می دانستم بخاطر من این حرف ها را می زد

نمایش تمام شده بود صحنه جمع شد بدون حتی یک بوسه. قبلا فکر می کردم کار شاقی است نشان دادن اینکه من اهل بوسه و لمس و ... نیستم ولی با برخورد رحیم از خودم و رفتارم شرمنده شدم. خدایا رحیم داشت با دل من چه می کرد. منی که به خودم قول داده بودم تا آخر عمر به عشق آرش متعهد بمانم

رفت و آمد و اصرار رحیم از یکسو و بی خبری از آرشی که انگار یک قطره آب شده بود و در نظر گرفتن برخورد آخر ملوک در مغازه از سوی دیگر فشار آورد تا جدی تر به مسئله ی ازدواج فکر کنم و با استدلال های بچگانه ی خودم در ظاهر مطابق خواسته ی دیگران رفتار کنم ولی قلبا متعلق به آرش باشم.

گمان می کردم بهم قول داده و انگشتر رد و بدل کرده بودیم  
 آرش نمی توانست بیخیال از این موضوع بگذرد ولی اینگونه که  
 از شواهد پیدا بود تهدیدات مادرش اثر کرده و پا پس کشیده  
 بود یا هر چیز دیگر که هیچ تلاشی برای دیدنم نمی کرد. قرار  
 بود یک هفته ای با پدرش برای آوردن جنس به بندر بروند ولی  
 سه چهار هفته از جریان مغازه گذشته بود و منی که هر لحظه در  
 آتش انتظار و بی خبری می سوختم که ملوک را راضی کند و  
 برای خواستگاری به در خانه مان بیاید روز به روز ناامیدتر می  
 شدم و از ملوک متنفرتر. رحیم گفته بود اگر دلم با او نیست و  
 جوابم منفی است طوری از زندگی ام می رود که حتی تا سال ها  
 بعد اثری از وجودش نماند. مانده بودم بین بد و بدتر. مادر هر  
 روز با دیدنم که رنگ پریده تر و رنجورتر می شدم دلش می  
 گرفت. شرایط بد روحی ام را که می دید با نگرانی می گفت این  
 سکوت بوی خوبی نمی دهد. برای مادرم اولاد خلفی نبودم که  
 اگر بودم اینقدر نمی چزاندمش. باید عاقلانه رفتار می کردم.  
 وقتی بالاجبار بعد از یک ماه بی خبری از آرش به رحیم جواب

بله دادم رحیم در آسمان ها پرواز می کرد. گفته بود دنیا را به  
پایم می ریزد و واقعا هم همانگونه بود که نشان می داد

با صدای رحیم انگار از خوابی عمیق پریدم

چرا نمی خوری، دستپخت خاله ایران واقعا خوشمزه اس. گفته -  
بودم مرد شکمویی ام؟ هیچ موقع غذای حاضری دوس نداشتم.  
دلَم می خواد زَنَم غذای ایرونی بپزه و منم همراه باهاش  
انگشتامم بخورم

لبخند زدم

آشپزی ام خیلی خوبه -

دو انگشتش را بهم چسباند و بوسه کرد و روی هوا فرستاد  
اونقد دلَم می خواد تو برام آشپزی کنی -

با احساس لب زد

تو آشپزخونه مشغول پخت و پز باشی منم یواشکی از پشت -  
بغلت کنم، ببوسمت به غذات ناخنک بزَنَم. ای خدا کی بشه به  
آرزوم برسَم



نگاهش رنگ حسرت گرفت

... نمی دونم چرا احساس می کنم تو -

قاشق را پر از غذا کردم

بهتر می شم. قول می دم -

شادی در بند بند وجودش پیدا یود

به اصرار رحیم برای خریدن پارچه ی چادری به بازار رفتیم. نمی دانم برای سنجیدن برخورد من با آرش بود یا نشان دادن اقتدار خودش که می خواست از همان مغازه ی پدر آرش برایم چادری بخرد. وقتی پرسیدم در جواب گفت

می دونی که جنس های این مغازه تو بازارچه تک و مشهوره. -

یادت باشه همیشه از بهترینا خرید کنی. تو عروس بزرگ

خاندان عبادی هستی نباید پات و توی هر مغازه ای بزاری

وارد مغازه که شدیم پاهایم سر شد، سرم را بالاتر نیاوردم عکس

العمل شخص پشت دخل را ببینم ولی خودم انگار به مسلخ می

روم که پای رفتنم نمی آمد گویی به زمین میخ شده بود. چیزی  
:نفهمیدم بجز صدای رحیم که گفت

بهترین پارچه ی چادر عروس رو می خواستم و البته -  
گرونترینش رو

جوابی نیامد. سرم آرام آرام بالاتر آمد و با قیافه ی مات و چشم  
های هراسان آرش گره خورد. شکستن چگونه است. خرد شدن  
یعنی چه؟ با دیدن عجز آرش متلاشی شدم. بی حرکت مانده  
نگاهش روی من خشک شده بود

:رحیم انگشت بر میز زد

!جناب -

.آرش همچنان نگاه می کرد بدون هیچ عکس العملی

نمی دانم با چه حالی پارچه ها را آورده و روی پیشخوان گذاشت  
نفهمیدم من کدام را انتخاب کردم فقط از مغازه که خارج شدیم  
:اشک هایم باریدن گرفت

همینجوری می خواستی فراموش کنی؟ با خرد کردن من و -  
اون.

دست رحیم بر شانه ام نشست

دیر یا زود باید با هم روبرو می شدین من فقط راه رو کوتاه -  
کردم همین. دیگه هول و ولای رو در رویی باهش رو نداری. اون  
فقط یه فروشنده است همین

دندان روی هم فشرد

اونم حساب کار دستش می آد پسرک چموش بچه ننه -

یکدندگی رحیم از کسی پنهان نبود گفته بود حسود است و همه  
چیز را تمام و کمال برای خودش می خواهد. شاید هم حق  
داشت و آرش و عشقش باید برای من تمام می شد. اقتدهر  
رحیم نشان داد حالا من یک زن متاهل بودم و آرش یک  
فروشنده ی جوان زیبا و این رویارویی بدون حضور رحیم می  
توانست فاجعه بار باشد.

رحیم همچنان اصرار بر فروش خانه و رفتن از آن محل می کرد  
و من ناراحت از این پیشنهادش. دلم به خبرهای گاه و بیگاه

خانواده ی آرش خوش بود و این که در همان محل و نزدیک به هم زندگی می کنیم. اصرار رحیم را نمی فهمیدم می خواست مرا از خاطراتم دور کند یا خودش را از شر افکاری که شاید به مغزش خطور می کرد خلاص کند. خبر رفتن آرش به خارج از ایران که در محل پیچید و به شکرانه ی ناله و نفرین های ملوک همه فهمیدند علت جلای وطن کردن آرش، من و ازدواجم با رحیم است دلم به تعویض خانه رضا داد. حق با رحیم بود. محله ای که هر گوشه و هر روزش یادآور آرش بود مرا از پای در می آورد.

عقلم نهیب می زد اشتباه است و گناه ولی هر روز دلم همراه ملوک ناله و زاری می کرد. هر روز برای عشقم و آرش مرثیه می خواند.

خبر رفتن آرش که پیچید داغون شدم وسط دو راهی بودم که پرت شدم درست وسط جهنم. دلم برای خودم، آرش و آتش نخورده و دهان سوخته مان آتش می گرفت. برای رحیم که روی خوش نشانش نمی دادم. نهایت خباثت بود ولی برای ملوک

خوشحال بودم که در ازای راحت شدن از دست من پسرش را هم از دست داده بود. رحیم بعد از رفتن آرش دیگر از عوض کردن خانه صحبت نکرد برعکس این من بودم که می خواستم از آن محل برویم تا هر روز زیر آماج نگاه های جورواجور همسایه ها نباشم. روزی که ازدواج کردم فکر می کردم رحیم در نهایت وقتی از من مهر و محبتی نبیند خسته شده و طلاقم می دهد و می توانم دوباره سمت آرش بروم اما کم کم رحیم با مهربانی و صبوری در دلم جای خودش را پیدا می کرد و من از این می ترسیدم که جای آرش را گرفته و شاید فراتر برود که با شنیدن خبر رفتن آرش هر چه رشته بودم پنبه شد. اینطور که می گفتند آرش برای همیشه به دبی رفته و قصد بازگشت نداشت پس نباید به پایش می نشستم. اگر کلاهم را قاضی می کردم محسنات رحیم خیلی بیشتر از آرش بود. برخلاف آرشی که تحت امر مادرش بود رحیم کاملا خودساخته و مستقل بود. از آرش بدم آمد پسری که تا دیروز جنم نداشت روی حرف مادرش حرف بزند و از من دفاع کند و بقول مادر نمی توانست شلوارش را بالا بکشد چگونه جرات دار شده و به خارج رفته بود. گفته

بودم برای ازدواج تحت فشار هستم و باید قدم جلو بگذارم. اگر نتوانسته تحمل کند برای یکی دیگر باشم یک ذره از جسارت الانش را قبل از ازدواج من برای مادرش به نمایش می گذاشت تا دل من هم کمی گرم شود.

باید کلاهم را سفت می چسبیدم تا باد نبرد. در مقابل رحیمی که برخلاف من همیشه رو بازی می کرد نهایت پستی بود دو رو باشم. باید ظاهر و باطن یکی می کردم آرش رفته بود و من باید زندگی می کردم. این مدت رحیم ثابت کرده بود همانگونه که ادعا می کند هست شاید هم بیشتر. مهربان، دست و دلباز و بسیار عاشق. اصولاً باید از خوشحالی کلاهم را هوا می انداختم. آدم قدر ناشناسی بودم اگر دلم به عاشقانه هایش گرم نمی شد.

مادر می گفت:

از بس دوستت داره و لی لی به لالالت می ذاره پررو شدی و - سرتق بازی در می آری. یکم جنبه داشته باش

راست می گفت رحیم از هر فرصتی برای نشان دادن عشق و علاقه اش استفاده می کرد. کافی بود چیزی بخواهم ظرف دو

ثانیه از هر کجا بود فراهم می کرد حتی اگر بین صحبت‌هایمان  
تصادفی از چیزی تعریف می کردم فردا همان در دستم بود.  
بسیار مبادی آداب بود و احترامم را چه در جمع چه در خفا  
داشت. البته در خلوت دو نفره هایمان بیشتر عشقش را نشان  
می داد. کم کم دلم داشت نرم می شد. در قبال آنهمه خوبی  
عذاب وجدان داشتم. تنها چیزی که خیلی اذیتم می کرد عشق  
بازی عمیق و از ته دلش بود که متنفر بودم و رحیم دیوانه اش.  
شاید اقتضای سنی اش بود که محتاج رابطه ی عمیق احساسی  
بود چیزی که من از آن گریزان بودم. این را می فهمید ولی نمی  
دانستم به سردی خودم ربط می داد یا عشق سرخورده ی آرش.  
بوسه های با آب و تابش، برخورد‌های فیزیکی و کارهای دیگری  
که برایم چندانش آور بود و مرا از جنس مرد دلزده می کرد برای  
او خوشایندترین حس دنیا بود. در این مورد بسیار فرصت طلب  
بود و از هر فرصتی که دست می داد برای خلوت دو نفره نهایت  
استفاده را می برد. بلد بود چگونه احساساتم را برانگیزد. کم کم  
یاد می گرفتم چگونه عشق بورزم و دل به دلش بدهم حتی شده  
برای دلخوشی رحیم. عذاب وجدان اولین شب محرمیتان روی

دلم سنگینی می کرد که حتی یک بوسه که حق طبیعی اش بود  
 را هم از او دریغ کرده بودم. آن شب فکر می کردم وقتی روحم  
 متعلق به او نیست نباید از جسمم هم سهمی داشته باشد ولی  
 ورق برگشته بود و حالا من بودم و زندگی ام و رحیمی که بقول  
 اطرافیان جانش برایم می رفت و با تب کردن من می مرد پس  
 وظیفه ام پا به پا آمدنش بود.

مادر که عشق بی حد و اندازه ی رحیم را می دید گاهی به  
 شوخی نصیحت مادرانه می کرد:

یکم از خودت جنم نشون بده، خم و چم زندگی رو یاد بگیر. -  
 تو می تونی با این عشقی که رحیم داره خودت رو کاملاً تو دلش  
 جا بدی و اختیار زندگیت رو دستت بگیری. قرارم نیست هر چی  
 گفت بگی چشم. مواظب باش چیکارا می کنی زهره. یه وقت خام  
 نشی بند و آب بدی ها که بگن دختره هول بود و تا آخر عمر  
 بکوبن سرمون. می فهمی که چی می گم زهره

می دانستم منظورش از سر بسته گفتن این حرف ها چیست.  
 خودش می دانست رحیم مرد است و نیازهایی دارد لابد این را



هم می فهمید که من زن شرعی رحیم بودم و صد البته به اقتضای سن کمم گاهی تابع احساسات نوظهور و نوشکفته که با محبت های رحیم کم کم برانگیخته می شد. یک دختر خیلی آرام، رام و نابلد که واقعا چیز زیادی از زندگی مشترک نمی دانست. وقتی دستم را در دست هایش می گرفت و آرام نوازش می کرد می گفت از این کار انرژی می گیرد دلم نمی خواست برایش لو بدهم تا پروتر نشود که چه لذتی می برم از این نوازش هایش که انگار برق می گیردم وقتی در چشم های لبریز از عشقش نگاه می کنم که عادت کرده ام به گرمی دست هایش. معتاد شده ام به اینکه دستش مدام روی شانم باشد. خوب بلد بود چگونه مرا از خود بیخود کند. فقط دل اعتراف کردن نداشتم می خواستم با همان فرمان که تا اینجا آمده بودم جلو بروم. فکر می کردم اعتراف به دوس داشتنش، خیالش را راحت کرده و شاید دیگر مثل پروانه دورم نگرود.

سه ماه از عقدمان می گذشت. رفتار خانواده ی عمو رشید و مخصوصا رحیم از قبل هم خیلی بهتر شده بود. رحیم بدون استثناء هر روز عصر به خانه ی ما می آمد علاوه بر آن به دیدار

هر روزه و سر زدن های گاه و بیگاهش وسط روز عادت کرده بودم. در هر دیدار تاکید می کرد دوری از من نابودش می کند، تحمل یک لحظه دوری ندارد و ای کاش هر چه زودتر سر زندگی خودمان برویم تا هر لحظه کنارم باشد. چون مادر بیشتر مواقع خانه بود و مراقب کارهایمان، رحیم گاهی شیطنت می کرد و وقتی خانواده ی عمو رشید در خانه نبودند به مادر می گفت مهمان دارند و یا مهمانی می رویم و به این بهانه به خانه شان می رفتیم. این دیدارهای دزدکی بیشترین دلهره را برایم داشت. نگران این که مبادا کسی سر برسد و ببیند ما تنهاییم ولی رحیم می گفت اگر کسی هم بیاید مشکلی نیست به خانه ی پدر شوهرت و اتاق شوهرت آمده ای گناه که نمی کنیم تقریبا کارها داشت روی روال می افتاد و رحیم کم کم جای خودش را در دلم باز می کرد که آن اتفاق غیرمنتظره افتاد خاله شیرین خاله ی مادرم بود که در کرج پیش برادرزاده اش حامد زندگی می کرد. روزی که مادر خبردار شد حامد برای ادامه ی زندگی به خارج از ایران می رود شال و کلاه کرد تا به

کرج رفته و خاله شیرین را همراه خودش به تهران بیاورد تا برای همیشه با ما زندگی کند. به گفته ی مادر، قرار بود من نهایتش تا یکسال مهمانش باشم و بعد تنها می شد پس چه بهتر یک همدم مثل خاله داشته باشد. بعد از تصادف سختی که سال ها پیش دایی مادرم داشته خودش و زندایی مادر جان باخته و حامد تنها بازمانده ی آن تصادف پیش خاله شیرین که بچه ای نداشت زندگی می کرد. وضع مالی خاله شیرین خیلی خوب بود شوهرش برایش ارثیه ی خوبی به ارث گذاشته بود و حالا که برادرزاده اش قصد زندگی در کشوری دیگر داشت تصمیم گرفته بود پیش ما بیاید البته اینطوری خیال من هم راحت بود که مادر بعد از عروسی من تنها نمی ماند.

مادر دو روزه برای راست و ریست کردن اوضاع به کرج رفته بود و من هم در خانه ی عمو رشید مهمان بودم. عشرت خانم هم خانه ی عمو رشید بود که سر شام صحبت از ابراهیم خدا بیامرز و گذشته شد. عشرت خانم راجع به نامه ای گفت که ابراهیم قبل از مرگش برایش نوشته و در آن اشاره به دختری کرده که هم محله ای شان بوده و خیلی همدیگر را دوست داشته اند ولی

همان شب بله برونش بود و قرار بود ازدواج کند. خانه ی عشرت خانم با خانه ی ما تقریبا دو کوچه فاصله داشت و هم محله ای بودیم. شیوا که روبروی من نشسته بود با لبخند پرسید:

تو دختری می شناسی توی محلتون تازه ازدواج کرده باشه؟ -

لبخند زدم:

نه والله! از محله ی ما فقط من تازگی ازدواج کردم -

همه ساکت شدند و خانه در سکوت سنگینی فرو رفت. همه ی

سرها بطرفم برگشت. قاشق که از دست رحیم توی بشقابش

افتاده و صدا کرد تازه متوجه خرابکاری افتضاحم شدم. گلویم

خشک شد. باید درستش می کردم

البته شایدم عروس داریم تو محلمون. من دوست زیادی تو -

محله ندارم یعنی زیاد با اهل محل رفت و اومد ندارم که بدونم

چی به چیه

نگاهشان هنوز روی من مات مانده بود. مادر می گفت هر کس

هر خرابکاری کرده باشه تو دست و پات و جوری گم می کنی

انگار کار تو بوده حالا که دیگر باعث خرابکاری ام خودم بودم

:حتما سرخ شده بودم. سرفه ای کردم

.اسمش رو ننوشته؟ منظورم اسم اون دختره اس -

:رحیم زودتر از همه دست و پایش را جمع کرد و به خود آمد

متاسفانه تو دایی خدا بیامرز رو ندیده بودی که بدونی چه -

.دهن قرص و محکمی داشت و لو نمی داد چیزی

طفلک می خواست تلویحا به من بگوید به بقیه بفهمانم که من

.ابراهیم را نمی شناختم

خدایامرز اگر اشاره به دختری کرده باید اسمش را هم می گفت

.تا ظن و گمان مردم سمت هر کسی کشیده نشود

:هنوز فکرم در پی راست و ریست کردن گندی بود که زده بودم

راستی ابراهیم آقا چند سالشون بود، من که تا حالا اون -

.خدایامرز و ندیده بودم

عمو رشید سرش را پایین انداخت و مثلا مشغول خوردن

:غذایش شد

بیست و یک سالش بود -

آهانی گفتم و زیر سنگینی نگاهشان سرم را پایین انداخته  
مشغول بازی با غذایم شدم

سفره را جمع کرده و با دخترها ظرف ها را شستیم. رحیم مثل  
همیشه به آشپزخانه نیامد و همراه بزرگترها توی اتاق نشست  
بود. رعنا گفت چایی را او می ریزد و من به اتاق پیش بقیه  
برگشتم. اعظم خانم بافتنی اش را در دست گرفته و مشغول  
صحبت با عشرت خانم بود. هر چند عشرت خانم سعی می کرد  
طبیعی برخورد کند ولی با ورود من نگاهش رنگ عوض کرد.  
حس کردم زیر چشمی حرکات مرا می پایید. لابد فکر می کرد  
باعث و بانی خودکشی پسرش من هستم. اعظم خانم با لبخند  
گفت:

بیا مادر خسته شدی -

متقابلا لبخند زدم

دختر شستن من فقط نگاه کردم. نداشتن دست بزنم -

بتول داشت وسایلش را جمع و جور می کرد، به عرفان، پسرش گوشزد کرد کتاب هایش را جمع کرده آماده ی رفتن شود.  
 نگاهم به کتاب ها بود که با صدای رحیم سرم بالاتر آمد  
 قرار بود درست رو ادامه بدی چی شد تنبل خان؟ -

این مرد با من چه کرده بود چطور توانسته بود در این مدت کم خودش را در دلم جای دهد که با هر نگاهش دلم بلرزد و بند بند وجودم برای لبخندش پر بزند. یاد حرف مادر افتادم وقتی گفته بودم رحیم را دوست ندارم جواب داده بود

قربون خدا برم بعد عقد یه مهتری توی دل زن و مرد قرار می -  
 ده که ناخودآگاه شوهرت یا زنت می شه بهترین فرد زندگیت. از پدرت مادرت و هر کس دیگه ای جلو می زنه و می شینه تو بالاترین نقطه ی قلبت. جوری که دیگه هیشکی به چشمت  
 نییاد. حالا ببین کی گفتم. دیر و زود به حرفم می رسی

امروز دنبالم به آشپزخانه نیامده بود. حالا هم که متفکر نشسته بود. لبخندی به روی مهربان و مغمومش زدم

آره غیر حضوری شرکت می کنم. خیلی دلم می خواد ادامه -  
بدم.

:چایی را از سینی ای که رعنا جلویش گرفته بود برداشت  
آره اولین فرصت باید ثبت نام کنیم. دیپلمت رو که گرفتی می -  
آیی پیش خودم

:چشمکی زد

.می شی منشی خودم صبح تا شب ور دل خودمی -

:عشرت خانم حرفش را قطع کرد

.وا پس کی به بچه ها برسه -

:سرم به سمتش چرخید

!بچه ها -

:اعظم خانم خندید

- قربون نوه های خودم بشم الهی. مگه من مردم خودم -  
نگهشون می دارم



عشرت خانم جواب داد

هر چی هم که تو باشی جای مادرشون رو نمی تونی پر کنی. -  
زن باید سایه اش بالا سر شوهر و بچه هاش باشه. زن و چه به  
کار بیرون.

قبلا زیاد با عشرت خانم حرف نزده بودیم. نمی دانم نظرش امروز  
با حرف هایی که زده بودم فرق کرده بود یا کلا مخالف درس و  
کار من بود. از شرم سرم را پایین انداخته بودم.

رحیم آرام جواب داد

!حالا کو تا بچه -

اعظم خانم خندید

وا نگو رحیم جان. پنج ماه که مثل برق و باد گذشته تا چشم -  
به هم بزنی سال ابراهیم هم تموم شده و رفتین سر خونه زندگی  
تون.

با یادآوری ابراهیم همه ساکت شدند. عشرت خانم اشک هایش چکید. اعظم خانم هم که ناخواسته بحث را به اینجا کشانده و  
:سعی در تغییر بحث داشت با آه بلندی ادامه داد

اولین کاری که می‌کنین باید چند تا نوه ی خوشگل برام -  
بیارین. خودم بزرگشون می‌کنم. بعدش به درس و کارتون  
برسین

هر کس چیزی می‌گفت. چنان با ذوق راجع به بچه بحث می  
کردند که فکر کردم با این اشتیاق که این‌ها برای بچه‌های ما  
دارند و آرزوهایی که می‌کنند اگر بچه دار نشوم چه خواهد شد  
قطعا به مشکل می‌خوردم

بتول عزم رفتن کرد. آنشب تنها آمده بود و شوهرش خانه ی  
خودشان بود. خانه شان نزدیک خانه ی عمو رشید بود و هر  
موقع من آنجا می‌رفتم او هم می‌آمد و دور هم جمع می‌شدیم  
یا خودش تنها با پسرش می‌آمد یا همراه شوهرش  
.عمو رشید رو به رحیم گفت بتول را برساند

فردا دیر بود همین امشب باید با رحیم حرف می زدیم و رفع  
سوء تفاهم می کردم ولی اگر با بتول می رفت تا آمدنش حتما  
رختخواب ها پهن می شد و طبق معمول من پیش دخترها می  
خوابیدم و او در اتاق خودش و نمی شد حرف بزنیم

:بتول به دادم رسید

.تو هم بیا زهره جون -

:چشم های رحیم خندید

.آماده شو بتول رو برسونیم و برگردیم -

:قبل از بسته شدن در بتول از رحیم پرسید

رحیم کلید داری که؟ -

:رحیم سرش را تکان داد. بتول به اعظم خانم گفت

- پس شما بخوابین من یکم باهاشون حرف دارم شاید دیر کنن.

حالا که تا اونجا می آن تا حرف بزنیم و یه چایی بخوریم طول

.می کشه. شما خواستین بخوابین رحیم کلید داره

:بتول پیاده شد تا خواستم پیاده بشوم رحیم دستم را گرفت

بشین یکم دور می زنیم بعد می ریم خونه -

به بتول نگاه کردم

پس بتول خانم، مادر چی؟ -

بتول چشم هایش را بست

برو، اگه مامان زنگ زد می گم هنوز چایی سرد نشده -

بعد خندید و در را بست

دست هایم درون دست رحیم فشرده می شد. به سمتش

برگشتم

خوبی؟ -

چشم هایش را بست

خوبم -

چشم هایش بی نهایت غمگین بود ولی لبخند زد

دلَم داشت می ترکید می خواستم باهات تنها باشم و یکم -

حرف بزنیم خدا بتول رو رسوند

دست هایم فشرده می شد. با دلهره گفتم

می خوای بریم خونه ی ما؟ -

انگار شنیدن این جمله از من همیشه فراری برای تنها بودن با

رحیم بعید بود که چشم هایش برق زد

من که از خدومه. بریم؟ -

ماشین را به حرکت در آورد

کور از خدا چی می خواد. والا تو این پنج ماه اونقدر که با -

دختر و مامان بودی با من نبودیا حواسم هست

خندید و من فکر کردم برای خاموش کردن آتش شکی که

ناخواسته به پا کرده بودم باید چه می کردم

کلید را توی کیفم گذاشته در را بستم. راهم را به سمت

آشپزخانه کج کردم که دستم گرفتار دست هایش شد

کجا می خوای بری، بمون. بزار آروم بشم -

طوری چرخاندم که سرم تکیه به سینه اش داد. چادر از دستم

سر خورد و پایین افتاد. روسری ام را باز کرد

... می دونی چقدر دیوونتم، دیوونه ی موهات، چشمت، بغلت -  
خودم را کمی عقب تر کشیدم که محکتر بخودش فشارم داد.  
نفس عمیقی گرفت

وقتی بغلم می کنی تو هر شرایطی باشم آروم می شم -

نامحسوس خواسته بود بغلش کنم. محکم بغلش کردم

تو چه شرایطی هستی رحیم، اتفاقی نیفتاده که -

بارها گفته بود تنگ اسمش آقا نچسبانم، اینجوری راحت تر بود

نفسش را محکم بیرون داد

نمی دونم زهره، واقعا نمی دونم چمه فقط اینو می دونم حاله -  
بده، خیلی بد

دست هایش را در دست گرفتم و بوسیدم

چرا عزیزم؟-

با چشم هایی که سفید ی اش به سرخی می زد، خیره ام شد

تو واقعا ابراهیم رو نمی شناختی؟ -

لبخند تلخی گوشه ی لب هایم جا خوش کرد

فکر کردم بهم اعتماد داری، باور نکردی نه؟ -

دست هایش را از دستم خارج کرد

من دوستت دارم زهره، عاشقتم، گفتم گذشته ات مهم نیست -

... هر چی که بوده ولی ابراهیم داییم بود، نمی تونم فکر کنم که

ناخودآگاه چشم هایم نم شد

بین من و اون چیزی نبود، باور کن رحیم -

سرش کمی روی شانه اش خم شد

یه بار بهم گفته بود خاطرخواه دختری شده به اسم زهره. با -

هم حرف می زدن

چشم هایم تا آخرین حد باز شد

!دروغه -

چشم هایش نگران به نظر می رسید

نمی دونم چرا دقت نکرده بودم -

انگار با خودش حرف بزند

- چرا اسم دختره یادم رفته بود، چرا همین امشب یادم اومد؟ -

اشک هایم سرازیر شدند

- من نمی شناختمش رحیم. به چی قسم بخورم باور کنی من  
اصلا باهاش حرف نزد، حتی درست و حسابی هم ندیده  
... بودمش. فقط یکی دوبار وقتی سر کوچه وایساده بود

حرفم را قطع کرد

- ... شاید همون موقع حرفی زدی، کاری کردی که فک کرده -

دستم را روی دهانش گذاشتم

.هیچی نبوده، بجون مامان ایرانم -

لبخند غمگینی زد

- من بهت کاملا ایمان دارم زهره. وقتی می گی چیزی نبوده -  
مطمئنا نبوده دیگه

خودم را بالاتر کشیدم



بخدا راست می گم. من که باهش حرف نزدم حتی یه کلمه -  
... ولی نمی دونم چرا اسم من و آورده. حالا قضیه ی آرش

تند جواب داد

گفته بودم دوست ندارم اسمش رو بیاری زهره، دوست ندارم -  
هیچ جای زندگی ام اثری از اون نباشه، تحت هیچ شرایطی حتی  
وقتی من نیستم تو خیال خودتم به هیچ عنوان نه با عشق، نه  
حسرت و نه حتی تنفر بهش فکر نکن. نخواه که عذاب بکشم  
لب هایم را روی گونه اش گذاشتم، دلم می خواست آرامش کنم  
ولی بدتر عصبی اش کرده بودم. لب بر لبش گذاشتم و عمیق  
بوسیدم.

نگاه جذاب و غمگینش را به چشم هایم دوخت

چرا اینقدر دوستت دارم زهره؟ -

آه بلندی کشید

قبلا وقتی کسی می گفت همه ی دنیا یه طرف عشقم یه طرف -  
 بهش می خندیدم اما حالا خودم می گم همه ی دنیا یه طرف تو  
 ... نه طرف دیگه که بالای همشونی. خیلی بالاتر

نه تنها قلبم برایش پر کشید که بند بند وجودم، تک تک سلول  
 هایم با حرف هایش پرواز کرد

لبخند مهربانی به رویش پاشیدم

رحیم باور کن به قران من با ابراهیم هیچ حرفی نزدم حتی یه -  
 ... کلمه. احتمالا

سعی در عوض کردن جو داشت. دستش را آرام روی دهانم  
 گذاشت

هیچی نگو زهره. تمومش کن. وقت برا حرف زدن هست ولی از -  
 این موقعیتا کمتر پیش می آد

سرش را کج کرد

تو تنها توی خونه ی خالی، خاله ایرانم خیلی دور باشه و -  
 ... دستش بهت نرسه

خندید:

آخ اگه می دونست الان این جاییم و قراره چیکارا کنیم پیاده -  
... از کرج راه می افتاد

خندیدم:

مثلا چیکارا قراره بکنیم؟ -

همچنان که بغلش بودم به سمت بالای اتاق به راه افتاد

.کارای خوب خوب -

:چشمکی زد

.جوری که تلافی امروز و روزهای قبل درآد -

:بالش را کج کرد

... یادمه یه بار یکی قرار بود همینجا خستگیم رو بدر کنه ولی -

:سرم را پایین انداختم

اون شب رو فراموش نکردی هنوز؟ -

:با صدای بلند خندید

چی چی رو فراموش کنم، با کلی امید و آرزو اومده بودم بغلت -  
کنم، ببوسمت، کلی کارای خاکبرسری دیگه تو فکرم بود بعد تو  
چیکار کردی

نمایشی لبش را یک وری کرد

زدی تو برجکم، گفتمی سهراب و دوست داری و کاش به جای -  
... من اون بود و

اسمش را کشیده گفتم

!رحیم -

دراز کشید و بغلم کرد

جون رحیم، عمر رحیم، قلب رحیم. این جوری رحیم می گی -  
... فکر نمی کنی از خوشی سنکوب می کنم و می میرم بعد

!اخم کردم

.این چه حرفیه، خدا نکنه -

بیشتر فشارم داد

تو شیشه ی عمر منی زهره، دلم می خواد اونقدر فشارت بدم -  
تو وجود خودم حل کنمت

خواستم خودم را کمی عقب تر بکشم تا راحت تر ببینمش ولی  
دریغ از ذره ای جابجایی

با خنده گفتم

حل شدم دیگه، پاشو بریم الان خاله اینا نگران شدن -

آرام گفت

کجا بریم، مثل اون شب گوشت تلخ نمی شیا. این دفعه نمی -  
ذارم خرم کنی

قهقه زد

بیخیال بقیه. ولشون کن مردم رو. مگه نگفتم می خوام فقط -  
خودمون باشیم در ثانی الان فکر می کنن خونه ی بتول هستیم  
پس این بار نمی تونی قسر در بری

کمی فاصله ام داد

اگه بدونی برای داشتنت چقدر حریصم. وقتی می تونی آرومم -  
... کنی

:خیره ی چشم هایم شد

چرا خودت رو ازم دریغ می کنی زهره. تو بهترین قرص آرام -  
!بخشی عشق من

:دستم را روی سینه اش بالا و پایین کردم

.من که فقط برای توام، تمام و کمال -

:لب هایم را با انگشت شستش بازی داد

نمی گی وقتی می گی تمام و کمال، توقع من رو بالا می بری -  
شیطون؟

:مظلوم لب زد

.آرومم کن زهره -

:خیره ی چشم هایش لب زدم

... مامانم، خاله اعظم، عمو رشید -

با انگشت شست و اشاره لب هایم را به هم چسباند

- مگه نگفتم وقتی یا منی به هیشکی فکر نکن بجز خودمون دو -  
تا.

با دست دیگرش را پشتم را نوازش کرد

- اصلا به بقیه چه که من با زخم چیکار می کنم -

شیطان شد

- هر چند اونا صد در صد می دونن تا حالا چه اتفاقی افتاده. می -  
شناسنم چه جونوری هستم که همون روز دوم عقد بردنمون  
دکتر.

اخم تصنعی کرد

- آقا چه خوب یادم افتاد من اعتراض دارم اونا در مورد من چه -  
فکری کردن که بردنمون دکتر

شرم کردم

- ... رسمونه رحیم. دختر رو می برن دکتر که اگه بعدا اتفاقی -

خندید و بشکن زد

دیدی گفتم فکر همه جاش رو کردن، پس نصف مشکل حل -  
 شد. خدا رو شکر تو که گواهی سلامت داری اگه اتفاقی هم  
 بیفته می دونن تقصیر من بوده

:سرم را توی سینه اش پنهان کردم

رحیم -

:خندید

می بینی خودت می کنیا، مگه نگفتم اونجوری صدام نکن من -  
 بی جنبه ام وحشی می شم رم می کنم و ممکنه یه لقمه ی چیت  
 بکنم

می دانست با حرف ها و کارهایی که می کرد، من بیشتر از  
 خودش حریص می شدم پس ادامه می داد

هر دو می خندیدیم. حالش خوب شده بود. دلم رحیم عبوس را  
 نمی خواست. بقول مادر بدعادت شده بودم بس که چپ و راست  
 قربان صدقه ام می رفت

:در چشم های به رنگ شبش خیره شدم



متوجهی که بدعادتت می کنی؟ همیشه باید همینجوری باشی -  
ها. اگه عشقت یک ذره کمتر بشه من می میرم

جوری محکم بغلم کرد که احساس کردم استخوان هایم خرد  
شد.

با تمام احساسش لب زد

تو جون بخواه عشق! چه بخوای چه نخوای مجبوری همین -  
حرفا و کارا رو بشنوی و ببینی عزیزم. تا آخر عمرت مجبوری  
عشقم و خودمو تحمل کنی زهره بانو

سرش را با ناز خم کرد

اجازه می دی آروم شم؟ -

سرم کج شد و با عشوه نگاهش کردم. سرش را در جستجوی  
چیزی این طرف و آنطرف برد

پرسیدم:

دنبال چیزی می گردی؟ -

خندید:

بینم ان شالله سهرابی چیزی این ورا نباشه، مزاحم عشق و -  
حالمون بشه.

:با صدای بلند خندیدم

.آروم رحیم، لهم کردی -

:با هیجان خندید

- قربون خنده های نازت زهره ی من. همیشه بخند تا من جون  
بگیرم.

در آغوشش از عشق، اضطراب و دلهره می لرزیدم ولی عجیب  
بود که حس هیجان پررنگتر شده و جز آرامش رحیم و خودم  
.هیچ چیز برایم مهم نبود

برگ دیگری از سرنوشت و یکی شدنم با رحیم در حال ورق  
خوردن بود و داشتیم تمام و کمال برای هم می شدیم

:پیشانی ام را بوسید

- بسه دیگه، رحیم بمیره گریه نکن. اون همه حس خوب رو -  
تبدیل به زهر نکن. این تن بمیره بس کن زهره

**:بیشتر به خودش فشارم داد**

- بابا خلاف شرع که نکردیم، ز نمی. شرعا، عرفا، قانونا همه چی ... رو ثبت کردیم. اصلا به همه می گیم تقصیر

با خجالت سرم را بالاتر آوردم ولی نتوانستم در چشم هایش نگاه کنم

- نه تو رو خدا، هیشکی چیزی نفهمه، هیچکس. مامان خیلی ... تاکید داشت تا عروسی اتفاقی نیفته

**:یاد مادر دوباره اشکم را سرازیر کرد**

- وای آرزوهای مامان چی می شه، چقدر برام خوابای رنگی ... دیده بود، فردای عروسی قرار بود

**:خندید**

**.اگه دردت اوناست که بلند شم برات درست کنم -**

**:حال خندیدن هم نداشتیم. ادامه داد**

- خوب درست می کنه می آره. مگه همین یه بار بود، از این به ... بعد چیزی که زیاده

گریه ام شدت گرفت

... وای رحیم، آگه بفهمه، آگه همه بدونن -

دست هایش را دو طرف صورتم گرفت

زهرة تو چرا اینجوری می کنی، طوری نشده که. اتفاقی قرار -  
بود چند ماه بعد بیفته الان افتاده همین. من بهت قول مردونه  
می دم آب از آب تکون نمی خوره، کسی چیزی نمی فهمه آگه  
هم اتفاقی افتاد هر چی شد پای من. باشه

حرفی نزدم. دوباره بوسیدم

یه مسئله ی عادیه تو چرا سعی داری بزرگش کنی -

چشمکی زد

والا آگه به من بود که خیلی وقت پیش اتفاق افتاده بود ولی -  
بخاطر اینکه دل تو رو با خودم همراه کنم جلوی خودمو گرفتم  
اما دیگه امشب که همراهی کردی طاقتم طاق شد

موهایم را دور دستش حلقه کرد

هر چند بنظرم امر عادیه ولی اگه تو اینجوری می خوای باشه، -  
نمی داریم کسی چیزی بفهمه تا شب عروسی

با صدا خندید

ولی باز باید از این شب ها و حس های خوب برام بسازی ها. -  
من نسبت به تو سیزی ناپذیرم

آرام لب زدم

می فهمن رحیم -

موهایم را بوسید

بهم اعتماد کن زهره. وقتی می گم قرار نیس کسی بفهمه -  
یعنی هیشکی نمی فهمه

با حسرت لب زدم

آرزو هام رو به باد دادم، حالا چجوری لباس عروس بپوشم -  
وقتی عروسی در میان نیس. جواب اینهمه مردم و چی بدم وقتی

...

اشکم را با انگشتش گرفت

چرا نپوشی زهره ی من، بهترین لباس رو برات سفارش می -  
 دیم. فقط پنج ماه دیگه صبر کن سال دایی ابراهیم بگذره ببین  
 چه می کنم. چنان عروسی برات می گیرم مردم انگشت بدهن  
 بمونن. حالا ببین کی گفتم. اصلا از همین فردا می افتیم دنبال  
 کارهای عروسی تا چشم بهم بزنیم وقتش رسیده

با دنیایی از عشق در چشم های ماتم نگریست

دیگه غمگین نباش زهره. یه ذره بخند دل منم شاد شه. من -  
 قدرشناس نیستم. امشب بهترین شب زندگی و عمرم رو برام  
 ساختی. اولین هم آغوشیمون تا آخر عمرم فراموشم نمی شه  
 یعنی هیچ موقع به اندازه ی امروز احساس خوشبختی نکرده  
 بودم. تو همه ی وجودم شدی فکر کنم داری جای خدا رو هم  
 برام می گیری. کم مونده پرستشت کنم

لبخند زدم که از ته دل خندید

چیزی لازم نداری؟ -

سرم را به طرفین تکان دادم

بلند شد و دستش را به سمت پیراهنش که کنارش افتاده بود  
دراز کرد

.بنظرم کم کم آماده شیم بریم، دیر شد -

:نگاهش را به منی که همچنان در خود مچاله شده بودم انداخت  
حالت خوبه، مشکلی نداری؟ -

.سرم را بالا انداختم

:دوباره کنارم نشست

قهری باهام جان رحیم، عمر رحیم؟ -

:دستم را به سرم گرفتم

.نه فقط دلم برا خود احمقم می سوزه -

:آتش چشمانش خاموش شد

.هیچوقت اینجوری نگو -

:دستم را بالاتر آورد و بوسه ای محکم نشانده

طوری نمی شه، مطمئن باش. بهت قول شرف می دم. حالام -  
 اگه حالت خوبه بلند شو بریم. اگه نه که همینجا بمونیم و صبح  
 بریم. می گیم بتول اصرار کرد موندیم خونشون. هان؟

حال جسمی ام زیاد بد نبود ولی از نظر روحی خیلی پریشان  
 بودم. دستم را به سمتش دراز کردم

نه بریم. دیگه کاری نداریم که -

نمایشی اخم کرد

خوب تیکه پرونی می کنیا نگو نفهمید -

با زحمت بلند شدم

رحیم با نگاه به اینطرف و آنطرف در را آرام بست

چراغا خاموشه بیا بریم بالا -

گوشه ی کتش را کشیدم

بد نیس نصف شبی مثل دزدها بریم بالا، یکی بیینه چه فکری -  
 می کنه؟

تند به سمتم برگشت



چن بار گفتم وقتی با همیم فقط به من و خودت فکر کن. تو -  
چرا به همه چی و همه کس فکر می کنی الا خودمون

دستش را از کمرم رد کرد

حالا که اینطوره حتما باید بریم بالا، امشب اصلا نمی تونم ولت -  
کنم تنها باشی

ایستادم

زشته رحیم -

آرام به طرف وردوی هال به راه افتاد و مرا دنبال خودش کشید

فکرشم نکن بذارم تنها باشی، تا خود صبح باید تو بغلم باشی. -  
باید مطمئن بشم حالت خوبه

سرخ شده بودم ولی تاریک بود و نمی دید

تا صبح؟ -

سرش را خم کرد و روی سرم گذاشت

تا خود صبح. اگه ازم دور شی فکرم پیش تو می مونه. هر چی -  
که پیش بیاد نمی تونم بذارم تنها باشی

با انگشتش آرام به نوک بینی ام زد

حتی اگه صبح تو بغلم دیدنت. بعد از اونهمه حس خوب مگه -

می شه ولت کنم. تا خود صبح باید کنارم باشی

به آهستگی از پله ها بالا رفتیم، چراغ اتاقش را روشن نکرد تا

جلب توجه نکند. کورمال کورمال به سمت تختش رفت و من

همانطور گوشه ی اتاق ایستاده بودم. صدایم زد

زهره بیا دیگه -

جلوتر رفتم

... ناراحت نشی ها ولی اگه صبح یکی بیاد و ببینه با هم روی -

:معلوم بود دندان هایش روی هم کلید شده

.وای زهره تو آخرش من و می کشی -

:دستم را گرفت و به سمت خودش کشید

خوب ببینن. جرمه مگه. اونقدر که فکر این و اونو می کنی -

لحظه های خوشی مون رو زهرمار می کنی که. بیا ببینم انگار بار

اولشه می آد تو این اتاق و رو این تخت. تو هر موقع اومدی خونه  
 ی ما این بالا بودی تا جایی هم که یادمه کسی چیزی نگفته  
 نخواستم جوابی بدهم بهش بر بخورد و گرنه می گفتم که این بار  
 شب است. عمو رشید و عشرت خانم هم که از آن ها خجالت می  
 کشم طبقه ی پایین هستند

حرفی نزدم آرام به کنارش خزیدم و به این فکر کردم که صبح  
 زودتر از همه بیدار شده و تا کسی بخواهد متوجه شود به پایین  
 رفته و صبحانه را آماده می کنم. آب از آب تکان نمی خورد.  
 :رحیم در آغوشم گرفت

بیا ببینم فندق کوچولوی من -

سرم را روی بازویش گذاشت، بابت اتفاق امروز حرف زد. دلداری  
 ام داد و عذر خواست. البته خودم هم سهل انگاری کرده و کوتاه  
 آمده بودم و همه ی تقصیرها گردن او نبود

کمی از آرزوهای دور و دراز همیشگی اش حرف زد. از آینده از  
 پسر و دخترمان که خواهیم داشت. از خانه و ماشین از همه چیز  
 الا ابراهیم و آرش و این برایم یعنی پیروزی من. این که حال و

هوایش فرق کرده بود و عجیب احساس رضایت و خوشی داشت،  
همین برایم بس بود. رحیم برایم مهم شده بود و رضایتش اولین  
اولویتم بود.

با لحن آرامی گفتم

بچه دوست داری؟ -

با هیجان جواب داد

اونقدر که حتی تصورشم نمی تونی بکنی. دوست دارم دو تا -  
دختر دو تا پسر داشته باشیم

لبخندی زدم

اچه خوش اشتها -

گلویی صاف کرد

چی خیال کردی. مرد باید کم کمش چهارتا بچه داشته باشه. -  
دوست دارم اولی و آخری پسر باشن مثل من و کریم. اون وسط  
دو تا دخترم باشه که فردا روز تنها نمونن و پشت هم باشن

بغض کردم

... خونوادتم خیلی بچه دوس دارن، اگه بچه دار نشدیم -

:با بوسه ای دهانم را بست

.نگو دختر خوب، چرا بچه دار نشیم. حتما می شیم -

:کمی فاصله ام داد و در تاریکی نگاهم کرد

.اصلا از کجا معلوم تا حالا نشده باشیم -

:قهقهه اش لرز بر تنم انداخت

.وای نه رحیم، بخدا خودم و می کشم -

:صدایش را بلندتر کرد

- زبونت رو گاز بگیر، خدا نکنه این چه حرفیه زهره. یه مو از سر

تو کم بشه دنیا رو به آتیش می کشم. یه بار دیگه از این حرفا

.زدی نزدی

حس قشنگی که از حرف هایش می گرفتم آبی بود روی آتش

.دلهره و اضطرابم

:سرم را بیشتر به سینه اش فشار دادم

باشه نمی گم. تو هم قول بده همیشه همینجوری عاشقم -  
 باشی. این حس تملک خیلی برام خوشاینده رحیم. این که حس  
 می کنم فقط مال خودم تنها نیستم. نمی دونی چه دلخوش می  
 شم وقتی فکر می کنم بین این همه آدم فقط با من آروم می  
 شی. می دونم خیلی ها دوست داشتند جای من باشن

لبخندی زدم

.جو نگیرتت ها. خیلی هام دوست داشتن جای تو باشن البته -

... جوابی نداد و نفهمیدم از شوخی ام بدش آمده یا

صدای نفس های عمیقش که نشان از خوابیدنش داشت حرفم را  
 نیمه تمام گذاشت. خنده ام گرفت چه سفت پشت من ایستاده  
 بود وقتی بین این همه فکر بی سر و ته تنها ولم کرده و تخت  
 خوابیده بود.

از آغوشش فاصله گرفته دستم را زیر سرم گذاشته و فکرم را به  
 آینه و روزهای پیش رو دادم

با احساس لرز از خواب بیدار شدم، پتو از رویم کشیده شده بود  
و همین باعث سردی ام شده بود. چشمم که به ساعت دیواری  
افتاد دستم بی هوا روی صورتم نشست  
خاک به سرم. لنگ ظهره که -

جای خالی رحیم بیشتر نگرانم کرد. چگونه با اهل خانه روبرو می  
شدم.

تخت را مرتب کردم. سر و وضعم را مرتب کرده روسری ام را  
روی سرم درست کردم و آرام از پله ها سرازیر شدم. نفس  
عمیقی کشیدم نباید کسی چیزی می فهمید انگار که اتفاقی  
نیفتاده.

خانه به طرز مشکوکی ساکت بود. از پذیرایی رد شدم. در  
آشپزخانه نیمه باز بود، سرم را کمی داخل بردم رحیم جلوی  
سماور در حال ریختن چای بود کامل داخل آشپزخانه شدم  
سلام -

با قیافه ای شاد به سمتم برگشت

سلام خانوم خودم. صبحت بخیر. بالاخره بیدار شدی -

با لبخند جلوتر آمد

اولین روز زندگی مشترکمون مبارک -

خجالت کشیدم

بقیه کجان؟ -

دستش را دور کمرم انداخته جلوتر کشید

همه رو پیچوندم راحت باشیم -

قهقهه ی بلندش مرا هم سرخوش کرد

کجا رفتن -

چایش را روی میز گوشه ی آشپزخانه گذاشت

رفتن سر خاک. بچه هام که مدرسه هستن -

نگران شدم

اتفاقی افتاده؟ -

لب هایش به بیرون انحنایافت



- خاله نرگس بود، خاله ی بزرگ مامان خیلی وقت بود مریض -  
بود امروز نزدیکی های صبح فوت شده رفتن مراسم

:چشمک شیرینی زد

.تا شب هم نمیان خیالت تخت -

:به طرف سماور رفتم تا چایی بریزم

- اول صبحی چه خبر بدی. ببخش خواب موندم. من باید -  
.صبحونه حاضر می کردم

:دستم را گرفت و کنار میز کشاند

- اتفاقا خیلی عالی شد. خیلی دوست داشتم اولین صبحونه ی -  
زندگی مشترکمون رو من برات آماده کنم. بشین یه لقمه بخور  
.برات چایی بیارم

:تکه ای پنیر داخل نان گذاشتم

کسی چیزی نگفت؟ -

:چایی را جلویم گذاشت

نه قربونت هیشکی حرفی نزد. اونقد بیخودی خودت و من رو -  
عذاب دادی و حرص و جوش خوردی دیدی هیشکی عین  
خیالشم نبود

:یه چشم هایم خیره شد

خودت چطوری. حالت خوبه، مشکلی نداری؟ -

:سرم را با شرم پایین انداختم

.موردی نیس. چیزی بود خودم می گم -

:با مهربانی ادامه داد

.صبح دیدم عمیق خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم -

:لبخند محوی روی لب هایم نشست

- آره دیشب فکر می کردم تا صبح قراره حرف بزنییم با هم ولی -  
خوابیدی منم خوابم نگرفت تا دم دمای صبح بیدار بودم و کلی  
فکر کردم

:شرمنده جواب داد

بخش زهره جان داشتیم حرف می زدیم نمی دونم کی خوابم -  
برد.

:آرام جواب دادم

.مسئله ای نیست -

:نان را جلوتر کشید

.بسم الله! شروع کن که مردم از گشنگی -

:تعجب کردم

یعنی صبحونه نخوردی، چرا آخه؟ -

:اخم شیرینی کرد

مگه بدون شما چیزی از گلوم پایین می رفت. دیشب که -  
... درست و حسابی غذا نخوردی بعدشم که اون برنامه و

:سرش را پایین انداخت

تو گشته و تشنه با اون وضعی که مسببش من بودم اون بالا -  
گرفتی خوابیدی بعد من خوش و خرم صبحونه می خوردم. مگه  
می تونستم؟

نگاهم در نگاه عاشقش گره خورد ته دلهم با حرف هایش غنچ

رفت و حالی به حالی شدم

.حواست هست داری بدجور وابستم می کنی -

.با عشق خندید

:دستم را آرام به صورتش کشیدم

.ته ریش خیلی بهت می آد -

:دستم را پایینتر آورد و بوسه ای بر رویش زد

.چشای تو قشنگ می بینم زیبای من -

:فکرم بر زبانم جاری شد

من بورم تو چشم ابرو مشکمی. تضاد کامل و جالبیه نه؟ -

:دست هایم را نوازش کرد

- هر دو هم خوشگل، حالا فک کن بچه مون ترکیبی از هر دو -

مون باشه خیلی زیباتر از من و تو می شه نه؟

:خندیدم

بچه؟ -

:بوسه ای روی گونه ام زد

.ببخش فداتشم، بچه هامون -

:سرم با خجالت پایینتر رفت

.از هر دو تا کلمه ات یکی بچه است -

:دستش را زیر چانه ام گذاشت و بالاتر آورد

.دوست دارم خوب -

:اسمش را گفتم

!رحیم -

:صدایش لرزید

- جون رحیم. نگفتم اینجوری صدام می زنی اختیارمو از دست -

.می دم. حالا صبحونه بخوریم یا زهره خانم

: صورتم را بالاتر آورد و پر احساس در چشم هایم لب زد

این چشم ها چی می گن این وسط. نمی گی اینجوری نگام می -  
کنی یه لقمه ی چیت می کنم

نه حرفی زدم نه کاری کردم. فقط نگاه بود که حرف های دلمان  
را مخابره می کرد. از کی اینقدر عاشقش شده بودم. از کی دل به  
دلش داده بودم. کی شده بود همه ی وجودم که خبردار نشده  
بودم.

دست هایش عرق کرده بود

.چیکار کنم زهره که ازت سیر نمی شم -

قلبم هزار در ثانیه می کوبید. تمام خون بدنم به صورتتم هجوم  
..آورده و نزدیک بود از هیجان بترکد

صورتش باز نزدیکتر شد و نگاهش ناآرامتر

.بریم بالا -

و باز نگاه پر از نیاز بود که به جای زبان حرف می زد

:رحیم با شادی زایدالوصفی لباس های بیرون را بر تن کرد

زود باش زهره خیلی دیرمون شد دیگه ظهره و مغازه ها می -  
بندن.

:چادرم را سرم کردم

.باعثش که خودت بودی -

با عجله به سمت ورودی راه افتادم که بی هوا در بغلش فرو  
رفتم.

با چشم هایی که کلی حس خوب به وجودم سرازیر می کرد  
نگاهم کرد

حالت خوبه، چیزی احتیاج نداری. خیلی اذیت کردم نه؟ -

:لبخندی زدم

.دیر شد بریم رحیم -

رحیم خیلی آرام و محتاطانه رفتار می کرد و انصافا هم درد و  
ناراحتی زیادی نداشتم. بی انصافی بود بعد از لذتی که زیاد یک  
طرفه هم نبود عذابش بدهم

:بوسه ای عمیق بر پیشانی ام زد

بریم زهره ی من -

میم مالکیتش در آخر جملاتی که ادا می کرد شور و هیجان  
زیادی در دلم می کاشت

خاله اعظم و عمو رشید تا شب نمی آمدند. بچه ها هم کلید  
داشتند. رحیم گفت ما هم تا شب توی بازار می گردیم و خرید و  
شادی و تفریح می کنیم

می گفت

تو بهترین هدیه ای هستی که خدا بهم داده، خیلی باید -  
قدرشناس باشم که تلافی خوبی هات رو نکنم زهره جونم  
حق با مادر بود، رحیم بهترین مردی بود که توی عمرم دیده  
بودم. ممکن نبود چنین روزهایی را با آرش یا هر کس دیگر  
تجربه کنم. رحیم بد و خوب مرا بهتر از خودم می دانست. آنقدر  
خوب بود که در مقابلش قادر به مخالفت نبودم. هر چند این  
اواخر پایمان را کمی فراتر از حد معمول گذاشته بودیم ولی شک  
نداشتم هر اتفاقی می افتاد رحیم پشتم بود و هوایم را داشت.  
دلم به داشتنش گرم بود



نهار خوردیم و تا عصر در مغازه های مختلف گشتیم کمی خرید کردیم و وقتی خسته شدیم به خانه برگشتیم.

جالب بود که از دیشب که مزه ی با هم بودنمان زیر زبانش رفته بود همه ی صحبت هایش به گرفتن عروسی و رفتن زیر یک سقف ختم می شد. عجله اش برای شروع زندگی مشترک زیر یک سقف که ناخواسته کمی زودتر شروع شده بود برایم خنده دار بود. یاد حرف مادر افتادم که می گفت:

مردها بنده ی شکم و تخت هستند. از هر دو که خیالشون -  
راحت باشه اخلاق و رفتار شونم خوبه.

دو ماه از آمدن خاله شیرین می گذشت. با وجود خاله شیرین حس و حال خانه و مخصوصا مادر عوض شده بود. خاله ای بی نهایت مهربان که تا بحال تنها دو سه بار به تهران و خانه ی ما آمده بود اما همیشه دورادور هوایمان را داشت و خیرش به ما رسیده و از لطفش بی نصیب نبودیم حالا هم بنا به جبر زمانه و تا بازگشت حامد قرار بود کنارمان باشد. زنی مهربان که حق مادری بر گردن مامان ایران داشت و بعد از فوت مادر بزرگ تنها

پشتیبان مادر بوده و در تشکیل زندگی و به عرصه رساندن مادر خیلی زحمت کشیده بود. یک زن کاملاً ایرانی تمام عیار که راه و چاه زندگی را خیلی خوب می دانست. از وقتی آمده بود هر روز معلومات تازه ای به دانش من اضافه می شد. اصرار داشت درسم را ادامه بدهم. حامد را مثال می زد. حامدی که با وجود ندیدنش طبق تعریف هایی که خاله شیرین می کرد ارزش زیادی برایش قائل بودم. حامد برای خاله اسطوره ای بود که بوسیله ی خوب درس خواندن به جاهای خوبی رسیده و بورسیه ی خارج شده بود و قرار بود بعد از گرفتن تخصص به ایران و پیش خاله شیرین برگردد.

رحیم هم از خاله خوشش می آمد. تنها عیب پیش ما بودن خاله این بود که دیگر مثل قدیم خانه همیشه خلوت نبود تا رحیم هر جور دلش خواست جولان دهد در عوض چون آخر هفته ها عمو رشید و خاله اعظم به مراسم نرگس خانم می رفتند خانه شان خلوت تر بود و بیشتر آنجا بودیم و حس های خوبمان در همان اتاق رحیم تکرار و تجربه می شد.

دوران شیرین نامزدی به سرعت برق و باد می گذشت و فقط  
خاطره های خوب بود که ساخته می شد تا علاوه بر دلخوشی  
الان توشه ی یادآوری ایام خوش برای آینده مان باشد

آمدن خاله شیرین و سرگرم شدن مادر از یک طرف و عشق و  
علاقه ای که همراه اعتماد به رحیم داشت باعث شده بود خیلی  
کمتر از قبل به کارها و خلوت من و رحیم گیر بدهد و مثل قبل  
که کوچکترین کبودی روی گردن یا صورتتم را مواخذه می کرد  
این اواخر زیاد پیگیر نبود

بعد از ظهر پنج شنبه بود تا یکساعت دیگر رحیم می آمد و من  
از خوشی سر از پا نمی شناختم. نگاهی به ساعت انداختم. دیر  
شده بود و من هنوز آماده نبودم. ظرف ها را همانطور در آب  
چکان ول کردم تا آبش گرفته شود. هر چند مادر حساس بود و  
باید ظرف ها را با دستمال تمیز خشک کرده و توی کابینت می  
گذاشتم ولی وقتم کم بود. مشغول وضو گرفتن شدم. قرار بود با  
رحیم کمی در بازار بگردیم و بعد به خانه ی عمو رشید برویم  
این روزها بیشتر وقتمان در بازار می گذشت و برای عبد خرید

می کردیم. دیروز رحیم گفته بود بتول هم قرار است امشب برای  
 شام به خانه شان بیاید مطمئن بودم شب خوبی خواهیم داشت با  
 وجود بتول قطعا خیلی خوش می گذشت. سجاده ام را پهن  
 کردم تا نمازم را بخوانم. در باز شد و مادر به داخل آمد  
 !زهره -

لابد آمده بود ظرف ها را گوشزد کند و مواخذه که چرا آشپزخانه  
 را همانطور ول کرده ام. سرم به سمتش برگشت  
 .بله -

:یک تای ابرویش بالا رفت  
 نماز می خونی؟ -

:ابروهایم همزمان بالا پرید  
 نخونم؟ -

:با همان لحن ادامه داد  
 چند روزه دقت کردم داری نمازت رو مرتب می خونی مگه -  
 وقت ماهانه ات نبود؟

مات نگاهش کردم که ادامه داد

.این ماه حتی دل درد و درد شکم هم نداشتمی -

دست هایم ناخودآگاه به کنار گوشم رفت

.الله اکبر -

و نمازم را شروع کردم. مادر لحظاتی در اتاق ماند نمی دانستم به چه فکر می کند اما به رکوع که رفتم در اتاق بسته شد. وا رفتم. روی زمین آوار شدم و بند بند وجودم از هم گسست. چه خاکی بر سرم شده بود. با یک حساب سر انگشتی بیشتر از دو هفته از زمان ماهانه ام گذشته بود و خبری نبود. دستم روی سرم نشست و اشک هایم سرازیر شد. تمام خوشی های این هفت ماه زهر خونین شد و از چشم هایم فرو ریخت. چرا زمان را از دست داده بودم. چه گندی بالا آورده بودم. خدای من کمک کن

فکرم حول لحظات پرخطری که با رحیم داشتیم می گشت ما که دقت و احتیاط کرده بودیم پس چرا این قضیه پیش آمده بود. فکرم به هیچ کجا قد نمی داد از لحاظ روحی آنقدر بهم ریخته و خسته بودم که فقط خوابی عمیق آرامم می کرد و کسی که بر

شانه ام زده از خواب بیدارم کند و بگوید همه ی این ها خواب بوده، بلند شو و به مهمانی ات برس. لحظات زجرآوری بود زمان و مکان از دستم در رفته بود، در حال شمارش روزها و هفته ها بودم که صدای زنگ در باعث شد از جا پیرم. از پنجره سرک کشیدم مادر در را باز کرده و رحیم با قیافه ای بشاش و نایلکسی در دست وارد حیاط شد. همیشه با دست پر می آمد حتی یکبار دست خالی به دیدنم نیامده بود. با دیدنش بغض خفته ام بیدار شد و ترکید. کنار پنجره وا رفتم و های های آرام گریه ام فضای اتاق را پر کرد. صدای خوش و بش رحیم و خاله شیرین از پذیرایی می آمد. روی بیرون رفتن و چشم در چشم شدن با هیچکدام را نداشتم. نمی دیدم برخورد مادر با رحیم چگونه بود ولی با شناختی که از مادر داشتم و این که صدایی از او به گوشم نمی رسید احتمالا توپش پر بود و آماده ی بهانه ای برای انفجار. لحظاتی بعد در اتاق باز شد و رحیم به داخل آمد.

حال خرابم را که دید در را بست و هراسان جلو آمد:

چی شده زهره. اتفاقی افتاده؟ -

در چشم های نگرانش خیره شدم. نمی دانستم چه بگویم یک ساعت سر سجاده فکر کرده بودم بخاطر بلایی که به سرم آورده به محض دیدنش بر سر و سینه اش کوبیده، فحش بارانش کنم، قسم خورده بودم آنقدر موهای سرش را بکشم تا از ریشه در بیاید.

با دیدنش گریه ام بیشتر شد. مقابلم زانو زد

جون به سر شدم زهره. چی شده. با خاله ایران حرفت شده؟ -

.پوزخندی گوشه ی لب هایم شکل گرفت

با لحن بغض آلودی گفت

.مرگ رحیم گریه نکن. یه لحظه آروم بگیر. بگو چی شده -

:دست هایم مشت شد و بر سینه اش فرود آمد

!ازت متنفرم عوضی -

.هاج و واج نگاهم کرد بدون کلمه ای حرف

:مشت هایم محکم تر شد

من احمق به تو بی شعور اعتماد کردم. چطور دلت اومد نامرد؟ -

دست هایم را گرفت و بوسید

.چی شده زهره ی زیبای من -

باز خر شدم باز این میم مالکیت داشت گوش هایم را دراز می کرد.

سرم روی سینه اش فرود آمد و هق هق آرام و تلخم فضای

:ساکت اتاق را پر کرد

.من حامله ام رحیم -

طوری عقب کشید که نزدیک بود سرم به زمین بخورد. تقریبا داد زد

.چی می گی؟ امکان نداره -

:اشک هایم شدت بیشتری گرفت

.تقریبا مطمئنم -

:خیره نگاهم کرد

از کجا مطمئنی زهره؟ -



انگار با خودم حرف بزدم، آرام گفتم

چرا فکر نکرده بودم یه اتفاقی افتاده، چرا همه ی حالات -  
نامربوط جسمی و روحی ام رو بهم ربط نمی دادم تا بفهمم چی  
به چیه

رحیم جواب داد

چه علائمی مثلاً؟ زهره من خیلی مواظب بودم امکان حاملگی -  
... خیلی خیلی کمه

سرش پایینتر رفت

هر چند با تو که هستم اونقدر از خود بیخود می شم که هر -  
اتفاقی ممکنه بیفته

دندان هایم کلید شد

لعنتی -

آب بینی ام را گرفتم

یه مدته همش بوی زهم تو بینی مه. سرم سنگینه. خوابمم -  
زیاد شده. فکر می کردم لابد سرما خوردم

چشم هایش درخشید

- اینا که علامت خیلی چیزها می تونه باشه. فکر کن شاید نظم -  
... بدنت ریخته بهم شاید

حرفش را قطع کردم

- ولی امروز که مامان در مورد ماهانه ام پرسید دیدم نزدیک یه -  
... ماهه

دستش بر سرش نشست

یا خدا خاله ایران فهمید؟ -

چشم هایم را بسته و باز کردم

.آره -

گردنش به سمت در چرخید و چشم های نگرانش به در بسته

دوخته شد

.خدا به دادمون برسه -

به سمتم برگشت

حالا چیکار کنیم؟ -

شاکمی شدم:

چیکار می تونیم بکنیم. بریم بمیریم -

با انگشتش اشکم را گرفت

- خدا نکنه این چه حرفیه دختر. پاشو آماده شو بریم خونه ی ما -  
فکرهامون رو بریزیم رو هم ببینیم چیکار می تونیم بکنیم

پوزخندم ناخواسته بود:

- همه ی آتیش ها از رفتن به خونه ی شما بلند شده. برم اونجا -  
چیکار؟

قیافه اش پکر شد:

- باور کن زهره بخدا من مواظب بودم، نمی دونم چرا اینجوری -  
... شده. بلانسبت مثل چی موندم پا

دستم را بر سرم کوبیدم:

- اون لحظه ای که حالشو می بردی باید فکر اینجاشم می کردی -  
... حضرت آقا. خاک تو سر من که عقلمو دادم دست تو و

دست هایم را گرفت

... نزن عزیز من نزن. خودم درستش می کنم. آگه -

انگار فکری به خاطرش رسیده باشد

اصلا از کجا معلوم بچه است زهره جان. هزار تا دلیل می تونه -  
داشته باشه. شاید استرس داشتی یا دارویی مصرف کردی یا  
شرایط محیطی و هزار چیز دیگه. تا دکتر نریم که مشخص نمی  
شه. بلند شو آماده شی بریم دکتر

دستم زیر چانه ام نشست. بیراه هم نمی گفت. بهترین راه  
مطمئن شدن همین بود و اگر اتفاقی افتاده بود تا بیشتر از این  
گندش درنیامده بود باید ماستمالی می کردیم

آرامتر شده بودم

رحیم آگه بچه باشه باید قبل از هر آبرو ریزی از بین ببریمش -

چشم هایش تا آخرین حد باز شد

زهره این حرف ها چیه می زنی. فکر عواقبش رو کردی؟ -

شاکی نگاهش کردم

پس چی. نمی خوامی که نگهش داریم یا می خوامی بشینیم -  
 بزرگش کنیم تا از آب و گل دربیاد و بتونه تو عروسی مامان  
 باباش شرکت کنه.

لبخندی زد

... خیلی قشنگ می شه. فکر کن -

اسمش را بلند صدا زدم

... رحیم -

دستش به صورتم نشست

... جون رحیم -

با حرص پیش زدم

همین که گفتم. اگه بچه بود بجون خودم بجون مامانم اگه -

... بخوامی مانع شی

بلند شد

باشه بریم ببینیم اگه بچه بود همونی که تو گفتی رو می کنیم -  
ولی حالا قصاص قبل از جنایت نکن. بریم ببینم اصلا بچه اس یا  
... یه چیز دیگه. بهر حال هر مشکلی یه راه حلی داره بجز

ناراحت نگاهم کرد

زبونم لال مرگ که چاره ای نداره -

آه ناخواسته ای روی لبم جاری شد

اگه مشکل همونی باشه که فکرش رو می کنم برام عین مرگه -

خیره ی چشم هایش شدم

اگه بچه بود نباید زنده بدنیا بیاد -

با نگاهی مات خیره ام بود. حق داشت. این حرف ها از زهره ی

رام بعید بنظر می رسید اما یک ساعت پر از فکر و درد و

اضطراب برایم به اندازه ی یک عمر گذشته و روانی ام کرده بود

بطوری که چون ببر وحشی آماده ی حمله و دریدن بودم

روی بیرون رفتن از اتاق و روبرو شدن با مادر را نداشتم. عکس

العملش را نمی توانستم حدس بزنم. رحیم گفت بیرون می رود تا

من آماده شده و برویم. گفت قبل از جواب آزمایش و دکتر هیچ حرفی نزنم و کاری نکنم. توی اتاقم آینه نداشتم ولی قطعاً چشم هایم با آنهمه گریه متورم شده بود. چادرم را روی سرم مرتب کردم. نام خدا را چند بار در دل زمزمه کرده در را باز کردم. نگاهم را به سمت آشپزخانه گرداندم. مادر بالای سر اجاق گاز بود کاملاً مشخص بود که عمداً خودش را آنجا مشغول کرده تا با رحیم حرف نزند. سرش کمی بالاتر آمد ولی حرفی نزد

صدایم را صاف کردم

من با اجازتون برم. کاری ندارین -

خاله شیرین با مهربانی جواب داد

... در پناه حق عزیز دلم. لابد مثل همیشه دیر می آیی و -

صدای پوزخند مادر که کاملاً واضح بود نگذاشت فکرم را جمع.  
حرف های خاله شیرین کنم

سرم را پایین انداختم

... سعی می کنم زودتر بیام -

رحیم سریع حرفم را قطع کرد

امشب بتول و شوهرشم هستن اگه خاله ایران اجازه بدن -  
... امشب یکم دیر تر

جواب مادر چون آب سردی بر سرم ریخته شد

اجازه ی همه ی مام دست شماس آقا رحیم -

سر رحیم با شنیدن جمله ی مادر و مخصوصا کلمه ی همه و آقا  
رحیم که بجای لفظ پسر همیشه مادر ادا شد به ضرب به  
سمتم برگشت و اشاره به در کرد تا راه بیفتیم. توپ مادر پر بود  
و احتمالا اگر کمی بیشتر می ماندیم ترکشش به همه ی ما  
اصابت می کرد

رحیم ماشین را روشن کرد و در همان حین به سمتم برگشت  
خوب اول کجا بریم -

با نگاه تند من خودش عیار کار دستش آمد

آهان اول بریم یه دکتر خوب تا آزمایش بنویسه تا روشن بشه -  
چی به چیه



راه افتاد و من باز غرق در فکر روزهای آینده ی مبهم شدم.  
زمانه چه خوابی برایم دیده بود

دم در آزمایشگاه ایستاد

برو تو منم ماشین رو پارک کنم پیام یا جلو در منتظر باش تا -  
پیام

بدون حرف پیاده شدم. از خانه یک کلمه حرف نزده بودم فقط  
رحیم صحبت کرده بود و من حتی نگاهش نکرده بودم. نمی دانم  
با وجودی که تقصیر هر دو نفرمان بود ولی او را بیشتر مقصر می  
دانستم. اگر می خواست می توانست خودش را کنترل کند من  
به اعتماد او همه چیز را سهل گرفته بودم

به حالت دو خودش را به من رساند

خوب بریم عزیزم -

دکتر گفته بود خیلی زود جواب بدهند کم کمش سه چهار  
ساعت طول می کشد ولی رحیم کلی حرف زد و خواهش و تمنا  
که زودتر جواب آزمایش را بدهند. قرار بود اورژانسی جواب  
بگیریم و برای دکتر ببریم. رحیم داشت با منشی آزمایشگاه

حرف می زد و من فکرم سمت مادری می گشت که آرامش قبل از طوفانش را می شناختم. دنبال راه حلی برای روبرو نشدن با او بودم. به عمو رشید می گفتم به خانه مان تلفن بزند و از مادر بخواهد شب را در آنجا بمانم و صبح به خانه ی خودمان بروم ولی باز فردا که باید به خانه می رفتم. اصلا به عمو رشید چه می گفتم.

: صدای رحیم باعث شد سرم را بالا بیاورم

.پاشو زهره جان باید بری داخل -

با اخم بلند شدم. کیفم را به دستش دادم و داخل اتاق آزمایش رفتم.

با خوشحالی برگه ی آزمایش را دستم گرفته و توی ماشین نشستم:

آخیش! باورت نمی شه اونقدر راحت شدم که خدا می دونه. -  
انگار یه کوه رو شونه هام بود و الان گذاشتم زمین. کم کم خودمم داشت باورم می شد حامله ام.

:خندیدم

باورت می شه حس می کردم همش حالت تهوع دارم و ویار -  
دارم.

دستم را به سرم گرفتم

یا خدا چقدر حرفم شد با مامان، چقدر حرف شنیدم. همش -  
هم تکذیب می کردم و هول و ولا داشتم که نکنه حامله باشم  
واقعا.

نگاهم را به نگاه ماتش دادم

وای رحیم نمی دونی چه حس بدی بود این دو روز. بخدا برزخ -  
رو با تموم وجودم حس کردم. یعنی قشنگ اندازه ی بیست سال  
پیر شدم بس که فکر و خیال کردم. نمی دونی چقدر ناله نفرینت  
کردم.

اخم کردم

دعا کردم با این بلایی که سرم آوردی هیچ موقع بچه دار -  
نشی. حداقل به این زودی

سرش را با افسوس تکان داد

واقعا دعا کردی؟ -

سرم را بالا و پایین کردم:

- اوهوم! خوب حق بده بهم. حالم خیلی بد بود هر چند حالا که -  
فکر می کنم زیاد هم بد نشد. کلی بزرگ شدم و تصمیم های  
خوب خوب گرفتم.

انگشتم را به نشانه ی تهدید بالا بردم

- بین آقای محترم یادت باشه تا دو سال حق نداری بیشتر از -  
حد خودت نزدیکم بشی یعنی تا عروسی که اونم دو سال دیگه  
می گیریم تا من بتونم یه سر و سامونی به درس و تحصیلم بدم

پوزخندی زد:

- یعنی جواب منفی آزمایش اینقدر ذوق زده ات کرده، یه درصد -  
دوست نداشتی مادر شی؟

گلویی صاف کردم

- صحبت این چیزا نیس رحیم. خودت می دونی که موقعیتش -  
جور نبود.

ماشین را روشن کرد

باید بریم دکتر -

پرسشی نگاهش کردم

چرا؟ -

تند به سمتم برگشت

... چی چرا. باید بفهمیم علت این بی نظمی چیه که -

حرفش را بریدم

با مامان می رم. اینجوری خیال اونم راحت می شه که خبری -  
... نیس و

دستم روی صورتم نشست

... وای اگه خواست معاینه کنه چی. حتما مامان می فهمه که -

برگه را روی داشبورد ماشین کوبیدم

!اه! حالا چیکار کنم. این چه شانسیه من دارم خدایا -

دنده را جا انداخت و حرکت کرد

چرا ناشکری می کنی زهره. چشه مگه شانس به این خوبی؟ -  
 اشاره به خودش کرده بود

لبخند گوشه ی لبش مصنوعی بنظر می رسید. فهمیدن اینکه  
 حرف هایم به او برخورد کرده بود کار ساده ای بود. دستم را به دست  
 راستش که روی دنده بود رساندم

خیلی دلت می خواست جواب آزمایش مثبت بود نه؟ -  
 زیر چشمی بدون حرف نگاهم کرد

لبخندی زدم

بچه دست و بال آدم و می بنده یک. بعدشم من یکم حسود -  
 تشریف دارم اگه بچه بیاد جای من و می گیره و محبتت تقسیم  
 می شه. من تو رو فقط برا خودم می خوام اینم دو

نگاهش به روبرو بود

اومدن بچه ربطی به عشق من نداره خودت که می دونی -

به شوخی اضافه کردم

مورد سوم، بنظرم چند سال اول زندگی اصولا نباید بچه دار -  
 شد می دونی چرا چون اول باید خود دو طرف به تفاهم برسند  
 شاید نتونن همدیگه رو تحمل کنن شاید دیگه نخوان ادامه بدن  
 اونوقت تکلیف بچه ی بی گناه اون وسط چی می شه؟

ترمز کرد و به سمتم برگشت

زهره این حرفا چیه. حتی شوخی هم باشه اصلا قشنگ نیس؟ -  
 با اینکه قصدم شوخی بود ولی نمی دانم چرا لحنم جدی شد  
 .شوخی چیه بابا جدی جدی ام -

پوفی کرد

.خیلی بی رحمی زهره -

ماشین را دوباره به حرکت درآورد

فکر می کردم دوستم داری و نفرتت از بین رفته ولی با اون -  
 ... دعای از ته دلت و این حرفای

جدی گرفته بود در صدد رفع سوتفاهم آمدم

فک کن شوخی کردم. همش از رو ناراحتی بود. حالام که خدا -  
... رو شکر بچه ای در بین نیست و دیگه همه چی خوبه بهتره

به سمتم برگشت

خیلی ها حسرت مادر شدن دارن و آرزوشونه صدای بچه تو -  
خونشون شنیده بشه اونوقت تو از خدا می خوای چند سال بچه  
نده بهمون بعد برای نداشتنش خدا رو شکر می کنی

همچنان می خندیدم

پوزخندی زد

خنده داره یا گریه؟ -

حرفش را بریدم

ول کن تو رو خدا رحیم. بریم یه جشن کوچیک بگیریم بابت -  
.خلاصی از این مصیبت

سرش را به طرفین تکان داد

بچه نعمته زهره نه مصیبت. اگه حواس ما جمع نبوده دلیل این -  
نمی شه که این فکرها رو بکنی. مادر بودن نعمت بزرگیه که خدا



به بنده هاش می ده ولی بعضیا قدرش رو نمی دونن متاسفانه.  
... نمی دونی چه حس خوبیه یکی باشه که از گوشت و خونت

ایش بلندی کشیدم

بس کن تو رو خدا رحیم. حالا که به خیر گذشته تو ول کنش -  
نیستی.

سرش را تکان داد

... فقط خواستم بگم اگه بعدها احیانا -

به سمتش برگشتم

تو یه چیزیت هستا. چرا ول نمی کنی بابا. رسیده بود خطایی -  
ولی به خیر گذشت. شمام سگرمه هاتو باز کن خدا رو چه دیدی  
شایدیم به دو سال نکشید و زودتر رفتیم سر خونه زندگیمون تو  
هم به مراد دلت رسیدی. هوم

لبخند کجی زد

سر سال ابراهیم عروسی می گیریم -

دلہ می خواست بہ چزاندنش ادامہ بدہم ولی دیگر حرفی نزدہم.  
امروز بعد از گرفتن جواب آزمایش بحد کافی کج خلق شدہ بود  
و نمی خواستم بیشتر اذیتش کنم

پرسیدم:

کجا داریم می ریم؟ -

آرام جواب داد:

بریم خونہ ی ما. باید ببینم یتول عصری فرصت دارہ باہامون -  
بیاد دکترا یا نہ؟

ہین بلندی کشیدم:

وای آبجی بتول کجا بیاد. خودمون می ریم. ازش خجالت می -  
کشم.

دست چپش را روی چشم ہایش گذاشت:

تو رو خدا کوتاہ بیا زہرہ. دیگہ نمی کشم. امروز بحد کافی -  
اعصابم بہم ریختہ اس دیگہ بدترش نکن. تو کہ با بتول راحتی  
اونم بیاد ببینہ چتہ. اگہ ہم دکترا چیزی از رابطہ گفت چہ بہتر

کارمون راحت تر می شه. از الان در جریان باشن که بهتره تا اون  
سر همه بفهمن

فکر کردم حق با اوست من که با آبجی بتول راحت بودم با اینکه  
سختم بود اگر قضیه را می فهمید ولی باز بهتر از آبروریزی دم  
عروسی بود. هر چند خودش با آماده سازی خلوت های دونفره  
ی من و رحیم احتمالا حدس هایی زده بود

یک ساعت بیشتر بود سالن انتظار بودیم. با بتول از هر دری  
سخنی گفتیم خیلی سعی کردم صحبت را به رابطه ی خودم و  
رحیم بکشانم ولی روی گفتن مسئله ای به این مهمی را نداشتم.  
منشی که اسمم را صدا زد هر سه نفر بلند شدیم

منشی نگاه اخم آلودی به رحیم کرد

یه همراه بیشتر نمی تونه بره داخل شلوغ می شه. یا شما یا -  
خانم همراه بیمار برین

رحیم بی قرار و شاکی جواب داد

خوب وایمیسیم اون مریض بیاد بیرون بعد بریم -

منشی با همان لحن جواب داد

اونام بیان بیرون باز دو مریض می رن داخل پس فرقی نمی -  
... کنه شما

تا رحیم خواست جواب دهد، بتول پیش دستی کرد

رحیم جان می خوی تو برو باهاس من بیرون منتظر می مونم -

رحیم سریع جواب داد

نه تو و زهره برین من منتظر می مونم -

نگاه نگرانش را به من داد و رو به بتول لب زد

هواشو داشته باش آجی بتول -

لبخند دلگرم کننده ای زد. نمی دانستم دکتر چه خواهد گفت و

عکس العمل بتول چه خواهد بود ولی لبخند زدم تا دلش را

قرص کنم امروز طفلک را با حرف های بی سر و ته هم بیش از حد

عصبی کرده بودم

دست هایم آشکارا می لرزید وقتی برگه ی آزمایش را روی میز

گذاشتم و روی صندلی نشستم. خانمی که داخل مطب بود در

حال بستن دکمه های مانتویش بود و دکتر در حال نوشتن نسخه  
اش. اتاق را که ترک کرد و در بسته شد خانم دکتر شروع کرد  
در خدمتم -

بتول شرایطم را کم و بیش بجز رابطه مان می دانست. کاش تنها  
آمده بودم. نمی دانستم چطور باید شروع کنم. لحظه ی خیلی  
سختی بود. عرق از تیره ی پشتم جاری بود به زور توانستم لب  
باز کنم

... فکر کنم هورمون های بدنم بهم ریخته -

برگه را از روی میز برداشت

چند سالته؟ -

آرام جواب دادم

.شونزده سالمه -

نگاهش به برگه بود و همچنان سرش را تکان می داد

چند مدت از آخرین نزدیکی تون می گذره؟ -

چشم هایم را از شرم بستم. خدایا کمکم کن. دست هایم خیس  
عرق شده بود. نای حرف زدن نداشتم

برگه را روی میز گذاشت و قبل از اینکه شروع کنم ادامه داد  
خوب تبریک می گم جواب آزمایشم که مثبته خدا رو شکر. -  
برات یه سونوگرافی می نویسم تا سن دقیق جنین مشخص بشه  
از روی صندلی بلند شدم و دوباره نشستم. خدای من یعنی چه.  
مگر رحیم نگفت چیزی داخل برگه نوشته نشده. پس حرف های  
دکتر چه معنی می داد

سرم به سمت بتول برگشت. چشم هایش با نگاهی مات بین من  
و دکتر در گردش بود

دکتر همچنان حرف می زد

البته یه داروهایی هم لازمه برات بنویسم. حالا شما جواب این -  
سونو رو برام بیاری دقیق مشخص می شه چی به چیه

برگه ی درخواست سونوگرافی را به دست گرفته از اتاق خارج  
شدم. رحیم جلوتر آمد

خوبی؟ -

احتمالا حاله خیلی خراب بود که بتول زیر بازویم را گرفت.

دستم را کشیدم

خودم می تونم برم -

رحیم برگه را از دستم گرفت و به این بهانه دستم را هم در

دست گرفت

خوبی زهره؟ -

دستم را کشیدم ولی از دستش جدا نشد با قدرت گرفته بود. به

سمت خروجی به راه افتادم پشت سرم کشیده شد

از ساختمان پزشکان خارج شدیم روی آخرین پله نشستیم، نفس

کم آورده بودم. خودم را بغل کردم و سرم را روی زانوهایم

گذاشتم

رحیم جلوی پایم رانو زد

پاشو زهره زشته. بلند شو بریم تو ماشین -

سرم به تندی بالا آمد. دلم می خواست بگویم

.کار ما دیگه از زشتی گذشته -

.ولی حرفی نزدم نگاهش کردم

:دستش روی دستان سردم گذاشت

- زهره جان بلند شو بریم مردم دارن نگاهمون می کنن. جان -

.رحیم پاشو

:خواستم بگویم

.وقتی با همیم بقیه رو ول کن فقط خودمونیم انگار -

.ولی باز ساکت ماندم

:بتول کنارم نشست

- خوبی زهره. بلند شو گلم اینجا سرده سرما می خوری. بریم تو -

.ماشین حرف می زنیم

:رو به رحیم کرد

.تو برو ماشین رو بیار مام می آییم -



ماشین رحیم جلوی پایمان ترمز زد. بتول دستم را گرفت بدون  
مخالفتی بلند شدم و به راه افتادم

دستم را به در ماشین رساندم ولی قبل از باز کردنش دست  
رحیم روی دستم نشست

خواهش می کنم زهره. جای یه زن همیشه کنار شوهرش رو -  
صندلی جلوی ماشینه

بی حرف نگاهش کردم. اگر بتول نبود حتما جواب محکمی  
برایش در رابطه با جایگاه زن داشتم ولی پیش بتول که جلوتر از  
من روی صندلی عقب نشسته بود نمی توانستم حرفی بزنم.  
کمی عقب کشیدم رحیم آهسته در را بست و در سمت شاگرد را  
باز کرد

بارها گفته بود دوست ندارد هیچگاه چه حالا چه در آینده اگر  
بحث و جدلی پیش آمد در روابط زن و شوهریمان خلل ایجاد  
کند. صندلی جلو متعلق به من بود در همه حال چه یکنفر توی  
ماشین باشد چه صد نفر من باید جلو می نشستم. تذکر داده بود  
موقع خواب جای من همیشه آغوشش و سرم روی بازویش است

چه قهر باشیم چه آشتی. گفته بود این ها را ملکه ی ذهنم کنم.  
قول داده بودیم هر اختلافی روی رابطه مان تاثیر نگذارد.

از وقتی توی ماشین نشسته بودم اشک های بی صدایم روان  
بود. رحیم با بتول خیلی راحت بود برای همین او را همراهان  
آورده بود تا همه چیز را همینجا بفهمد شاید هم قبلا همه چیز  
را به او گفته بود اما از حالت متعجب بتول وقتی دکتر پته ام را  
روی آب ریخت حدس این که بتول قضیه را می دانست بعید  
بنظر می رسید.

صدای بتول رشته ی افکارم را برید:

باید بیشتر مواظب می بودید -

انگار منتظر تلنگری برای باریدن بودم که های های گریه ی بی  
صدایم بلند شد. رحیم ماشین را به کنار خیابان کشاند

جون رحیم بس کن زهره -

هر چه سعی کردم حریف گریه ام نشدم. بتول دستش را روی  
شاته ام گذاشت

... آسمون که به زمین نیومده زهره. اتفایه که ممکنه برا -

دستم را روی دستش گذاشتم

.خریت کردم آبجی بتول -

با دست دیگرش دستم را آرام نوازش کرد

تو گریه نکن عزیزم بذار فکرهامون رو بریزیم روی هم ببینیم -

.چیکار می تونیم بکنیم

:فقط یک جمله گفتم

.چیکار می تونیم بکنیم. باید از بین ببریمش همین -

سر رحیم به تندی به سمتم برگشت. دست بتول از حرکت

.ایستاد

:نگاهم بالا آمد و روی صورت مضطرب و نگران رحیم نشست

چیه نمی خوی که بیشتر از این عذاب بکشم. خرد بشم. -

... شمااتم کنن

:دست بتول شانه ام را فشرد

چرا زهره جان. خلاف شرع که تکریدی -

سرم پایینتر رفت

خلاف عرف که کردیم. نتونستیم جلوی نفس خودمون رو که -  
 بگیریم. سرافکنده شدم آبجی بتول. جواب مردمو چی بدم. با  
 مامان ایران چه کنم. با تمام آرزوهای برباد رفته ی خودم و مادر  
 بربختم چه کنم. سرم رو بخاطر این رسوایی به کدوم بیابون  
 بذارم.

رحیم عصبی جواب داد

خریت کردم چشم کور دنده ام نرم خودم جمعش می کنم -

بتول هراسان پرسید

چیکار می خوای بکنی رحیم. بچه بازی در نیارین ها؟ -

خواستم جواب بدهم که رحیم پیشدستی کرد

بچگی کدومه خواهر من. بچه امه خدا داده به کسی هم ربطی -  
 نداره. جواب بقیه با خودم

پوزخندی زدم

می ندازیمش -

رحیم عصبی تر شد. بتول سعی در آرام کردن هر دو نفرمان

داشت:

رحیم جان یه لحظه اجازه می دی؟ -

رحیم پیاده شد و در را محکم بهم کوبید

بتول شروع کرد

زهره جان اول از همه می خوام اینو بدونی که تو آگه دلت -  
 نخواد مجبور به هیچ کاری نیستی عزیزم ولی این که رحیم الان  
 آتیشی شده فقط بخاطر خودت و بچه است. رحیم عاشق بچه  
 است درست ولی قطعاً می تونم بگم خودت برایش مهم تر از بچه  
 ... ای اما در نظر داشته باش که

حرفش را قطع کردم

شما از همه چی خبر داشتی آبجی بتول؟ -

سریع جواب داد

نه به جون رضام. من اصلا نمی دونستم تا پای رابطه هم پیش -  
 رفتین چه برسه بچه. رحیم گفت باهاتون پیام تا تو تنها نباشی  
 حتی نپرسیدم زهره چش شده فکر کردم شاید حساسیت یا یه  
 چیز ساده اس.

اشکم را پاک کردم

اما دیدی یه چیز ساده نبود -

در صدد اصلاح برآمد

چیز پیچیده ای هم نیست زهره جان. خوب یکم زود دست -  
 بکار شدین و خدا هم لطف کرده یه بچه ای داده این که اینهمه  
 ناراحتی نداره. فوقش یکم زودتر عروسی می گیرین و می رین  
 سر خونه زندگیتون. حکمت خدا رو چه دیدی شاید مصلحتتون  
 ... این بوده که

سرم را بالا پایین کردم

بیرون گود نشستی آبجی بتول برا همین خیلی راحت می -  
 تونی این حرفا رو بگی. اگه جار بیفته حامله ام می دونی چه  
 افتضاحی می شه، می دونی مردم چه فکرای می کنن

دستش را زیر چانه ام برد

اشکات و پاک کن مرگ بتول. من که ناراحت می شم می بینم -  
 بین اون رحیم بیچاره چی می کشه. الان آتیش گرفته و خودش  
 رو مقصر می دونه بابت این مسئله و اشکای تو

به سمتش برگشتم

مگه نیست؟ خوب همش تقصیر خودشه -

لبخندی زد

نه دیگه زهره جان. نمی خوام فکر کنی چون برادرمه می گم -  
 ولی قبول کن سهل انگاری از هر دوتون بوده. وقتی یه دختری  
 ازدواج می کنه و گرفتن عروسی خیلی براش مهمه قطعاً اولین  
 کاری که می کنه برا خودش و نامزدش یه خط قرمز و محدودیت  
 هایی قرار می ده که نباید هیچکدوم ازش عبور کنن که اگه رد  
 کنن هر دو نفرشون مقصر هستن. هر چند بازم معتقدم اتفاق  
 خیلی بزرگی نیفتاده که تو خودت رو از بین می بری. کار رو  
 خیلی پیچیده نکنین. با حساب کتابی دکتر خیلی زوده و می  
 شه یجوری سر و ته قضیه رو هم آورد طوری که آب از آب تکون

نخوره. می تونیم یه جشن عروسی بگیریم و همه چی به خیر و خوشی تموم شه.

:پوزخندی گوشه ی لبم نشست

خیر و خوشی! حتی حدس نمی زنم عکس العمل مادرم چی -  
می تونه باشه. بقیه که جای خود دارن

:سرم را تکان دادم

بهترین کار همونیه که گفتم. سقط می کنم. من این بچه رو -  
نمی خوام

:غمگین نگاهم کرد

اگه بگم همش با من چی. من درستش می کنم. با همشون -  
حرف می زنیم و راضیشون می کنیم زودتر عروسی بگیریم فقط

...

:با عشق نگاهم کرد

یک درصد هم راضی نیستی بچه ات رو نگه داری؟ -



سر در گم نگاهش کردم. این چند روز فقط به مشکلاتی که خواهیم داشت و سقط بچه فکر کرده بودم. امروز فهمیده بودم خبری از بچه نیست اصلا به وجود خود بچه و بودنش فکر نکرده بودم. کلمه ی بچه ات تلنگری برایم بود من زن نشده مادر شده بودم. هنوز خودم احتیاج به مادر داشتم چگونه می توانستم مادری کنم.

با درد نالیدم

من هیچی بلد نیستم. هیچی نمی دونم -

نوازش وار دستش را بر سرم کشید

اشکالی نداره همه همینجور بودیم. یک شبه بزرگ شدیم. تو - هم راه میفتی فقط باید با خودت و اتفاقی که افتاده کنار بیایی

دوباره اشک هایم فرو ریخت

نه نمی تونم. اصلا برام قابل درک نیست که باید از همه چی - دست بکشم بخاطر این بچه. باید سال ها زیر بار حرف و تهمت و شماتت باشم بخاطر بچه ای که ناخواسته پا به دنیام گذاشته. من

این آبروریزی رو نمی خوام. خیلی ها منتظرن تا زمین خوردن  
من و ببینن ولی نمی دارم این اتفاق بیفته

با لحن آرام و مهربانش ادامه داد

نه به عنوان خواهر رحیم که بعنوان یک دوست و خواهر -  
بزرگتر خودت این مطلب و می گم بهت. بین زهره بالاخره این  
اتفاق افتاده و غلط یا درست پیش اومده براتون حالا باید ببینین  
چی به صلاح خودتونه بقیه رو ول کن چیزی که مهمه فقط  
خودت و زندگیت هست. تو این شرایط باید فقط و فقط خودت  
بچه ات و شوهرت مهم باشه دهن مردمو نمی تونی ببندی. مردم  
خیلی حرف می زنن در مورد همه چی هم نظر می دن نمی تونیم  
جلوشون رو بگیریم ولی اتفاقات زود هم یادشون می ره شاید یه  
دوره در مورد این اتفاق حرف بزنی ولی مطمئن باش یه اتفاق  
دیگه برا یه نفر دیگه می افته و مورد تو رو فراموش می کنن. این  
تصمیمی که الان با عجله و بخاطر حرف مردم گرفتی بعدها  
مصائبش گردن خودت رو می گیره در حالی که همون مردم بازم

در مورد مشکلاتی که خواهی داشت بیکار نمی مونی. سوای  
... گناهی که سقط داره و یه قتل محسوب می شه باید

بغضم ترکید

.اینجوری نگو آبجی بتول. تو لااقل طرف من باش -

لبخند مهربانش را به صورت تم پاشید

تو برام خیلی عزیزی زهره. خیلی بیشتر از اونچه که فکرش -  
رو بکنی. بخدا باور کن من فقط بخاطر خودته که این حرف ها رو  
می زنم

چشم هایم را با درد بستم

آخه رحیم با دروغ منو کشوند اینجا. باید بهم راستش رو می -  
گفت. نمی دونی امروز چقدر خوشحال شدم که بچه ای در کار  
نیست. بخدا دیگه نمی دونم چیکار کنم. نمی دونم چی درسته  
.چی غلط. به آخر خط رسیدم آبجی بتول

اخم کرد

خدا نکنه به آخر خط برسی. این چه حرفیه دختر خوب. -  
 ناشکری نکن مگه چه اتفاق بزرگی افتاده همه با هم درستش می  
 کنیم. حالا قضیه ی آزمایش هم اگر چه خبر ندارم ولی اگه رحیم  
 گفته جواب منفی هست شاید فکر کرده با وجود من یکم از  
 موضع سفت و سخت پایین می آیی یا چه می دونم یه جورایی  
 بخاطر جبهه ای که گرفتی و گفتی سقط می کنم بوده وگرنه  
 خودتم می دونی رحیم اونقدر دوستت داره که حتی اگه زور  
 کنی می تونی سقط کنی این بچه ی بیچاره رو

یه چیزی رو بدون رودربایستی بهت بگم زهره. بین اولین شکم  
 برا یه زن خیلی مهمه زهره اگه سقط کنی ممکنه بعدها خدای  
 نکرده نتونی مادر بشی یا خیلی مشکلات دیگه که گریبانت رو  
 بگیره. اونوقته که دیگه نه مردم برات مهم می شه نه هیچی.  
 فقط خودت می مونی و مشکلاتت و یک دنیا افسوس و  
 پشیمونی ولی دیگه هیچی دستت رو نمی گیره. حالام بنظر من  
 یکم دست نگهدار ببینیم چی پیش می آد. عجولانه تصمیم نگیر  
 که بعدا چوب ندونم کاریت رو بخوری

نالیدم

زمان می گذره و سخت تر می شه سقطش -

سرش را تکان داد

من هر چی می گم تو باز حرف خودتو می زنی که. یکم به -  
خودت و همه فرصت بده در حد چند روز تا ببینم چیکار می شه  
کرد.

دستم را به پیشانی رساندم

وای بر من! جواب مامان ایران رو چی بدم. عمو رشید خاله -

اعظم ... و باز حرف خودم را زدم

من این بچه رو نمی خوام آبجی. همین فردا با رحیم می ریم -  
... دکتر که

با سر به رحیم که از سوز سرما و برف سرش را در یقه ی  
کاپشنش فرو برده و چشم به ما دوخته بود اشاره کرد که بیاید و

همزمان رو به من ادامه داد

اینقد خودت رو آزار نده. خدا بزرگه تا فردا ببینیم چی پیش -  
می آد. فعلا بریم خونه ی آقاجون

هر کدام در دنیای خود غرق بودیم و حرفی نزدیم. بتول از رحیم  
خواست به خانه برویم کمی استراحت کنیم و بعد تصمیم  
بگیریم. ماشین جلوی خانه ی عمو رشید نگه داشت. بتول قبل  
از پیاده شدن رو به من گفت

تو برو بالا استراحت کن -

نگاه نگرانم را به رحیم دوختم

چیکار می خواین بکنین؟ -

رحیم سعی می کرد آرام باشد

می خوایم حرف بزنیم. همین -

با دودلی و ترس رو به بتول کردم

... آجی من هنوز تصمیم نگرفتم که این -

دست بر شانه ام گذاشت

بریم تو حالا -

چشم هایم تر شد

... مامانم -

لبخند مهربانی تمام صورتش را پوشاند

خاله ایرانم با من. خوبه؟ -

هنوز تکلیفم با خودم مشخص نبود که این ها می خواستند برایم  
تصمیم بگیرند. خودم را به خدا سپردم و وارد خانه شدم. هر چه  
بادا باد.

چند دقیقه ای در حال نشستیم بعد با اشاره ی رحیم من به  
طبقه ی بالا رفتم تا حرف هایشان را بزنند. ولی هر کاری کردم  
نتوانستم در اتاق بمانم. در را باز کرده و کنار نرده ایستادم.  
احتمالا از اتفاق پیش آمده زیاد ناراحت نبودند که صدایشان  
بلند نبود فکرم به مادر، همسایه ها، دوست و آشناها کشیده شد  
آیا آن ها هم اینقدر آرام بودند وقتی این مشکل را می فهمیدند.  
وای ملوک و آرش چه فکری می کردند. آتو دست ملوک افتاده و  
لابد همه جا جار خواهد زد که عجب دختری هستم و چه خوب  
که عروسش نشده ام. برای یک لحظه از ذهنم گذشت اگر ملوک

به جای اعظم خانم بود الان با توپ و تشر به طبقه ی بالا آمده و  
 مرا مورد هجوم انواع حرف ها و تهمت ها قرار می داد که زود وا  
 داده ام و هزار حرف و حدیث دیگر. دستم را بر پیشانی ام  
 کوبیدم عجب زبان نفهمی بودم که هنوز هم به آن ها فکر می  
 کردم. تمرکز را به طبقه ی پایین دادم صداها آرام و نامفهوم  
 بود ولی اگر این حالت تهوع امان می داد جسته گریخته  
 چیزهایی دستگیرم می شد. کاش همان پایین مانده بودم. اما با  
 این خجالتم چطور می توانستم به روی آن ها نگاه کنم چه بعتر  
 که این بالا بودم. احساس کردم چشم هایم تاری می بیند. تا امروز  
 که مطمئن نبودم حامله ام خبری از فعل و انفعالات درونی و این  
 لوس بازی ها نبود ولی به محض اینکه فهمیدم باردارم نظم کل  
 بدنم بهم ریخت. همانجا دم در اولین نشانه های بارداری بروز  
 کرده و بتول حالت تهوعم را به استرسم ربط داده بود. نمی  
 دانستم این عق زدن ها را کجای دلم بگذارم. شاید فشارم افتاده  
 بود شاید هم بقول بتول اثر بیخوابی، فکر و خیال زیاد، گرسنگی  
 و هول و استرس این چند روزه بود بهر حال وضعم زیاد روبراه  
 نبود. چشم هایم سیاهی می رفت دستم را به دیوار گرفته به



اتاق برگشتم. روی تخت ولو شدم. دل و روده ام بهم می پیچید.  
 رحیم نامرد مجال نداده بود لااقل خوشی جواب دروغ آزمایش  
 چند ساعتی به دلم باشد خسته و گرسنه همراه بتول به مطب  
 رفتیم تصمیم داشتیم موقع برگشت به شکرانه ی جواب منفی  
 آزمایش دلی از عزا دریاورم که نقش بر آب شد. دستم را زیر  
 سرم گذاشته دراز کشیدم بلکه حالم کمی بهتر شود

صدای رحیم باعث شد چشم هایم را باز کنم

زهره خواب بودی؟ -

بالای سرم ایستاده بود. از روی تخت پریدم

نه چشمو بسته بودم فقط -

رحیم با قیافه ی درهم جلوتر آمد

باز با فکر و خیال کی خوابیده بودی که تو خواب صداس می -

کردی. خواب کی رو می دیدی؟

عقب تر رفته خودم را بیشتر به دیوار فشردم و با لحن آرامی

گفتم:

همیشگی بخدا همش تو فکر تو بودم و بچه. حالام بهتره بریم -  
خونه ی ما

حالت چهره اش و سرخی چشم هایش عجیب نگرانم کرده بود  
مامان منتظر مونه رحیم. نگران می شه. این بحث رو بزاریم برا -  
یه وقت دیگه

دست هایش را به هم کوبید

خیلی خوبه زهره. همیشه همینجوری باش. رام، آروم، حرف -  
!گوش کن

جلوتر آمد و من دیگه جایی نداشتم که عقب تر بروم. تقریبا در  
آغوشش بودم. دستش را به موهایم رساند و دور دستش حلقه  
کرد:

همیشه عاشق این بودم موهای فر تو رو دور دستم حلقه کنم -  
چشم های سرخ از عصبانیتش عجیب ترسناک شده بود

گفتمت که نگفتم؟ -

نفس عمیقی کشید

... ببرمشون جلوی بینی ام نفس بکشم. ببرم بالاتر -

احساس کردم موهایم از جا کنده شد. دیگر داشت خطرناک می شد. خدایا رحیم را چه شده بود. دستش را گرفتم و از موهایم جدا کردم

بریم رحیم. دیر شد. زشته عمو اینام پایین -

اخم کرد

گفتم وقتی با منی فقط با من باش. نگفتمت؟ خب داشتی می -  
گفتی. چجوری با ابراهیم آشنا شدی؟

آب دهانم را قورت دادم

ابراهیم کیه؟ -

نفس عمیقی کشیدم تا تمرکز کنم

آهان داییت. آشنا نبودم که عزیزم. فقط چند بار تو کوچه -  
دیدم بودمش. همین

سرش را کج کرد

متنفرم از این کلمه ی عزیزم که هی پشت سر هم ردیف می -  
کنی.

دستش را از پشت سرم چنان به دیوار کوبید که از جا پریدم  
!دروغ می گی مثل سگ -

پس عمو رشید اینها کجا بودند مگر صدای به آن بلندی را نمی  
شنیدند.

اشک هایم فرو ریخت

... باور کن من -

صدای سیلی اش در سکوت خانه طنین انداخت

د لامصب، من به چی تو دلم رو خوش کنم. کافیه یه چند -  
لحظه تنها بذارمت باز می ری تو فکر و خیالات. تو خواب که  
همش آرش رو صدا می کنی. داییم هم که عاشق سینه چاکت  
... بود و بخاطرت

اشک هایم همچنان می ریخت، لعنت به من که حتی اختیار  
خواب دیدن هم نداشتم.

لابد در خواب اسم آرش لعنتی را آورده بودم که رحیم اینگونه  
 عنان از کف داده و وحشی شده بود. این روی غضبناک رحیم  
 اصلا برایم قابل باور نبود.

می دانستم خط قرمزش را رد کرده ام لابد وقتی بالای سرم بوده  
 اسم آرش لعنتی را بر زبان آورده بودم. گفته بود حق ندارم چه  
 در خواب و چه بیداری به آرش فکر کنم ولی مگر دست خودم  
 بود. اصلا از کجا معلوم شاید عمو رشید یا خاله اعظم راجع به  
 بچه و عروسی حرفی زده و آتشی اش کرده بودند شاید هم این  
 عصبانیت بیش از حد از سقطی که می خواستم انجام دهم نشات  
 می گرفت. بند بند وجودم رحیم خودم را می طلبید، همانقدر  
 !مهربان و با درک و صد البته عاشق

:پوف بلندی کشید

حتما اون طفل بیگناهم می خوای بخاطر تنفرت از من بکشی، -  
 نه؟

چشم بستم. نفس عمیقی کشیدم باید تمرکز کرده حرفی می  
 زدم تا آرامتر شود.

دهن باز کردم تا بگویم اگر تصمیم به سقط گرفته ام بخاطر همه چیز است الا او. اما قبل از اینکه حرفی بزنم صدایش دوباره برخاست گویا آرامتر شده بود یا بنظر من این چنین می رسید  
!زهره -

هق هقم را در سینه خفه کردم و چشم باز کردم  
رحیم باور کن به این خاطر نیست ... رحیم روی تخت خم شده -  
و با تعجب نگاهم می کرد  
خواب می دیدی؟ -

چند بار چشم هایم را بسته و باز کردم مثل اینکه واقعا خواب دیده بودم.

صدای هق هقم اتاق را پر کرد. خودم را بی اختیار در آغوشش انداختم. سفت بغلم کرد  
... چی شده زهره چرا -  
سرم را تکان دادم

طوری نشده. نگران بودم یکم دراز کشیدم استرس کم شه. -  
همین

سرم را در آغوش گرفت

رحیم بمیره که تو استرس داشته باشی. لابد خواب بد دیدی -

سرم را بیشتر در سینه اش فرو بردم

... رحیم من -

گریه امان نمی داد حرفی بزنم. با تمام قدرت بغلش کردم و اشک  
ریختم. خدایا همه ی آن ها کابوس و خواب بود. شکر

رحیم موهایم را نوازش می کرد

چه خوابی دیدی که اینجوری محبتت فوران کرده. اینجوری -  
که بغلم کردی آرزو کردم کاش همیشه از این خواب ها ببینی تا  
اینجوری بیایی تو آغوشم

مشت آرامی بر سینه اش کوبیدم

خدا نکنه. خواب نبود که کابوس بود رحیم. با یادآوری قیافه -  
ی عصبانی و خشمگینش در خواب تنم لرزید

رحیم هیچوقت داد نکش. عصبانی نشو -

اشکهایم بیشتر چکید

هیچوقت دست رو من بلند نکن. اگه اینکارو بکنی مطمئن -  
باش و لت می کنم و می رم

دهانش از حیرت باز مانده بود

این حرفا چیه زهره. نه مثل اینکه هورمونهای قاطی نشده -  
مغزت تکون خورده. بشنکه دستم اگه روت بلند بشه

اخم دلنشینی کرد

همون روز اولی که باهات حرف زدم یادته. گفتم کاری می کنم -  
عاشقم شی؟ گفتم اگه نتونستم و دوستم نداستی باز من  
عاشقت می مونم. بهت گفتم روزی که پا تو این راه گذاشتم با  
خدام عهد کردم خوشبخت کنم و حتما می کنم. حالا اگه این  
وسط یه سهل انگاری شده دلیل نمی شه که همه چی رو بهم  
ربط بدی و خراب کنی

با دستش سرم را دوباره به سینه اش چسباند



تا آخر عمر در بست نوکرتم. حتی اگه خودتم نخوای باید این -  
عاشق دلخسته رو تحمل کنی

دست در موهایم برد

حالا خواب چی می دیدی که اینقدر عرق کرده بودی و هذیان  
می گفتی؟

دستم را در هوا تکان دادم

... اه و لش کن حتی یادآوریشم حالمو بد می کنه. فقط -

سرم را بالاتر آورده و در چشم های مهربانش نگاه کردم

می خوام باور کنی هر اتفاقی افتاد ربطی به دوست داشتن و -  
نداشتنت نداره. می خوام بگم ... منم دوستت دارم خیلی زیاد.  
الان تنهاترین آدمای مهم زندگیم تو و مامانم هستین

لبخندی زد

پس بچمون چی؟ -

پیشانی ام را به سینه اش مالیدم

خیلی فرصت طلبی رحیم. حتی تو لحظه های احساسی از هر -  
فرصتی برا به کرسی نشوندن حرفت استفاده می کنیا. کدوم  
بچمون. این هنوز کاملا تشکیل نشده

بدنم را کاملا در انحصار دست هایش داشت

اولا این نه و بچمون. در ثانی بچه چه یه ماهه چه صد ساله -  
... واسه پدر و مادرش بچه است و صد البته عزیز

خندیدم

فیلسوف شدی رحیم اینها رو ولش کن. بگو چی شد. چی -  
گفتین اون پایین؟

جدی شد

نه اتفاقا ولش نکنیم قبل از هر چیزی می خواستم نظر قطعی -  
تو رو بدونم. برا همین اومدم بالا. اومدم که ثابت کنم تو برام از  
همه چی مهمتری. می خوام بدونی وقتی می گم اولین اولویتم  
تویی یعنی چی. قصد ندارم عقیده ام رو بهت تحمیل کنم از  
اولش هم نداشتم. وقتی جواب آزمایش رو گرفتم و فهمیدم بچه  
دار شدیم شعفی سر تا پام رو گرفت ناگفتنی! دوست داشتم

مثل بقیه ی پدر مادرها اومدن بزرگترین نعمت خدا تو  
زندگیمون رو جشن بگیریم ولی موضع تو رو می دونستم به  
... همین دلیل گفتم بریم دکتر بلکه یکم کوتاه بیایی که اونم

چشم هایش را نم اشک پوشاند

من عاشق بچه ام سنم هم کم نیس حتی داره کم کم از وقت -  
پدر بودنم می گذره و اختلاف سنم با بچه ام رفته رفته بیشتر  
می شه ولی تو برای مادر شدن خیلی فرصت داری

لب هایش را به دندان گرفت

اگه اینجام به این خاطره که می خوام برات ثابت بشه برخلاف -  
... خواسته ی قلبی ام اگه تو بخوای

معلوم بود خیلی زور می زد این حرف ها را بزند

فقط و فقط به این خاطر که خودمو بهت ثابت کنم با دلت راه -  
می آم

لبخند تلخی زدم

!رحیم -

**سرش را بالاتر برد:**

از عواقب این کار خیلی می ترسم زهره. خدا قهرش می گیره. -  
 قتل نفس می دونی چه گناهی داره؟ می دونی عقوبتش کل  
 زندگیمنو می گیره. می دونی تا آخر عمر عذاب وجدان گرفتن  
 چون یه انسان چیکارمون می کنه؟ از بین بردن یه موجود زنده  
 ... ی بی دفاع که ناخواسته وارد این دنیا شده

**حرفش را بریدم:**

واقعا ناخواسته بود یا می خواستی منو پابند این زندگی و -  
 خودت کنی.

**لبخند تلخی زد:**

باید برا خودم متاسف باشم که همچین فکری در موردم داری -  
 زهره. باور کن به همون خدایی که می پرستی بدون فکر و نقشه  
 بود فقط یه رابطه ی ساده ی خیلی عاشقانه که با وجود احتیاط  
 این جوری شد. شاید خواست خدا بود شایدم کوتاهی و حماقت  
 من ولی مطمئن باش هیچ چیزی پشتش نبود جز یه حس خیلی  
 پاک و عاشقانه ی ناب. بهم مدیونی اگه فکر دیگه ای بکنی

آهی کشید:

- این بچه هدیه ی خداست و از بین بردنش گناه ولی اگه تو می خوای بخاطر حرف مردم که چندغاز پیشم ارزش نداره از بین ... ببریش

چشم هایش را با درد بست

- خیلی نامردی زهره! حتی حرف زدن در موردش ناراحتم می ... کنه چه پرسه به

همراه با آه دیگری ادامه داد:

- فکرشم نمی کردم بچه ای که نتیجه ی لحظه ی ناب عاشقیمون هست رو بتونی به این آسونی در مورد از بین بردنش حرف بزنی. الان باید تو فکر این باشی موجودی که درونت در حال رشد هست رو زودتر بدنیا بیاری، بغلش کنی، بچلونیش، ببوسیش ... نه اینکه در فکر از بین بردنش باشی

چشم بستم:

- مامانم چیکار کنم. مردم چی می گن؟ -

:غم عمیقی در چشم هایش موج می زد

این همه حرف زدم یعنی کشک؟ -

اگه مشکل خاله ایرانه که خودم باهاش حرف می زنم. مردمم ول کن یکی دو روز در موردش حرف می زنن بعد همه چی یادشون می ره.

:با خجالت سرم را پایین انداختم

آرزو هام چی، درس، کار، خیاطیم، مراسم عروسی چی، منم -  
مثل همه ی دخترها آرزو داشتم لباس عروس بپوشم، جشن  
... بگیرم

:گریه امان نداد حرفم را کامل کنم. رحیم سفت بغلم کرد

- ای جانم! اگه دردت همینه که مشکلی نیس. برات بهترین -  
عروسی رو می گیرم. تو فقط باهام راه بیا بقیه اش با من

:دستم را بر شانه اش کوبیدم

.باهات راه اومدم که نتیجه اش شده این -

:از ته دل و عمیق خندید

پس بقیه اشم راه بیا. بدون نق و نوق -

دلَم بهم پیچید

خیلی نگرانم رحیم. چی می شه؟ -

لب هایش را به پیشانی ام رساند

من مثل یه کوه پشتتم زهره. تا منو داری نگران هیچی نباش. -

هیچی!

نفس عمیقی کشیدم

نمی دونم بخدا مثل چی موندم پا در گل. از یه طرف اونهمه -

مشکل از طرف دیگه تو و این بچه. دیگه نمی فهمم چی خیره

چی شر. مامان می گفت دو سه سال نامزد بمونیم تا برا زندگی

... آماده تر بشم

لب هایش آویزان شد

خاله ایران هم حرفایی می زنه ها منظورش کدوم آمادگی -

هست؟ اگه کم سن و سالیت بود که نباید اصولا شوهرت می داد

اگه درس و مدرسه منظورشه که قبل از اومدن من اجازه ی ادامه

ی تحصیل نداده بود. هیچ چیزی فرق نکرده فقط قرار بود بعد  
سال دایی ابراهیم خدایامرز بریم سر خونه زندگیمون که یکم  
... جلو می افته

اسم ابراهیم مشکلاتم را بیادم آورد که برای رهایی از شک و دو  
دلی رحیم دل به دلش داده، بند را آب داده بودم

دست پیش می گیری پس نیفتی رحیم آقا؟ چه سال داییت -  
چه زود چه دیر، من در هر حال درسم رو ادامه می دم، خیاطی  
هم همینطور یعنی تصمیم دارم به همه ی کارهایی که در نظر  
داشتم سر و سامون بدم ولی می دونی که بچه خیلی دست و پام  
رو می بنده

جواب داد

مامان می گه بعد بدنیا اومدن بچه رو بسپاریم به اون بریم به -  
کار و زندگیمون برسیم

هین بلندی کشیدم

وای رحیم چی شد، چی گفت خاله اعظم؟ عمو رشید فهمید؟ -  
بچه ها چی؟



**دست هایش را بالا برد**

چه خبرته. آروم عزیزم. بابا که خونه نبود هر چند مطمئنا -  
 مامان تا حالا بهش رسونده. بچه ها خبر ندارن چی به چیه  
 خیالت جمع. مامان هم که از خوشحالی پر درآورده و داره تو  
 آسمونا پرواز می کنه. شوخی که نیس بچه ی رحیمش می خواد  
 به دنیا بیاد، اولین نوه ی پسری اش

**دستش را روی شانه ام جابجا کرد**

مامان گفته کافیه بچه رو بدنیا بیاریم و بدیم دستش. خودش -  
 بزرگش می کنه اونوقت تو هم می تونی با فراغ بال بری دنبال  
 آرزوهات.

**چشم هایش را بست و با لذت زیادی گفت**

تصورش برام از هر حسی زیباتره. فکر کن زهره بچه ای از -  
 جنس خودمون. از وجود من و تو

**چشم باز کرد و با عشق لب زد**

- خیلی خوشحالم زهره. این حس قشنگم مدیون توام و تا آخر -  
عمر مدیونت. قرار شده آجی بتول با خاله ایران حرف بزنه از  
اینورم از مامان عشرت اجازه بگیریم زودتر عروسی رو راه  
بندازیم و بریم سر خونه زندگیمون

:چشم هایش را با آرامش بست

- وای زهره دیگه از خدا چی می خوام. هر شب بدون دغدغه -  
سرت رو تو آغوش می گیرم. بدون استرس بغلت می کنم.  
بهترین حس اینه که دیگه می دونم برای همیشه مال خودم می  
شی.

:آهی کشیدم

- ما الانشم مال همیم. چرا همیشه فکر می کنی نیستیم. من -  
دیگه چیکار کنم که مطمئن شی

:هراسان کنار کشید

- هیچی زهره جان باور کن این حرفایی که می گم همش تحت -  
تاثیر خوشحالی زیادمه. اینکه بابا شدم و می تونم بچه ام رو  
بزودی تو آغوش بگیرم. فکر کن همیشه استرس داشتم که خدا

بهمون بچه می ده یا نه الان از شوق حلیم افتادم تو دیگ. ول  
کن این حرفا رو پاشو بریم پایین گشنه ای. مامان داشت برات  
تدارک غذا می دید.

لب گزیدم

وای رحیم خیلی خجالت می کشم. فک نکنم دیگه بتونم برم -  
پایین.

بلند شد و دستم را گرفت

پاشو ببینم چه نازی هم می کنه. باید تقویت بشی من بچه ی -  
کم جون نمی خواما گفته باشم

باد خنکی که می وزید باعث لرز دلنشینی شد. لحاف را بالاتر  
آوردم و خیره ی کودک ظریف کنارم شدم. بچه ای که کمتر از  
یک ماه از تولدش می گذشت. در باز شد و مادر داخل شد. با  
دیدن پنجره ی باز به تندی کنار پنجره رفت و آنرا با صدا بست  
این پنجره چرا بازه. خودت که هیچی این طفل معصوم ذات -  
الریه می کنه خدایی نکرده

سرش را با افسوس تکان داد و به سمت بخاری خاموش رفت:  
این بخاری چرا خاموشه؟ -

چشمم را به بخاری که روی شعله ی خیلی کم بود دوختم:  
تو که می دونی من گرمایی ام اینو چرا روشن کرده بودی. آخه -  
تو این گرما کی بخاری روشن می کنه ما دومیش باشیم. پختم از  
گرما.

سرم را به بالش تکیه دادم

والا! ذات الریه کجا بود مادر من. اینجوری بخواد پیش بره و -  
این بچه رو بدعادت کنی من بیچاره می شم

کناره های تشک را صاف کرد و لحاف را روی بچه مرتب نمود:  
اگه گرمته اون پتو رو چرا تا خرخره بالا کشیدی؟ -

هر دو خندیدیم. سر تکان داد

نه کلا دوست داری حرصم بدی به گرما و سرما نیس که. چند -  
روز دندون رو جیگر بذار مادر من. بعد که رفتی خونه ی خودت  
هر جوری می خوای بچه ات رو بار بیار. الان امانتین دست من.

خدای نکرده یه عطسه ای هم بکنین رحیم از چشم من می  
بینه.

ایاد رحیم لبخند عمیقی بر لبم آورد. مرد مهربان من

:مادر بچه را در آغوش گرفت

بیا ببینم مغز بادوم من. آیناز چش سیاه من. فرشته ی کوچولو -

...

:دستم را به پشتش گرفتم

... صاف نگیرش دار مامان. کمرش -

:دستم را با ته خنده ای پس زد

- برا من تریپ مادر مهربون برداشته. انگار تا دیروز من بودم که -

... می خواستم این طفلی رو

نگاهش به قیافه ی پکرم افتاد. دستش را جلوتر آورد و بر شانه

:ام زد

می بینی چقدر شیرینه بچه. هی می گفتم کافیه یه بار به بچه -  
شیر بدی دیگه نمی تونی ازش دل بکنی حالا دیگه جونت به  
جونش بسته اس.

نگاه لبریز از محبتم را به آینازی دوختم که در بغل مادر با  
آرامش خوابیده بود:

آره والا. وقتی یادم می آد چه بلایی می خواستم سر این طفل -  
... معصوم بیارم

اشک هایم را پاک کردم

یا خدا خوبه عقلمو ندادم دست شیطون -

مادر آهی کشید

... چه روزهای سختی بود -

حرفش را نیمه گذاشت. یادآوری آن روزها برای هیچکداممان  
خوشایند نبود. آیناز را که آسوده در بغلش خوابیده بود به سمتم  
گرفته مسیر صحبت را عوض کرد:

بگیر یکم به این طفل معصوم شیر بده منم برم به نهار برسم -  
 کم کم رحیم هم پیداش می شه. تنبلی نکنی بذاری سر جاش  
 ها. حسابی شیرش بده بعد پشتش بزن آروغ بزنه راحت بگیره  
 .بخوابه

تغییر جای آیناز باعث شد چشم هایش را باز کند و دوباره  
 :ببندد. لبخند زنان گفتم

دکتر گفت خواب هم به اندازه ی شیر برا بچه مفیده. اصلا -  
 شاید خواب باعث بشه بهتر رشد کنه. وقتی خوابه کاریش  
 نداشته باشیم بهتره. طفلی انگاری خستگی اش رو با خودش به  
 .این دنیا آورده. نمی دونم چرا اینقد می خوابه آخه

:مادر کف پای آیناز را مالش داد

بچه که خواب و بیداریش دست خودش نیس تو باید حواست -  
 بهش باشه بینی کی شیر می خواد و گرسنش. طفلی بچه ام با  
 این تن و بدن ظریفی که داره باید حسابی تقویت بشه. بنیه اش  
 قوی بشه تا فردا پس فردا مشکلی براش پیش نیاد

:به زور دهانش را نیمه باز کرد

- سینه ات رو بذار دهنش. وقتی خوابه باید کف پا، نوک بینی و پیشونی اش رو نوازش کنی تا بیدار بشه و شیر بخوره

نگاهم را به بچه ی نحیف در آغوشم انداختم

چرا اینقد ضعیفه این بچه -

مادر با شماتت نگاهم کرد

- نه عروسیت معلوم شد نه بارداریت. خودت تقویت نشدی که بچه ات هم خوب بارور بشه. می خواستی فیل بزایی با اون پنهنونکاری هات؟ ماه های اول بارداری خیلی مهمه هم مادر مراقبت بیشتر می خواد هم بچه

آه عمیق دیگری کشید

- چه کنم من خاک بر سر که نفهمیدم و توی بدترین روزهای عمرت که بهم احتیاج داشتی تنها موندی

حین بلند شدن اشکش را با گوشه ی روسری گرفت

- برم به چایی برسم. الانه خاله شیرین و رحیم پیداشون می شه.



دلم برای مادر سوخت. یاد روزهایی افتاده بود که خبر گند کاری من به گوشش رسیده بود. وقتی بتول به مادر گفته بود رحیم می خواهد زودتر جشن عروسی بگیرد مادر سخت مخالفت کرده بود که باید کمی صبر کنیم تا موقعیتمان جور شود ولی بتول ناچاراً شرایط را برایش شرح داده و مادر سخت برآشفته بود در ابتدا عجیب گارد گرفته و خواسته بود پایم را به خانه نگذارم و همانجا در خانه ی رحیم بمانم. با حرص توپیده بود همان بهتر که در خانه ی شوهری بمانم که هیچکدام نتوانسته ایم جلوی خودمان را گرفته و ملعبه ی دست هوس شده ایم. گفته بود حالا که آنقدر شوهر دوستم که نتوانسته ام حداقل تا سال ابراهیم صبر کنم پس ور دل همان شوهر بمانم و به خانه برنگردم سخت از رحیم دلخور شده و گفته بود زهره کودک سال بوده رحیم چرا نتوانسته جلوی خودش را بگیرد تا این اتفاق نیفتد حداقل باید مواظب می بوده بارداری رخ ندهد. عمده دلخوری مادر از بارداری بود چون اگر پای بچه ای در میان نبود مسئله زیاد بغرنج نمی شد.

بتول می گفت وقتی صحبت از سقط بچه کرده مادرم سخت برآشفته و گفته بود حتی اگر فکر سقط بچه را بکنم مرا حلال نخواهد کرد.

بتول با ناراحتی بسیار از حالات مادر برایم سخن گفت

چقدر اشک ریختم وقتی بتول از افسوس مادرم برای شب عروسی ام و آرزوهایش گفت. اینکه دلش می خواسته دخترش مثل بقیه ی نوعروسان جشن بگیرد و بعد از عروسی اش همه نازش را بکشند در صورتی که نمی داند دخترش روز بعد از عروسی اش را چگونه گذرانده، درد داشته، استراحت کرده، مراقب خودش بوده یا نه؟ طفلک مادرم حتی در اوج دلخوری باز هم به فکر سلامتی من بوده هر چند در ظاهر سفت و سخت روی حرفش ایستاده و رحیم و مرا کلی سرزنش کرده بود. رحیم خواسته بود نگران نباشم همه چیز را درست کرده دل مادر را به دست می آورد.

برای رو در رو شدن با مادری که ماجرا را حدس زده و حالا مطمئن شده بود خیلی استرس داشتم. حاضر بودم در خانه ی

عمو رشید ماتده و به خانه ی خودمان برنگردم. خانواده ی عمو رشید اصلا به روی خودشان نیاوررند و طوری برخورد کردند انگار خبری نشده و رحیم اصرار بر عروسی دارد. دور همی خانوادگی تشکیل شده و تصمیم بر آن شد به همه بگویند رحیم برای ازدواج عجله دارد. همین. شب که قرار شد با هم به خانه ی خودمان رفته و با مادر قضیه را مطرح کنیم خدا می داند با چه استرس و اضطرابی پیش مادر و خاله ایران برگشتم

مادر برخلاف اخم و تخم و نگاه غضب آلودی که به من داشت بسیار برخورد خوبی با خانواده ی عمو رشید داشت. عمو رشید:  
تنها یک جمله گفت و همه را خلاص کرد

اومدیم عروسمون رو ببریم چیزی که حق دامادمونه -

یاد روز عروسی آه از نهادم بر آورد. نبود عشرت خانم، پچ پچ و نگاه های رنگارنگ مردم بر دلهره و اضطرابم افزوده و بزور جلوی حالت تهوعم را نگهداشته بودم تا آتو دست مردم ندهم. قهر عشرت خانم که خبر از بارداری من نداشت و همچنان اصرار برگزاری جشن عروسی بعد از سالگرد پسرش کرده ولی رحیم

برخلاف عشق و احترام خیلی زیادی که برایش قائل بود خلاف  
 نظر عشرت خانم عمل کرده و عروسی گرفت نقل مجلس شده  
 بود. نگاه سرزنشبار مردم می گفت یا نتوانسته ام جلوی خودمان  
 را گرفته و گندی بالا آورده بودیم یا خیلی هول بودیم و  
 نتوانستیم تا سال ابراهیم صبر کنیم و جشن را زودتر گرفته  
 بودیم. از چند روز قبل عروسی خوراکم گریه شده بود و فکر و  
 خیال. عمو رشید گفته بود به هر تقدیر عروسی را قبل از عید  
 می گیریم ولی عشرت خانم اولتیماتوم داده بود اگر عروسی قبل  
 از سالگرد ابراهیم باشد پایش را به مجلس نمی گذارد. با اینکه  
 رحیم نوه ی نورچشمی اش بود و جانشان برای هم در می رفت  
 به عروسی نیامد و دو خاله و دایی بزرگ رحیم هم نیامدند و  
 همین باعث کینه ی عشرت و حرف مردم شد  
 که مگر چقدر زمان است که عجله داریم و صبر نمی کنیم تا  
 سال ابراهیم.

گناهی هم نداشتند چون از ماجرا بی خبر بودند. رحیم خودش  
 را سپر بلا کرده و به همه گفته بود دیگر حامل دوری ندارد و

دلش می خواهد تا عید یا نهایت تعطیلات عید سر خانه و زندگی  
خودمان برویم.

روز مراسم جشن چهارم فروردین تعیین شد. عمو رشید مثل  
کوه پشت رحیم ایستاده و اصرار بر عروسی بنا به خواسته ی  
رحیم داشت. با وجودی که رحیم نوه ی بزرگ فامیل بود و عزیز  
همه ولی بخاطر قهر عشرت خانم روز عروسی طرف کشی شد و  
همه ی برنامه ها بهم برنامه ها ریخت. اصرار بزرگترها هم فایده  
ای نداشت و عشرت خانم از موضعش پایین نیامد. اعظم خانم  
طرف رحیم را گرفت ولی خواهر و برادرانش طرف مادرشان  
عشرت و همین دو تیرگی باعث حرف و حدیث زیادی شد. در  
هر حال جشن برگزار شد بهترین روزی که آرزوی هر دختری  
است برایم حسی بین خوشی و غم بود. استرس، اضطراب و انواع  
فکر و خیال این چند روزه و ترس از حالت تهوع و عق زدنم از  
یک طرف و نیش زبان های فامیل رحیم از طرف دیگر حالم را بد  
کرده بود اما به زور خویشتن داری کرده چیزی بروز نمی دادم و  
خونسردی ظاهری ام را حفظ کرده بودم

مادر همه ی حواسش به میهمان ها بود که چیزی کم و کسر نباشد. کل روز را بدوبدو کرده و ثانیه ای یکجا ننشسته بود تا مراسم بخوبی برگزار شود. برخلاف روزهای اول که کلی تشر زد و بر سر خودش کوبید و گفت حالا خوب است که مایل به ازدواج با رحیم نبودم و دوستش نداشتم وگرنه معلوم نبود چه کارهای دیگری می کردم ولی مجبور شد کم کم راه آمده و شرایط را قبول کند البته نقش خاله شیرین در این آرامش مادر کاملا چشمگیر بود آنقدری که با مادر حرف زد. دلم برای مادر می سوخت با اینکه رحیم قسم داده بود جهیزیه نخریم و چیزی لازم نداریم ولی مادر در این فرصت کم و به اندازه ی بضاعتمان این در و آن در زده و در حد نیاز مایحتاج زندگی ام را خریده و با کمک همه در اتاق بالا چیده بودیم. اصرار من هم مبنی بر نخریدن جهیزیه به جایی نرسید. می گفت:

هر چی هم بگن مگه می شه دختر بدون جهاز بره خونه ی -  
شوهر. براش سرشکستگی می آره

رحیم تمیز و مرتب با کت و شلوار طوسی که خیلی بر ابهتش افزوده بود از شروع مجلس کنارم نشسته و اصلا تکان نمی خورد. هر کس چیزی می گفت به شوخی جواب می داد.

موقع عقد ما رو بهم دوختن نمی تونم از جام تکون بخورم -

دو چشمی مراقبم بود و مدام حاله را می پرسید. همانطور که قول داده بود یک ثانیه هم تنه‌ایم نگذاشت. اعظم خانم هم که مثل پروانه دورم می چرخید اصلا به روی خودش نمی آورد ولی می فهمیدم از نبود مادر و خواهرانش ناراحت است. بشقاب به دست کنارم نشست و سیبی که پوست کنده بود به چنگال زده

جلویم گرفت

بخور خوشگلم از صبح هیچی نخوردی -

چنگال را گرفتم و توی بشقاب روی میز گذاشتم

ممنونم خاله می ترسم حاله بد بشه -

به لیوان شربت روی میز نگاه کرد

لااقل شربت بخور می ترسم ضعف کنی از صبح هیچی -  
 نخوردی و همش سر پا بودی می ترسم حالت بد بشه و ضعف  
 کنی.

متقابلا خندیدم

احساس می کنم حالت تهوع دارم می ترسم یه چیزی بخورم -  
 حالم بهم بخوره بدتر همه بفهمن

لبخند پر مهری به رویم پاشید و نگاهش را سمت رحیم سوق  
 داد:

هر جور راحتی عزیزم ولی بازم می گم بخاطر بقیه فکرتو -  
 پریشون نکن. هم بخاطر خودت هم بچه یه چیزی بذار دهن  
 فوقش اگه حالت بد شد می ری بالا. می گیم خسته شدین

سرم را پایین بردم

ممنون خاله یه بارکی شام می خورم -

در حالی که آرام به رحیم تذکر می داد به سوی جمعیت به راه  
 افتاد:



حواست به عروست باشه مادر -

اگه به این جماعت باشه که می خوان تا آخر شب بزنی برقصن.

زهره اگه خسته است ببرش بالا استراحت کنه

: رحیم چشم آرامی گفت و با چشمکی خطاب به من لب زد

اگه حالت خوب نیس بریم بالا استراحت کنیم -

:خندیدم

می ترسم اون بالا کاری کنی حاله از اینی که هست بدتر بشه -

خنده ی بلندش باعث جلب توجه افرادی که نزدیکمان بودند

شد.

:لبخندش را کنترل کرد

قربون آدم چیز فهم. امشب اونقدر ناز و خوشگل شدی که دلم -

می خواد یه لقمه ی چیت کنم. بزور جلوی خودمو نگهداشتم که

همینجا بغلت نکنم و بچلونمت

با رفتار متفاوت و عاشقانه ی رحیم حسرت را می شد در نگاه

خیلی از دختران حاضر در مجلس دید. می دانستم خیلی ها

آرزویشان بود در جایگاه من باشند و من مغرور از اینکه چنین  
مردی را صاحب شده ام سرم را بالا گرفتم

خیلی احساس خستگی می کنم رحیم -

سرم درد می کرد و احساس می کردم هر آن ممکن است عالم  
به هم بخورد

دلهم می خواد برم بالا. این لباس سنگینم از تن در بیارم و -  
راحت دراز بکشم تا کل خستگی این چند روز از تنم در بره

نگاهش بیشتر خمار شد

شما فقط اراده کن خودم می برمت بالا کمکت می کنم لباس تو -  
در بیاری بعد تو بغلم استراحت می کنی. جوری خستگی در  
... می ره که

چشم بستم

!رحیم -

آرام جواب داد

جون رحیم. اینجوری صدا می زنی که دیونه ترم کنی؟ -

چهار ساعت مدام سر پا بودن واقعا تمام نیرویم را گرفته بود

خیلی بده الان بخوایم بریم بالا؟ -

بلند شد و با شور زایدالوصفی دستش را به سمتم دراز کرد

... کور از خدا چی می خواد -

نگاهم را در جمعی گرداندم که با صدای بلند موسیقی در  
یکدیگر حل شده می رقصیدند و به تنها چیزی که حواسشان  
نبود ما بودیم. چقدر این چند روز از هول و استرس رحیم بیچاره  
را چزانده و روی خوش نشان نداده بودم. هر چقدر او کوتاه آمده  
بود من گوشت تلخ تر شده بودم. چه اشکالی داشت یک امشب  
را به ساز دلش و دلخواه خودم فارغ از فکر بقیه دلخوشی کنیم.  
نگاه عاشقم را به چشم های خمار و تب آلودش دوختم و با تمام  
احساسی که در خودم سراغ داشتم دستش را گرفتم و لبخند  
زدم:

... کور از خدا چی می خواد -

برق چشم هایش کاملا هویدا بود

!راه افتاد یا عشقم -

:آرام به سمت پله ها به راه افتاد و مرا پشت سر خودش کشید

... چه اشکالی داره مام مثل اینا از خود بیخود بشیم -

با یادآوری لحظات خوبی که با رحیم گذرانده بودیم لبخندی

ناخواسته روی لبم جاری شد

نگاهم را به دخترک خوابیده در آغوشم دوختم. چشم و ابروی

سیاه چون شفق، ابروهای پرپشت و لب و دهن و موهای لختش

را از پدرش به ارث برده بود

یاد حرف رحیم افتادم که وقتی برای اولین بار آیناز را در

:بیمارستان دید بسیار ذوق زده شده با عشق گفت

چون نطفه ی این بچه در اوج عشق من به تو بسته شده برا -

.همین کپی خودمه

:خندیده بودم

چه ربطی داره بچه تا بزرگ بشه هزار تا رنگ عوض می کنه از -

.کجا معلوم شبیه من نشه

بادی به غبغب انداخته بود

اگه عشق مرد به زنش زیاد باشه بچه شبیه پدر می شه و اگه -  
زن بیشتر عاشق شوهرش باشه بچه به مادرش می ره. تا حالشم  
که من عاشقتر از تو بودم و جلوتر

دخترکم را عمیقتر نگاه کردم الحق کپی رحیم بود و تنها  
تفاوتش جثه ی ظریفش بود برخلاف رحیم که درشت استخوان  
بود.

مادر می گفت آنقدر حرص و جوش الکی خورده بودم زمان  
عروسی که بچه ی بیچاره به این روز افتاده. اگر کمک های اعظم  
خانم و مخصوصا مادر بعد از تولد آیناز نبود نمی دانم آینده ی  
این بچه با آنهمه حرص و جوش بیخودی که خورده بودم به کجا  
می رسید.

صدای زنگ در تمام حواسم را معطوف شخص پشت در کرد  
حتما رحیم بود

هر روز این موقع سر و کله اش پیدا می شد. کار هر روزه ی این  
یک ماه بود که بعد از اتمام وقت کاری از تهران کوبیده و یکسره  
به کرج می آمد.

سرم را از پنجره ی خانه بالا بردم و به حیاط سرک کشیدم  
دیدن رحیم بشاش که مثل همیشه با میوه و شیرینی در دست  
وارد حیاط شد لبخندی بر لبم آورد  
در اتاق باز شد و صدای شادش پیچد  
احوال اهل و عیال ما چگونه؟ -  
آرام پیش آمد و کنارم نشست  
خوبی، حال دختر گلی من چگونه؟ -  
تشکر کردم

خوبیم. تو خوبی آقای پدر؟ خسته نباشی -  
دست کوچک آیناز را در دستش گرفت  
تو رو که می بینم خستگیم در می ره -

::چشمش را به در اتاق دوخت

خاله شیرین کو؟ -

دستم را زیر سر گذاشته و دراز کشیدم

.رفته به همسایه اش سر بزنه -

:سرش را جلوتر آورد

- کار خیلی خوبی کرده. عاشق این خاله شیرینم خیلی با فهمم و کمالاته ماشالله! هر موقع من می آم خونه ی همسایه ای، مسجدی، روزه ای رفته. نمی دونم چرا تنها می ره فقط

:خندیدم

!وا رحیم -

:بوسه ی جاننداری بر پیشانی ام زد

- والا مامان ایرانم با خودش بیره خوب. دوتایی که بیشتر خوش می گذره

:چشمکی زد

هم به اونا هم به ما -

دست روی چشم گذاشتم

- طفلی مامانم چیکارش داری اونقد دوستت داره. بعدشم همش خودشو تو آشپزخونه یا حیاط مشعول می کنه که تو راحت باشی.

آیناز را بغل گرفت

- من دربست نوکر خاله ایران عزیزمم هستم. شوخی بود -

دست های کوچک آیناز را در دستش فشار داد

- زهره! همه ی بچه ها اینقد می خوابن یا این چون ضعیفه - اینجوری همش خوابه

مادر که حرف های رحیم را شنیده بود با سینی چای وارد شد

خوش اومدی پسر م -

رحیم خواست به احترامش بلند شود که مادر سینی را به

سمتش گرفت



- راحت باش مادر. بچه ها تا چند ماهگیشون یا فقط می خوابن -  
یا گریه می کنن خیلی عادیه

:لیولن چایی ام را به دستم داد و کنارم نشست

- تهران چه خبر رحیم جان. اعظم جون و آقا رشید چطورن. -  
بچه ها خوبن؟

:رحیم چشم از آیناز گرفت

.الحمدلله همه خوبن. سلام دارن -

:دستم را برای گرفتن آیناز جلو بردم

.بده به من چاییت رو بخور -

:آسناز را سر جایش گذاشتم

- چه خبر از خواستگار شیوا؟ اوضاع رو به راهه. عمو چی گفت -

:چایی اش را برداشت و بالاتر برد

- بابا که چیز خاصی نمی گه فقط سن شیوا کمه و بابا می گه -

.ازدواج فعلا براش زوده

انگشتم را به پایش که نزدیک دستم بود زدم

ماشالله عمو رشید! به من که رسید کوچیک نبودم بعد سن و -  
سال شیوا خانم کم شد بهویی؟

همراه لبخندی جواب داد

آخه خونواده ی ما همگی مخالف ازدواج شیوا هستن. بعدشم -  
الان بحث شیوا بودا چرا با خودمون مقایسه اش می کنی. مطمئنا  
اون پسرم اندازه ی من جنم داشته باشه و واقعا طالب شیوا باشه  
پا پس نمی کشه موفقم می شه؟

اخم کردم

الان طعنه زدی که ما موافق بودیم؟ -

چشم هایش گرد شد

طعنه چیه گل من. اصلا ول کن این حرفا رو. مگه الان از -  
زندگیت ناراضی ای تو؟

اخم تصنعی کردم

کم نه -

لبخند کجی زد

- تو نمی خواهی برگردی خونه؟ دلم می خواد خونه ی خودمون -  
باشیم. مامان اینام دلشون برا بچه تنگ شده

سرش را نزدیکتر آورد

- حس می کنم اینجا زبون درازتر می شی و چون دور از -  
دسترسی ناکام می مونم

لبخند زیبایی زد

مادر سریع جواب داد

- پسرم یه هفته ی دیگه دندان رو جیگر بذار تا چله ی بچه رو -  
هم بگیریم و بعد دست زن و بچه ات رو بگیر و ببرشون خونه ی  
خودت. تا اون موقع این بچه هم یکم جوندار تر بشه ان شالله و  
زهرة هم کاملا یاد بگیره تر و خشکش کنه

و زیر لبی ادامه داد

- ... این مدت اونقدر عادت کردیم به بچه که -

رحیم حرفش را برید

.خاله چرا بر نمی گردین تهران. برا مام بهتره اینجوری -

:مادر آهی کشید

کجا برگردیم. جایی نداریم تهران. نه خونه ای نه آشپونه ای. -  
خاله شیرینم اینجا راحت می گه از دود و دم تهرون خلاص  
شدیم.

چهره ی پکر مادر فکرم را به چهار ماه پیش برد وقتی پسر  
جوانی به همراه مامور به در خانه مان آمده با سند و مدرک  
معتبر خانه ی عمو ابوذر را از دست مادر در آورده او را آواره ی  
غربت کرد. با رحیم دنبال راهی برای اثبات دروغگویی و احتمالا  
کلاشی فرد مذکور بودیم که مادر گفت این موضوع حقیقت دارد  
و او از قضیه ی ازدواج عمو و وجود پسرش خبر داشته

:با دلی شکسته گفت

ابوذر خدا بیامرز وقتی خیلی جوون بود با توجه به زرنگی و -  
سیاستی که داشت واسه خودش توی دربار یه شغلی دست و پا  
کرد وضع زندگیش خیلی خوب شده بود. تو یه محل آبرومند  
زندگی می کرد از بد روزگار شیفته ی یه دختر از خونواده ی

درباری ها شده بود که همدیگه رو خیلی دوست داشتن ولی  
 خانواده ی دختر ابوذر رو در شان خودشون نمی دونستن به هر  
 جهت یا اصراری که دختره به خانواده اش می کنه و تهدید به  
 خیلی کارها خانواده اش مجبوری موافقت می کنن که اینا  
 ازدواج کنن بعد از ازدواج تو محل نزدیک به خونه ی پدر دختره  
 به خونه ی شیک می گیره و بخوبی زندگی می کنن تا اینکه  
 آتیش عشق و عاشقی کم کم سرد می شه و بعد یه مدتی  
 اختلافات شروع می شه و کارها و رفتار دختره و خانواده اش  
 باعث اختلاف بیشترشون می شه. اوج اختلافشون وقتی بوده که  
 ابوذر می فهمه بدبختانه پای مرد دیگه ای تو زندگیشون باز شده  
 و فریبا بخاطر همون مرد هست که ناسازگاری می کنه. مردی که  
 فقط اسم مرد رو یدک می کشیده و در واقع یه نامرد بوده. حالا  
 چون فریبا بچه دار شده بود و پای بچه هم وسط بوده هر دوشون  
 کوتاه می اومدن ولی دلشون از هم چرکین بوده تا اینکه ابوذر از  
 طرف ارتش چند روزی می ره ماموریت وقتی برمی گرده می  
 بینه زنش بچه رو غیر قانونی و بدون اطلاع ابوذر به همراه  
 خانواده ی خودش از ایران برده و به یه نقطه ی نامعلوم فرار

کردن. بعد از یه مدت همون مردی که می گفتن با فریبا رابطه داشته به ابوذر پیغوم می ده که دیگه تو فکر فریبا و بچه اش نباشه و اونا رو مرده بدونه چون فریبا بصورت غیابی از ابوذر طلاق گرفته و با اون مرد ازدواج کرده و به همون کشور خارجی پناهنده شدن و به هیچ وجه قصد بازگشت به ایران رو ندارن. مرده بهش گفته بوده قراره برای همه ی عمر همونجا بمونن. ابوذر بیچاره که دستش از همه جا کوتاه شده بود موند بین تهمت ها و شماتت های یک محل که پشت سر زن و بچه اش حرف می زدن برا همین مجبور شد از محله ی قدیمیش که یادآور زن و بچه اش بوده نقل مکان کنه اینجا که یه گوشه ی دیگه ی شهر بوده و دور از دوست و آشناس تا دیگه با کسی حشر و نشر نداشته باشه تا سرزنشش کنن. بعد هم که دست تقدیر ما رو کشوند پیش هم. ما شدیم همه کس ابوذر اون خدا بیامرزم شد همه کس ما. نور به قبرش بباره خیلی مرد خوبی بود خیلی هوای رسول رو داشت. قبل از اینکه به این محل بیاد همه ی دارایی اش رو بخشیده بود به خیریه و فقط همین خونه مونده

بود که اونم وصیت کرد به ما برسه چون ورثه اش خارج از کشور بود و دیگه بر نمی گشت

:مادر با افسوس در مورد عمو ابوذر حرف زده بود

اون خدایامرز از همه ی دنیا بریده بود. کسی تو این محل - نمی دونیت قبلا ازدواج کرده و زنش با یه مرد غریبه فرار کرده. کاری به کار کسی نداشت و سرش تو لاک خودش بود ولی مردم بیکار همه جور حرفی براش در آوردن خیلی ها گفتن پنهونی ازدواج کرده خیلی ها گفتن با زن ها رابطه داشته خیلی فکرهای بد دیگه می کردن ولی من می دونستم که ازدواج ابوذر شرعی و قانونی بود

بنا بر مدارک موجود و حکم دادگاه این پسر که سعید نام داشت تنها ورثه و پسر قانونی عمو ابوذر بود و پس از سال ها به ایران برگشته و دنبال جمع و جور کردن ارثیه و مایملکش بود. اینطور که رحیم می گفت وضع مالی خیلی خوبی داشت و اصلا احتیاجی به این خانه که در مقابل ثروت انبوهش خیلی مختصر بود نداشت ولی شکایت کرده بود و قانونا دو سوم خانه ی عمو به

او تعلق می گرفت. مادر می خواست با سر مایه ی لندکی که  
برایش مانده بود خانه ای نزدیک ما اجاره کرده و تهران بماند  
ولی خاله شیرین اصرار کرده و مادر را برای زندگی در کرج با  
هود همراه کرد. می گفت وقتی در کرج خانه ی به آن بزرگی  
بدون استفاده مانده چرا باید پول اجاره بدهیم تا حالا هم چون  
در تهران سر پناهی بود مانده بودیم و گرنه کرج برای زندگی  
خیلی از تهران شلوغ و بزرگ، بهتر است. مادر باید خانه ای که  
سال های جوانی و بقول خودش روزهای خوشی و ناخوشی اش  
را آنجا سپری کرده و کلی خاطره داشت را رها کرده و به کرج  
می رفت و این برای مادر درد بزرگی بود. مادری که فرصت طلب  
و آدم زیر منت کسی رفتن نبود و با وجود فقر مالی طبع خیلی  
بلندی داشت می گفت با پولی که بدستش رسیده نمی تواند  
جای مناسبی در تهران گیر بیاورد و همان پول هم بابت اجاره  
بهای خانه از دستش می رود و دیگر پس اندازی برای آینده  
نخواهد داشت. اصرار رحیم برای ماندن مادر و خاله شیرین در  
تهران و خانه ی ما هم به جایی نرسید و مادر بنا به اجبار زمان  
راهی کرج و خاله شیرین شد هر چند به گفته ی خودش دلش را



در تهران و پیش من گذاشت. مادر بیچاره ام یک پایش کرج بود  
و پای دیگرش تهران

صدای رحیم باعث برگشتم به زمان حال شد

نظر تو چیه زهره؟ -

سوالی نگاهش کردم

راجع به چی؟ -

با صدای بلند خندید

خوبی، کجا سیر می کردی؟ -

سوالی نگاهش کردم

منظورت چیه؟ -

سرش را تکان داد

دو ساعته دارم باهات حرف می زنم می پرسی چی؟ اینکه -  
مامان می گه طاقت دوری نداره با خاله شیرین برگردن تهران

نگاه گنگم را به مادر که متفکر چشم به زمین دوخته بود

انداختم

من که از خدامه ولی دیدی که چجوری جلو اومد و خونه رو -  
صاحب شد

سرش را بالا پایین کرد

خاله ایران می گه دلش فقط حیاط خودش رو می خواد خوب -  
منم می گم همونو بخریم از سعید. باهاش صحبت می کنم یکم  
... تخفیف هم بده بهمون

صحبتش را قطع کردم

... اون که گفتی مثل سنگ سفت و سخت وایساده و -

خندید

اون که به درخت می گن سعید عمو زاده تونه. بعدشم اگه -  
... خاله ایران اجازه بده من خودم براش

پیشنهاد بدی به نظر نمی رسید. برگشتن مادر به تهران برای من خیلی خوب می شد مخصوصا حالا که قرار بود برای آینازی مادری کنم که نیاز به مراقبت بیشتر داشت

لب گزیدم

موافقم. با این بقول شما عمو زاده دیداری می کنیم خدا رو -  
چه دیدی شاید گرفت و اصلا خونه رو بخشید

مادر سرش را با افسوس تکان داد

نه سعید خونه رو برمی گردونه و نه من با اون افتضاحی که تو -  
محل بپا شد دوباره به اونجا برمی کردم. بیخود خودتونو خسته  
نکنین

طفلی مادر! دلم می خواست این عمو زاده ای که ندیده بودمش  
را خفه کنم. کسی که صورت نحسش را ندیده ولی از تعریفات  
رحیم و مادر فهمیدم چه آدم زبان نفهم و رذلی بود که با وجود  
آن همه اصرار مهلت خواستن لاقل تا زمان زایمان من قبول  
نکرده بود و آن دو پیرزن مجبور به اسباب کشی به کرج شدند

رحیم لب هایش را بیرون داد

.آخه اینجوری هم اذیت می شین هم شما هم زهره -

:مادر لبخند پر دردی زد

اشکالی نداره مادر. اعظم خانم که پیشتون هست اگه تو هم -  
لطف کنی و آخر هفته ها زهره و بچه رو بیاری پیشم دیگه غمی  
ندارم.

می دانستم مادر ظاهرا آرام است و چیزی بروز نمی دهد ولی  
فکر دوری و بچه داری من سخت اذیتش می کند. باید مادر را به  
تهران می کشاندم حالا به هر طریقی که ممکن بود. سرم را روی  
بالش جابجا کردم

.تا خدا چی بخواد -

صدای بلند عمو رشید که بنظر خیلی عصبانی بود از طبقه ی  
:پایین به گوش می رسید

غلط کرده پسره ی بی عار بیکار. من دختر دست پسر علاف -  
نمی دم. کسی که بلد نیس گلیم خودشو از آب بکشه بیرون  
غلط می کنه بیاد سراغ دختر من. صد تا دختر کور و کچل  
داشته باشم یکیشو نمی دم دست این بی عرضه

شیوا دست روی گوش هایش گذاشته بسختی می گریست

دلَم برایش سوخت

بسه شیوا اینقد گریه نکن عزیزم. ان شالله همه چی درست می -  
شه.

آب بینی اش را بالا کشید

چجوری درست می شه زهره. مگه بابا رو نمی بینی؟ حرفاشو -  
راجع به امین نمی شنوی؟

صدای عمو همچنان می آمد

به خدای احد و واحد قسم شیوا بخواد بره سمت این پسره -  
دیگه دورشو خط می کشم

صدای ناراحت اعظم خانم به گوش رسید

به اعصابت مسلط باش رشید. اینقد خودخوری نکن خدای -  
نکرده می زنی خودتو ناقص می کنی. چیزی نشده که تو اینقد

...

عمو رشید سفت و سخت در جایگاه خودش ایستاده و مخالف  
:صد در صدی این ازدواج بود

- دیگه بیشتر از این؟ دخترم بخاطر اون یه لاقبای هیچی ندار -  
تو روی من وایساده. دیگه بیشتر از این چی می خواد بشه؟  
یاد روزهای گذشته ی خودم و دوران کشمکش هر روزه ام با  
مادر سر قضیه ی آرش افتادم

:آه سردی از سینه ام بیرون آمد

- بین شیوا الان تو باید عمو رشید رو درک کنی. دغدغه هاشو -  
ببینی. بزرگترها مصلحت ما رو بهتر از خودمون می دونن.  
همیشگی قدر پدر و مادر خوشبخت بچه اش رو نمی خواد

:دستش را در هوا تکان داد

- کدوم خوشبختی. این که من می دونم با امین خوشبخت می -  
شم ولی پدرم فقط موقعیت مالی و تحصیلی طرف مقابل براش  
مهمه.

:اخم کردم

اصلا نظرت در مورد عمو رشید رو قبول ندارم. حرف پول و -  
... مدرک نیست شیوا

دستش را به سرش گرفت

تو دیگه چرا این حرفو می زنی زهره. تو که خودت زخم -  
خورده ی مادرت و رحیم هستی

آب دهانم را به سختی قورت دادم

چه زخمی. خدا رو صد هزار مرتبه شکر من از زندگی ام راضی -  
ام. اگه مادرم و اصرارش برا ازدواج با رحیم نبود معلوم نبود با  
کس دیگه ای بتونم اینقد خوشبخت باشم که در کنار رحیم  
هستم.

آیناز که بواسطه ی صدای بلند ما از خواب بیدار شده بود آرام از  
جایش بلند شده و با قدم های آهسته و آرام به سمتم آمد  
:جلوتر رفته بغلش کردم و رو به شیوا گفتم

من آسایش و آرامشی که تو این زندگی دارم این بچه و وجود -  
رحیم مهربونم رو مدیون مصلحت مادرمم که اگه نبود الان وضع  
زندگیم معلوم نبود.

:پوزخند واضحی روی لبش خودنمایی کرد

- واقعا اینجوری فکر می کنی یا بخاطر موقعیت اجتماعی و مالی -  
رحیم این حرفا رو می زنی؟

:مکثی کرد و ادامه داد

من که فکر می کنم اگه رحیم پول و پله و کار درست و -  
حسابی نداشت خاله ایران اجازه ی ازدواج نمی داد پس می  
بینی که مصلحت دخالتی نداره بلکه منفعت مهمه

شیوا از همان اول آتشش تند بود زود جوش می آورد و زود هم  
خاموش می شد. با عمو رشید بحث مفصلی کرده و قبل از اینکه  
کار به جاهای خیلی باریک بکشد به طبقه ی بالا آمده بود. نمی  
خواستیم جوابی بدهم تا حال بدش بدتر شود. پناه آورده بود و  
شرط مهمانداری نبود وگرنه من هم می توانستم مثل خودش  
جواب بدهم. هر حرفی بدون شک فضا را متشنج می کرد.



بدون حرف به چشم های اشکی اش خیره شدم. زیاد بیراه نمی  
گفت ولی اینگونه بی پروا حرف زدنش را دوست نداشتم  
با آرامشی ظاهری ضمن اینکه نمی خواستم لحن صحبتتم تلخ  
باشد گفتم:

شیوا الان صحبت ازدواج توئه نمی فهمم چرا ازدواج منو داری -  
کالبد شکافی می کنی؟

سرش را کج کرد:

آخه خیلی داری سنگ بزرگترا رو به سینه می زنی می خوام -  
روشن شی همه صلاح خودشونو در نظر می گیرن و کاری می  
کنن که به خیر و مصلحت خودشونه نه دیگری

لبخندی زدم:

الان مثلا مادر بیچاره ی من چه خیری از ازدواج من کرده که -  
بیشتر از خیر و صلاح من تو این ازدواج بوده

ایروهایش را بالا برد:

بخش زهره رک می گم ولی مادرت با این ازدواج خیال -  
 خودشو خیلی راحت کرد. اگه توی خونه اش می موندی و درس  
 یا خیاطی ات رو ادامه می دادی خوب معلومه باید چهار چشمی  
 مراقبت بود پول خرجت می کرد کلی دنگ و فنگ خواستگارا و  
 خلاصه مسئولیتش خیلی بیشتر بود. بعدشم شاید با کسی که  
 دوشش داشتی ازدواج می کردی که باب میل خاله ایران نبود.

آرامتر ادامه داد:

وگرنه الان بجای اینکه با این اختلاف سنی که با رحیم دارین و -  
 با این سن کم نشستی بچه داریشو می کنی اونم بچه ای که کلی  
 هم حرف و حدیث پیشش هست الان با عشقت اونور آب بودی  
 با شیوا کم و بیش راجع به گذشته ام درد و دل کرده و چیزهایی  
 راجع به آرش می دانست ولی دلم عجیب برای خودم و مادرم  
 سوخت چرا که شیوا همه ی مسائل را با هم قاطی کرده و تمام  
 نداشته هایم را چماق کرد و بر سرم کوبیده بود.

یک تای ابرویش را بیشتر کج کرد

مجبور شدی از همه ی آرزوهات چشم پوشی کنی و بشینی -  
 برا شوهری که تو نامزدی یه بچه انداخت بغلت و نداشت حتی  
 یکم برا خودت بگردی بچه داری کنی چرا چون مادرت  
 آسونترین راه رو انتخاب کرد. رحیمی که دارای پول و مقام بود  
 رو انتخاب کرد و بدون توجه به خواسته ی تو به زور شوهرت داد  
 ... تا مجبور نشه

حرفش را قطع کردم:

این حرفت فقط یه معنی می ده شیوا. یعنی مادرم منو از سر -  
 خودش وا کرده. حتی اگه حرف تو درست باشه که یه درصدم  
 درست نیست اشکالی نداره عوضش من با این ازدواج چیزای  
 دیگه ای بدست آوردم که برام خیلی خیلی مهمتر از عشق و  
 ... عاشقی و اونور آب و درس و خیاطی و

سرش را با افسوس تکان داد:

ارزشش رو داشت؟ -

لبخند زدم:

صد در صد! من الان رحیمم آینازم و مادرمو با دنیاها عوض -  
... نمی کنم. حتی عمو رشید و شما ها

:پوزخندی زد

... یه عالمه حرف و حدیث -

:حرفش را قطع کردم

ببین شیوا بحثو با هم قاطی نکن. من می گم حق با عمو -  
رشیده و تو داری با لج کردن فقط به آینده ی خودت لگد می  
زنی. حالا خود دانی

:نرم شد

تو خودت عاشق بودی زهره پس الان می دونی من چه زجری -  
می کشم. تو باید بهم حق بدی. بابا رشید اگه مخالفه فقط و فقط  
بخاطر بی پولیه و اینکه دوست بابا رشید منو برا پسرش می  
خواد. همین

:آب دهانش را قورت داد

الان مثل مادرت مصلحت پدر منم ازدواج من با پسر دوستش -  
هست.

بنظر می آمد شیوا خودش می داند راهش غلط است ولی با  
اینحال بخاطر دوست پسرش اصرار بر این ازدواج غلط می کند

:آیناز را روی تختش گذاشتم و با لحن دلسوزانه به شیوا گفتم

در هر حال امیدوارم زودتر دست از لجابت برداری. عمو -  
رشید حق داره شیوا اون پسره نمی تونه خوشبخت کنه. کسی  
که نتونسته تو این دو سال حتی یکی از خواسته های عمو رشید  
رو بجا بیاره چجوری می خوای بهش تکیه کنی. چرا چسبیدی  
بهش و لگد به بخت خودت می زنی. می دونم دوستش داری ولی  
اگه اون واقعا دوستت داره خوب تو این دو سال یه تکونی به  
... خودش می داد

:حالت تدافعی گرفت

بفهم چی داری می گی زهره. نمی خوام تو روی هم وایسیم -  
منو باش که فکر می کردم کنارمی نه مقابلم

:بلند شد و ایستاد

اصلا دلم نمی خواد خودتو قاطی مسائل خونوادگی ما کنی. -  
 اظهار نظر نکن. بشین و مثل یه غریبه از دور تماشا کن. همین  
 دهانم باز ماند مگر چه گفته بودم یعنی آن پسره ی بقول عمو  
 رشید شارلاتان اینقدر برای شیوا مهم شده بود که با زبان بی  
 زبانی گفت من غریبه ام و نباید در بحث های خانوادگی شرکت  
 کنم؟

در که بسته شد به خود آمدم. جوابش را نداده بودم ولی درونم  
 غوغایی بر پا شده بود. شیوا خیلی قبل تر از ازدواجم جزء  
 دوستانم بود و بعد از ازدواجم تقریبا بهترین دوستی شد که  
 داشتم. مادر می گفت لازم نیست همه ی حرف های خصوصی ام  
 را به او بگویم چون در هر حال خواهر شوهرم است و احتمالا  
 جایی اگر کارمان گیر کرد مطمئنا به طرفداری از خانواده اش  
 کاستی هایم را بر سرم خواهد کوبید ولی صمیمیت و صحبت  
 اجتناب ناپذیر بود تقریبا صبح تا شب با شیوا بودیم و در یک  
 خانه. تا قبل از پیدا شدن آن پسره که برادر همکلاسی اش بود  
 اخلاق و مهربانی شیوا با من و آیناز زبانزد بود. اغلب مواقع طبقه

ی بالا بود یا وقتی من در طبقه ی پایین بودم در اتاق شیوا بودیم  
تنها ایرادی که داشت این اواخر وقتی از کسی عصبانی بود دیگر  
ملاحظه نمی کرد و همه ی کاسه کوزه ها را به هم می ریخت و  
دق دلی اش را بر سر کسی که به پستش می خورد خالی می  
کرد. امروز هم که دیگر میخ آخر را کوبید

دلم عجیب گرفته بود. چرا باید حرف های تنهایی و درد دل  
هایی که با او کرده بودم الان بر علیه خودم به کار می برد  
همانطور بر لبه ی تخت آیناز تکیه زده و در فکر بودم که در اتاق  
:باز شده رحیم داخل شد

.سلام بر اهل و عیال خودم -

.دمغ همانجا ماندم و جلوتر نرفتم

نمی خواستم حالات درونی و عصبانیتم بر روی برخوردم با رحیم  
تاثیر بگذارد ولی مطمئنا اگر حرفی نمی زدم این حرص  
.فروخورده بعدا خودش را نشان می داد  
:جلوتر رفته و کیف را از دستش گرفتم

سلام خسته نباشی -

خم شد و گونه ام را بوسید

احیانا کسی گفته بالا چشمتون ابرو هست ملکه؟ -

ورد کلامش بود که به من ملکه می گفت

خنده ام را خوردم

!بی مزه ی لوس -

قاه قاه خندید و در حالی که قربان صدقه ی آیناز می رفت به

:سوی تختش رفت

.دخترم بیاد بغل باباش ببینم -

:رو به من لبخند زد

طوری شده؟ -

:آرام لب زدم

نه چطور؟ -



سرش را تکان داد

فکر می کردم پایین باشی و نبودی -

شانه بالا انداختم

منتظر بودم تو بیایی -

لبخندش پهن تر شد

ایول زن زندگی -

چشمکی زد

بریم تا غذا سرد نشده بعدش می آییم مفصل با هم حرف می -

زنییم و خستگی هامونو بدر می کنیم

آیناز را در آغوش گرفته در را باز کرد

بریم -

سر میز نهار هر کدام در حال خود بودیم. شیوا از اتاقش بیرون

نیامده و اعتراضش را اینگونه نشان داده بود. اعظم خانم غذای

آیناز را که در آغوشش بود می داد

رحیم با پدرت صحبت کن بلکه رضایت بده اینا یه سر بیان -  
 خونمون بعد یه بهونه ای می آریم و ردشون می کنیم برن. فقط  
 الان این قائله بخوابه دیگه جونم به لبم رسیده از دست این  
 دوتا.

:رحیم قاشق را توی بشقاب گذاشت

مگه باز طوری شده؟-

:اعظم خانم چشم هایش را بست

چی بگم والا! این دختره پاک زده به سرش. می دونه حرف -  
 آقاجونت یکیه و دو تا نمی شه باز نمی دونم چرا لج می کنه

:سرش را نزدیکتر آورد

امروز که فهمید آخر هفته قراره خسرو و خونواده اش بیان یه -  
 قشقرقی بپا کرد اون سرش ناپیدا. می گه من که وقت ازدوادم  
 نیس غلط کردن دارن میان خواستگاری

:رحیم خندید

- خوب حق داره. وقتی آقاجون می گه وقت ازدواجش نیس چرا - خودش خواستگار دعوت می کنه آخه

اعظم خانم لبی کج کرد

- تو مونده بودی فقط. اون قضیه مال دو سال پیشه رحیم. این - پسره اصلا جنم نداره بیاد جلو وگرنه تا حالا یه خودی نشون داده بود

رحیم چشمش را به در اتاق شیوا دوخت

- چند بار رفتم پی اش. سر و گوشش زیاد می جنبه. بارو اصلا - اهل زندگی نیس اگه اومدن و یه دفعه ای یه طوری شد که موندین تو رو درباستی چی؟

اعظم خانم دست دست کرد احساس کردم در حضور من معذب است و نمی تواند راحت با رحیم حرف بزند

بلند شدم و آیناز را از اعظم خانم گرفتم

- بدین ببرم بخوابونمش بعدا میام ظرفا رو می شورم -

اعظم خانم قدر شناسانه نگاهم کرد

دستت درد نکنه مادر. راحت باش خودم می شورم. خودتم -  
بگیر بخواب

تشکر کردم و بالا رفتم. مطمئنا رحیم همه ی حرف ها و اتفاقات  
را برایم می گفت

نگاهی به پشت سرم انداخته و با ترس و لرز داخل کوچه شدم.  
اگر بخاطر شیوا نبود محال بود پایم را اینجا بگذارم.  
از روزی که با شیوا بحث کرده بودیم چهار روز گذشته بود و در  
این مدت شیوا کاملا سر سنگین بود. امشب قرار بود خسرو به  
همراه خانواده اش به خانه ی عمو رشید برای خواستگاری  
بیایند. شیوا گفته بود از اتاق بیرون نیامده و با آن ها رو در رو  
نمی شود. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم هایی گرفته  
و می خواستم به آن ها عمل کنم. حرف هایی که شیوا آن روز به  
من زد هر چند حقیقت محض ولی در عین واقعیت با بی رحمی  
تمام بر صورتهم کوبیده شده بود. حق با شیوا بود بعد از ازدواج  
تنها هنرم در خانه نشینی و بچه داری خلاصه شده بود باید به  
خودم تکانی می دادم. با رحیم حرف زده و تصمیم گرفتم شروع

کنم دو راه جلوی راهم بود ادامه ی تحصیل یا خیاطی. امروز  
 آیناز را پیش اعظم خانم گذاشته رحیم را پیچانده و گفته بودم  
 باید به کلاس خیاطی سر بزنم و شرایط ثبت نام را بپرسم ولی  
 قبل از کلاس به اینجا آمده بودم.

قدم هایم کندتر شد. خدایا چه می کردم. تردید و دو دلی ادامه  
 دادن یا منصرف شدن دیوانه ام کرده بود ولی وقتی تا اینجا که  
 آمده بودم باید تا تهش رفته و تمام می کردم. باید به شیوا ثابت  
 می کردم حق با خانواده اش است. باید تلافی آن روز را هم در  
 می آوردم. وقتی رحیم حرف های خاله اعظم را برایم گفت این  
 تصمیم احمقانه را گرفتم. باید به هر طریق ممکن دست این  
 پسرک برای شیوا رو می شد تا دست از سر شیوا بردارد. اگر  
 نقشه ام می گرفت برای همه خوب می شد و صد البته زبان شیوا  
 هم کوتاه می شد.

چادرم را بیشتر روی پیشانی ام کشیده و قدم هایم را تندتر  
 کردم. خدا خدا می کردم کسی مرا نبیند هر چند این محله ی  
 دور افتاده خیلی با محل زندگیمان فاصله داشت ولی با شانسی

که من داشتم اگر خود عمو رشید یا رحیم را اینجا نمی دیدم  
جای شکرش بود. به خودم قوت قلب داده و حرف هایی که قرار  
بود بزنم را با خودم تکرار کردم

آروم باش زهره. چه خبرته. خدا رو شکر تو رو نمی شناسه. -  
قرار نیس اتفاق خاصی بیفته. مثل بچه ی آدم حرف می زنی اونم  
جواب می ده و یه شماره می گیری خلاص. بعدش اونو بخیر و ما  
رو سلامت. به همین سادگی

از تصور قیافه ی پکر شیوا وقتی جریان را می فهمید لبخند  
ناخواسته ای روی لبم نقش بست

به مقصد رسیده بودم. در مغازه باز بود و خدا را شکر خالی از  
مشتری

نام خدا را بر زبان آورده و وارد مغازه شدم  
سلام -

پسر جوان سرش را بالا آورد و جواب سلام غلیظی داد  
سلام عزیز -

آب دهانم را قورت دادم

.ببخشید -

لبخندش وسعت گرفت

.خواهش عزیزم -

.یا خدا این که خودش نزده می رقصید

:گلویم را صاف کردم

- من ...

چشم هایم را به سختی باز کردم. آنقدر به رحیم و عواقب کاری

که می خواستم انجام بدهم فکر کرده بودم که مدام قیافه ی

رحیم جلوی چشم هایم بود. دوباره پلک بر هم زدم تا پسرک را

.واضح تر ببینم

حتما خواب می دیدم وگرنه امکان نداشت رحیم اینجا بیاید.

وای اگر امین را می دید چه می شد. سرم را برگرداندم تا ببینم

پسرک هنوز آنجاست یا نه. امکان نداشت نه از امین خبری بود

نه شمع ها

دستم را به سرم گرفتم خدای من امکان نداشت رحیم اینجا بود  
درست روبرویم و خیره به من

:به سمتم خم شد

حالت بهتره؟-

:دهانم باز ماند

تویی رحیم؟ من کجام؟ -

:به سرمی که به دستم وصل بود نگاه کردم

تو چجوری اومدی اینجا. من چرا اینجا؟ -

:سری با افسوس تکان داد

.اتفاقا سوال منم هست-

لامصب دهانم بقدری خشک بود که هرچه تلاش کردم گلویی

:خیس کنم نشد

... من رفته بودم یعنی اومده بودم که -



با ابروی بالا رفته و قیافه ای درهم منتظر ادامه ی حرف هایم  
بود.

خدایا این چه بلایی بود که نازل شده بود. آرام دستم را بالا  
:آوردم که جلوتر آمد  
.نباید تکون بخوری -

:چشم بستم

چه اتفاقی برام افتاده؟-  
.بدون حرف نگاهم کرد  
:اشک هایم سرازیر شد  
... رحیم باور کن من -

نتوانستم ادامه بدهم چه باید می گفتم. کجا رفته بودم چرا رفته  
بودم. خدایا من که از حساسیت رحیم خبر داشتم چرا این  
خریت را کرده بودم.

.شاید هم دوباره خواب می دیدم و توهم بود

:صدای رحیم باعث شد حواسم را جمع کنم

چه اتفاقی افتاده زهره. کجا رفته بودی. اون آقا و خانم کی -  
بودن که تو رو رسوندن بیمارستان

آه از نهادم برآمد پس خواب نبوده و من به سراغ امین رفته  
بودم. حالا چکار باید می کردم. چگونه باید توضیح می دادم

چشم بستم

بهت می گم ولی باید قول بدی همه ی حرفامو بزنی تا آخر -  
... صحبت هام گوش کنی و بعد

در باز شد و پرستاری که حکم فرشته ی نجاتم را داشت داخل  
شد:

آقا بی زحمت بفرمایین بیرون بیمار باید معاینه بشن -

رحیم همچنان نگاهم می کرد بدون حرف بدون اینکه حتی پلک  
بزند.

بیرون که رفت ملفحه را بر سرم کشیدم و های های گریه ام اتاق  
را برداشت

آخرین چیزی که به یادم بود را در ذهنم مرور کردم. وقتی داخل مغاره شده بعد از زبان بازی امین موقع سلام و احوالپرسی جلوتر رفتم. لرزش پاهایم را کاملا حس می کردم. دستم را روی کیف کشیدم و دستگاه ضبط درونش را که قبل از ورود به مغازه دکمه ی ضبط اش را روشن کرده بودم لمس کردم. همه ی صداها قرار بود ثبت شود ممکن بود بعدا خیلی ها به این صداها گوش دهند پس باید مراقب حرف هایی که می زدم بودم تا برای بقیه و مخصوصا رحیم سوتفاهم ایجاد نشود

رحیم گفته بود پسرک سخت هوسباز است پس اصلا لازم نبود زیاد حرف بزنم کافی بود یک ذره نخ بدهم تا پسرک خودش به آسمان برود.

:به پیشخوان نزدیک شدم

... می خواستم -

چشم روی قفسه ها گرداندم تا شاید چیز بدرد بخوری گیر بیاورم و بگویم آن شیء را می خواهم ولی چیزی که به درد بخورد در مغازه نبود.

:شمع های بالاترین قفسه را با انگشت نشان دادم

.یه بسته از اون شمع ها لطفا -

:سرش را با ناز احمقانه ای خم کرد

.به روی جفت چشم -

چهار پایه را جلوتر کشید بالا رفته بسته را برداشت و تقریبا

:روی پیشخوان انداخت

.اینم یه بسته شمع واسه خانم خانما -

پایین آمد بسته را برداشته جلوی دستم گرفت و با لحن خاصی

:گفت

.خدمت شما زهره خانم گل -

دستی که برای گرفتن شمع دراز کرده بودم چنان لرزه ای گرفت

.که مجبور شدم برگردانده و زیر بغلم نگهدارم تا آرام شود

:دهانم را به زور باز کردم حرفی بزنم که سریعتر از من ادامه داد

- چیز دیگه ای هم خواستی بگو پولش مهم نیس ما اینجا به -

.خانمای خوشگل نسبه هم می دیم مخصوصا اگه فامیل باشه

سرم گیج رفت حالت تهوع گرفته بودم. همیشه همین بود در  
مواقع حساس حالت تهوع گرفته و حالم بد می شد

:آب دهانم که تلخ چون زهر شده بود را بلعیدم

منو از کجا می شناسی؟ -

:یک وری خندید

.شیوا بهم گفته. من همتونو می شناسم -

دستم را به میز گرفتم. خدایا چه اتفاقی می خواست بیفتد چرا

اینگونه حماقت کرده بودم. هر چه رشته بودم پنبه شده بود. با

این افتضاح پیش آمده باید چه می کردم. حتما پسرک این

قضیه را به همه خبر می داد

سر گیجه ام بدتر شده بود حرف هایی که آماده کرده بودم را

نمی توانستم بگویم ولی حالا که تا اینجا آمده بودم نباید بعد از

اینهمه استرس دست خالی می رفتم. خواستم طوری نشان بدهم

.از اینکه مرا شناخته بود خودم را نباخته ام

:لبخند خبیثی زد

شیوا داره می آد اینجا اصل کاری اونه. لابد بهتون گفته که ما -

...

صدایم ناخودآگاه کمی بالا رفت

آقای به ظاهر محترم حتما شیوا که اینهمه بهتون اطلاعات -  
داده اینم گفته که خونواده اش کاملا با شما و این ازدواج مسخره  
... مخالفن

امین جان اتفاقی افتاده؟ -

صدای آشنا و نازک زنی رشته ی کلامم را برید. برگشتنم  
همزمان شد با صدای جیغ زنی که در آستانه ی در مغازه  
ایستاده بود. همه چیز در تاریکی محض گم شد. همین

آخر ناامیدی بود که هر چه تلاش کردم یادم نیامد بعدش چه  
اتفاقی افتاده بود

پرستار آرام ملحفه را از رویم کشید

چت شده عزیزم. شوهرت چیزی بهت گفته؟ -

با حق حق نالیدم

... من چجوری اومدم اینجا -

لبخند محوی زد

یه خانم و آقای جوون آورده بودند. حالت اصلا روبراه نبود -

نالیدم

شوهرم چجوری خبردار شده؟ -

بی تفاوت در حال پر کردن برگه ی در دستش پاسخ داد

اون خانم نمی شناخت مثل اینکه تو کوچه یهو حالت بد شده -

اون و شوهرشم که تصادفی از اونجا رد می شدن با دیدن حال

بدت دلشون رحم اومده و رسوندنت بیمارستان

دهانم باز مانده بود

... اون آقا و خانم -

لبخندی زد

گفتن رهگذر بودن -

هق هقم ادامه دار شد

... پس چجوری به شوهرم -

زیر چشمی نگاهم کرد

اونایه کیف دادن که متعلق به تو بوده و همراهت. از تو کیفیت -  
یه دفترچه پیدا کردیم و زنگ زدیم به اولین شماره ای که توش  
بود.

نگاهش را به در بسته دوخت

این آقا، شوهرت قضیه ی بچه رو نمی دونست نه؟ -

ابروهایم بالا رفت

بچه؟ -

درجه ی سرمم را بیشتر کرد و تبم را اندازه گرفت

آره. بچه؟ شوهرتم وقتی اومد کلی هراسون بود و ناراحت. -  
... وقتی فهمید حامله ای اولش گفت اشتباه شده

علاوه بر دهانم چشم هایم هم تا آخرین حد باز مانده بود

حامله ام؟ -



خندید:

نکنه خودتم خبر نداشتی؟ -

اشک هایم سرازیر شد

انه -

برگه را در دستش جابجا کرد

... شوهرتم -

هق هقم اوج گرفت و حرفش نیمه ماند

خانم! شوهرت بچه رو نمی خواد؟

فقط گریه می کردم اشک ها هزار سوراخ از چشمم گشوده و می  
ریختند.

پرستار ملحفه را رویم مرتب کرد

عزیزم حالت دوباره بد می شه ها. چرا اینجوری می کنی؟ حالا -

خدا رو شکر کن که بچه آسیبی ندیده. البته فعلا. چون باید

تحت نظر باشی تا ببینیم چی می شه

راهش را کشید برود به در اتاق نرسیده صدایش کردم

خانم کیفم کجاست؟ -

جواب داد

دادیم دست شوهرتون -

آه از نهادم بلند شد

... می شه -

برگشت و به راهش ادامه داد

توش هیچی نبود بجز دو تا اسکناس و یه دفترچه تلفن -

قبل از بستن در نگاهم کرد

... باید مراقب باشی و بیشتر بخودت بررسی. شوهرتم اگه -

لبخندی زد

در هر حال دلهره و اضطراب قدغن -

دستم بر سرم نشست، بچه، رحیم، امین، زن جوان، ضبط،

... بیمارستان

چرا نمی توانستم افکارم را یکجا جمع کنم

چند ثانیه بعد در باز شد و رحیم به داخل آمد

در باز شد و رحیم داخل آمد

خوبی زهره -

هق هقم شدت گرفت. کاش زمان به چند ساعت قبل برمی

گشت و من هنوز از خانه مان خارج نشده بودم. چه اتفاق

خوشایندی می شد اگر قبل از خروج از منزل قضیه ی بارداری

را می فهمیدم رحیم قطعاً خیلی خوشحال می شد

دستش را جلوتر آورد

چرا؟ -

و من همچنان اشک می ریختم. نمی دانستم کدام کارم را می

گوید اینکه بیرون رفته بودم، اینکه باردار بودم و نفهمیده بودم

... یا به او نگفته بودم، اینکه اینجا چه می کردم

اشک هایم را با انگشتش گرفت

حرف بزن زهره چه اتفاقی افتاده؟ -

اشک های لعنتی بند نمی آمد

!رحیم -

مثل همیشه جواب داد

.جون رحیم -

:با حسرت نگاهش کردم

- گفته بودم بدعادتتم کنی دیگه باید همونجور بمونی. گفته بودم -

... تحت هیچ شرایطی و در هر حال رابطه ی

:دستش که بر صورتتم بود تکان خورد

!زهره -

:چشم بستم

... چرا وقتی دیدیم بغلم نکردی، چرا پیشونیم و نبوسیدی چرا -

:جواب های های گریه ام بوسه ایی بود که بر گونه ام نشست

اونایی که آوردنت کی بودن زهره، اصلا کجا رفته بودی؟ -

این بوسه حالم را بدتر گرفت من رحیم خودم را می خواستم  
 که مثل همیشه در اولین لحظه ی دیدارمان بغلم کند ببوسدم و  
 نارم را بکشد نه این رحیمی که به اجبار با بوسه ای روی صورتم  
 توضیح بخواهد.

صدایش انگار از عمق چاه می آمد

می خواستی سقطش کنی؟ -

هق هقم خفه شد

نه بخدا رحیم من حتی خبر نداشتم حامله ام -

بنظرم رسید یا واقعا پوزخندی گوشه ی لبش شکل گرفت

پس اینجا چی کار می کنی؟ -

آرام به سمت پنجره ی اتاق رفت

وقتی بهم تلفن کردن و گفتن بیمارستانی دلم هری ریخت -

پایین گفتن بیهوشی و خونریزی شدید داری دست و پامو گم

کردم با آخرین سرعت خودمو رسوندم اینجا ولی وقتی گفتن

... حامله ای و نزدیک بوده بچه

:به سمتم برگشت

... دیگه خودمو گم کردم زهره. می فهمی خودمو -

:مات نگاهش کردم

رحیم باور کن بچون آقاچونم من اصلا روحم خبر نداشت که -

...

:چشم هایش با برق اشک درخشید

دو ساعته با خودم درگیرم دو ساعته با تفکراتم می جنگم تا -

به خودم بقبولونم که امروز نیومده بودی مثل دفعه ی قبل

.سقطش کنی

:دندان هایش روی هم فشرده شد

که دیشب اونهمه صغری کبری نچیدی تا منو راضی کنی تنها -

... بیایی بیمارستان و کاری کنی

معلوم بود خراب کرده ام بد هم خراب کرده بودم بارها گفته بود

پل اعتمادش را نشکنم ولی من امروز در نهایت بچگی و سادگی

همه ی باورهایش را شکسته بودم حس می کردم آنطرف پلی

ایستاده که من این سمتش در فاصله ای بعید روی همان پل نیم  
شکسته، از پا افتاده بودم

دل‌م برایش سوخت بیچاره فکر می کرد من خواسته ام بچه ای  
که حتی روحم خبر نداشت از بودنش را فنا کنم

باید دلش را به دست می آوردم

من خودم خواستم حامله شم برا همین جلوگیری نکردم تو -  
چرا فکر کردی می خواستم بچه ی خودمو از بین ببرم

متعجب لب زد

دیشب می گفتمی به هیچ کدوم از آرزوهات نرسیدی و من و -  
بچه مانع پیشرفت شدیم اللن می گی دوباره خواستی بچه دار  
بشی

آه از نهادم بلند شد

همش شوخی بود چطور متوجه نشدی تو؟ -

لبخندی زد

شوخی نکن بگو می خواستی کجا بری که وسط راه از حال -  
 رفتی و اون خانم و آقای ناشناس که پرستارا حتی اسمشونم  
 ... نمی دونن آوردنت بیمارستان

حماقت که شاخ و دم ندارد بی اختیار از دهانم درآمد

می خواستم پیام کلینیک تا مطمئن شم که بچه اس تا بعد -  
 ازت مژدگونی بگیرم و سورپرایزت کنم

به سمتم قدم برداشت

خودت چطوری فهمیدی؟ -

لبخند سردی بر لبم نشست

یه مادر هر چقدرم که بیخیال باشه و گیج بالاخره متوجه -  
 تغییراتی تو بدن خودش می شه

بالای سرم ایستاد

دور از جونت گیج چیه تو فقط خیلی ساده ای. همین. یادته -  
 سر اینازم نفهمیده بودی و مادرت متوجه شد آخرش

خندیدم



- آره دیدی که دکتر گفت خیلی از زن ها و یار ندارن پس متوجه -  
جاملگیشون نمی شن و کاملا عادی رفتار می کنن. خورد و  
خوراکشونم طبیعیه درست مثل گذشته

مهربانی به نگاهش برگشته بود

- درست مثل قبل هم که نه یادته خودت گفتی وسط چله ی -  
زمستون و قبل از اینکه بفهمی آیناز رو بارداری دلت طالبی  
خواستته بود بعد خاله ایران گفته بود تو هم چه و یارهایی می  
کنی وسط زمستون طالبی کجا بود و خندیده بود طفلی نمی  
دونیت واقعا و یار کردی و حامله ای

دلیم برایش غنچ رفت

- تو چه خوب همه چی رو یادته رحیم. عاشق این ریزبینی و -  
حافظه اتم

رنگ نگاهش کدر شد

- البته داشتن حافظه ی قوی زیادم خوب نیس چون همیشه یه -  
چیزایی برات یادآوری می شه که صبح تا شب در تلاش برای  
فراموش کردنشونی. می خوای یه چیزایی رو از حافظه ات پاک

کنی ولی همیشه تو یادت هست و ناخودآگاه برات یادآوری می  
شه.

لب هایم به هم دوخته شد. اینکه رحیم حافظه ی قوی ای داشت  
نیاز به گفتن نبود مطمئنا گذشته را نتوانسته بود فراموش کند و  
حرف ها و خاطراتی که برای من دردآور بود خدا می دانست با  
رحیم چه می کرد

فعلا که خبری نبود پس بهتر بود حرفی نزنم که دوباره آتشی  
شود. مسیر صحبت را عوض کردم

اینا رو ولش کن چجوری به بقیه بگیم موضوع رو -

به فکر فرو رفت

چجوری نداره که خودشون می فهمن. فقط موندم امشب و -  
چیکار کنیم نمی تونم همینجوری اینجا ولت کنم و برم باید یه  
فکری بکنم. به خاله ایران زنگ بزنم بیاد پیشت؟ هم فاله و هم  
تماشا

نگاهی به سرم که قطره هایش روی مخم رزه می رفت کردم

مامان برا چی بیاد. نمی خواد بابا. این سرم که تموم بشه بریم -  
خونه.

لنگه ی ابرویش را بالا برد

خونه جیه قراره تا فردا تحت نظر باشی فعلا مهمون اینجایی -

دست آزادم بر سرم نشست

نه تورو خدا رحیم با من از این حرفا نزن می دونی که اینجا -  
ناراحتم تا فردا دق می کنم و می میرم

اخم کرد

خدا نکنه دیوونه. اگه سختته تنها بمونی منم اون پایین -  
همراهت می مونم به مامان اینام می گم که بخاطر حال تو  
مجبورم اینجا بمونم و امشب نمی تونم توی مراسم باشم

لبخند مصنوعی بر لب نشاندم

خوب شد یادم انداختی از خونه خبر داری لابد دارن برا شب -  
آماده می شن. خدا کنه شیوا با اون اخلاقی امروز عمو رشید و  
کفری نکنه

سری به افسوس تکان داد

- خدا کنه سر عقل بیاد و رابطه اش با خسرو که واقعا پسر خوب -  
و سربزیری هست بهتر بشه و به ازدواج فکر کنه. اصلا هیچ چیز  
خسرو با اون پسره قابل مقایسه نیس

سریع پرسیدم

از امین چه خبر؟ -

اخمهایش در هم تنید

- خوشم نمی آد زود با همه پسر خاله بشی -

خواستم مثلا رد گم کنم

- گور بابای گور به گور شده اش. پسر خاله چیه حالا نیست که -  
... پسره ی قرتی با اون چشای دریده ی قورباغه ای سبزش  
نگاهم که به چشم های متعجب رحیم افتاد فهمیدم زیاده روی  
کرده ام

- درسته ندیدمش ولی تعریفشو که شنیدم ولش کن اصلا شیوا -  
چی گفت بالاخره

**لبش را یک وری کرد**

چه می دونم والا فعلا که شیوا صم بکم نشسته و هیچی نمی -  
 گه. مامان می گفت صبح رفته بیرون خیلی هم زود برگشته  
 خونه از وقتی هم برگشته رفته بست نشسته اتاقش مامان گفته  
 برا شب آماده بشه اونم گفته چشم

**متعجب نگاهم کرد**

عجیب نیس؟ شیوایی که تا دیروز زمین و زمان رو بهم دوخته -  
 بود که یا امین یا هیشکی اینجوری یه دفعه ای همه چی رو قبول  
 کنه؟

آنچنان در نقش قصه ی خودم فرو رفته بودم که مسئله ی اصلی  
 را فراموش کرده و اتفاق امروز کلا یادم رفته بود

**ناخودآگاه ذهنم به حرف های امین کشیده شد**

می دونین که قراره امروز من و شیوا ... که با ورود بی موقع -  
 شیوا حرفش ناتمام مانده بود

لابد می خواست بگوید من و شیوا قراره فرار کنیم یا قراره کاری  
... صورت بدیم

اینگونه که بویش می آمد امشب شب پر حادثه ای بود قرار بود  
امروز یا امشب برای شیوا اتفاقی بیفتد اینرا مطمئن بودم

:رو به رحیم با استیصال نالیدم

رحیم تو رو خدا منو از اینجا ببر. من امشب باید خونه باشم -  
باید شیوه رو بینم یه چیزایی هست که باید بهش بگم و ازش  
بپرسم

:رحیم مات نگاهم کرد

امروز بطرز مشکوکی عجیب شدی زهره! هم تو هم شیوا. چه -  
اتفاقی بینتون افتاده که هر دو مرموز شدین؟

قطعا شیوا چیزی بروز نداده بود چون به هیچ وجه دختر توداری  
نبود و اگر قرار به افنادن اتفاقی بود تا حالا رحیم را خبر کرده  
بود.

از طرفی رحیم مرد زرنگی بود. مو را از توی ماست می کشید بیرون. هر حرف دیگری می زدم مشکوک ترش می کردم. چه باید می کردم وقتی دستم از همه جا کوتاه بود و در عین حال باید شیوا را می دیدم. اگر تا صبح همینجا می ماندم از استرس نابود می شدم.

**دستش را روی تخت گذاشت و حایل بدنش کرد**

می دونی تحت نظر یعنی چی می دونی معنی استراحت مطلق یعنی چی؟ یعنی تا فردا همینجا رو همین تخت می مونی و تکون نمی خوری.

**لبخند تلخی زدم**

می دونی که از زندونی شدن و تحت نظر بودن متنفرم پس یه - کاری کن از اینجا برم رحیم وگرنه خودم یه کاری می کنم

**سرش را تکان داد**

نمی تونی کاری بکنی یعنی من اجازه نمی دم چون الان علاوه - بر خودت پای پسر منم در میونه

بین آنهمه فکر و خیال ناخوداگاه خندیدم

چه پسرم پسر می هم راه انداخته از کجا معلوم دختر نباشه -

چشم هایش با آوردن کلمه ی پسرم برق گرفت

نه دیگه یه دختر یه پسر. باید یه پسرم داشته باشم که نسلم -  
و ادامه بده. خودت بگو حیف نیس رحیم بدون پسر باشه؟

باز همان حرف های تکراری و باز رحیم و فرزند ذکور خواستنش.

مدام سر این مسئله حرف می زد و می گفت فلان کار را به پسر

یاد می دهم و فلان چیز را به پسر می سپارم وقتی هم جواب

می دادم از کجا معلوم پسر دار بشیم جواب می داد

باید بچه دار شدنمون رو را تا آنجایی که پسر دار شدیم ادامه -

بدیم

در جوابش می گفتم

بعدشم لابد می خوام پسر تنها نباشه -

جواب می داد



پس چی پسر م باید یه برادر داشته باشه که پشتش باشه نکنه -  
می خوام تو این دور و زمون که هیشکی به هیشکی رحم نمی  
کنه بدون یار و یاور باشه پسر م

صدایش حواسم را جمع تر می کند

زهرة زنگ بزخم خاله ایران بیاد؟ -

سریع جواب دادم

نه رحیم اون پیرزن و چرا زا به راه کنیم. حال من که خوبه. -  
خودش هزار تا مشکل داره بهتره فعلا نگراناش نکنیم مخصوصا  
که حال خاله شیرین خوب نیس و مامان باید مراقبش باشه. اگه  
بیاد اینجا بازم فکرش پیش خاله می مونه

دستش را از روی تخت برداشت و در هم گره زد

پس چیکار کنیم از طرفی ذلم نمی خواد تنها بمونی از طرف -  
... دیگه ام امشب

حرفش را بریدم

برو باهاشون صحبت کن مرخص بشم بریم خونه باور کن اونجا -  
راحت ترم

:سفت و سخت ایستاده بود

.حتی فکرشم نکن از اینجا ببرمت -

تمام شب با فکر و خیال و دیدن کابوس و پریدن از خواب  
گذشت تا با روانی آشفته به خانه برگشتم

از رحیم در مورد دیشب و خواستگاری پرسیدم جواب داد همه  
چیز به خیر گذشته. البته که خیر و خوشی از دید هر کس فرق  
می کرد

سه روز از آمدنم به خانه گذشته بود. ولکنش همه به وجود بچه  
ی دوم که در راه بود خیلی خوب بود همگی استقبال و اظهار  
خوشحالی کرده بودند. عمو رشید، اعظم خانم، بتول همه و همه  
شاد بودند و من از شادی آنها خوشحال. مادر دو روز ماند و به  
کرج برگشت. بعد از شنیدن ماجرا خودش را رسانده بود کمی  
سرزنش کرد که به این زودی چرا دوباره بچه دار شده ام باید  
کمی زمان می دادیم تا هم آیناز بزرگتر شود و هم خودم به

زندگی ام سر و سامان بدهم ولی در انتها با رحیم هم عقیده بود که هر دو با هم بزرگ شده و زحمت بزرگ کردیم کمتر می شود. هیچکس نمی دانست بعلت وجود بچه ی دوم که با توجه به گفته ی دکترم نیاز به مراقبت بیشتری داشت از خیلی تصمیماتی که گرفته و می خواستم انجام بدهم باید دست می شستم و تمام هم و غمم را صرف مراقبت از بچه ها می کردم ولی در این دوره ی بحرانی همین که این بچه از شک رحیم نجاتم داده بود جای شکر داشت.

شیوا بعد از گذشت سه روز به دیدنم نیامده بود. یکبار توی راهرو به تور هم خورده بوویم که سریع قبل از اینکه چشم در چشم شویم راهش را به سمت اتاقش کج کرده و گریخته بود به نظر می رسید خودش را در اتاقش حبس کرده بود تا با من رو در رو نشود حتی برای خوشامد و عرض تبریک بمناسبت بچه دار شدن هم به طبقه ی بالا نیامد همه این رفتارش را به همان قهر کردنمان بعد از بحث آن روز نسبت می دادند ولی من بشدت کنجکاو بودم فرصتی بدست آورده و سنگ هایم را وا بکنم. طبق گفته ی رحیم، شیوا هنوز به خسرو جواب مثبت نداده بود

ولی قول داده بود فکر کند و تا آخر هفته جواب نهایی اش را بدهد.

از پنجره دیدم که اعظم خانم بیرون رفت کس دیگری در خانه نبود. باید کار را یکسره می کردم با عجله از پله ها پایین رفته در اتاقش را زدم جوابی نیامد در را آرام باز کرده و داخل شدم. روی تختش دراز کشیده بود صدایش کردم جواب نداد.

نزدیکتر رفتم

باید با هم حرف بزنیم -

برنگشت

حرفی با تو ندارم -

شمشیر از رو بسته بود. مات سر جایم ایستادم

ولی من دارم -

همانطور روی تخت مانده فقط صورتش را برگرداند

زود بگو شرت رو کم کن -

دستم روی دهانم نشست

شیوا چرا همچین می کنی. اون از چند روز پیش که منو -  
اونجوری با اون وضعیت خرابم ول کردی گوشه ی بیمارستان بعد  
... سراغم نگرفتی اینم از حالا که با این حرفات

**:نیم خیز شد و روی تخت نشست**

دست پیش می گیری پس نیفتی؟ می دونی اگه گند کاری -  
هاتو به رحیم بگم سرتو گوش تا گوش می بره. می دونی به آقا  
... جونم بگم کجا رفته بودی و چه غلطی می خواستی بکنی

**:حرفش را قطع کردم**

مگه چی کار می خواستم بکنم در ثانی اگه بخوای بگی باید -  
اینو هم به آقا جونت و رحیم بگی خودت اونجا چیکار می کردی

**:نفرت از چشم هایش زبانه می کشید**

**.کارهای من به خودم مربوطه -**

**:پوزخندی زدم**

پس کارهای منم به خودم مربوطه. الانم اگه اومدم اینجا برا -  
اینه بهت بگم رفتم مغازه ی اون پسره ی شارلاتان نفهم فقط و

فقط به این خاطر که بهت نشون بدم با چه جونوری طرف هستی  
تا بهت ثابت کنم حرفای اون روزت در مورد برگترها و بقیه  
... اشتباهه

لبش را یک وری کرد

تو چرا دایه ی مهربونتر از مادر شدی؟ اصلا به تو چه مربوط -  
که خودتو نخود هر آش بکنی. چی گیر تو می آد؟

با افسوس جواب دادم

.چی باید گیرم بیاد بجز اینکه خوشبختی تو برام مهمه -

دستش را تکان داد

.برو بیرون می خوام بخوابم -

رویش را برگرداند

اگه می خواستی امین رو از چشمم بندازی باید بگم موفق -  
شدی عوضش ذات کثیف خودتم برام رو شد

دهانم از تعجب باز ماند

این حرفا چیه می زنی شیوا یکم عفت کلام داشته باش. هر -  
... چی من هیچی نمی گم بیشتر

دندان هایم بهم فشرده شد

ذات من کثیفه؟ چرا اونوقت چون می خواستم اون بی سر و پا -  
رو ازت دور کنم؟

ملحفه را تا سرش کشید

برو بیرون زهره قبل از اینکه خودم بیرون بندازم. یادتم نره -  
اگه اون بی سر و پا نبود که تو رو به بیمارستان برسونه الان مرده  
بودی.

بغض کردم چه راحت در مورد مرگ من حرف می زد

... حقت بود با اون نمک حروم می رفتی و -

داد کشید

گمشو بیرون گفتم -

اشک هایم فرو ریخت

برات خیلی متاسفم شیوا نمی دونم اون پسره ی هرزه ی -  
 خدانشناس چیا بهت گفته ولی همینکه پیش خدا روسفیدم برام  
 کافیه.

دستم روی دستگیره ی در نشست

امیدوارم یه روزی سرت به سنگ بخوره و دوست و دشمنت -  
 ... رو بشناسی. فقط

اشک هایم را پاک کردم

نمی دونم اون روز با این شرمندگی چیکار می کنی -

صدای واضح پوزخندش به گوشم رسید

قبل از این که در را ببندم یاد ضبط صوت افتادم

!ضبط صوتم بده لطفا -

به سمتم برگشت و با چشم های پر از تردید خیره ام شد

کدوم ضبط؟ -

آب بینی ام را بالا کشیدم



همونی که تو کیفم بود -

شانه بالا انداخت

خبر ندارم. من چیزی تو کیفیت ندیدم -

خیره نگاهش کردم

چیه نکنه چیزایی که اون تو بود به مزاجت سازگار نبود هان! -  
حالا خدا رو شکر که خودت شنیدی چیا توش بود همین برام  
بسه.

ارگز تخت پایین آمد و قلل از اینکه در را ببندم خودش را به من  
رساند

چی توش بود واضح بگو ببینم -

سرم را به سمت شانه ام خم کردم

همون که گفتم حرفای من و اون پسره ی علاف که قبل از -  
رسیدن تو رد و بدل شده بود. مدرک اثبات ذات اون مارمولک

چشم هایش را ریز کرد

تو با ضبط صوت رفتی پیش امین که چی رو به کی ثابت کنی؟ -  
اولین بارت بود می دیدیش؟

خود صورت مسئله برای شیوا اشتباه طرح شده بدود و من  
بیچاره دنبال جوابش بودم

فقط بگو اون ضبط که تو کیفم بود کجاست. گوش دادی -  
مکالماتمون رو؟ فهمیدی چی به چیه؟

نیشخند بدی روی لبانش نقش بست

... هر چی لازم بوده فهمیدم تا حالا. گور بابای ضبط و -

چشم هایم تا آخرین حد باز شد و مانع از ادامه ی حرفش. باید  
خودی نشان می دادم بس بود هر چه کوتاه آمده بودم

بین شیوا دیگه داره بهم برمی خوره ها. احترامت دست -  
خودت باشه لطفا. درسته از من بزرگتری ولی دلیل نمی شه هر  
چی به اون ذهنت می رسه راهی زبونت کنی. بخوای توهین کنی  
به من و خونواده ام منم بلام چشمام رو ببدم به روابط فامیلی و  
مثل تو دهنمو باز کنم و هر چی به زبونم می آد بدون فکر بریزم

بیرون.

چشم هایش را بست

اصلا برام مهم نیس چه غلطی می خوامی بکنی فهمیدی. از -  
اتاقم برو بیرون

نگاه متاسفم را به چشم های بی حیایش دوختم

حیف که مثل تو چشم دریده نیستم شیوا و بخاطر عمو رشید -  
... و بقیه نمی خوام تو روی هم وایسیم وگر نه

واقعا دلم سوخت

من احمق خر رو بگو که بخاطر آینده ی تویی که دوستت رو -  
نمی تونی از دشمنت تشخیص بدی خودمو نخود هر آش کردم  
اصلا به من چه که پسره به طمع ثروت عمو رشید اومده جلو  
همون بهتر می رفتی ور دل پسره ی علاف هوسباز بشینی و تا  
... آخر عمرت هرز رفتنای اونو

برخورد انگشتانش با صورتم چنان برقی زد که از چشم هایم  
بیرون جهید

- خوب گوشاتو باز کن ببین چی می خوام بگم زهره. همه با عیار -  
 خودشون کارای بقیه رو می سنجن می دونی یعنی چی؟ بهتره  
 بشینی هرز رفتنای خودتو جمع کنی بجای چوب تو آستین این  
 و اون کردن. اگه هم بخوای سلیطه بازی دربیاری من بیشتر از تو  
 !بلدم. فهمیدی

:برگشت و به طرف تخت به راه افتاد

- تا دیروز بدتر از امین بودی که نکنه خووت به طمع پول زن -  
 !رحیم شدی ها

:انگار با خودش حرف بزند

.برا من آدم شناس شده -

نه اشکی برای ریختن نه صدایی برای حرف زدن داشتم فقط  
 نگاهش کردم این حد از حماقت از شیوا بعید بود عشق چشم  
 هایش که نه بلکه مغزش را معیوب کرده بود

.صداتون تا هفت کوچه اونطرفترم می آد چه خبرتونه -

.صدای اعظم خانم بود که هراسان ادا شد

سرم را پایین بردم جلوتر آمد

چگونه شما دو تا. نه به قبلتون که دست به یکی بودین و -  
اونهمه آتیش سوزوندناتون نه به الانتون که مثل سگ و گربه  
بههم پریدین

شیوا روی تختش نشست

چیزی نشده خانم یه چیزی گم کردن اوندن ببین دست منه یا -  
نه.

نگاه نگران اعظم خانم بین من و شیوا در گردش بود

!واقعا -

شیوا خیلی بد شده بود لابد اعظم خانم فکر کرده بود من می  
خواهم انگ دزدی به شیوا بچسبانم

دستم را بالاتر بردم

... نه اصلا یعنی من خواستم ببینم -

اعظم خانم با نگرانی حرفم را برید

تو چرا اومدی پایین. اصلا چرا از تخت بلند شدی مگه دکتر -  
 نگفته استراحت مطلق

سرم را پایینتر بردم

یه چیزی لازم داشتم باید از شیوا جون می گرفتم -

دستش را بند پشتم کرد و آرام مالش داد

برو بالا سر پا نیست خوب نیس برات. شیوا خودش می آره -  
 برات

شیوا چشم بسته جواب داد

اونی که می خواست رو من نداشتم باید از یه جای دیگه تهیه -  
 کنه

اعظم خانم با تعجب و اخم به شیوا نگاه کرد اما قبل از این که

حرفی بزند من به طرف پله ها براه افتادم

اشکالی نداره می گم رحیم برام پیدا کنه -

صدای تخت شیوا بلند شد و بلافاصله صدای خودش

خیلی دلت می خواد بازی ای که می کردی رو ادامه بدی؟ -

توی لفافه حرفش را گفته و داشت خط و نشان می کشید.  
خودش را با سرعت به من رسانده با گردنی کشیده نگاهم کرد

با افسوس جواب دادم

صحبت بازی نبود خود وسیله اش برام مهم بود. یه یادگاری از -  
عزیزی بود ولی دیگه مهم نیس

چشمم به گل های باغچه بود و دلم در هول و ولای مراسمی که  
در خانه ی عمو رشید برپا بود و من بعلت ضعف جسمی ام به  
کرج و پیش مادر آمده بودم تا از آن محیط شلوغ دور شده کمی  
آرامش داشته باشم

سه ماه از آن روز لعنتی و جر و بحثم با شیوا می گذشت.  
خاطرات بد آن روزها تقریبا فراموشم شده ولی دلم هنوز از شیوا  
چرکین بود و صاف نشده بود. امشب عقدکنانش بود دلم نمی  
خواست توی مراسم عقدش باشم عجیب قلبم را شکسته بود و  
حتی یک معذرت خواهی ساده هم نکرده بود. همه فکر می  
کردند سر همان حرف های ساده ی هفته ی قبلش قهر بودیم و

کینه ی من و شیوا را بچه بازی می دانستند هیچ کس از اصل  
ماجرا خبر نداشت

نفس عمیقی کشیده و هوای پاک حیاط پر از گل خاله شیرین را  
به ریه ام فرستادم. بوی خوش گل های یاس دلم را عجیب هوایی  
رحیم کرده بود. عادت کرده بودم به بودن شبانه روزی اش در  
کنارم و این دو روز که بخاطر گرفتاری و کارهای عقد شیوا  
تهران بود دلم بد هوایش را کرده بود. خودش گفته بود اگر تو  
بخواهی می توانم در مراسم شیوا نباشم ولی هر چه باشد  
برادرش بود و اینکه سر عقدش نباشد حرف و حدیث های زیادی  
در پی داشت و مطمئنا نوک پیکان تهمت دوباره متوجه من بود  
که خواسته ام بین خواهر و برادر جدایی بیندازم. هر چند ته دلم  
می خواست رحیم خودش به مراسم نرود و پیش خودم بماند نه  
اینکه از من برای بودن و نبودنش در مراسم اجازه بخواهد می  
داستم خیلی دلش می خواهد حضور داشته باشد تف سربالا بود  
اگر می گفتم نرود چون در هر حال راهی پیدا می کرد برود  
گفتن من هم بی اثر بود



دلّم می خواست پیش رحیم باشم از طرفی دلّم محیط بدون  
 هیاهو و آرام می خواست بنابراین تصمیم گرفتم کرج پیش مادر  
 و خاله شیرین بیایم و رحیم تهرلن پیش خانواده اش بماند  
 خسته از فکر و خیال بیخود دستم را به زمین گرفتم تا بلند  
 شوم و کنار باغچه بروم ولی نای ایستادن نداشتم و دوباره روی  
 سکوی سیمانی اینبار لبه اش نشستم. هنوز دوره ی نقاهتم بعد  
 از سه ماه تمام نشده بود و علاوه بر اثرات سقط بدی که داشتم  
 افسردگی هم مزید بر علت شده و نتوانسته بودم سر پا شوم  
 برای همین دکتر بنا بر حالات شدید روحی و جسمی ام تجویز  
 مسافرت کرده بود اما چون ضعف شدید بدنی ام مانع از حرکت و  
 جابجایی ام بود نتوانستم هیچ کجا بروم و بعد از سه ماه اولین  
 مسافرتم به اینجا بود.

چراغ حیاط روشن شد و خاله شیرین که شکر خدا بهتر شده  
 بود با تشکچه ای در دست کنارم آمد

با این وضع بدنی ات اینجا چرا نشستی روی فرش می نشستی -  
 خوب.

نگاهم به گوشه ی حیاط و فرش کهنه و نخ نمایی که آنجا پهن شده و عصرها برای نشستن استفاده می کردیم دوخته شد

همونجا بودم اومدم جلوتر که برم کنار باغچه نتونستم و -  
مجبور شدم همینجا بشینم

خاله شیرین با مهربانی دستم را گرفت  
بلند شو بشین رو این تشک -

در حین نشستن پرسیدم

خاله این خونه و حیاط رو از کی دارین؟ -

لبخند مهربانی صورتش را پوشاند

خدا پیامرز پدرم خیلی مادرمو دوست داشت بعد ازدواجشون -  
تو این خونه ساکن شده بودند سال های سال خاطرات زیادی تو  
این خونه داشتن. پدرم می گفت گوشه گوشه ی این خونه پر از  
یاد مادرمه

نگاهش خیره ی باغچه ماند

خدا بیامرز دشون. پدر این باغچه رو با کمک مادر کنده بود و -  
 همه چی توش کاشته بودن. از وقتی یادمه من و داداش حمید و  
 آجی توران همش تو حیاط بازی می کردیم. وقتی مادرم رفت  
 برادرم و مادربزرگت قبلا ازدواج کرده بودن و فقط من مونده  
 بودم. دیگه با آقاجون تنها شدیم

برگشت و با حسرت نگاهم کرد

آقاجونم مرد خیلی خوب و وفاداری بود هر کی گفت برایش زن -  
 بگیرین قبول نکرد. منم خوشم نمی اومد زن دیگه ای جای  
 مادرمو بگیره برا همین هیچکدوم کاری نکردیم

لبخند تلخی زد

به همه گفته بود بعد از ازدواج شیرین که تنها تر شدم و کسی -  
 دستمو نگرفت اونموقع مجبور باشم ازدواج می کنم برا همین  
 منم همه ی خواستگارامو جوری که اون نمی فهمید رد می کردم  
 تا مجبور نشه ازدواج کنه. اون زمون فکر می کردم نباید بذارم  
 کسی جای مادرو برایش پر کنه ولی الان می فهمم آدم که پیر می

شه احتیاج شدیدی به یه همدم از نوع خودش داره کسی که من  
از اون خدایامرز دریغ کردم

اشکش را با دستش گرفت

اون زمان فکر می کردم نهایتش جوونی خودمه که بر باد می -  
ره ولی بعدا فهمیدم که در حق اون بینوا چه کردم

دستش را در دست گرفتم

نگو خاله شیرین این چه حرفیه؟ -

سرش را با افسوس تکان داد

چرا علاوه بر اون که همیشه عذاب وجدان داشت که مانع -  
ازدواج و خوشبختی من شده من نفهمیده دلخوشی هایی که  
می تونست داشته باشه رو ازش گرفتم شاید حرفایی داشت که  
باید به یه همدم می گفت باهش درد و دل می کرد ولی آخرش  
... ریخت تو خودش و دق کرد و من موندم و

سرم را بر شانه اش تکیه دادم

ای جانم! تو رو خدا خودتو ناراحت نکن خاله شیرین من ایمان -  
دارم که خیلی خوشبخت بوده چون تو رو داشته که بعد از  
مادرتون همه ی زندگیت رو براش گذاشتی. مامان ایران برام  
... تعریف کرده که چقدر خوب بودین و

گریه اش شدت گرفت

نبودم من فقط بخاطر خودم که چشم دیدن یکی دیگه رو -  
بجای مادرم نداشتم هم آینده ی آقاجون و هم آینده ی خودمو  
به باد دادم. چه موقعیت های خوبی که رفت و دیگه گیر نیومد.  
وقتی حامد گفت میره تنهایی اون خدایا مرزو با تمام وجودم  
درک کردم که تو رو درباستی با من صداس درنیومد مرد  
بیچاره.

دستم را فشرد

... اگه ایران و تو نبودین معلوم نبود -

صدای زنگ در فاصله انداخت بین حرفی که می خواست بگوید

بلند شد و به طرف در رفت

.کیه، اومدم -

:صدای ناآشنا جواب داد

!حبیب خدام -

:چادر سرم نبود دستم را به سر گرفتم

.خاله چادر ندارم من صب کنین برم اون گوشه -

.خودم را روی زمین به طرف دیگر سکو کشیدم

.چشمم به خاله شیرین بود که به سمت در پرواز می کرد

خاله شیرین گویا صدای مرا نمی شنید که بی خیال در را باز کرد

و شخص پشت در با باز شدن در خودش را به حیاط و آغوش

خاله شیرین پرت کرد. چنان صحنه ی هیجانی ای بود که زمان و

مکان فراموشم شد. گریه ها و قربان صدقه های خاله شیرین در

آغوش مرد تازه وارد بقدری حالم را دگرگون کرده بود که دیگر

.فکر خودم نبودم

:خاله شیرین از مرد جوان جدا شد

.بیا مادر سرپا نایست بریم بشین -

نگاهش که به سمتم برگشت مات ماند. تازه وارد هم با نگاه خیره بدون اینکه حتی پلک بزند خشکش زده بود.

اخم کردم

اتفاقی افتاده؟ -

هنوز بدون حرف خیره ام بودند که مادر از سر و صدای ما به حیاط آمد:

وای ببین کی اومده، حامد جان خیلی خوش اومدی مادر -

پس حامد بود! دست بر سرم کشیدم تا چادرم را مرتب کنم  
خاک عالم! چادرم کو؟ -

دو دستم را حایل صورتم کردم انگار من آن ها را نبینم آن ها هم مرا نمی بینند

مادر سریع به داخل رفته و چادرم را آورد

دختره ی بی خیال اومدی حیاط با خودت چادری روسری -  
چیزی می آوردی

این حرف ها را موقع انداختن چادر روی سرم به آرامی گفت  
جوری که تنها خودم شنیدم

:آرام مانند خودش جواب دادم

از کجا باید می دونستم یکی مثل گاو سرشو می ندازه پایین -  
می پره تو

... زهره -

صدای حرص آلود مادر که اسمم را صدا کرده بود از لای دندان  
های کلید شده اش ادا شد

زیر چشمی به حامد نگاه کردم که نگاهم با چشم های ریز شده  
اش تلافی کرد با همان نگاه دقیقی می شد که خیره ام بود.  
سرم را پایین انداختم

:دست در گردن خاله به سمت سکو آمد

حال عزیز من چگونه؟ -

:خاله شیرین با چشم هایی که از شوق می خندید جواب داد  
عالی! چگونه بی خبر اومدی مادر؟ -



حامد آرام جواب داد:

فکر کردم اینجوری خوشحالتون می کنم -

نگاهش را دوباره به من داد:

نمی دونستم مهمون داری. فک کردم با دختر عمه تنها باشین -  
خواستم مثلاً غافلگیرتون کنم.

خاله شیرین با عشق نگاهش کرد:

من به قربون غافلگیریت نمی گی یوقت از خوشی سخته می -  
زنم می میرم من پیرزن؟

حامد اخم تصنعی کرد:

خدا نکنه شیرین گلی من این حرفا چیه؟ -

خاله شیرین که قدش تا شانه ی حامد می رسید شانه اش را

بوسید:

گوسفندی چیزی قربونی می کردیم لااقل. بیخود نیست که -  
بچه ی شیرین بانو از فرنگ برگشته

نگاه خاله شیرین تجسم کامل عشق و احترام بود به کسی که  
عین فرزند نداشته اش دوستش داشت

مادر هم مثل من مات این صحنه ی عاشقانه ی مادر فرزندی  
شده بود. فکر کردم شاید اگر خاله شیرین خودش فرزندی  
داشت نهایت عشقش همین محبتی بود که به حامد ابراز می  
کرد. ورد کلامش حامد بود و ذکر خوبی هایش

صدای حامد مادر را به خود آورد

- شما خوبی دختر عمه ایران؟ اونجا که بودم تمام امیدم به این  
بود که شما پیش عزیزمی و تنها نیس. تا آخر عمر شرمنده و  
منت دار شمام هر چقدر بگم کم گفتم

مادر لبخند مهربانی زد

- این حرفا چیه پسر منم این منم که طفیلی خاله شیرین شدم -

حامد چشم بست

چوبکاری نکن دختر عمه. شما دو تا محرم و همدم هم هستین -  
 اگه شما پیش شیرین گلی من نبودی نمی تونستم برم و وصله ی  
 تنم و اینجا بذارم

حامدی که رویرویم نشسته بود کاملا با عکس های توی آلبوم  
 یکی بود با اندک تفاوت بر اثر گذر زمان. بقول خاله شیرین  
 ذاتش خوب بود که فرنگ به آن خوبی را گذاشته و به وطنش  
 برگشته بود. خاله شیرین هر موقع حرف از برگشتش می زد در  
 دل می گفتم طفلک پیرزن خوش خیال حامد امکانات و دختران  
 رنگا رنگ آن طرف آب را ول نمی کند برگردد ایران ولی حالا  
 برگشته و جلوی رویم نشسته بود. نمی دانستم درسش تمام  
 شده یا نصفه مانده و باید برگردد

برا همیشه اومدین؟ -

:توجهش به من جلب شد

.شمام ساکن کرجی؟ مگه تهران نبودی -

:یاد تهران و رحیم دلشوره ی از یاد رفته ام را زنده کرد

.خونه ام تهرونه خودم اومدم مسافرت -

احساس کردم خودش را جمع و جورتر کرد

تنها؟ -

دستم را بند دیوار کردم

بله. با اجازتون من برم به دخترم سر بزنم -

نمی دانم چرا دوست نداشتم دستم رو شود برایش که شوهرم در این شرایط سختی که نیاز به گفتن نبود و اوضاع ظاهری ام داد می زد چه حال سختی دارم تنه‌ایم گذاشته و پی دلخوشی خودش رفته است. کافی بود هر چه نقش بازی کرده بودم. از اینکه رحیم تنه‌ایم گذاشته بود بسیار دلشکسته بودم کسی هم چیزی می گفت مجبور به طرفداری از رحیم شده بیشتر کفری می شدم.

مادر شانه ام را فشرد

بشین مادر من می رم سر بزنم. هر چند جوری خوابیده فک -  
نکنم به این زودیا بیدار بشه

بلند شدم

خودم می رم ممنون -

نگاه دلسوزانه ی هر سه بدرقه ام کرد. نمی دانستم خاله شیرین  
از من چه ها برای حامد گفته بود ولی از وقتی آمده بود نگاهش  
یک جوری بود انگار حس ترحم در چشم هایش موج می زد

کنار آیناز نشستم. چشم به چهره اش دوختم

- این انصافه دخترم؟ الان همه ی فامیلات مشغول رقص و آوازن  
اونوقت من تنهایی این گوشه باید بشینم و اشک بریزم. الان  
خدا می دونه پدرت مشغول چه کاریه، لابد داره خودشیرینی  
... می کنه و بیشتر کارهای مجلس رو انداختن رو دوشش و  
رحیم را آنقدر دوست داشتند که کار زیاد از او نخواهند بقول  
عمو رشید، رحیم چشم و چراغ مجلس بود و بودنش تو مجلس  
بهترین کاری بود که می تونست برای هر کسی انجام بده

سرم را به دیوار تکیه دادم

یا نه الان داره مجلس گرمی می کنه هی حرف می زنه با همه -  
... یه دور می رقصه یا

صدای تقه ای که به در خورد باعث بریدن رشته ی افکارم شد

بله -

مادر داخل آمد

... زهره می گما چیزه این چیزه یعنی حامد -

اشک هایم را پاک کردم

چی شده مامان. چیزی گفته این آقا؟ -

مادر با لبخند تصنعی جواب داد

نه مادر چی بگه طفلی فقط می خواستم بگم یعنی حتما -

... خودتم می دونی که قراره

چشم هایم را بستم

مامان چرا دست دست می کنی چه اتفاقی افتاده؟ -

مادر هر دو دستش را می مالید درست مثل مواقعی که چیزی را

سبک سنگین می کرد

راستش حامد یه مدت می خواد بمونه بعد تو هم که هستی و -  
... خب

:ابروهایم بالا پرید

.منظورت چیه مامان -

:دست هایش را روی هم گذاشت

به فکر رحیمم. نیس حساسه خواستم بگم به موقع نیاد و -  
... ببینه این حامد و بعدم

:دستم بر سرم نشست

ای خدا من چیکار کنم. از اونجا در رفتم گیر اینجا افتادم. -  
چیکار کنم مادر من خوب خودشم می خواست بیاد حالا من چه  
خاکی تو سرم بریزم پاشم برم تهران؟

:مادر دستش را روی لبش گذاشت

چه خبرته دختر یکم آرومتر صدات می ره بیرون. خوب من -  
که چیزی نمی گم. فقط می خوام بگم یه زنگ بزن به رحیم بگو  
چه اتفاقی افتاده تو که می دونی چقد رو تو حساسه. دفعه ی

قبل یادت نیست وقتی پسر همسایه اومده بود برقمونو درست  
کنه آقا رحیم سر رسید و کلی اخم و تخم کرد حالام آگه می گم  
...

**:پوزخندی روی لبم نشست**

حساس نه بهتره بگی حساسیت بیخود داره. اون که -  
عروسیخواهرشو ول نمی کنه بیاد اینجا امشبم زهرمارش می شه  
با فکر اینکه یه مرد غریبه هم تو خونه ای هست که من هستم.  
.پس ولش کن فردا زنگ می زنم بهش می گم  
روی لج و لجبازی نمی خواستم تلفن بزنم و جریان را بگویم. به  
.خیال خودم قهر بودم مثلا و می خواستم نازم را بکشد

**:مادر دوباره شروع کرد**

من دو تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم زهره. می دونم رحیم -  
خیلی غیرتیه الان بگی بهتره از فردا. پاشو مادر لج نکن بلند شو  
یه تلفن بهش بزن هم از اوضاع اونجا سراغ بگیر که خدای نکرده  
اعظم اینا نگو پیش مادرت اومدی و بیخیالشون بودی از طرف  
... دیگه ام رحیم بفهمه که چقدر



دستم را محکم بر پیشانی ام کوبیدم

باشه مادر من باشه. شما هر بار منو کوچیک کن عین خیالتم -  
نباشه

کلمه ی خب را از حرص کشیده ادا کردم

خب؟ -

دستم را گرفت

پاشو دخترم. بلند شو عزیز دلم. آدم که سر هیچ و پوچ -  
اعصاب خودش و شوهرشو خرد نمی کنه. چیکار کنه اون بدبخت  
خوب خونواده اشه نمی تونه که بخاطر اینکه تو دوس نداری قید  
خونوادشو بزنه

خنده ی تلخی کردم

نترس هیچوقت خونواده اشو ول نمی کنه. الانم شیوا داره به -  
ریش من می خنده

کنار تلفن نشسته و به حرف های بتول فکر می کردم

- کاش نمی رفتی زهره! جای خالی ات خیلی تو چشم بخدا هی -  
فکر می کنم صداتو می شنوم از گوشه کنارا

با مهربانی جواب داده بودم

- آره خوب دلم اونجاس و روحم داره بالا سر همتون پرواز می -  
کنه.

خندیده بود

- کاش بجای روح خودت اینجا بودی و رحیم رو تنها نمی -  
داشتی تا دخترای دیگه دوره اش کنن

لابد شوخی می کرد

- چشمت رو دور دیدن همچین دارن جاتو پر می کنن بیا و -  
ببین

دستم لرزیده بود

- اشکالی نداره همیشه شعبون یه بارم رمضون -

دوباره خندیده بود

شوخی نمی کنما رحیم جنبه نداره یهو دیدی یه کاری دست -  
خودش داد

با صدای بلند خندیده بود و من هم ظاهرا بیخیال خندیدم

:دوباره با دندان های کلید شده ادامه داد

دختر دایی ها و دختر خاله ها دوره اش کردن همچین خاطره -  
ها رو یادآوری می کنن که بیا و بین خاک تو سرا

:لابد رنگم اینطرف تلفن پریده بود ولی خودم را نباختم

ولشون کن بتول جان. بذار خوش باشن. آخرش که برمی گرده -  
بیخ ریش خودم

:خندیده بود

آره والا همه می دونن رحیم کشته مرده ی توئه، خوشگل -  
خانومم

گوشی تلفن را روی میز گذاشته در پی رحیم رفته بود نزدیک  
پنج دقیقه تلفن در دستم مانده و از رحیم خبری نبود. سر و

صدای آشنا و ناآشنای زیادی می آمد و من تشخیص ندادم چه

کسی گوشی تلفن را مجددا برداشت

ای بابا این تلفن چرا اینجاست. بله؟ -

آب دهانم را قورت دادم

بی زحمت رحیم آقا رو صدا کنین -

خندیده بود

الان با بلندگو هم صدایش بزنم فایده ای نداره اون گوشه -

مشغول شام و پذیراییه. به ساعت بعد زنگ بزن شاید تونستی

باهاش حرف بزنی

حتی نپرسید چه کسی هستم بدون حرف اضافه تلفن را قطع

کرده بود.

گوشی در دست نگاهم به تلفن مات ماند امکان نداشت رحیم

تلفن مرا بی جواب بگذارد احتمالا بتول یادش رفته بود به او

بگوید پشت تلفن منتظرش هستم یا شاید نه اصلا امکان نداشت

بتول فراموش کند. تا حالا رحیم به تنهایی جایی نرفته بود در

هیچ مجلسی حتی وقتی پا به ماه بودم اصرار داشت همراهش  
باشم به همین علت وقتی گفت در تهران می ماند و همراهم نمی  
آید فکر کردم حتما می خواهد مرا محک بزند ولی الان با حرف  
های بتول و تصوراتم شیطن در دلم رخنه کرد که احتمالا دیگر  
اولین اولویتش من نیستم

رحیم را در بین دخترهای رنگارنگ تصور کردم که در حال رقص  
و پایکوبی و حرف و خنده به ریشم می خندند. دلم ریش شد و  
اشکم فرو ریخت

اتفاقی افتاده؟ -

سرم را بالا آوردم حامد بود که در راهرو ایستاده و از دور نظاره  
گرم بود

خواستم گوشی را سر جایش بگذارم ولی به زمین افتاد هر چه  
سعی کردم دستم به سمت تلفن نرفت

:حامد به سویم دوید

... عمه، دختر عمه -

صدای فریادش را می شنیدم ولی نمی توانستم عکس العملی نشان دهم. حامد نزدیکتر رسیده بود. چشم هایم را به زور باز نگهداشتم بنظرم رسید صورتش کج شده مادر هم با حالی پریشان و خمیده به چپ و راست به سمتم می دوید. صدای سوت ممتد در سرم زوره وار تکرار می شد و بعد سیاهی مطلق چشم هایم را به زحمت گشودم همچنان تاریکی محض بود چشم گرداندم هیچ کس در اتاق نبود سر و صدایی هم از بیرون به گوش نمی رسید. چشم بر پرده ی ضخیم پنجره دوختم لابد پرده را کشیده بودند تا نور بیرون اذیتم نکند کاش کسی آن را کنار می زد. نای صدا زدن نداشتم تا مادر را صدا بزنم فکرم سمت بچه ام کشیده شد خدایا اینازم الان در چه حال بود. آب دهانم را جمع کردم تا ببلعم بلکه گلوی خشکم کمی خیس شود ولی بی تاثیر بود انگار کل آب دهانم خشک شده بود بقدری بیحال بودم که نای برگرداندن سرم را به طرف در نداشتم.

تمام نیرویم را جمع کرده مادر را صدا زدم

مامان -

صدایم را خودم هم نشنیدم چه برسد به آن هایی که بیرون  
بودند.

بی خیال بیرون چشم هایم را و دوباره بستم که صدای در باعث  
خوشحالی ام شد. با وجود نوری که از راهرو می تابید هیکل مادر  
را تشخیص دادم. جلوتر آمده کلید لامپ را زد. چشم هایم  
عجیب درد گرفت

مامان خانوش کن نور چشمو اذیت می کنه -

خاموش کرده جلوتر آمد

مادرت بمیره زهره آخه تو چرا اینجوری شدی. تو این حال که -  
... می بینمت فکر می کنم

دستش را بر سرم کشید

چرا اینقدر داغون شدی که با یه تلفن اونجوری ریختی بهم -

با حال زارم خندیدم

چه ربطی به تلفن داره آخه. خوبه خودت می دونی من جسما -  
 مریضم. بدنم اونقدر ضعیف شده که زود به زود فشارم می افته  
 اصلا هم ربطی به اعصاب نداره

مادر سرش را تکان داد

ای مادر! خوبه خودتم مادری و می دونی حتی مدل نفس -  
 کشیدن بچه ات هم نشون چیه. چند روزه دارم فکر می کنم  
 شاید حال این روزای تو تقصیر منه

طفلک مادرم. لبخندم را به صورت درمانده و خسته اش

پاشیدم

چرا خودتو عذاب می دی قربونت. همه می دونن که من چقدر -  
 خوشبختم

غمگین شد

بقیه رو ولش کن تا وقتی خودت از ته قلبت احساس -  
 خوشبختی نکنی مطمئن باش خوشبخت نیستی



دست راستش هنوز روی پیشانی ام بود دست چپش را در دست  
های ناتوانم گرفتم

یعنی باید خیلی قدرشناس باشم که قدردان حال خوب و -  
روزهای خیلی خوبی که رحیم برام ساخته نباشم. قربونت برم  
من چی کار کنم که تو بفهمی با تمام وجودم خوشبختم

خیلی تلخ خندید

خوشبخت باش و از ته قلبت احساس خوشبختی کن. همین -

اشک هایم چکید

بهت قول می دم مامان ایرانم از این به بعد نه ضعفم رو ببینی -  
... نه اشک و آه و

طفلک مادر بینوایم که تمام دار و ندارش من نمک شناسی بودم  
که ندانسته اینهمه او را رنجانده بودم. تصمیم گرفتم دیگر حتی  
بدترین شرایط را هم پیشش بروز ندهم تا بر غم و غصه اش  
نیفزایم. باید فراموش می کردم که چند ماه است میانه ام با  
خانواده ی رحیم کمی شکراب است باید یادم نمی ماند چند بار

با رحیم سر موضوعات بی ارزش بحث الکی کرده به بهانه ای به طبقه ی پایین رفته و بی خیال من و آیناز شده بود.

من بیچاره کسی را نداشتم تا دردهایم را به او بگویم. چند بار با :بتول درد و دل کردم که آخرین بار جواب داد

ای زهره جون! تو هم زیادی حساسی ها شوهرای مردمو -  
 ندیدی چطوری ان که دور سر رحیم بگردی البته تقصیری هم  
 نداری ها رحیم اونقدر لی لی به لالات گذاشته بدعادت شدی  
 وگرنه خودت که می دونی مردهای خونواده ی عبادی چجور  
 مردی هستن. حرف فقط حرف خودشونه همین شوهر منو نمی  
 بینی مگه با اینکه دوماذ عبادی هاست ولی بدتر از این ها همش  
 حرف حرف خودشه. حالا نبین رحیم همش نظر تو رو می پرسه  
 اینم بقیه ی مردها مسخره می کنن که رحیم زن ذلیل و  
 چشمش به دهن زنشه

گفته بودم:

بخدا اینجوری نیس رحیم اصلا حرف منو قبول نداره و همش -  
 می گه تو بچه ای و اشتباه می گی ولی تو جمع جوری برخورد

می کنه انگار همه چی طبق خواسته منه چطور اینو نفهمیدین تا حالا.

**:خندیده بود**

یکم بهش حق بده خوب. واقعا تو گاهی رفتارت بچگونه اس با - همه ی این ها رحیم واقعا دوستت داره و هر چی تو بگی همون کارو می کنه همه هم می دونن رحیم رو حرفت حرف نمی زنه برا همین می گن زن ذلیله. رحیم بهترین مرد طایفه ی عبادی هاس فقط کافیه قلق رفتاراش دستت بیاد و حالا نزدیک سه سال از دو اجمان گذشته بود و من قلق رحیم هنوز دستم نیامده بود. صاف و ساده بود. عاشق بود و بشدت طرفدار خانواده اما گاهی چنان مستبد رفتار می کرد و با رفتارش حرص می داد حس می کردم خودرای ترین آدمی است که تا حال شناخته ام گاهی هم چنان مظلوم و مطیع که فکر می کردم جنم و مردانگی ندارد. در مواقع نیاز بازیگر بسیار قابلی هم بود وقت بحث کردن چنان با منطق جدل می کرد که من بدهکار می شدم. مردم راست می گفتند شاید من خوشبخت ترین زن بودم ولی رحیم اخلاقی

داشت که مطمئن بودم رفته رفته زندگی ام را به قهقهه‌ها می‌کشاند. با تمام خودداری اش در مهمانی و مراسمات تنها رفتاری که همیشه سعی داشت پنهان کند ولی نمی‌توانست بددلی اش بود. نسبت به خیلی‌ها شکاک بود چنان که فکر می‌کردم احتمالاً ماجرای من و آرش در نهانخانه‌ی ذهنش هنوز زنده است و در مواجهه با تمام افرادی که برخورد می‌کنم زنده می‌شود. دائم زیر ذره بین بودم و برای کوچکترین حرکات و رفتار و گفتارم باید جواب پس می‌دادم. رحیم تمام اینها را به عشق بی‌نهایتش به من ربط می‌داد ولی به همه چیز شبیه بود الا محبت و عشق! رحیم همه چیز به من داده بود درست ولی اعتماد بنفسم را از من گرفته بود. در هر جمعی چشمم به او بود تا عکس‌العملش را ببینم تا خدای نکرده کسی حرفی برخلاف میل او نزند.

مادر دستم را روی سینه ام گذاشت و بلند شد:

برم یه چیزی بیارم بخوری تا دوباره ضعف نکردی. باید تقدیت -

بشی.

دستش را گرفتم

مامان! باور کن من خوشبختم. مدیونی اگه بابت من و فکرهای -  
بیخودی خودتو اذیت کنی

تاریکی مانع دید کاملم بود ولی احساس کردم گویا موفق شده  
بودم خیالش را راحت کنم که نفس آرامی کشید

فشارت خیلی افتاده بود خیلی بد ها. چرا باید فشارت چهار -  
باشه که از حال بری

نگاهش کردم

بدنم ضعیف شده دیگه -

خندیدم

هر چند از وقتی یادم می آد فشارم پایین بود همیشه -

با صحبت هایی که مادر کرد فهمیدم وقتی از حال رفته بودم با  
کمک حامد مرا به اتاق آورده و بعد دنبال تزریقاتی رفته اند.  
... مادر ادامه اش را تعریف می کرد که سرم زده اند و

وقتی مادر این حرف ها را می زد من بدحالی خودم را ول کرده و به این فکر می کردم چگونه برای رحیم این مسئله را توجیه کنم که چرا حامد زیر بغلم را گرفته و با کمک مادر به اتاق آورده بودند.

رو به مادر پرسیدم

رحیم زنگ نزد؟ -

سرش را به طرف شانه اش خم کرد

رحیم الان باید تو فکر مهمونا و رسیدگی به کارای عروسی -  
باشه و کمک به خونواده اش چه می دونه تو در چه حالی که  
زنگ بزنه بهت لابد فکر می کنه پیش مادرتی و اوضاع احوالت  
گل و بلبله دیگه.

لبخند تلخی زدم

نه به اون خاطر نمی گم. می خوام بگم اگه زنگ زد چیزی -  
بهش نگی نمی خوام خوشی عروسی رو براش تلخ کنم. از طرفی  
نمی خوام اونا فکر کنن بخاطر اینکه تو جشن نیستی دارم بهونه  
گیری می کنم تا رحیم رو هم از اونجا دور کنم.

اخم کرد

یادت باشه زهره هیچوقت چیزی رو از شریک زندگیت قایم -  
 نکن هر چی هم یه مسئله ی پیش پا افتاده باشه چون در هر  
 حال خورشید که زیر ابر نمی مونه یه روزی از دهنش در می ره با  
 یکی دیگه چیزی می گه اونم می شنوه و بهش برمی خوره چه  
 بسا فکرکنه چیزهای خیلی مهم رو هم ازش قایم می کنی

خنده ی تلخم تلختر شد

نترس من چیز پنهونی از رحیم ندارم -

راست هم می گفتم رحیم از تمام جیک و پوک این سه سال  
 زندگی مشترکم حتی خیلی قبل تر زندگی من خبر داشت.  
 اینجوری عادت کرده بودم من تمام ریز و درشت اتفاقات روزمره  
 ام را برایش بازگو می کردم جزء به جزء حرف های خودم و بقیه  
 را برایش تعریف می کردم و او در نهایت سر تکان می داد و  
 تایید یا نفی می کرد مثلا اگر در مورد خانواده ی عمو رشید  
 صحبتی می کردم با وجود علاقه و محبت زیادش به من همیشه  
 ولی جانب آن ها را می گرفت کم کم برایم عقده شد که چرا

هیچوقت طرف من نیست شاید به همین دلیل سعی می کردم  
 کارهایشان را بزرگتر جلوه دهم تا مظلومیتهم بیشتر به چشمش  
 بیاید ولی رحیم در نهایت با سیاست فوق العاده ای که داشت  
 :قضیه را به نفع خانواده اش سوق می داد و می گفت  
 می بینی زهره خونواده ام چقد هواتو دارن تو هم این گله -  
 گذاری ها رو ولش کن بابا اون ها دوستت دارن قرار نیست که  
 همیشه رو در رو تعریف کنن پشت سرت و همه جا خوبیاتو می  
 گن.

رحیم کاملا نقطه ی مقابل من حراف بود از همان اولین روز تنها  
 حرفی که چپ و راست می رفت و می گفت قربان صدقه ی من  
 رفتن بود بدون هیچ حرفی در هر مورد دیگری  
 مادر سینی به دست داخل شده چراغ اتاق را روشن کرد و رشته  
 ی افکارم را برید

.حالا بیا به چیزی بخور دلت ضعف نره -

:با دیدن ظرف ماکارونی دلم بهم پیچید

.نه تو رو خدا مامان. اصلا میل ندارم -



قاشق را پر کرد

- غلط کردی مگه دست خودته. میل ندارم میل ندارم کردی که -  
این شده حال و روزت

دستش را به پشتم گرفت و کمی نیم خیزم کرد

- یکی دو قاشق بخور لااقل که منم دلم خوش شه -

بیحال نیم خیز شدم

- می بینی که حالم خوش نیس. بخدا خواب برام بهتر از هر غذا -  
و هر چیز دیگه اس

بین ابروانش گره افتاد

- همینه دیگه بس که نخوردی معده ات کوچیک شده دیگه -  
نمی کشه چیزی بخوری. اینقدم نوک دماغتو بالا نبر برا من. باید  
بخوری. من رحیم نیستم که نارتو بکشم و بگم هر چی تو بگی

لبخند زدم

- باید برم دنبال یه درمان اساسی تا بدونم چمه -

تلخ شد

چته! هیچی همش از اینه که غذا نمی خوری اینجوری سست -  
و بیحال می شی و فشارت می افته. یه زن زائو باید به خودش  
برسه که بتونه بلند شه از سر جاش

:همچنان حرف می زد و قاشق را پر می کرد و به خوردم می داد

همش از بنیه ی ضعیفته مادر من! نه ازدواجت معلوم شد نه -  
بعد بچه دار شدنت درست و حسابی تقویت شدی حالام که بچه  
ی دومت سقط کردی معلومه دیگه تن و بدن نمی مونه برات که

:آب بینی اش را بالا کشید

خدا مادرتو مرگ بده که همیشه ازت دور بوده و درست و -  
حسابی مواظب خورد و خوراکت نبوده که شدی این. دیدی که  
دکتر چی گفت اگه اینجوری ضعف بدنی داشته باشی باید قید  
بچه دار شدنم بزنی

:با صدای بلند خندیدم

تو این گیر و دار تو هم از آب گل آلود ماهی بگیر. اولاً که تو -  
همیشه بودی دوما خوبه خودتم می دونی رحیم چقدر هوامو

داره و مواظبمه. کافیه یه چیزی بگم یا اراده کنم به دو ثانیه  
نکشیده تهیه می کنه

لبش یک طرفی شد

ای مادرا! مردا چی می دونن؟ مگه از مشکلات زن ها سر در -  
می آرن

خندیدم

سواى همه ی این مسائل، کی حوصله ی بچه ی دیگه داره -  
آخه مادر من. خیلی هنر کنم همون آیناز رو بزرگ کنم برا هفت  
پشتم بسه

یک تاي ابرویش را دوباره بالا برد

تو که خودت خواسته بودی حامله بشی کلک نکنه اونم -  
!ناخواسته بود و همون مراقبت آقا رحیم و غیره، هان؟

خنده ام قطع شد

... اون که خواسته بود ولی خوب -

با نگاه عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

مگه نگفتم دروغگو کم حافظه اس چرا هی دروغ می گی که -  
مجبور شی بعدش جمع کنی اونا رو؟

لب هایم به بیرون انحنایافت

همچین می گی دروغ نگو یکی الان از پشت در بشنوه فک -  
می کنه من چیا گفتم مثلا

طفلک سرش را بدون حرفی تکان داد. دخترش را خوب می  
شناخت.

برای عوض کردن بحث سوال کردم

راستی بقیه کجان؟ چرا خبری ازشون نیس -

چشم به در دوخت

اون اتاق خوابیدن -

آه سردی کشیدم

آینازم چطوره -

غمگین جواب داد

طفلی بچه ام با سر و صدای ما از خواب پرید تو رو با اون حال -  
!دید زهر ترک شد

:آه پردردی کشیدم

!بمیرم براش -

:یادم آمد

- آقا حامدو بگو بیچاره چه بد نوعی هم اومد ایران. بعد سالی و  
ماهی اومده خاله شیرین رو ببینه درست موقعی که من اینجا  
بودم با این وضعیت نابسامانم. لابد حسابی هم پشیمون شده از  
اومدنش.

:دستش را تکان داد

- ای مادر چه حرفیه اولاً حامد اصلاً همچین پسری نیس در ثانی -  
مگه دست خودت بود

:دست روی سرم گذاشتم

- وای خدای من! هیچ موقع دوست نداشتم تو اولین برخوردت با -  
کسی اینقد شل و ول بنظر بیام. نمی دونم چطور شد و اون موقع

چه شکلی بودم، چادرم رو سرم بود؟ چشم و دهنم چه وضعی  
... بود

خندید:

نترس فداتشم هر جوری هم بوده باشی هیچکدوممون اون -  
موقع تو حال خودمون نبودیم که تو فکر اوضاع ظاهری تو  
باشیم.

با این حرف مادر فهمیدم احتمالا سر و وضع درستی نداشته ام  
وگرنه مثل همیشه می گفت: قربونت بشم سر و وضعت چشمه  
مگه؟

نگاهش کردم:

منظورم اینه الان اونم مثل شما فکر می کنه چه مشکلی دارم -  
یا زن ضعیفی ام که با یه تلفن ریختم بهم و اونجوری وا رفتم.  
.. نمی دونه که هنوز اثرات سقظه و

دستش را تکان داد:

ولش کن مادر به فکر خودت باش حالا اون هر فکری کرد به -  
خودش مربوطه هر چند بعید می دونم اصلا در موردت فکر بکنه.  
خودت رو دریاب که بعد اون جریانها به خودت نرسیدی و حال و  
روزت شده این

یاد آن روزها دلم را ریش کرد وقتی با حالی خراب بعلت  
خونریزی شدید مجدداً به دکتر مراجعه کردم گفت تکه ای از  
جفت جنین در رحم مانده و نیاز فوری به عمل دارم چقدر زجر  
کشیدم تا دکتر با عمل جراحی توانست تمام جفت را از بدنم  
خارج کند. چقدر خون از بدنم رفته بود و مجبور شدند چند  
واحد خون تزریق کنند. در حین عمل فشارم روی چهار رفته و  
نزدیک بوده به کما بروم با همه ی این اوصاف و حرف های خاله  
زنک ها که الکی خودم را لوس کرده ام یا شاید عملم باعث شود  
دیگر بچه دار نشوم و این قبیل شماتت ها که از آشناها و غریبه  
ها بابت دلسوزی یا زخم زبان می شنیدم طی این چند ماه مرا  
کاملاً از پا انداخته و باعث شده بود تا بحال نتوانم کاملاً سر پا  
باشم.

:آهی که از سینه ان خارج شد ناخواسته بود

.دلّم می خواد برم حیاط رو سکو بشینم -

:در حال بلند شدن جواب داد

.چه کاریه این وقت شب هوا خنکه سردیت می کنه -

:دستم را به زمین گرفتم

- نترس طوری نمی شه. دلّم می خواد ناپرهیزی کنم و امشب تو -

.حیاط بخوابم

با یک دستش سینی را برداشت و با دست دیگرش شانه ام را

:گرفت

- یه امشبو دندون رو جیگر بذار صبح می ری. امشب مهمون -

... داریم خوبیت نداره باز می ری و خدای نکرده

:به لبه ی تخت تکیه دادم

- چشم بازم هر چی شما بگی. حالا خوابم پریده چیکار کنم پس -

:دستش را به در اتاق گرفت



صبر کن پیام با هم حرف بزنیم اونقدر که خوابت ببره -

مادر رختخوابش را کنار تخت روی زمین پهن کرد

خوب چی می خوای برات بگم. از کی و کجا حرف بزنی -

نگاهم را به در دوختم تا مطمئن شوم بسته است و صدا بیرون

نمی رود

مگه نگفتی خاله شیرین ازدواج کرده بود -

سرش را تکان داد

آره بیچاره چه ازدواجی هم کرد -

سرم را خاراند

آخه خاله گفت ازدواج نکرده بخاطر پدرش -

صدای آرام خنده اش آمد

آهان. آره تا وقتی مش حسین خدایامرز بابا بزرگم زنده بود -

شیرین پیشش موند و ازدواج نکرد ولی به محض این که اون

خدایامرز سرشو گذاشت زمین سیل خواستگارا از هر رنگی

شروع شد. خاله شیرین بینوا هم که دیگه تنها مونده بود از بی

کسی تصمیم گرفت با یکی ازدواج کنه چون سنش هم بالا رفته بود دیگه خواستگاری آنچنونی نداشت همشون یا زن و بچه داشتن یا خلاصه یه کمبودی داشتن و با طمع ثروتی که برای خاله شیرین مونده بود اومده بودن جلو.

آهی کشید:

آخرشم طفلی با یکی که چند سالی هم از خودش کوچیکتر - بود ازدواج کرد ظاهرا هیچ مشکلی نداشتن و همه چی گل و بلبل بود ولی بعد از دو سه ماه کم کم معلوم شد طرف معتاد بوده به یه سال نکشیده جدا شد. هیچوقت نپرسیدم خودشون نخواستن یا مصلحت خدا بود که بچه دار نشدن.

با ناراحتی بیشتری ادامه داد:

تا اینکه زد و دایی احمد و زندایی خدایامرز تصادف کردن و - حامد تنها بچه و یادگاریشون موند برا خاله شیرین

حرفش را قطع کردم:

راستی به مامان بزرگ از اون ارث چیزی نرسید؟ -

به آرامی جواب داد

نه چون مادر خدا بیامرزم زودتر از پدر و مادرش به رحمت -  
خدا رفته بود قانونا چیزی بهش نمی رسید و همه ی ارث و  
میراث بابا بزرگ به خاله شیرین و دایی احمد خدایامرزم رسید

آه ناخواسته ی دیگری کشیدم

چه قانون بدی. یعنی چی آخه. طفلی مامان بزرگ و شما. هی -  
... میگما چرا اینا تافته ی جدا بافته ان نگو از ارث باباحسین

با تشر مادر حرفم را قطع کردم

زهره! این حرفا چیه می زنی. قانون خدا و پیغمبره. درسته -  
شرعا و قانونا چیزی نرسید به مامانم و من ولی دایی احمد و  
خاله شیرین خودشون یه پول قابل توجهی به مادر خدا بیامرزم  
داده بودن که اونم مادرم طفلی همشو داد برا جهیزیه ی من و  
وسایل ضروری زندگیمون

دستش را در هوا تکان داد

بین صحبتو از کجا تا کجا کشوندی. برا ما هم تا حدی که -  
 دستمونو بگیره دادن خوب. بقیه اشم می بینی که خاله شیرین  
 همشو صرف خرید جهیزیه برای دخترای دم بخت و گارهای خیر  
 کرده.

:تا خواستم دهانم را باز کنم خودش ادامه داد

دیگه حرفی در این مورد ننزیم بهتره. هر کی هر چی داره و -  
 نداره به خودش مربوطه

:با شیطنت پرسیدم

مامان ایران میگم حامد الان باید وضعش خیلی توپ باشه نه؟ -

:از صدایش معلوم بود کفری شده

!زهره -

:خندیدم

.باشه مامان باشه. بیخیال -

میگما خوب شد یادم اومد این پسره چی می خونه اونور؟

:مادر به آرنجش تکیه داد

.پسره نه و حامد بعدشم می خواد دکتر قلب بشه -

:با شادی رایداالوصفی ادامه داد

.مطمئنم از اون دکتر خوبا می شه. خدا حفظش کنه -

:سوالی که در ذهنم بود را پرسیدم

راستی چند سالشه عزیز؟ -

:آرنجش را از زمین برداشت و کامل دراز کشید

.بیست و پنج سالشه -

:بشکن زدم

واو چه خوشبخت! آدم تو بیست و پنج سالگی دکتر باشه -

میلیاردم باشه یکی هم نباشه براش امر و نهی کنه دیگه چی می

خواد آخه

:مادر پتو را روی خودش کشید

بگیر بخواب زهره. روتم خوب بیوشون. اون طفل معصومم -

ولش کن چیکار به اون بدبخت داری آخه. بیکاری رفتی تو نخش

.تا شجره نامه شم بیرون نیاری دست بردار نیستی

پشتش را به من کرد

منم خوابم می آد دیگه حرفی نمی زنم -

روسری اش را از سرش باز کرده کنار بالشت انداخت

وقتی از دل هیشکی خبر نداری در مورد زندگی حرف نزن. -  
چه می دونی تو دل اون طفلک چه خبره. سر شب طفلک باز یاد  
پدر مادرشو کرده بود خیلی ناراحت بود می گفت

کاش الان هیچی نداشتم عوضش یه ثانیه پدر و مادرم کنارم  
بودن.

آه بلند مادر نشان از ناراحتی اش داشت شاید برای دایی و  
زندایی اش یا حامد شاید برای پدر و مادر خودش شاید برای  
پدر بزرگ و مادر بزرگش شاید هم برای پدرم

برای غم های مادر ناراحت شدم. دلم برای حامد هم سوخت.  
مادر راست می گفت در دنیای به این بزرگی فقط خاله شیرین و  
مادرم را داشت. البته فامیل های مادرش هم بود. باید ته و تویش  
را در می آوردم

رو به مادر لب زدم

دلَم می خواد پیام مثل بچگی هام کنارت دراز بکشم از پشت -  
بغلت کنم. پیام مامان ایرانم؟

جوابی نداد.

خندیدم

نترس نمی خوام سوال پیچت کنم. دلَم برا بغلت تنگ شدیه -  
انگار واقعا خوابیده بود که جواب نمی داد

دوباره آرامتر پرسیدم

خوابیدی؟ -

جواب نداد و من علاوه بر اینکه نای پایین رفتن از تخت را  
نداشتم نمی خواستم او را بر خواب کنم. بازوهایم را بغل کرده و  
در فکر آینده غرق شدم

مادر پاهایم را با پتو پوشاند

حالا هی من می گم هی تو گوش نکن. نمی دونم با من داری -  
... لَج می کنی یا واقعا

حرفش را بریدم

لج چیه مادر من! خیلی گرممه. پاهام داره می سوزه -

مادر دستش را به پایم گرفت

یا ابوالفضل! داری می سوزی که -

خندیدم

حالا تو هم هی پتو بکش روم تا تشنج کنم می بینی که تب -

دارم

اخم کرد

چرت و پرت نگو زهره ربونتو گاز بگیر دختر تشنج چیه این -

حرفا چیه می زنی

پتو را از روی پاهایم برداشت

اونم که عین خیالش نیس زن و بچه اشو ول کرده به امون خدا -

... و رفته پی یل

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم



احيانا که در مورد مرد من حرف نمی زنی؟ -

:زیر چشمی نگاهم کرد

.نه دارم در مورد جعفر آقا بقال حرف می زنم -

:قهقهه ام بی اختیار بود

- آخه تا دیروز که عروسی دختر عمو رشید بود زشت بود برادر -  
بزرگش اونجا نباشه و فلان ... حالا چرا تفکراتت یهویی صد و  
هشتاد درجه فرق کرد راجع به رحیم بیچاره؟

:دستش را به در گرفت

- دیروز جشن عقد داشتن واجب بود بعنوان برادر بزرگتر کنار -  
خواهرش باشه ولی امروز فردای عقد و کاری اونجا نداره دیگه  
.باید بیاد بالا سر زن و بچه ی خودشم باشه

مادر از تب زیاد و بی حالی ام ترسیده بود وگرنه رحیم  
.نورچشمی اش بود و امکان نداشت پشت سرش حرفی بزند

:دست هایم را نمایشی بر هم کوبیدم

!چه عجب یه بار طرف دخترت و گرفتی -

:با دستش آیناز را که کنار تخت در حال بازی بود صدا زد

.بیا عزیز بریم بیرون بازی کن -

:دستم را بر سر آینازم کشیدم

.نشسته داره بازی می کنه بذار باشه مامان -

:سرش پایینتر رفت

برایه بچه بدترین صحنه اینه پدر یا مادرش رو ناتوان ببینه -

خیلی می ترسه می دونی چرا چون فکر می کنه خدای نکرده

.زبونم لال دارن می میرن

:نگاه نگرانش را به آیناز دوخت

نمی بینی چجوری با حسرت و اضطراب نگاهت می کنه و با -

.تموم بچگیش نگرانته

:دوباره آیناز را صدا زد

.پاشو بریم از خاله شیرین شکلات های عسلی بگیریم -

آیناز عاشق شکلات هایی بود که خاله شیرین برایش می داد و

.مادر با این بهانه او را از اتاق بیرون برد

صدای زنگ تلفن از پذیرایی به گوشم رسید به احتمال زیاد  
 رحیم بود خودم را از روی تخت چنان به پایین پرت کردم که  
 ظرف دو ثانیه به پذیرایی رسیدم ولی مادر با لگن پلاستیکی که  
 در دست داشت و برای پاشویه کردن من می آورد زودتر به تلفن  
 رسید و آن را برداشت

بله بفرمایین -

صدای آن طرف را نشنیدم ولی پریدن رنگ مادر دلهره ی  
 شدیدی به قلبم سرازیر کرد

مادر آرام آرام بر روی زمین نشست

خیلی متاسف شدم. خدا کمکتون کنه. طفلی شیوا الان حالش -  
 چگونه؟

نشنیدم آن طرف چه گفت که مادر جواب داد

راحت باش پسر. تو اونجا به کارت برس الان اونا بیشتر بهت -  
 نیاز دارن

کمی مکث کرد تا طرف مقابل حرفش را بزند بعد زیر چشمی  
نگاهم کرد

چی بگم والاه! اتفاقا همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم -  
حال زهره زیاد مساعد نیس اگه نمی تونی بیایی خودمون  
ببریمش دکتر یا بیارم تهران همونجا می بریم دکتر

فهمیدم رحیم پشت خط است که مادر پیاز داغش را زیاد کرده  
و بیماری ام را بیشتر از حدش جلوه می دهد

... کوره آتیش شده از تب می سوزه. دیشب که از حال رفت -  
مادر گوشی را از گوشش فاصله داد لابد رحیم وحشت کرده یا  
بلند حرف زده بود

مادر نگاهی به من که سر پا ایستاده بودم کرد و با اشاره گفت  
بشین چرا وایسادی؟ -

چنان مشتاق شنیدن حرف هایی که رحیم به مادر می گفت  
بودم وضعیت خودم یادم رفته بود. آرام کنار دیوار سر خوردم

مادر رو به رحیم ادامه داد

والا دیروز یهویی حالش بهم خورد که به زور سرپاش کردیم -

سرش را به سمت من برگرداند:

بله اینجاست گوشی رو می دم با خودش حرف بزن -

تصمیم گرفته بودم به تلافی بی جواب ماندن تلفن دیروز مدتی

با رحیم حرف نزنم تا ادب شود، شده حتی برای چند ساعت.

ولی با این کار مادر و حرف هایی که پشت تلفن زد کنجکاو بودم

بدانم چه اتفاقی افتاده است

مادر سیم تلفن را بیشتر کشید و گوشی را به دستم داد

می خواد با خودت حرف بزنه -

نگاهم به گوشی در دستم بود که نمی دانم از هیجان حرف زدن

با رحیم می لرزید بابت حرف هایی که قرار بود بشنوم یا از ضعف

بدنی ام

سلام کردم

سلام خوبی؟ -

صدایش را پایینتر آورد

گفته باشم من سالم تحویلت دادم سالم هم میخوامتا

:پوزخندی زدم که مطمئنا صدایش را شنید

!سالم -

:صدایش را صاف کرد

چت شده چرا از حال رفته بودی؟ -

نگاهم به مادر افتاد که به حیاط می رفت تا من راحت تر حرف

بزنم

:اخم کردم

یعنی می خوای بگی حال من برات مهمه؟ -

:متعجب پرسید

معلومه که مهمه، حال زنم نباید برام مهم باشه؟ -

:پوزخند صداداری زدم

مگه وقتی اومدم اینجا حال و روزمو ندیده بودی؟ -

:صدایش خیلی آرامتر شد

خانم گلی چت شده تو بدتر از من اعصاب نداریا؟ -

:پوزخند دیگری زدم

حالا چرا یواش حرف می زنی نکنه می ترسی بفهمن حال زنت -  
... برات مهمه یا

:رحیم عصبی حرفم را برید

زهره چته تو؟ چرا تیکه می ندازی، چرا باید بقیه بفهمن رابطه -  
ی منو تو چجوریه، این حرکات بچگانه چیه. اگه بدونی من تو چه  
... موقعیتی ام

:اینبار من حرفش را بریدم

همیشه طوری عادی برخورد می کنی که هیشکی متوجه عمق -  
علاقه و عشقت به من نشه. چرا همیشه تو جمع و پیش بقیه  
معمولی رفتار می کنی ولی تو خلوت خودمون اونقدر عاشقانه  
رفتار می کنی که انگار جونت به جونم بسته اس

:لابد اخم کرده بود

این چرت و پرتا چیه می گی زهره. معلومه که جونم به جونت -  
بسته اس. یعنی باید برم سرمو بذارم بمیرم که تو اینو نفعمیدی

:پوزخندی زدم

خودم که می دونم ولی نمی دونم چرا بقیه اینو حس نمی کنن. -  
لابد به رفتار تو توی جمع برمی گرده که عشق و عاشقی رو از  
رفتارت برداشت نمی کنن

:سرم را تکان دادم گویی می بیند

کاش اونقدر که تو فکر موقعیت خودتی به موقعیت منم فکر -  
می کردی

:صدایش کمی بالاتر رفت

زهره این حرفا چیه می زنی این بچه بازی ها چه معنی می ده. -  
اصل کاری تویی که بفهمی دوستت دارم بقیه مهم نیستن که

:عصبی خندیدم



بزا من مهمه که همه بفهمن تو قلبت چه جایگاهی دارم. دوس -  
دارم همه بفهمن چقدر عاشقمی نه این که منو ول کنی خونه ی  
... مامانم خودت بری پی خوشگذرونی

باز حرفم را قطع کرد

بخدا زهره جسمم اینجا بود ولی دلم پیش تو و آیناز بود چرا -  
نمی فهمی مجبور بودم اینجا باشم. می خواستم بعد اینکه  
مهمونا رفتن پیام کرج پیشتون یا نهایتش صبح امروز ولی  
... دیشب یه اتفاقی برای شیوا افتاد یعنی برا خسرو و شیوا

صدای هین بزرگی که ناخواسته از گلویم خارج شد

یا حسین چی شده رحیم، برای شیوا چه اتفاقی افتاده؟ -

عصبانی شد

چه خبرته یکم اروم باش تو بهتره به فکر خودت باشی. مادر -  
می گفت بد شده حالت

با ایش غلیطی حرفش را قطع کردم

رحیم طفره نرو. چی شده؟ -

نوچ بلندی کرد

دیشب یه درگیری مختصر پیش اومده بود ولی همه چی به -  
خیر گذشت خدا رو شکر.

تقریبا داد کشیدم

چی شده رحیم؟ -

آرام تر ادامه داد

خسرو یکم خونریزی کرده بود بردیمش بیمارستان که اونم -  
الحمدلله الان خوبه.

دستم محکم بر سرم نشست

یا خدا! آخه چرا؟ -

باز دعوت به آرامشم کرد

طوری نشده بود. خواهر اون پسره امین، دیشب آخر شب می -  
آد جلو در و می گه با شیوا کار واجب داره و باید ببینتش نگو  
برادره اونو فرستاده جلو و خودش پشت دیوار قایم شده بعد از  
اینکه شیوا می ره جلوی در، خواهر امین ازش می خواد با

برادرش برای آخرین بار صحبت کنه. ولی تا می رسن کوچه امین  
 که با یه موتور اومده بوده می پره جلوش و می گه این آخرین  
 فرصته که می تونی من رو داشته باشی و به شیوا می گه که باید  
 باهاش فرار کنه. البته من تا اینجا شنیدم و خدا می دونه چه  
 چرت و پرتای دیگه می گه به شیوا

رحیم آهی کشید

درست همون موقع خسرو می ره جلو در و باهاشون رو در رو -  
 می شه. امین که می بینه دیگه داره کار به جاهایی باریک می  
 کشه چاقو در می آره و رو به شیوا می گه

.حالا که مال من نشدی نمی ذارم برا کس دیگه ای هم بشی -

چاقو رو می خواد بزنه به شیوا که خسرو باهاش درگیر می شه و  
 چاقو می خوره به دست شیوا و پهلوی خسرو

بعد هم جمعیت سر می رسن و با داد و فریاد بقیه مام خبر دار  
 شدیم

بیچاره ها چه بد شرایطی برایشان رقم خورده بود. عمو رشید  
 بینوا روی این مسائل حساس بود. چیزی که به ذهنم رسید را  
 پرسیدم:

عمو رشید حالش چگونه؟ -

صدایش واضح تر شد

اونم خوبه دیشب یکم فشارش رفته بود بالا خدا رو شکر -  
 بهتره الان سلام می رسونه

متقابلا سلام رساندم

برم آماده بشم راه بیفتم فک کنم با این حساب تو نمی تونی -  
 بیایی دنبالم بهتره خودم برگردم تهران

مکت کرد

بنظرم بهتره همونجا بمونی، استرس برات خوب نیست تازه تو -  
 خودت یکی رو می خوای تمام وقت مواظبت باشه برا چی بیایی.  
 اونم تنها من که نمی تونم پیام دنبالت اینجا سخت گرفتار  
 ... پرونده ام همش یه پام کلانتری و بیمارستان و

تک خنده ای کردم

گفتم که لازم نیس تو بیایی من خودم برمی گردم. نگران -  
نباش تنها نیستم مامان هست

به مسافرت زنانه اعتقادی نداشت. حتما مخالفت می کرد ولی  
من باید به تهران برمی گشتم دلم داشت عین سیر و سرکه می  
جوشید.

صدایش دوباره به گوشم رسید

لجبازی نکن زهره بمون یکی دو روز بعد خودم می آم دنبالت. -  
اصلا همین فردا می آم خوبه؟

تا بهانه تراشی نکند زود ادامه دادم

نگو بشینم اینجا که استرسم بیشتر می شه من همین امروز -  
برمی گردم اگه هم تو نمی تونی بیایی و بگی نمی تونم با مادر  
برگردم از آقا حامد می خوام ما رو بیاره تهران

صدایی از آنطرف سیم نیامد

رحیم هستی؟ -

صدایش را صاف کرد

حامد کیه؟ -

صاف نشستم

پسر دایی مامان -

صدایش انگار از ته چاه می آمد

چرا فکر می کنی اجازه می دم با هر کس و ناکسی راه بیفتی -  
بیایی تهران؟

لابد مثل همیشه لب هایش را بیرون داده بود

حالا اون پسره یا هر کی. خدا رو شکر اونقدر ذلیل نشدم که -  
... زمو بدم دست غریبه راه بیفته تو جاده ی خلوت و

حرفش را با غیظ بریدم

اولا هر کسی نیست و حامده که جای داداشمه دوما صداتو -  
انداختی رو سرت هر چی به زبونت می آد می گی الان اونایی که  
پیشتر هستن فکر می کنن چه خبره؟ تو که نمی تونی زنت رو  
... بسپری دست کسی یا بهش اطمینان نداری یا

دندان هایش را به هم فشرد

چرا قاطی می کنی زهره؟ این حرفا چیه خودت خوب می -  
دونی بحث اعتماد و اطمینان نیس. می دونی که جاده است و  
هرار اتفاق خواسته و ناخواسته. حالا اون پسره اونجا اومده  
.. چیکار

گوشی را با حرص روی تلفن کوبیدم

حالا خوبه غیرتیه و من رو تو این شهر به امون خدا ول کرده -  
... پسره ی

صدای مادر از بالای سرم آمد

باز چی شده رم کردی؟ -

نگاهم را بالا بردم

سر به سرم نذار مامان حوصله ندارم -

لبخندی زد

اونو که شکر خدا هیچوقت نداری. حالا بگو ببینم چی شد یهو -  
آتیشی شدی

جسته گریخته برایش توضیح دادم

می گه نمی تونه بیاد منم نرم اونجا. خلاصه اش می شه همین -

نگران شد

اینجوری هم که تو تلف می شی از هول و ولا -

دستم را به دیوار گرفتم

امروز می ریم بی زحمت آینازم آماده کن -

نگاهی به وضع اسف بارم کرد

حق داره تو با این وضع بری تو اون معرکه چی کار آخه. اونجا -  
الان شلوغه و رفت و آمد زیاده اگه بری مجبوری سر پا باشی و

... زبونم لال بدتر بشی

پوزخندم واضح بود

اگه هم نرم می شم آدم بده. بودنم بهتر از نبودنه اینو مطمئنم -

خواست جواب بدهد که زنگ تلفن حرفش را قطع کرد

دستش را به سمت تلفن برد



.خواهش می کنم پسرم. بذار صداش کنم -

به سمتم برگشت ولی قبل از اینکه چیزی بگوید دستم را تکان

دادم:

.بگو خوابیده بگو نیس -

:وارد اتاق شدم و شنیدم که مادر گفت

خوابش برده مادر کاری داشتی؟ -

در را بستم و سر جایم دراز کشیدم. فکرم به شلوغی خانه ی  
عمو رشید و اتفاقات پیش آمده کشیده شد. بیچاره ها چه اوقات  
سخت و بدی را تجربه کرده اند. پیش خودم شرمنده شدم که  
چرا در این میان فقط به خودم و تلفنی که از طرف رحیم بی  
جواب مانده بود فکر می کردم. حتی یک درصد هم گمان نمی  
کردم چنین حادثه ی تلخی روی داده و رحیم نتوانسته با من  
تماس بگیرد. دلم گرفت که باز پیش داوری کرده و چه فکریایی  
در موردش کرده بودم.

:صدای در اتاق رشته ی افکارم را برید

زهره مادر! من برم وسایل آینازو آماده می کنم تو هم کم کم -  
آماده شو

به ساعت روی دیوار نگاه کرد

... رحیم گفت می آد دنبالت. گفت الان راه می افته فکر کنم تا -

رحیم همان رحیم بود. به افکار چند ثانیه ی پیش خودم و عذاب  
وجودانی که در موردش داشتم پوزخندی زدم

اون که گفت نمی تونه بیاد و کارهای واجب تری داره حالا -

چطور شد فرصت پیدا کرد. حتما باید اسم یه مرد درمیون باشه  
تا خودشو برسونه سر وقت من

مادر داخل آمد و در رابست

آرومتر حرف بزن! چه خبرته داد می زنی مادر من! خاله -

شیرین می شنوه زشته

عصبانی بودم و قولی که به خودم داده بودم تا مادر را ناراحت

نکنم یادم رفته بود

چرا زشته مامان؟! چرا همیشه می خوای ثابت کنی رحیم -  
 خیلی آقاست. چرا نباید بفهمن بدی هایی هم داره. چرا همیشه  
 من و خودتو ادم بده کردی تا رحیم رو الهه ی خوبی جلوه بدی.  
 رحیم در کنار همه ی خوبی هایی که داره این اخلاق گندش  
 اعصابمو خراب می کنه. حال خراب من و موقعیت خودشو ول  
 کرده چسبیده به حامد. چرا فکر می کنی دامادت فرشته است.  
 اونم آدمه مثل من مثل خودت مثل همه

های های گریه ام اتاق را پر کرد

می بینی یه ساعت پشت تلفن التماسش کردم بیاد برگردیم -  
 گفت حالت خرابه بیایی اینجا چیکار بمون کرج. گفت تا فردا  
 شب کار داره و فرصت سر خاروندنم نداره چرا بخاطر خودم  
 نیومد اما تا فهمید پای حامد نامی در میونه به سرعت جت راه  
 افتاده بیاد؟

دل نازک شده بودم تمام دلخوری ام از رحیم سیلاب اشک شد و  
 از چشم هایم ریخت

صدای گریه ام آیناز را به اتاق کشانید و پشت سرش خاله  
شیرین که هاج و واج نگاهم می کرد

مادر رو به خاله شیرین کرد

شوهرش داره می آد ببردش خونه خانومم خودشو لوس می -  
کنه که از الان دلتنگ اینجا شده

خاله شیرین جواب داد

خوب وقتی دلش می خواد بمونه به شوهرش می گفتین چند -  
روز دیرتر بیاد دنبالشون

مادر قضیه را ماستمالی کرد

خوب دلش برا زن و بچه اش تنگ شده -

خاله رو به من لبخند عمیقی زد

اگه بری مام دلمون برات تنگ می شه ولی اینو بدون عزیزم -  
هیچ کجا برای یه زن خونه ی خودش نمی شه. زن باید بالا سر  
شوهرش، بچه اش و خونه زندگیش باشه. حالا شاید گاهی حس  
کنه همه چی باب میلش و گل و بلبل نیس اما یه زن هیچ جا به

اندازه ی خونه ی خودش ارج و قرب نداره. یه زن قادره شوهرش  
 رو با زبون خوش و سیاست همراه خودش بکنه. مردها هر  
 چقدرم بزرگ باشن بازم بچه ان. تا وقتی مجردن وابسته ی  
 مادرشون و بعد ازدواج هم وابسته ی زنشونن  
 خاله شیرین زن فهمیده و با تجربه ای بود قطعا چیزهایی بو برده  
 بود.

در حال خروج از اتاق گفت

ناراحت نشو شوهرتم طفلی تنهایی بهش فشار می آره و -  
 سختشه. برو پی خونه زندگی ات. سعی کن همیشه جایی باشی  
 که شوهرت هست

قبل از بستن در گفت

دوری سردی می آره زهره جان. همیشه پیش هم باشین -

مادر غمگین نگاهم کرده دست آیناز را گرفت

بریم آماده شیم عزیزم بابا داره می آد دنبالتون -

گریه ام شدت گرفت

صدای جیغ و شادی آیناز و رضا که در حیاط مشغول بازی بودند بقدری بلند بود که کاملاً حواسم را از مطالب کتاب پرت می کرد. دست هایم را روی گوشم محکم گرفتم ولی باز صدایشان بلند بود و تمرکزم را به هم می زد. فردا امتحان داشتم و هنوز کتاب را بصورت کامل تمام نکزده بودم. دست هایم را پایین آوردم کتاب را بسته و کنار پنجره رفتم. انصافاً شادی و بالا و پایین پریدن بچه ها بر سر ذوقم آورده بود کاش فردا امتحان نداشتم و الان در حیاط بودم ولی حیف که با رحیم شرط کرده بودم تمام نمراتم بالاتر از هفده هجده باشد دلم خواست یک به جهنم اگر نمره ام خوب نشدی بگویم به حیاط رفته و به بتول و اعظم خانم که روی حصیر گوشه ی حیاط نشسته در حال پاک کردن سبزی بودند ملحق شوم ولی انگاری نه با رحیم که با خودم لج کرده بودم تا با شادی و بازی و ... قهر باشم و تمام وقتم را برای خواندن کتاب هایی بگذارم که تصمیم گرفته بودم بدون مدرسه رفتن و معلم با نمرات بالا قبول شوم. آنهم دروس به آن سختی و بعد از پنج سال فاصله با درس و مدرسه که باعث شده بود همه چیز از ذهنم فرار کند. دروغ چرا خودم هم بعد از اینهمه

سال دوری از کتاب میل و رغبتم را به درس خواندن از دست داده بودم ولی عهد بسته بودم تا پای حرفی که زده ام بمانم و به ان عمل کنم. به همه گفته بودم طی یکی دو سال دیپلمم را می گیرم و ادامه ی تحصیل می دهم. شرایطم واقعا سخت بود با معلم و یک سال درس خواندن نمی شد درس چهار سال را دو ساله تمام کرد چه برسد به من با ان اوصاع خرابم اما مسئله برایم حیثیتی شده بود باید به همه ثابت می کردم اگر خودم بخواهم می توانم. باید پوزه ی کسانی که گفته بودند در دس هم مثل همه ی کارهایم ناتمام خواهم بود به خاک می مالیدم

**:بتول سرش را بالا آورده و نگاهم کرد**

بیا پایین هوا گرمه تو اتاق اذیت می شی. اینجا خنکه. کتابتم -  
بیار همینجا بخون

**:لبخندی حواله اش کرده و سر خم کردم**

خیلی دلم می خواد آبجی بتول ولی خیلی از درس عقبم باید -  
تا یه جایی برسونم خودمو

**:سرش را کج کرد**

باش هر جور میلته -

:آیناز دستش را برایم تکان داد

.مامانی بیا تو هم بازی -

:بوسه ای برایش فرستادم

.تو با رضا بازی کن قربونت بشم من کار دارم -

:سرش را تکان داد

!باشه زهره جون -

دلَم برای شیرین زبانی اش ضعف رفت. اگر نزدیکم بود حسابی  
می چلاندمش

قبل از اینکه ازدواج کنم همیشه دلَم می خواست اگر بچه دار  
شدم بچه ام بجای مادر اسمم را بگوید برای همین به آیناز یاد  
دادم به جای مادر، زهره جان بگوید و او با لفظ شیرینش اسمم  
را بامزه ادا می کرد ولی بقیه که از زبان او مرا مادر خطاب می  
کردند کم کم زهره و مامان را قاطی کرد و یک در میان مادر می  
شدم و زهره جان



دستی برای همه شان تکان دادم. آرام پنجره را بسته سر جایم برگشتم و دوباره شروع کردم مسائل لاینحل فیزیک و من سردرگم.

تا کارنامه را به دستم نگرفته بودم باورم نمی شد قبول می شوم آنهم با بهترین نمرات و معدل بالا. خوشحالی ام بی حد و اندازه بود چون توانسته بودم برای اولین بار خودم را ثابت کنم و پای حرفی که زده بودم بایستم.

رحیم گفت به مناسبت این موفقیت برای شام به رستوران برویم:  
و یک جشن سه نفره بگیریم

خدایی خیلی باهوشی زهره که این معدل و نمراتو آوردی اصلا -  
فکر نمی کردم از خودت همچین جنمی نشون بدی. می خوام برا  
جایزه ات ببرمت گردش. تا شب می چرخیم و دور می زنیم  
. آخرشم شام می خوریم و برمی گردیم خونه

:ولی من می خواستم همه در موفقیتهم شریک باشند

نه رحیم می خوام تو خونه شام بپزم عمو رشید اینام باشن به -  
 مامان و خاله هم می گم بیان خیلی وقته دور هم جمع نشدیم.  
 بهترین بهونه است

خوشحال شد چون پای خانواده اش هم در میان بود  
 عاشق رفت و آمد و مهمانی آنهم به میزبانی خودش و عمو رشید  
 بود:

این که دیگه عالی می شه ولی خسته می شی آخه -

دستی بع سبیلش کشید

.. هر چند مامان نمی ذاره زیاد خسته شی و -

از خیلی وقت پیش تصمیم داشتم یک مهمانی برای خانواده  
 هایمان بگیرم حالا با شرایط پیش آمده هم فال بود و هم تماشا.  
 کارنامه ی قبولی ام بهانه ی خوبی برای دورهمی خانوادگی در  
 خانه ی خودم بود

به رحیم گفتم

خستگی که مهم نیست. ما تا حالا به مهمونی درست و حسابی -  
 نگرفتیم. خب وظیفه‌مونه و لازمه که خانواده‌ها رو دعوت کنیم.  
 الانم فرصت خوبیه که این مهمونی رو تو خونه‌ی خودمون  
 ... بگیریم تا بقیه عیار دستشون بیاد

در ادامه می‌خواستیم بگویم بقیه عیار دستشان بیاید که رحیم  
 برای من ارزش زیادی قائل است

از روز عروسی شیوا دنبال فرصتی برای گرفتن یک مهمانی  
 بودم. از اول ازدواجمان خرج خانه‌ها مشترک بود برای مهمانی  
 هیچگاه مهمانی جدا نگرفته بودیم و در واقع این اولین مهمانی  
 رسمی ما محسوب می‌شد

اما نتوانستم بقیه‌ی حرفم را بزنم چون رحیم با چشم‌هایی که  
 تا آخرین حد بازمانده بود حرفم را برید

یعنی چی؟ -

لبخندی زدم

یعنی همینجا دعوتشون کنیم. خونه‌ی خودمون. خودمم همه -  
 چی رو آماده کنم

اخم کرد

چرا، اتفاقی افتاده، کسی چیزی گفته؟ -

لب هایم آویزان شد

تو چرا همیشه پیش داوری می کنی؟ اصلا مجال نمی دی من -  
حرفی بزنم، تو ذهن خودت هر چی داری ربطش می دی به حرف  
من. مگه باید کسی چیزی بگه؟

پوزخندی زد

خوب عزیزم اول حرف هات رو یکم سبک سنگین کن ببین -  
اصلا این حرفیز که می خوای بزنی قابل به زبون آوردن هست یا  
نه؟ مطمئنم باز کسی چیزی گفته. لابد اینم از مزایای دوستای  
مدرسه ات هست

پوزخندش غلیظ تر شد

برا همینه که می گم خونه بمون زیاد اینور اونور نرو با هر -  
کسی نشست و برخاست نکن. ماشالله هر روز یه چیز جدید یاد

می گیری. باید خودت بفهمی که همه خیر و صلاح رو نمی  
خوان بیشترشون می خوان تخم نفاق بکارن

با چشم هایی که نم شده بود گفتم

و ارحیم یه مهمونیه ها تو مثل همیشه نداشتی من اصلا -

حرفمو کامل بگم بعد ببینی چی به چیه؟

آب دهانش را قورت داد

کامل گفتمی دیگه. یه روز می ری مجلس ختم می آیی می گی -

می خوام برم خیاطی ام رو ادامه بدم چون فلانی گفته حیفه

هنرت بدون استفاده بمونه یه روز می ری مجلس جشن می آیی

می گی برم درس رو بخونم بهمانی می گه حیفه یه روز می آیی

... می گی فلانی گفته مهمونی

می دانستم از کجا زخم خورده بود. روزی که بتول گفت به

آرایشگاه برویم برای اصلاح رحیم به شوخی جواب داد

زهره به این خوشگلی برا چی بیاد آرایشگاه شما برو که اندازه -

ی سبیل من سبیل داری

**:بتول جواب داد**

خوب چون اصلاح نمی کنه ابرو بر نمی داره و ارایشم نمی کنه -  
همه فکر می کنن دختره و خواهانش می شن

**:رحیم اخم کرده بود**

خوب از این به بعد نمیره بیرون -

**:خندیدم**

می خوام تو خونه زندانی بشم -

**:دست بر گردنم انداخت**

نه عزیز دلم! منتها با اینا جایی نرو با خودم می ری می آبی تا -  
همه بدونن صاحب داری

خندیدیم و همه مثل من فکر کردند رحیم شوخی می کند. رفته  
رفته همان شد که خواسته بود همه جا با هم بودیم خیلی عالی  
بود ولی دیگر یادم رفته بود جاهایی هست که باید به تنهایی  
بروم. بد عادت شده بودم هر جایی قرار بود باشم با با رحیم می  
رفتیم یا کلا نمی رفتیم و این دلخواه رحیم بود

صدای رحیم به زمان حال برم گرداند:

الانم کدوم فلانی گفته خرجت و جدا کنی و مستقل بشی -

بغض کرده و نتوانستم جوابی بدهم

ادامه داد

می دونی تموم امید خونواده ام به منه. همون روز اول گفتم -

بهت چقدر وابسته ی منن. اصلا رسمونه پسر بزرگ تا اخر

عمرش پیش پدر و تو خونه ی اون زندگی می کنه حالا شاید بعد

ازدواج کریم بخوان بگن چون خونه جا نداره جدا بشیم که اونم

بعید می دونم آقاجون بگه

اصلا معنی حرف هایش را نمی فهمیدم. باز ادامه داد

این طفلی ها اینهمه به ما محبت می کنن بعد باید خیلی بی -

چشم رو باشیم که بریم بگیم ببخشید برا خودمون بزرگ شدیم

و خونه دار. می خوایم مهمونی جداگونه برگزار کنیم؟

نمی دانم چه فکری کرد که تند شد

- اصلا به خونه ی جدا فکر نکن چون من از خونواده ام جدا نمی شم تحت هیچ شرایطی حتی اگه از خونه بیرونم کنن هم دوباره برمی گردم همینجا. والسلام

اشک هایم ریخت

- رحیم چی می گی تو، فقط یه مهمونی ساده بود، چرا معرکه گرفتگی باز؟

انگار با خودش حرف بزند

- اگه مهمونی جدا بگیریم ممکنه هزار تا فکر کنن که مثلا می ... خوایم خرجمونو سوا کنیم یا مثلا

نگذاشتم ادامه دهد

- من اینو گفتم رحیم؟ گفتم جدا بشیم؟ منم آدمم دلم می خواد اگه خونه ی جدا ندارم لاقلا یه مهمونی جدا که حق دارم برا خودم بگیرم. من نوکر خونواده ات هم هستم ولی همیشه که همیشه با هم باشیم. خب چه اشکالی داره یه وقتایی غذای جدا ... بپزم یا مهمون جدا دعوت کنم یا



دستش را به سمت کتش برد

همون بریم بیرون بهتره. اصلا مهمونی بی مهمونی -

تند به سمتش رفتم

بخدا اشتباه می کنی رحیم منظور من جدا شدن از خانواده -  
 ات نبود. من اصلا همچین چیزی به فکرم نرسید فقط یه  
 پیشنهاد بود حالا که اینطور شد خب نمی گیریم. بیشتر فکر  
 کردم برا تو بهتره که برا خواهرت مهمونی بگیری

قلقلکش داده بودم می دانستم خیلی دوست داشت چیزهایی  
 که از نظر دیگران مهم بود را انجام دهد تا همه به خوبی یادش  
 کنند. رحیم شهرت طلب به تمام معنی بود

کتش را به تن کرد

چیزهایی که لازم داری رو بنویس. به مامان ایران و خاله هم -  
 زنگ بزن بگو فردا بیان

از خوشحالی می خواستم پرواز کنم

چشم! باور کن منظورم اونجوری که تو برداشت کردی نبود -

به سمتم برگشت

همون پایین می گیریم -

دهانم که برای گفتن بقیه ی حرفم باز بود همانطور باز ماند  
در بسته شد در حالی که من اینطرف و رحیم سوی دیگر آن در  
دنمایی از فکر و خیال غرق بودیم

روی مبل کنار در نشستیم و به حرف هایی که زدیم فکر کردم  
مگر نیت من این بود از خانواده اش جدا شویم که این چنین  
آتشی شد. عجب آتش نخورده و دهان سوخته ای شد! مگه من  
چه کمبودی داشتم که بخوام ازشون جدا بشم و مستقل شم  
اصلا مگه می تونم خودم به تنهایی از پس اداره کردن یه زندگی  
بربیام و کم نیارم

خودم جوابم را دادم

البته که می تونم چرا نتونم مگه من چیم از بقیه کمتره، چطور -  
شیوا همون اول شرط کرده بود یه خونه ی مستقل می خواد برا  
خودش، چطور بتول چند سال پیش با شوهر و بچه اش در  
نزدیکی خانه ی پدر شوهرش یک خانه ی دیگر خرید و مستقل

نشد؟ پس این قانون فقط شامل من بود که باید تا آخر عمرم خانه ی پدری شوهرم می ماندم؟ مگر به گفته ی خودشان من بیشتر از آنها در کار خانه داری و بچه داری خبره نبودم. مادرم از همان زمان کودکی ام مرا به کار گرفته و همت کرده بود یک کدبانو تحویل پسر مردم بدهد چون عقیده داشت برای یک زن اولین هنر، هنر خانه داری و شوهرداری است بعد از ازدواج هم چون شیوا بیشتر روز مدرسه و دانشگاه بود کمک حال شدن اعظم خانم و آشپزی و خانه داری بیشتر روی دوش من بود. زحمت بزرگ کردن آیناز هم با خودم بود رحیم که صبح تا غروب سر کار بود، شیوا و کریم مشغول درس. مواقعی که آیناز پیش اعظم خانم بود مسئولیت کارها با من بود و برعکس. بقیه آیناز را فقط وقتی سر حال بود و بازی و تفریح می کرد در طبقه ی پایین تحمل می کردند و بقیه ی طول روز پیش خودم و اعظم خانم بود.

با مرور حرف های رحیم ناخواسته فکرم سمت دیگری کشیده شد، بر فرض مثال اگر منظورم هم جدا شدن از خانواده اش بود خب چه اشکالی داشت، چیز خیلی بعیدی نبود. هر چند بی

انصافی بود اگر می گفتم طی این پنج سال که با آن ها زندگی کرده بودم دلخوشی نداشتیم یا کم و کسری احساس کرده بودم اما اگر منظورم هم مستقل شدن بود من هم حق داشتم. چه اشکالی داشت گاهی در خانه ی خودم آزاد باشم نه مثل همیشه ی خدا که بخاطر عمو رشید یا کریم روسری سرم باشد و دامن بپوشم. چه ایرادی داشت مثلا اوقاتی که مهمانی برایشان می آمد طبق معمول همیشه مجبور نباشم به طبقه ی پایین رفته و تا آخر مهمانی همانجا بمانم؟

درست که در زندگی ام آزادی زیادی نداشتم ولی خودم را مجاب کرده بودم که باید سرم را پایین انداخته و زندگی ام را بکنم. بقول مادر قرار بود تلخی های زندگی را با خوشی هایی که داشتم حل کرده و قورت دهم. پس چرا رحیم چنین برداشت و برخوردی کرده بود.

تمام اینکارها پنج سال مداوم در حال تکرار بود بدون کوچکترین اعتراضی از جانب من و رحیم ناجوانمردانه اینگونه قضاوت کرده بود.

فردا شبش دلم برای خودم بیشتر سوخت چون فکر می کردم  
موفقیتم برای دیگران هم مثل خودم خیلی شیرین است ولی آن  
شب مهمانی فهمیدم که بجز مادرم، خاله شیرین و عمو رشید،  
رسیدن به آرزوهایی که سال ها در سینه داشتم برای بقیه  
آنچنان مهم نبوده،

وقتی مهمانی در طبقه ی پایین بزرگزار شد فهمیدم خواسته هایم  
برای رحیم فقط در حد یک حرف بی ارزش بوده، وقتی باب  
شوخی و خنده باز شد و بارها طعنه شنیدم بخاطر یک قبولی  
ساده مهمانی گرفته ام یا مورد تمسخر قرار گرفتم که گاهی باید  
امتحانی چیزی شرکت کنم تا به این بهانه دور هم جمع باشند و  
خوش بگذرانند، خیلی چیزها فهمیدم و برای همیشه در خاطرم  
ماند. دانستم چیزهایی که برای من خیلی مهم و باارزش است  
شاید برای دیگران خیلی بی اهمیت باشد و متاسفانه این  
دیگران شامل خیلی ها می شود حتی شخصی که فکر می کنی  
نزدیکترین شخص به تو و مهم ترین فرد زندگی ات است ممکن  
است تفکراتش با تو فرسنگ ها فاصله داشته باشد.

مهمان ها رفته بودند آینه از زور خستگی زیاد ناشی از بازی با  
 بچه ها خسته و کوفته روی کاناپه خوابش برده بود. با اعظم خانم  
 مشغول تمیز کردن آشپزخانه بودیم و رحیم مشغول صحبت با  
 .عمو رشید

:رحیم سرش را از آشپزخانه به داخل آورد  
 .من می رم بالا تو هم کارت تموم شد بیا -

:قبل از خروجش گفتم

.آینازم با خودت ببر -

:چشم به پذیرایی دوخت

رو مبل خوابش برده، آگه بیدارش کنم بد خواب می شه همینجا -  
 .بخوابه بهتره

:به زور جلوی لبخندم را گرفتم

.آروم بغلش کنی بیدار نمی شه -

لابد باز امشب برنامه ای برای خودش داشت که می پیچاند آینه از  
 .بالا نباشد

چشمکی زد

- چیکار داری بچه خوابه طفلی! چه فرقی داره بالا یا پایین -

می دانست پیش خانواده اش برای هیچ کاری نمی تواند

پافشاری کنم

اعظم خانم اجازه نداد حرفم را بگویم

- خوب بذار پایین بمونه صبح بیدار شه می فرستمش بالا -

لبخند زدم

- نه بابا می ترسم نصفه شبی بیدار بشه بینه پیشش کسی -

نیس بترسه

او هم متقابلا لبخند زد

- نترس پیشش می خوابم. تو هم بیا برو بالا خسته شدی -

رحیم به سمت راه پله به راه افتاد

- تو هم تا نخوابیدم زودتر بیا، سر و صدا باشه بدخواب می شم -

زودتر ظرف ها را تمام کردم تا به بالا رفته و با رحیم حرف بزنم.  
 از دیروز عصر برخوردارمان سرد بود و امروز بخاطر این که بقیه  
 متوجه دلخوری ام نشوند خیلی طبیعی برخورد کردم. رحیم هم  
 فکر کرده بود همه چیز را از یاد برده ام

اعظم خانم بیرون رفت. نگاهم به روی کاناپه افتاد که اعظم خانم  
 روی آیناز را آرام بغلش کرده و پایین گذاشته رویش را با پتو  
 پوشاند. سرم را گرم طرف ها کردم. خیلی کم پیش می آمد شب  
 آیناز در طبقه پایین بماند اما اوقاتی که می ماند تمام شب فکرم  
 پیشش بود و احساس می کردم گم کرده ای دارم. تا صبح نگران  
 بودم. انقدر وابسته اش بودم اندازه نداشت. گاهی یاد زمانی که  
 باردارش بودم و تصمیمم برای از بین بردنش می افتادم دلم می  
 خواست خودم را خفه کنم

باید با رحیم حرف می زدم تا آیناز همیشه بالا پیش خودم باشد  
 آن طفلک که با ما کاری نداشت وقتی می خوابید عین یک تکه  
 سنگ می افتاد



جمع کردن ظرف ها تقریبا تمام شد. اعظم خانم به آشپزخانه  
آمد:

تو هم برو بالا بقیه اش رو خودم روبراه می کنم -

رو به اعظم خانم کردم

دستمال و بدین من روی کابنت رو پاک کنم بعد برم -

دستمال را از برداشت

تو بیا برو من پاک می کنم. امروز حسابی خسته شدی-

نگاهش کردم

شمام خسته ای-

دستم را گرفت

بیا برو یه چایی هم برا رحیم ببر تا نخوابیده. اونم خسته اس -

حسابی

لبخندی زد

چراغ اتاق خواب روشن بود حتما بیدار منتظر من نشسته بود

چایی را روی میز آرایش گذاشته آرام گوشه ی تخت نشستیم.  
 رحیم به پهلو دراز کشیده و پشتش به من بود. حرکتی نکرد  
 شاید خودش را به خواب زده بود تا مثل بعضی وقت ها غافلگیرم  
 کند.

کمی بدون حرف ماندم هر چند دلم امروز شکسته بود و تصمیم  
 داشتم چند روز با او سرسنگین باشم ولی حرف های زیادی  
 داشتم و حالا الویتم آیناز بود

آرام شروع کردم

کاش آیناز رو می آوردیم بالا، پایین که می مونه همش حس -  
 می کنم تکه ای از وجودمو اون پایین گذاشتم

جوابی نداد لابد از حرفم خوشش نیامد

آرامتر ادامه دادم

فکر بد نکنی ها دلم می خواد یاد بگیره فقط پیش خودم باشه -

... یعنی

حتی تکان هم نخورد. قبل از اینکه دوباره قضاوت شوم بحث را  
کش ندادم.

عجیب بود که حتی برخلاف همیشه اعتراض نکرده و همان  
لحظه ی اول به دیر آمدنم گیر نداد.

شاید از اینکه مادر و خاله به کرج برگشته بودند دلگیر بود برای  
همین شروع به توجیه کردم

دیدنی طفلی مامان رو! بخاطر خاله مجبور شد برگرده کرج. -  
دیدنی حالش اصلا خوب نبود؟ فقط بخاطر دل من اونهمه راه  
کوبیده و اومده بودن.

رحیم عکس العملی نشان نداد

شاید هم بخاطر اینکه مادر مجبور شده بود بخاطر بازگشت  
حامد بهمراه خاله به کرج برگردد دلخور بود

البته مامان گفت که بعد اومدن حامد و جاگیر شدنش باز یه -  
سر می آد تهرون و چند روز پیشمون می مونه

صدایش زدم

رحیم می شنوی؟ -

دستم را خیلی آرام به طرف بازویش بردم ولی نیمه ی راه  
:نگهداشتم اگر واقعا خواب بود نباید بدخواب می شد

خوابیدی؟ -

.باز جوابی نداد

.دلگرفت پس بدون شک خوابیده بود

من از خستگی در حال مرگ بودم با اینجالی خیلی سریع طبقه  
ی پایین را سر و سامان دادم تا برای بعدها منتهی نباشد که  
بخاطر مهمانی همه چیز بهم ریخته بود ولی رحیم که آنقدر  
خودش را مشتاق نشان داده بود حتی به خودش زحمت نداده  
بود منتظر آمدنم بماند و خوابیده بود

دستهایم را به ساق پاهایم گرفتم، امروز از بس سر پا مانده بودم  
.احساس می کردم پاهایم بند بند در حال جدا شدن بود

چشمم به چایی افتاد تا حالا حتما سرد شده بود. هر دو چه  
انتظار بیهوده ای برای لمس دستان رحیم داشتیم. بلند شدم تا

لباس هایم را با لباس های راحتی عوض کنم. از زور خستگی  
 روی پا بند نبودم. دروغ چرا عین ناراحتی از خواب زود  
 هنگامش ته دلم خیالم کمی راحت شد که حداقل کاری به کارم  
 ندارد. چراغ را خاموش کرده به سوی تخت حرکت کردم در  
 حالی که فکر کردم چه خوب رحیم خواب است چون اصلا حال و  
 حوصله ی عشق بازی و حرف و کاری نداشتم. البته خودم را قول  
 می زدم فکر کرده بودم باز ناز می کشد و من تمام حرف ها و دق  
 دلی هایم را خالی می کنم.

آرام روی تخت دراز کشیدم و زیر نور ضعیف چراغ خواب به  
 چشم های بسته اش نگاه کردم. نفس های منظمش نشان از  
 خواب عمیقش داشت.

لبخند تلخی زدم:

من اونقدر دیر نکردم که خوابت برده؟ پس تلکیف بوسه و -  
 شب بخیر من چی می شه بی معرفت؟ مگه قرار نبود بدون هم  
 نخوابیم؟

این هم جزو قرار های نانوشته مان بود که هیچ شبی حتی اگر  
 قهر بودیم جدای از هم یا بدون شب بخیر نخوابیم. چیزی که در  
 طی این پنج سال حتی با وجود بی حوصلگی، دلخوری از هم  
 رعایت کرده و جزو عادتمان شده بود. ناخودآگاه بغض کرده  
 .پشتم را به رحیم کردم

حالا که خواب بود پس بهتر بود سنگ هایم را با خودم وا می  
 کردم.

دست هایم را زیر سر گذاشته و به اتفاقات امروز فکر کردم. به  
 اینکه مادر بازگشت حامد از خارج را بهانه کرده و زود به کرج  
 برگشتند. به اینکه از مهمانی امروز فقط خستگی روحی و  
 جسمی ماند

لبخندی ناخودآگاه لبم را پر کرد. تنها نکته ی مثبت این  
 مهمانی آشتی کردن شیوا بود که موقع رفتن دم در دستش را بر  
 شانه ام گذاشته سر به زیر انداخت و برای اولین بار بعد از دو  
 سال با سختی فراوان بابت شکستن غرورش رو به من گفت  
 .مرسی خیلی زحمت کشیدی، خوش گذشت -

ولی همین هم موفقیت زیادی بود

تا قبل از عروسی شیوا و رفتنش به خانه ی شوهر، زندگی زیر یک سقف با کسی که مرا مسبب تمام بدبختی هایش می دانست خیلی سخت بود هر روز چشم در چشم هم بودیم و اخم و تخم همیشگی برقرار بود، بعد از ازدواج خدا را شکر ذات مهربان و خوب خسرو روی شیوا هم تاثیر گذاشته دلش را نرم، اخلاقش را بهتر کرده و کمی از موقعیت سفت و سخت خودش پایین آورده بود.

یاد شیوا و روزهای گذشته به دو سال پیشم برد وقتی با آن حال خراب ناشی از سقطم از کرج به تهران برگشته با اوضاع بسیار نامناسب خانه ی عمو رشید روبرو شده بودم

حال جسمی و روحی ام به علت تلفن نکردن رحیم و بی خبر ماندنمان از حال همدیگر و شنیدن اخبار بد عروسی شیوا از یک سو و از سوی دیگر برخورد بد و نامناسب رحیم بعد از فهمیدن جریان از حال رفتنم و کمک حامد در خانه ی خاله شیرین باعث خرابتر شدن اوضاعم شده بود. کل مسیر کرج تا تهران بدون رد

و بدل شدن حتی یک کلمه حرف با هم طی شد وقتی هم به خانه رسیدیم شرایط نابسامان خانه ی عمو رشید حال بدم را بدتر کرد. هیچ چیز سر جای خودش نبود. هیچ کس منتظرم نبود همه از هم دلخور و شاکی بودند و دنبال کسی تا تلافی اعصاب خراب خود را بر سر طرف دربیاورند.

از شانس بدم شیوا به تور من خورد و اساسی حرفمان شد. متاسفانه طبق معمول او توانست تمام حرف هایش را زده دق دلی اش را خالی کند و من بمانم و حرف های نگفته ای که در دلم تلنبار شد. فردای همانروز عمو رشید مرا به گوشه ای کشید:

زهره جان می بینی که حال شیوا خوب نیس و اوضاع احوال -  
مناسبی نداره البته می دونم تو تقصیری نداری ولی یه چند روز کمتر به پر و پای هم بیچین تا اوضاع بهتر بشه. چند روز که بگذره حال هممون خوب می شه. مطمئنم شیوا هم پی به اشتباهش می بره و می آد ازت معذرت می خواد.



دل‌م برای خودم و پیرمرد بیچاره سوخت، اصلاً حش چنین  
روزهای بد و سختی نبود. مظلوم ترین افراد خانواده من و عمو  
بودیم چون هر دو علناً با ازدواج زهره و آن پسره‌ی علاف امین  
مخالف بودیم، شیوا چشم دیدن ما دو نفر را نداشت

لبخند زده بودم

چشم عمو رشید -

پدرانه نصیحت‌م کرد

حال خودتم خوب نیس سعی کن بیشتر بالا استراحت کنی -  
دخترم

لبخند عمیق تر شد

عمو دارین از سرتون وا می‌کنینا. یعنی نیام پایین؟ -

نوچ غلیظی کرد

استغفرالله! من بخاطر خودت می‌گم دختر می‌بینی که این -  
روزاً خونه تو چه شرایطیه

زیر چشمی به اطراف نگاه کرده بود

پایین که خبر تازه ای نیس در ضمن اینجا باشی مجبوری هی -  
 کار کنی چایی بیاری آشپزی کنی ولی بالا باشی تو چشم نیستی  
 و کسی هم کاریت نداره

سرم را پایین برده بودم

بقیه چی عمو، اونا چی میگن پس؟ -

چشمکی زده به سمت آشپزخانه هولم داده بود

چیزایی که لازم داری رو بردار ببر بالا تا هی مجبور نشی -

بیایی اینجا

هر چند آن زمان از شیوا سخت رنجیده و دلم شکست اما خوبی  
 آن دعوای لعنتی این بود که تمام نداشته هایم را سیلی وار به  
 صورتم کوبید تا کمی به خود آمده از خواب بیدار شوم و یکی از  
 مهم ترین تصمیم های زندگی ام را بگیرم؛ باید سخت درس می  
 خواندم و تحت هر شرایطی حداقل دیپلمم را می گرفتم، شاید  
 دانشگاه هم می رفتم هر چند رحیم مخالف دانشگاه بود و اولین  
 شرط ادامه ی تحصیلم گرفتن دیپلم دبیرستانم بود ولی خدا را  
 چه دیدی شاید تغییر عقیده داد و لیستنس هم گرفتم

حق با شیوا بود من هیچ هنری نداشتم و تلاشی هم نکرده بودم  
تا خودم را به جایی برسانم و چون از صبح تا شب بیکار بودم از  
فضولی سرم را در هر سوراخی می کردم و اگر آدم بودم در کار  
دیگران دخالت نمی کردم. من حتی عرضه ی نگه داشتن و پا  
بند کردن شوهرم به خودم را هم نداشتم. بر سر مسائل هیچ و  
پوچ دیگران حرصمان را روی هم خالی کرده و چند روز حرف  
نمی زدیم. این نهایت نابلدی من بود که فکر می کردم اگر مثل  
بچه ها قهر کنم همیشه رحیمی هست که نازم را بکشد و برای  
آشتی پیشقدم شود.

شیوا به رویم آورده بود که جز زیبایی ظاهری ام که آنهم  
خدادادی بود و من دخالتی نداشتم ام چیزی برای عرضه کردن  
به دیگران ندارم

گفته بود؛ هستم چون رحیم هست و به او تکیه کرده ام و اگر  
روزی نباشد من هیچ نمی ارزم

کاملا حق داشت من آدم راحت طلبی بودم و چون در زندگی از  
هر لحاظ تامین بودم به هیچ کار دیگری فکر نمی کردم

فرصت های زیادی را سوزانده بودم ولی خوشبختانه هنوز فرصت های زیادی هم پیش رو داشتم. زندگی در کنار خانواده ی رحیم هر چند معایبی داشت ولی مزایایش بیشتر بود. گاهی خوشحال بودم که با هم زندگی می کنیم و گاهی دلم استقلال می خواست. سوای یکی دو مورد خانواده و مخصوصا عمو رشید و رحیم هوایم را داشتند

با همه ی این ها یک "یا علی" گفته و شروع کرده بودم نگاهم را به چشم های بسته ی رحیم دوختم. چه آرام خوابیده بود. اشک های بی زبانم بر روی بالشتم جاری شد. رحیم مرد بدی نبود شاید خیلی هم خوب بود تنها ایرادی که داشت مستید بود و حرف فقط حرف خودش بود، انعطاف پذیری خیلی کمی داشت مگر در عشق بازی و ابراز علاقه در خلوت دو نفره. مان، جوری رفتار می کرد انگار ملکه ام و او بنده و برده ی من تصور چهره ی آرام و غرق در خوابش ناراحتی ام را بیشتر کرد، مرا با محبت هایش بدعادت بار آورده، سطح توقعم را بالا برده

بود برای همین خیلی سختم بود پشتش را به من کرده و بیخیال  
بخوابد.

آب بینی ام را بالا کشیدم. نیم خیز شده و از تخت پایین آمدم.  
از پاتختی چای سرد را برداشتم و کمی خوردم. خواب از سرم  
پریده بود و متاسفانه امشب که هوس حرف زدن داشتم رفیق  
نیمه راهم خوابیده بود.

به تخت برگشتم پشت به رحیم طوری خوابیدم که به او بچسبم  
شاید بیدار شود. مثلاً قهر بودم و دلم نازکش می خواست. غلتی  
زد و به سمتم برگشت. لبخند عمیقی بر لبم نشست؛ حدسم  
درست بود رحیم همان بود و نمی توانست از بودن با من بگذرد.  
دستش را از زیر گردنم رد کرده سفت بغلم کرد و بدنم را در  
حصار دست هایش گرفت بدون هیچ حرکت اضافی! لبخندم  
خشک شد خوابش خیلی عمیق بوده ناخواسته و طبق عادت  
بغلم کرده بود. چاره ای نبود باید من هم خودم را به خواب می  
زدم. فردا هم روز خدا بود. تصمیم داشتم فردا در مورد ادامه ی  
تحصیلم تا مقاطع بالاتر حرف بزنم. تیری می انداختم شاید می

گرفت هر چند رحیم از همان اول کار میخ را محکم کوبیده و شرط کرده بود که درس را برای دل خودم بخوانم نه برای کار کردن و من پذیرفته بودم اما حالا بعد از دو سال تلاش مداوم و سخت دلم می خواست ثمره ی اینهمه تلاشم را ببینم نمی دانستم چطور با رحیم مطرح کنم. نمی خواستم حالا که با هزار بدبختی و مشکل می خواهم دیپلم بگیرم زحماتم بدون نتیجه بماند. دلم ادامه ی تحصیل می خواست، شغل می خواست، مفید ... بودن برای جامعه و

صدای جیغ و داد آیناز از طبقه ی پایین می آمد و مشخص بود با کسی بازی می کند. روز جمعه بود و همه خانه بودند لابد با رحیم یا کریم بازی می کرد و از خوشحالی جیغ می کشید. خودم را بالاتر کشیدم تا ساعت را ببینم، خدای من باورم نمی شد ساعت دوازده ظهر بود. خیلی تند تز جا برخاستم و خودم را جمع جور کردم. باید خیلی سریع به طبقه ی پایین می رفتم. کار خدا درست روزی که همه خانه بودند باید خواب می ماندم. یاد دیشب افتادم که با یادآوری خاطرات تا ساعت پنج صبح بیدار بودم.

امروز کار زیادی نبود، خانه تمیز و مرتب بود غذای مانده از  
دیشب هم برای نهار آماده بود. پس زیاد مهم نبود اگر دیر بیدار  
شده بودم.

اعظم خانم به شوخی طعنه ای زد

با خستگی چه می کنی، بهتری؟ -

خواسته ی خودم بود که دیروز همه ی کارها را به تنهایی انجام  
دهم هر چند خیلی خسته شدم ولی مهم بود که توانسته بودم  
به تنهایی از عهده ی برگزاری آن مهمانی بزرگ برآیم

لبخند زدم

کار خاصی نبود که به مهمونی ساده بود -

عمو رشید قوت قلب داد و مثل همیشه به ادامه ی تحصیل

تشویقم کرد

دیشب به من یکی خیلی خوش گذشت ان شالله سال دیگه -  
دیپلمت رو می گیری و همه دور هم جشن می گیریم

اعظم خانم خندید

بایدم خوش بگذره همش خونواده های دوستات بودن و -  
جمعت جور بود

اشاره اش به پدر و مادر خسرو و مادر من بود که دویتان  
خانوادگی عمو رشید بودند

:رحیم رو به من چشمکی زد

ان شالله سور دیپلمت رو تو رستوران می گیری. دیشب از زور -  
خستگی تا صبح نخوابیدی

مات نگاهش کردم یعنی بیدار بوده و دیده بود یا همینطوری  
چیزی پرانده بود

:جوابش را دادم

.دیپلم که بگیرم شما باید جشن بگیری -

:با لبخند پت و پهنی اضافه کردم

البته باید برا گرفتن دیپلم کمک داشته باشم، تنهایی سخته، -  
... یا خودت کمکم می کنی یا معلمی، کسی

:سرش را نزدیک گوشم آورد



لازم نکرده، مردم بی جنبه ان میان کمکت کنن از راه درت -  
می کنن یا خودشون از راه بدر می شن. همون به دفعه که یکی  
کمکت کرده درس بخونی کافیه این بار دیگه رو کمک کسی  
حساب نکن.

نفهمیدم منظورش به آرش بود یا خودش. چون قبلا که بارها که  
صحبت درس خواندن کرده بودم گفته بود خودش کمکم می کند  
درس را ادامه بدهم ولی از طرفی وقتی پرسیده بود چگونه با  
آرش آشنا شدم برای اینکه صداقتم را ثابت کنم همه چیز را کف  
دستش گذاشته و گفته بودم؛ آرش قرار بود در درس ها کمکم  
کند ولی با یک نامه لای کتاب ریاضی همه ی معادلاتم را بهم  
ریخته بود. من همه ی حرف هایم و آنچه در دل داشتم را  
صادقانه به رحیم گفته بودم چون گفته بود همه ی گذشته را دور  
بریزیم هر چیز که راجع به قبل از ازدواج من و او بوده را دفن  
کنیم چون هیچکدامان امام و پیغمبر نبودیم که صد در صد  
پاک و معصوم باشیم.

اما حالا با این شوخی اش گیج ماندم که واقعا همه چیز را  
فراموش کرده یا گاه گذاری به خاطرات قبل از ازدواجمان نقب  
می زند.

شمع ها را که نشان پنج سالگی آیناز بود روی کیک چیده چاقو  
را هم کنار کیک روی میز گذاشتم  
!آیناز بیا مامان -

آیناز دوان دوان به سمتم آمد و خودش را توی آغوشم پرت  
کرد.

تا مادر به خود بجنبد رحیم که نزدیک من کنار مبل نشسته بود  
:با شتاب برخاسته آیناز را از بغلم گرفت  
.بیا بغل بابایی -

:اخم کم رنگی هم کرد

.چند بار گفتم اونجوری و یه باره بغل مامان نپر -

:لب های آیناز جمع شد

.مامان خودمه -

رو به رحیم آرام گفتم

اشکالی نداره طوری نیس که می خواستم کیک رو ببره -

اعظم خانم خودش را به ما رساند

اول کادوها رو باز می کنیم -

مات نگاهم کرد

شما برو بشین بار شیشه داری. بتول هست و کمک می کنه. -  
این رحیم که بخاطر تو دایه ی مهربانتر از مادر شده به همه می  
پره.

می دانستم عاشق رحیم هستند ولی آیناز هم بچه ی رحیم بود  
و برایشان بسیار دوست داشتنی و شیرین. اعظم خانم بیشتر  
بخاطر محبت رحیم نسبت به من و تشرش به آیناز بود که  
اینطور کنایه وار راجع به پسرش حرف زد

زیر چشمی نگاه رحیم کردم

من برم بالا کادو رو بیارم -

رحیم با خنده گفت

تو باش خودم می آرمش -

لبخند ساختگی زدم

بسه رحیم مگه من چمه، همش سه ماهمه، بی خیال شو توجه -

همه رو جلب می کنی

نگاهش را به شکمم دوخت

قربون پسرم برم من -

دندان هایم روی هم فشرده شد

رحیم؟ -

هنوز جنسیت بچه مشخص نبود که رحیم پسرم پسرم راه

انداخته بود

گلویی صاف کرد

کشوی پایینی دراور زیر کیف مدار که. کلیدشم تو جیب کتم -

هست

همه با تعجب نگاه کردند، لبخند زدم

از ترس پیدا کردن این وروجک قایمش کردیم بس که همه ی -  
سوراخ سنبه ها رو می گرده

آرام از پله ها بالا رفتم. در کمد را که باز کردم و کیف را برداشتم  
اثری از مدال در زیر کیف نبود. لابد داخل کیف کهنه ای که  
مدارکش را داخل آن می گذاشت پنهان کرده بود و فراموشش  
شده بود. کیف بزرگ را که به زور داخل کمد جاسازی شده بود  
به زحمت بیرون کشیده زپیش را باز کردم. جعبه ی مدال همان  
بالا روی مدارک بود. قبل از بستن زیپ کیف توجهم به نایلون  
سیاه رنگ زیر کاغذها جلب شد. نایلون را که باز کردم با دیدن  
ضبط صوت کوچک و سیاهم خشکم زد. نه امکان نداشت. ضبط  
دست رحیم چه می کرد؟

خدای من! یعنی رحیم این همه مدت از همه چیز خبر داشت،  
قضیه ی امین را می دانست، هزاران سوال بی جواب در ذهنم  
جولان داد، آیا رحیم هم مرا خطا کار می دانست، خدایا چرا تا  
حالا چیزی بروز نداده بود؟

اشک هایم سرازیر شد، نکند مثل شیوا فکر کند من واقعا با  
امین رابطه ای داشته ام؟

دستم بر سرم نشست

وای رحیم! چرا تا حالا چیزی نگفتی؟ -

از طبقه ی پایین صدایم کردند

!زهره -

با دستم اشک هایم را گرفتم، ضبط را سر جایش گذاشته و زود  
کیف را بستم.

جلوی آینه خودم را برانداز کردم، رنگم بشدت پریده بود و  
چشم هایم نمدار. چند بار چشم هایم باز و بسته کردم تا به  
حالت طبیعی برگردد.

صدای پایی از راه پله می آمد، کسی در حال آمدن به طبقه ی  
بالا بود. در را باز کردم که یا رحیم روبرو شدم  
کجا موندی نگرانت شدم -

دست و پایم را گم کردم

چیزه، داشتتم درو می بستم یعنی می خواستم بالا رو یکم -  
... مرتب کنم که

تک خنده ای کرد

حالت خوبه؟ -

لبخند سردی لب هایم را پوشاند

.آره خوبم، منظورم در کمد بود می خواستم اونو ببندم -

دستش زیر چانه ام نشست

رنگت چرا پریده، چه گرمی تو، چت شد یهو؟ -

دستم را روی صورتم گذاشتم، داغ بود. حتما از هولم بود

.بریم چیزی نیس، پله ها رو اومدم بالا نفسم بریده -

دلهم مثل سیر و سرکه می جوشید نکند آمده بود مچم را بگیرد،

.اگر سوال دیگری بپرسد چه بگویم

صدای بتول نجاتم داد

.ای بابا چه خبره اون بالا که هر کی می ره گیر می کنه اونجا -

دستم روی بازوی رحیم نشست

بریم دیگه -

تمام مدت جشن که بقیه پی خنده و شادی بودند من با چشم  
 هایم قدم به قدم رحیم و کارهایش را دنبال می کردم تا عکس  
 العملش را ببینم. نمی دانستم عمدا مدال را در کیفش گذاشته  
 بود تا مرا محک بزند یا واقعا یادش رفته بود و بی حواس در آنجا  
 جاساز کرده بود. رفتار رحیم کاملا طبیعی بود انگار هیچ اتفاق  
 خاصی نیفتاده است. شاید گذاشتن ضبط در کمد اصلا کار رحیم  
 ... نبوده و شیوا در اینکار دست داشت شاید

نمی خوای چیزی بخوری؟ -

مادر بشقاب میوه را جلویم گرفته بود

یک قاچ سیب برداشتم

نمی دونم چرا میل ندارم؟ اشتهام کور شده امشب -

صدای بلند آهنگ روی اعصاب بود و مانع شنیدن حرف مادر.

خودم را کمی جلوتر کشیدم تا بهتر بشنوم



مادر خیلی آرام حرف می زد

با این حال و روزت مگه مجبور بودی تولد بگیری آخه؟ -

دستم را روی گوشم گرفتم

می بینی که چه ذوقی کرده بچه ام. بخاطر دل آیناز رحیم -

گفت تا این بچه بدنیا بیاد طفلک دخترم پادشاهیش رو بکنه.

دیگه دو تا بشن نه حوصله ی ما می کشه نه بقیه که هر دم تولد

بگیریم

مادر دستش را به سینه اش گرفت

الهی قربون پادشاه کوچولوم برم من -

نگاهش به آینازی بود که با خوشبی تمام در حال رقص و شادی

بود

سیب را در دهانم گذاشتم

دیگه کم کم تموم می شه، آخراشه بچه ها یکم دیگه بازی -

کنن بعد همه می رن خونه هاشون

به سمتش برگشتم

تو که این دفعه می مونی؟ بهونه ی تنهایی خاله شیرینم نداری -  
دیگه آقا حامد هست

نگاه پر محبتش را به چشم هایم دوخت  
آره یه چند روزی هستم -

خندیدم

اگه آیناز اجازه داد می ری، حالا حالا ها هستی -

با دیدن ضبط صوت چنان غافلگیر شده بودم که یادم رفته بود  
داخلش را نگاه کنم تا ببینم نوار آنجاست یا نه؟ کاش لااقل ضبط  
را برمی داشتم و در حای دیگری قایم می کردم تا چشم رحیم  
به آن نیفتد. حتما نگهش داشته بود تا سر فرصت مناسب بر  
علیه ام استفاده کند شاید هم از سر خیر خواهی پنهانش کرده  
بود تا من آن را نبینم. انگشتم را با حرص گاز گرفتم؛ نه امکان  
نداشت اگر می خواست من نبینم و ندانم همان موقع که به  
دستش رسیده بود آن را سر به نیست می کرد. فکرم کار نمی  
کرد، قوه ی تصمیم گیری ام از کار افتاده بود. باید تا کسی  
حواسش به من نبود به طبقه ی بالا رفته، ضبط را بر می داشتم و

در جای دیگری پنهان می کردم تا سر موقع تصمیم بگیرم که با آن چه کنم. چشمم به شیوا افتاد که کنار شوهرش نشسته بود، بهتر بود از شیوا در مورد ضبط سوال کنم ولی ترسیدم شاید یادآوری قضیه برای شیوا با آن اخلاق گندی که داشت فکر کند عمداً آن ماجرا را یادآوری می کنم تا حالش را بد کنم و اینطوری وضعیت بدتر می شد. اصلاً بهترین کار همان بود که ضبط را برداشته و از بین ببرم در نهایت وقتی صحبتش پیش می آمد گره ها باز می شد.

چشم در پذیرایی گرداندم، کسی حواسش به من نبود، بچه ها آن وسط در حال رقص و بازی بودند بقیه هم با کنار دستی مشغول صحبت بودند. فرصت خوبی بود به بالا بروم و تا رحیم حواسش نبود ضبط را بردارم.

آرام از جایم برخاسته و سلانه سلانه به سمت راه پله به راه افتادم. رحیم در حال مچ اندازی با کریم بود. عمداً نگاهی به رحیم انداخته لبخندی برایش زدم و راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم تا فکر کند در آشپزخانه کار دارم. نگاهم به گوشه ی

دیگر سالن افتاد، مادر، خاله شیرین، اعظم خانم و دخترها غرق تعریف خاطرات و بگو بخند بودند و سمت دیگر عمو رشید و بقیه در حال بحث بر سر مسائل اقتصادی و ... حامد هم کنارشان نشسته و نگاه می کرد. جمع خوبی بود و این دوره‌می ها هر از گاهی به بهانه های مختلف تکرار می شد، این اواخر حامد هم که از خارج برگشته و همخانه ی مادر و خاله شیرین شده بود به این جمع اضافه شده و خودمانی تر شده بود. عمو رشید دوستش داشت و عین پسرهای خودش برایش احترام قائل بود.

قوری را برداشتم تا یک دور چای بریزم که رعنا با دیدنم به آشپزخانه آمد سینی را به دست رعنا دادم و نگاهی به اطراف کردم. باید عجله می کردم، همه گزم بودند و کسی حواسش نبود آرام از آشپزخانه خارج شده و سریع به سمت راه پله رفتم. داخل اتاق که شدم و در را بستم قلبم هزار در ثانیه می کوبید سریع به سمت کمد رفته ضبط را برداشتم. حالا در کجا باید پنهان می کردم تا چشم رحیم به آن نیفتد. هر کدام کمدها را باز کردم وسیله ای از رحیم داخلش بود که ممکن بود در کمد را برای برداشتن آن شیء باز کند و ضبط را ببیند. نالان روی تخت

نشستم و نگاهم را دور تا دور خانه گرداندم. اتاق آینه‌ها بهترین نقطه برای جاسازی بود چون آینه‌ها اکثر مواقع یا اتاق ما بود یا طبقه ی پایین، رحیم هم خیلی کم به آن اتاق می رفت ضبط در دست وسط اتاق آینه‌ها ایستاده و دنبال مکان مناسب بودم که با شنیدن صدای در خشکم زد. خدایا رحیم به دنبال آمده بود، نکند شک کرده بود یا شاید عمدا ضبط را نشانم داده بود که مچم را بگیرد.

آرام به پشت در اتاق خزیدم امکان داشت برای برداشتن چیزی به طبقه ی بالا آمده و بعد از انجام کارش به پایین برمی گشت در آن صورت اصلا لزومی نداشت خودم را نشانم بدهم همانجا می ماندم تا برود.

در را تا نیمه بستم دست هایم را روی گوشه‌هایم گذاشتم

خدایا خواب باشد، خواهش می کنم -

هیچ صدایی نیامد، سرم را کمی خم کردم تا بیرون را دید بزنم، نگاهم که به چادر پخش شده روی فرش وسط اتاق افتاد دست هایم بی اراده بر سرم نشست

خاک به سرم چادر کی از سرم افتاده اونجا؟ -

آنقدر در فکر پنهان کردن ضبط بودم که همه چیز را فراموش کرده و از سهل انگاری چادرم را وسط اتاق رها کرده بودم، باید بیرون می آمدم رحیم آنقدر تیز بود که چادرم را ببیند و بداند در طبقه ی بالا هستم. صدای آب از آشپزخانه به گوشم رسید، نمی توانستم خود رحیم را ببینم ولی صدای آب، نشان از حضورش در آشپزخانه می داد. عجیب بود اگر کار ضروری داشت چرا بجای سرویس بهداشتی به آشپزخانه رفته بود. یخچال مانع دیده شدن فضای آشپزخانه بود البته آشپزخانه که چه عرض کنم نیمه راکد بود چون خورد و خوراکمان با خانواده ی عمو رشید یکی بود فقط سینک ظرفشویی و یخچال را برای مواقع ضروری راه انداخته بودیم، اجاق گاز بلا استفاده در گوشه ی دیگر آشپزخانه خاک می خورد و بقیه ی وسایل هم روی هم انباشته شده آشپزخانه تقریبا حالت انباری به خود گرفته بود کاش آشپزخانه به اتاق دید نداشت تا رحیم آنجا بود فوراً چادر را برداشته به طبقه ی پایین می رفتم

به دیوار اتاق تکیه دادم چاره ای نداشتم باید همانجا می ماندم  
تا ببینم روزگار کج مدار که اینگونه علم به رسوا کردنم برداشته  
بود چه در آستین دارد.

صدای الله اکبر گفتن کسی که صدایش شبیه رحیم نبود گویی  
به عمق دره پرتم کرد

از دیوار جدا شده خودم را کمی جلو کشیدم، با دیدن حامد در  
آستانه ی آشپزخانه که آستین هایش را مرتب می کرد دلم هری  
پایین ریخت، خدایا اینجا چه می کرد؟ چرا حالا که من بالا بودم  
آمده بود؟

خودم را سریع به داخل اتاق کشیدم

صدای کریم به گوشم رسید

بفرمایین سجاده رو براتون باز کردم، قبله اینطرفه -

کریم هم اینجا بود پس چرا ندیده بودم لابد در گوشه ای  
ایستاده بود که جلوی دیدم نبود. چرا صدایش را نشنیده بودم.  
حتما حامد آمده بود طبقه ی بالا نمازش را بخواند و کریم  
راهنمایی اش کرده بود. رحیم نکرده بود بیاید برای حامد سجاده

را باز کند بس که با این بدبخت لج بود. حالا اگر می فهمید من  
!این بالا هستم چه می کرد الله اعلم

:حامد تشکر کرد و کریم ادامه داد

!من با اجازتون برم پایین. التماس دعا -

صدای بسته شدن در همزمان شد با حرکت گلوله مانندی که در  
شکم احساس کردم. انگار طفل معصوم هم خبردار شده بود  
مادرش در چه مخمصه ای گیر افتاده و چه چیزی در انتظارش  
است که این چنین پریشان شده بود

دلم گریه که نه داد زدن می خواست. خدایا این ها تاوان کدام  
کاراشتباهم بود. منی که حتی آزارم به یک مورچه هم نرسیده  
بود. باید چاره ای می اندیشیدم رحیم تا حالا حتما متوجه  
غیبتم شده بود نمی توانستم صبر کنم تا نماز حامد تمام شود.  
باید تا مشغول نماز بود از اتاق بیرون می رفتم مهم نبود چه  
فکری در مورد بودنم در اتاق می کرد. کمد لباس آیناز را باز  
کرده دنبال چیزی گشتم تا بوسیله ی آن موهایم را بپوشانم.  
چادر نماز سفیدش را که مادر برایش دوخته بود به چشمم خورد



بر روی موهایم انداختم اندازه ی مقتعه شده بود برایم. خنده ام را مهار کردم. باید به هر تقدیر بیرون می دفتم منتظر شدن برای اتمام نماز حامد حماقت محض بود. آرام در را باز کردم با شرمندگی سرم را پایین انداخته زیر چشمی نگاهش کردم. همه ی حواسش به نمازش بود از کنارش به تندی گذشتم چادر را از زمین برداشته سرم انداختم. با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت پله ها پرواز کردم حتی ثانیه ای مکث نکردم تا با حامد رو در رو نشوم صد در صد حرکاتم تعجب انگیز و مبهم بود ولی مهم نبود چه برداشتی بکند اینطوری بهتر بود. به پایین پله ها که رسیدم نفسی تازه کردم تا حالاتم طبیعی به نظر برسد.

همه سرشان گرم بود با چشم به دنبال رحیم گشتم در سالن نبود آرام به سمت مادر حرکت کرده و روی مبل کناری اش نشستم. در حیات باز شد و رحیم داخل سالن شد. ناخودآگاه بلند شده ایستادم نگاهش به دست هایم بود من هم نگاهم را پایین برده و به دست های مچاله و لرزان در همم چشم دوختم. پوزخند محوی روی لب هایم نشست لازم نبود رحیم دنبال

سرنخ باشد من خودم بهترین لو دهنده بودم. گوشه ی لبش کج  
 شد و سبیلش را جوید عیار کار دستم آمد ماجرا را می دانست  
 اما جالب بود که بالا نیامده و به حیاط رفته بود شاید صد در صد  
 احتمال نمی داده که بالا باشم

:جلوتر رفتم

چایی بیارم؟ -

.روی مبل دم دستش نشست و جوابی نداد

.سلانه سلانه سر جایم برگشتم

حامد که بر روی پله ها ظاهر شد نگاه تند رحیم به سمت من

.برگشت بدون هیچ عکس العملی سرم را پایین انداختم

حامد به وسط سالن رسید عمو رشید به پایش برخاست و قبول

:باشدی گفت که حامد جواب داد

.قبول حق، بفرمایین عمو شرمنده نکنین تو رو خدا -

عمو با نگاه زیر چشمی به رحیم کمی از محسنات نماز سر وقت

شمرد ولی رحیم ابا حواسش به جمع نبود این را فقط من

فهمیدم چون جزء به جزء اخلاقش دستم بود الان دلش می  
خواست سر حامد را از گردنش جدا کند.

رحیم بعد از پایان حرف های عمو رشید گفت

بندگی فقط به مهر و سجاده که نیس. من ترجیح می دم به -  
روش خودم با خدام ارتباط برقرار کنم

برخلاف عمو رشید با آنهمه خوبی و دقت در نماز و واجبات  
رحیم آنطور که باید نمازش را سر وقت و مرتب نمی خواند.

همیشه در جواب عمو رشید که اصرار می کرد و می گفت

کسی که به خودش واجب کنه و نمازش رو مرتب بخونه واقعا -  
به ریسمان بندگی خدا چنگ زده و اگه حتی خودشم بخواد  
اشتباه کنه نمی تونه پاشو کج بذاره چون همش خدا رو در کنار  
خودش می بینه

رحیم جوابش را به شوخی ولی حقیقتا این طور می داد

می شه از هزار و یک راه دیگه به خدا نزدیک شد منم راه -  
خودمو پیدا کردم

و من هر گز راهی را که بقول خودش برای نزدیکی به خدا پیدا کرده بود نفهمیدم.

سست اراده بود و راحت طلب، نه که کلا نماز نخواند ولی هر موقع حوصله داشت و یا جایی بود که مجبور به اقامه ی نماز بود می خواند.

می گفتم:

یا همیشه بخون یا کلا نخون چیه خودت و نماز و مسخره -  
کردی گاهی آره گاهی نه.

می خندید:

خوبه تو خدا نشدی، خدا خیلی مهربونه مثل شما سختگیر -  
نیس.

خلاصه به هر طریقی برای خودش یک راه و جوابی پیدا می کرد  
و طفره می رفت.

دو سه باری که جمع بودیم همین نماز سر وقت حامد محبتش را  
در دل عمو رشید بیشتر کرده بود

حامد که اجازه ی رفتن خواست عمو رشید اصرار به ماندن کرد ولی حامد گفت کلی کار دارد و باید به کرج برگردد چون فردا صبح در بیمارستان کار دارد. قرار بود مادر چند روز در خانه ی ما بماند حالا که حامد کارهایش را راست و ریست کرده و بیشتر پیش مادر و خاله بود خیال مادرم هم راحت تر شده بود به آیناز قول داده بود برای تولدش بیاید و چند روز در تهران بماند. البته حامد می گفت قرار است به تهران نقل مکان کند و حتما مادر و خاله را همراه خودش می آورد و بیشتر کنار هم خواهیم بود.

امشب مادر یواشکی به گوشم رسانده بود که خاله قرار است برای حامد دست بالا بزند و دختری از فامیل مادری اش که قبل از رفتن به خارج برای حامد در نظر گرفته بودند و تا حالا دخترک منتظرش مانده را برایش نامزد کنند گویا حرف های اولیه هم زده شده بود.

همه ی مهمان ها رفتند و کم کم آماده خواب شدیم. حس کردم شیوا موقع رفتن دست دست می کند انگار که بخواهد حرفی بزند ولی نتوانست شاید چون شوهرش کنارش بود چیزی نگفت.

دلّم مثل سیر و سرکه می جوشید. اعظم خانم اصرار می کرد مادر طبقه ی پایین پیش خودش بماند کلی حرف دارند که باید مثل قدیم به هم بزنند ولی آیناز مصر بود مادر طبقه ی بالا و در اتاق او بخوابد. رحیم حرفی نمی زد همیشه دوست داشت همه چیز طبق خواسته ی آیناز باشد ولی می دانستم این بار دلش می خواهد مادر طبقه ی پایین بماند چون تنهایی بهتر می توانست. حرصش را خالی کند و حرف های توی دلش را بزند.

آیناز و مادر در اتاق آیناز خواب بودند، رحیم برای مسواک زدن به سرویس بهداشتی رفته بود و من عجیب دلّم می خواست خودم را به خواب بزنم اما فردا چه می شد پس فردا و روزهای دیگر؟

در دستشویی باز شد و من سریع پتو را روی سرم کشیدم امشب مادر اینجا بود نباید کوچکترین ناراحتی ای پیش می آمد.

صدای بسته شدن در اتاق آمد و بعد صدای کلید برق نشان از خاموش شدن لامپ داشت.

تخت پایین رفت و حضور رحیم را کنارم حس کردم

باز که با لباس خوابیدی؟ -

نفس هایم تند شد. جوابی ندادم

دست دور کمرم انداخته نزدیک خودش کشید

خودتو به خواب زدی که چی بشه، نمی خوام حرفی بزنی؟ -

آرام به سمتش برگشتم. نور سبز رنگ چراغ خواب به صورتش

:سایه انداخته بود

.سلام -

:از ته دل خندید

علیک خوشگله خوبی؟ -

:نفسم را بیرون دادم

.نه خوب نیستم -

:صورتش را به موهایم مالید

چرا اونوقت؟ -

خودم را کنار کشیدم تا کمی فاصله ایجاد کنم ولی طوری سفت

:چسبیده بودم که کوچکترین حرکتی نکرد

رحیم خیلی خسته ام بذار بخوابم بعدا حرف می زنیم و -

.مشکلاتو حل می کنیم

:سرش را کج کرد

مگه تخت خواب جای حل کردن مشکلاته؟ -

:موهایم را نفس کشید

تخت خواب اسمش روشه، جای خوابه، جای حرفای قشنگ و -

... عاشقانه زدن، عشقبازی

:بوسیدم

مگه نه؟ بعدش می ریم سراغ حرفای متفرقه. هر چی به وقت -

.و جای خودش

رحیم بود دیگه! خیلی خوب بلد بود خرم کند و دلخواهانه اسب

.مرادش را بتازاند

:دستش سمت لباس هایم رفت



از اولشم قرارمون بود مشکلات رو توی تخت نیاریم. هوم؟ -

:پتو را رویم کشید و چشمکی زد

... هوا داره سرد می شه هر چند هنوز گرمی و -

:اخم ساختگی کردم

... خسته نشدی رحیم، چه خبرته هر روز -

:موهایم را بوسید

چه کنم زهره هر بار که باهاتم انگار بار اولیه که می بینمت -

:یعنی اینقدر برام جذابی

:بوسه ی دیگری روی پیشانی ام زد

- در ضمن خوشگلی در دسر داره عزیزم. امروز خیلی خوشگل -

شده بودی نمی شد ازت گذشت

:شیطان شد

- مطمئن باش اگه حامله نبودی همین امشب حامله می شدی -

:به بازویش کوبیدم

**!خیلی بی شعوری رحیم -**

**:عاشقانه نگاهم کرد**

**باور کن زهره اونقدری عاشقتم که هنوزم وقتی به چشات نگاه -  
می کنم خودمو گم می کنم انگار تو دریا غرق می شم**

**:نگاهم را بالاتر بردم**

**پس بگو دردت چیه کلک! این همه حرف زدی و صغری کبری -  
چیدی که آخرش با زبون بی زبونی بگی اگه خوشگل کنم نتیجه  
اش می شه این؟ پس نباید به خودم برسیم؟**

**:با صدا خندید**

**نخیرم اتفاقا شما همیشه همینجوری باش مام برنامه ی -  
خودمونو داریم**

**:تا جواب بدهم خودش زودتر ادامه داد**

**.البته فقط برا من و آخرای شب تو همین اتاق -**

**:خندیدم**

**یه وقت رودل نکنی زیادیت بشه؟ -**

سفت بغلم کرد

چه کنم یه زهره بیشتر ندارم که -

موقعیت خوبی بود سر صحبت را باز کردم

حالا خوبه یه زهره بیشتر نداری و اینهمه خط و نشان می -  
کشی و شرط و شروط می ذاری؟

سرخوش خندید

حال خوبمون رو خراب نکن زهره. بارها گفتم وقتی با منی -  
فقط با من باش دوس ندارم تو این حال و احوال خوبم حتی اسم  
کس دیگه ای بیاد و بهش فکر کنیم. خیلی سعی می کنم  
فراموش کنم چی شد امشب پس تو هم به روم نیار، فردام روز  
!خداست حرف می زنیم. هوم

رحیم خیلی سیاس بود یک کلمه در مورد امشب حرف نزده بود  
لابد نمی خواست به این زودی سر و ته قضیه را هم بیاورد هر  
چند تا فردا همه ی محاسباتش را کنار هم چیده و باز من مقصر  
می شدم ولی بخاطر مادر و اینکه امکان داشت صدایمان را  
.بشنود همان فردا برای صحبت بهتر بود

نفس راحتی کشیدم

آره امروز روز خیلی خوبی بود بهتره همونجور خوب بمونه -

نفسش را پر صدا بیرون داد

بخواب استرس برا بچه خوب نیس -

صورتتم را برگرداندم تا بغضم را نبیند. رحیم برای من یک نفر نبود، چندین نفر بود؛ در تخت خواب و موقع رابطه یک مرد به تمام معنی عاشق که چیزی غیر از عشقبازی و البته رضایت دو طرفه به چیز دیگری فکر نمی کرد. موقعی که می خواست مرا مقصر جلوه دهد مثل یک وکیل خبره همه چیز را به نفع خودش پیش می برد. هنگام صحبت در مورد دیگران مثل یک قاضی سخت قضاوتتم می کرد و گناهکار می شدم.

با همه ی این اوصاف وقتی تنها می شدم، از همه جا می بریدم و هیچکس را نداشتم رحیم همه کس می شد. پدرم، مادرم، دوستم ... همه و همه در رحیم خلاصه می شد. طوری مرا سر در گم کرده و بار آورده بود که خودم را گم کرده بودم چه با او و چه

بدون او گم می شدم. صد در صد برای فردا چیزی در آستین  
داشت که تا خوشی امشب از سرش پرید آن را رو کند

با دستم اشک های روی صورتم را پاک کردم

بس کن رحیم! تا کی می خوای ادامه بدی، تا کی می خوای -  
منو اونقدر ذلیل و خوار کنی؟

دندان هایش را روی هم فشرد

چی رو تموم کنم؟ هان؟ چی رو این که می گم نباید چشم -  
کسی پشت ناموسم باشه کجاش خوار کردن توئه؟ چرا خودتو  
زدی به اون راه زهره؟ حرف من اینه اون مردک چی تو رفتار تو  
دیده بود که دنبالت راه افتاده بود؟

هق هقم را خفه کردم

ای خدا! کدوم دنبالم راه افتادن چرا همه چی رو با هم قاطی -  
می کنی رحیم. چرا می خوای چوب حراج بزنی به داشته و  
نداشته ی من؟ مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که حامد می  
اد بالا، اون طفلی ام کلا خبر نداشت من بالام

هیستریک خندید:

- منم گوشام درازه و هیچی حالیم نیس. مگه جا قحط بود بخواد بیاد اینجا نمازشو بخونه. خیر سرش پایین پره اتاقه چرا پشت سر تو موس موس کرده اومده بالا

با حرص جواب دادم:

- یکم منطقی باش. بین اون همه سر و صدا و آهنگ و شلوغی - چجوری می تونست نماز بخونه لابد عمو رشید دیده همه پایینیم بهش گفته بیاد بالا نماز بخونه چون کسی اینجا نیس چه می دونست من این بالام

ابرویش را بالا برد:

- آهان درد منم درست همینه تو چه کار واجبی داشتی این بالا - که اومدی بعدشم اون بی ناموس اومد دنبالت

لبخند کجی زد:

- چه طرفداریشم می کنی مرتیکه ی احمق رو -

اشک هایم با شدت سرازیر شد

چه اصراری داری همه ی حرمت ها رو با هم بشکنی، چرا -  
خوشت می آد همه ی روابط رو به گند بکشی؟ چی گیرت می آد  
بابت این همه رذلی، همه رو پروندی مونده حامدی که حتی به  
... من نگاه نمی کنه

دستش را مشت کرد

فکر می کنی من خوشم می آد این حرفا رو بزنی، فکر می کنی -  
برام خیلی راحت در مورد ناموسم اینجوری صحبت کنم؟ فکر  
می کنی آتیش نمی گیرم وقتی این حرف ها رو می گم؟

تلخ شدم

باشه رحیم باشه. حامد بد، شوهر بتول بد، پسر دایی خودت -  
... بد، پسر عموی مامانت بد، شوهر رعنا

خیلی جلوی خودش را می گرفت که فریاد نکشد

هم جنسای خودمو می شناسم که می گم مواطب باش. شوهر -  
بی ناموس رعنا اجازه نمی ده زنش حتی با کسی حرف بزنه بعد  
خودش چطور می آد با تو می گه می خنده؟

پوزخندی زدم:

مگه من مسئول کارهای بقیه ام؟ -

سرش را کج کرد:

مسئول کارای خودت که هستی؟ خودتو که می تونی کنترل -  
کنی اونم نمی تونی؟ چرا بقیه به خودشون اجازه می دن باهات  
حرف بزنی؟

دستم روی سرم نشست:

خودتم می گی حرف بزنی، خب مگه چه حرفی می زنی اصلا -  
مگه هر کی حرفی می زنه منظوری داره؟

آب بینی ام را بالا کشیدم:

وقتی اینجوری می گی فکر می کنم خیلی زن بدی ام رحیم، -  
از خودم متنفر می شم. حق نداری با من اینجوری حرف بزنی؟

خنده اش از سر حرص بود:

حق دارم من در مورد تو هر حقی دارم، می فهمی؟ تو زنی -  
زهرة صاحب اختیارتم



### نگاهش کردم

یه جوری حرف می زنی انگار منو سر قرار خفت کردی. دیگه -  
 داره بهم بر می خوره. به جون آینازم هیچ کس با من طور دیگه  
 حرف نزده همه با احترام برخورد می کنن نمی دونم تو چرا  
 اینجوری برداشت کردی.

### انگشت هایم را به زیر چشم هایم کشیدم

به خدای احد و واحد بخوای ادامه بدی و این مزخرفاتو هر روز -  
 بگی، می رم و پشت سرم نگاه نمی کنم. دیگه خسته شدم بس  
 که چشمم به تو و عکس العملت بوده، جون به سر شدم از بس  
 هر کی باهام حرفی زده من بجای جواب دادن به طرف دنبال  
 تحلیل رفتار و برخورد تو بودم.

### باید قضیه ی حامد را همینجا تمامش می کردم

حامد بیشتر از یه برادر برام عزیزه اگه در موردش فکر دیگه -  
 ای بکنی به جون خودم نمی بخشم. اون بدبخت هر موقع باهام  
 صحبت می کنه زمین رو نگاه می کنه که مبادا چشماش به  
 چشم بیفته اونوقت تو چه فکرای احمقانه ای در موردش کردی.

## :مثل شیر خرید

- برا من برادرم برادرم راه ننداز من می دونم اون چه مارمولکیه، -  
 پسره ی شارلاتان از چشای کذابش می باره که چه جونوریه. این  
 که همه فکر می کنن من خرم می سوزم. پسره ی لات اون از  
 بغل کردنت به بهانه ی مریضی اینم از الان که اومده بالا چون می  
 دونست هیشکی نیس چون دید تنها اومدی بالا. باید همون  
 موقع که دستش بهت خورده بود دستاشو قلم می کردم تا عیار  
 کار دستش بیاد و بفهمه با کی طرفه، تا بخودش اجازه نده زن  
 من و بغل کنه.

## :لبخند تلخی زدم

- تو چی فکر کردی راجع به حامد. دو سال پیش که تو دنبال  
 مستی و خوشگذرونی بودی و زنت رو به امون خدا ول کرده  
 بودی اگه حامد نبود که معلوم نبود چی به سر من می اومد،  
 خوبه خودت می دونی دکتره منم مریض بودم.

:دستش را بر پیشانی اش کوبید

وای زهره من چی می گم تو چی می گی؟ لابد یه حرکتی می -  
... کنی که برا بقیه چراغ سبز

دست هایم را به هم کوبیدم

آفرین رحیم، حاشا به غیرتت، حاشا به مردنگیت! خوب چوب -  
حراج زدی به آبروی من بدبخت. می دونی چیه؟ درد تو حامد و  
بقیه نیس درد تو من احمقم که بهم اعتماد نداری. بیشتر از پنج  
سال آزرگار هر چی امر و نهی می کنی اطاعت می کنم. من خر  
برای اینکه قضیه ی آرش رو فراموش کنی به هر سازت رقصیدم.  
هر چی گفتمی کردم تا اعتمادت رو جلب کنم غافل از اینکه اینا  
همش باج بوده که یادآوری نکنی. خوب ذاتت رو نشون دادی  
رحیم آقا تا حالا فکر می کردم واقعا مردی و رو حرفت حساب  
... دیگه ای باز کرده بودم اما الان

دستش بالا آمد

بس کن زهره! گفته بودم حق نداری اسم اون پسره رو بیاری، -  
داری روانی ام می کنی

پوزخند صدا داری زدم

الان دیگه فهمیدم اینایی که فکر می کنن مرد هستی فریب -  
 ریش و سبیلت رو خوردن غافل از اینکه پشت جلدت یک  
 شیطانی هست که فقط من می شناسم

بیشتر از پنج ساله سوختم و دم برنیاوردم هر چی گفتم  
 چشم ولی می بینم هر چی من خم شدم تو بیشتر سوار شدی.  
 تو یه بیماری که به زن خودت به همه حتی به برادر خودتم شک  
 داری حیف عمو رشید که پسرش تو باشی. تو آبروی عمو  
 رشیدم بردی

داد کشید

!تمونش کن زهره -

لبم یک وری شد

چیه به سبيلات بر خورد؟ -

:مشتش را به تخت کوبید

آره بر خورد. آرش، ابراهیم، امین، حامد ... هر کدوم این اسم -  
 ها بهم برمی خوره، جونمو می گیره. می تونی اینو بفهمی؟ نه

نمی فهمی چون مرد نیستی؟ تا کی قراره همشون تکرار بشن  
خدا.

:چشم هایم تا آخرین حد باز شد  
امین؟ -

:پوزخند روی لبش نشست  
چیه فکر کردی خبر ندارم؟ -

.خونسردی اش عجیب بود مثل بقیه ی موارد زیاد جوش نزد  
حالا که تا اینجا آمده بودم باید به سرانجام می رساندم. دلم می  
خواست یکبار برای همیشه آب پاکی را روی دستش بریزم،  
:مرگ یکبار شیون هم یکبار

نمی دونم چجوری به گوشت رسوندن رحیم ولی من سر این -  
قضیه هم مثل همیشه چوب حماقتم رو خوردم. اومدم ثواب کنم  
.کباب شدم

:نگاهش رنگ افسوس گرفت

- بعد می گی نباید من مراقبت باشم. چرا فکر کردی زیر آبی می ری و کسی نمی فهمه؟ رو چه حسابی بلند شدی رفتی مغازه ی یه پسر لات بی سر و پای هرزه؟ هیچ فکر نکردی اگه خدای نکرده یه بلایی سرت می آورد چه خاکی رو سرمون می شد؟

اشک هایم سرازیر شد

- نمی بخشمت رحیم، بخدا اگه در مورد من مثل شیوا فکر کنی - نمی بخشمت. حلالت نمی کنم.

با دستش سرم را بالاتر برد

- وقتی سر قضیه ی چاقو خوردن خسرو از شیوا راجع به امین پرسیدم گفت برو از زنت بپرس

تعجب کردم

زن من چه ربطی به این پسره داره -

شیوا پوزخند زد

- من که متوجه نشدم خودت بپرس شاید ربطشو بهت گفت -

دنیا رو سرم آوار شد زهره وقتی امین گفت می شناسدت گفت  
خیلی هم خوب می شناسدت

بهش گفتم

اگه راست و حسینی بگی جریان چیه شاید رضایت خسرو رو  
بگیرم برات

دیگه آب از سرش گذشته بود، می خواسته با شیوا ازدواج کنه  
ولی شیوا عقد کرده بود و همه چی تموم بود. حالا با هزار ترفند  
از زیر زبونش کشیدم بیرون و جریان رفتنت به مغازه رو گفت  
اینکه تو بی گناه بودی ولی اون جوری برنامه ریخته که تو مقصر  
به نظر بیایی

اشک هایم شدت گرفت

این همه مدت تو همه ی اینها رو می دونستی و گذاشتی من -  
... تو هول و ولا باشم، از همه چی خبر داشتی و اجازه دادی

دستش را بالا آورد

تو برا چی قایمکی رفته بودی اونجا؟ مگه نگفته بودم تحت -  
هیچ شرایطی از کارهات بی خبرم نذار؟

دست هایم را باز کردم

- حالا من به خریدی کردم تو که از ماجرا باخبر شدی چرا چیزی -  
نگفتی، چطور دلت اومد من دو سال تو آتیش بی خبری و اینکه  
اگه ماجرا رو بفهمی عکس العملت چیه بسوزم؟ چطور به خودت  
اجازه دادی همه چی رو بدونی و من فکر کنم بی خبری؟ خیلی  
بی انصافی رحیم. می دونی هر لحظه تو استرس اینکه تو جریان  
رو بفهمی و مثل شیوا اصل ماجرا رو عوضی بفهمی یا برخوردت  
با من چجوری خواهد بود چقدر زجرم داده؟

چشم هایش از تعجب باز ماند

- من فکر کردم دارم در حقت لطف می کنم که به روت نیاوردم -  
یعنی من کلا فراموش کردم فکر کردم لابد تو هم فراموش  
کردی.

پوزخندم صدا دار بود



فراموش کردی؟ پس برا چی ضبط رو نگه داشته بودی که -  
... نشون من بدی یا برا خودت یادآوری کنی

دستش را تکان داد

... نه باور کن زهره اینجوری نیس، من یعنی می خواستم -

نه رحیم دیگه نه، دم از مردی و مردونگی نزن نگو بخاطر من  
اینکارو کردی که هیچ رقمه تو کتم نمی ره اگه راس می گی و  
فراموش کرده بودی همون موقع ضبط رو می آوردی و جریان رو  
می گفتمی نه که قایم کنی برا روز مبادا. خیلی نامردی رحیم  
!خیلی

تا خواست حرفی بزند ادامه دادم

مردی فقط به ریش و سبیل و قلدر بازی نیس به خیلی چیزای -  
... دیگه است که

دستش محکم بر سر خودش نشست

خاک تو سر من بدبخت که این همه دوستت دارم این همه -  
... عاشقتم این همه خودمو بخاطر راحتی تو اذیت می کنم

دستش را گرفتم

نه خاک تو سر من که فکر می کردم عاشقمی فکر می کردم -  
 دوستم داری ولی به اسم عشق و عاشقی ازم سوءاستفاده  
 کردی. می گی برا راحتی من کدوم راحتی رحیم تو که همش به  
 فکر خودتی تو فقط می خوای من و داشته باشی، همین! که رو  
 من حس مالکیت داشته باشی که بتونی مثل میمون پرورشم  
 بدی تا هر چی بگی عمل کنم تو زن نمی خواستی رحیم تو غلام  
 حلقه به گوش می خواستی یکی که بتونی هر جوری دلخواهته  
 تربیتش کنی که به کمک مادر بیچاره ی من به مقصودت  
 رسیدی.

دستش را بالاتر بردم تا بر سرم بکوبم

!این مشت باید رو سر من نفهم کوبیده بشه، بکوب -

دستش را محکم به سمت خودش کشید

زهره خرابش نکن ما خیلی خوب جلو اومدیم خواهش می کنم -  
 بذار همینجور خوب ادامه بدیم. یکم بیشتر ملاحظه کن، خودت

و ...

سرم را پایین انداختم

باید و شاییدی وجود نداره رحیم. برام خط و نشون نکش، تا -  
 اینجا خوب جلو نیومدیم بلکه خوب جلو اومدی، خودتم خوب  
 می دونی کنار من هیشکی نیس بجز تو ولی تو چی با همه می  
 گی می خندی، خودت رو متعلق به همه می دونی و من و  
 انحصارا متعلق به خودت، این با قانون تو می خونه؟ قانون تو  
 قانون زور رحیم.

چشم هایش غمگین شد

من دوستت دارم زهره فقط همین -

سرم را بالا آوردم

فقط دوستم داری همین بهم اجازه ی بال و پر درآوردن ندادی -  
 رحیم، گفته بودی کاری می کنی به همه ی آرزوهام برسم کو؟  
 همون اول کاری یه بچه گذاشتی دامنم که سوای اونهمه شماتت  
 و حرف مفت شنیدن سرم مشغول بچه داری بشه و از صرافت  
 هر کار دیگه ای بیفتم، گفتم برم درس رو ادامه بدم گفتم تا  
 دیپلم بسه اگه بخوای بری بالاتر تا آخرش هست و نسبت به

خونه زندگی بی تفاوت می شی، گفتم خیاطی رو ادامه بدم گفتی  
مگه قراره چقدر دربیاری از خیاطی که ارزش آواره کردن خودت  
و شوهر و بچه ات رو داشته باشه من دو برابرش رو بهت پول می  
دم بشین خونه بچه داری کن، گفتم ... گفتی ... گفتم ... گفتی ...  
تا رسیدیم به اینجا.

به چشم هایش خیره شدم

با این قانونای تو سخته رحیم، رفت و آمد سخته، زندگی -  
سخته، نفس کشیدن سخته، این که همیشه چشمم به تایید  
کارهام توسط تو باشم سخته رحیم، خیلی. من درونم مرده من  
یه زن بیست و یک ساله ام با درون یک زن هفتاد ساله که دیگه  
شوقی برای زندگی نداره.

از پشت چشم های اشکی ام مات می دیدمش

اینا رو می گم که بفهمی عشق تو برام هیچی نداشته جز -  
اسارت. این عشق فقط منو پابند به تو کرده، همین

چشم به شکم دوختم

اگه این بچه تو شکم نبود دست آینازو می گرفتم و می رفتم -

دست هایم را گرفت

تو رو خدا اینجوری نگو زهره. به جون خودت بچون بچه -  
 هامون اندازه ی یه دنیا دوستت دارم. هیشکی جایگاه تو رو توی  
 قلبم نداره حتی بچه هام حتی پدر و مادرم. من اگه چیزی می  
 گم فقط از روی عشقمه باور کن

اشک هایش ریخت

بی انصاف چه راحت در مورد رفتن حرف می زنی -  
 تمام کارهای این چند سال رحیم دمل چرکی شده بود که با  
 حرف های امروز رحیم سر باز کرد و بوی تعفنش همه جا را  
 برداشت، بعد از این همه گلایه چطور قرار بود در روی هم  
 قرار بگیریم

تلفن خانه به صدا در آمد، حتما بتول بود که چون دیر کرده  
 بودیم تلفن زده بود. امروز نهار دعوتمان کرده بود، مادر و بقیه  
 رفته بودند و رحیم به بهانه ی حمام کردن خواسته بود کمی  
 دیرتر برویم تا به این بهانه حرف هایش را بزند

دل‌م نمی خواست به مهمانی بتول بروم با این حال و احوال بدم  
 حتما متوجه می شدند یک اتفاقی افتاده است. دستم را به نشانه  
 ی نه به رحیم نشان دادم تا هر کس پشت خط بود سر و تهش را  
 هم بیاورد. مطمئنا خودش هم حال و روز مهمانی نداشت و  
 کنسل می کرد ولی وقتی به طرف پله ها به راه افتادم به شخص  
 پشت خط توضیح می داد که شاید دیرتر برویم و منتظرمان  
 برای نهار نماند کمی دیر می رسیم

با حرص دندان هایم را روی هم ساییده به طبقه ی بالا رفتم.  
 داخل اتاق خواب شدم و حرصم را با محکم بستن روی سر در  
 بی زبان خالی کردم. حوصله ی تحمل خودم را نداشتم چه برسد  
 جمع به آن شلوغی

گوشه ی تخت نشسته سرم را میان دو دست گرفتم و به حرف  
 های رد و بدل شده با رحیم فکر کردم، گاهی حق را به رحیم می  
 دادم و گاهی از او متنفر می شدم. رحیم مرد بدی نبود ولی  
 آنقدرها هم که نشان می داد خوب نبود. حق با او بود دوستم  
 داشت ولی با همین عشقش دست و بال‌م را بسته بود. در مقابلش

من هم عروس و زن خوبی بودم تا حالا چه خودش چه خانواده اش هر چه گفته بودند قبول کرده و مطابق میلشان رفتار کرده بودم هر چند گاهی دل آزرده شده بودم ولی هر چه بود بقول مادر زندگی بود دیگر قرار نبود همیشه بر وفق مراد بگذرد.

آه ناخواسته بر لبم جاری شد. قبل از تولد آیناز سر اسم بچه با رحیم توافق کرده بودیم و چون این دختر هدیه ای نطلبیده از طرف خدا بود قرار بود اسمش را هدیه بگذاریم ولی عمو رشید که اصالتا ترک بود خواست یک اسم اصیل ترک برای اولین نوه ی پسری اش بگذارد

وقتی از ما پرسید اسمی برای بچه انتخاب کرده ایم یا نه من از خجالت سرم پایین بود، رحیم گفت

شما نظری ندارین آقاجون؟ -

عمو رشید هم با خوشحالی جواب داد

آیناز یا آيسان خیلی قشنگه -

رحیم لام تا کام حرفی نزد عمو رشید رو به من پرسید

... البته اگه خودتون دوست داشته باشین وگرنه -

رحیم سریع جواب داده بود:

.آیناز خیلی هم خوبه. فعلا اسمی انتخاب نکردیم -

چشمم به دهان رحیم بود و دروغی که راجع به اسم بچه گفت، پس هدیه چه می شد. اوایل زندگی مشترکم بود و هنوز آنقدر اقتدار نداشتم که بگویم اسم آیناز مطابق میل من نیست. وقتی تنها شدیم در جواب رحیم که پرسیده بود ناراحت شدم عمو رشید آنطوری گفت، لبخندی زدم

مهم خود بچه اس که سالم و سلامت دنیا بیاد. بچه با هر اسمی - عزیز پدر و مادرشه. حالا شاید با اسم آیناز پیش خونواده ات عزیزترم بشه.

خوشحال شده بود:

.آره نخواستم بابا رشید رو ناراحت کنم -

کم کم خودم را قانع کردم که در مقابل خوبی های عمو رشید و !رحیم بابد خاموش باشم. یک اسم بود دیگر



صدای در حواسم را جمع تر کرد ولی چشم باز نکردم. تشک  
تخت پایین رفت این یعنی رحیم کنارم نشست

بهتری؟ -

جوابی ندادم.

دستش را بر گردنم انداخت

زهره نگام کن -

:حرکتی نکردم به خودش نزدیکم کرد

- مرگ رحیم نگام کن، رحیم بمیره ناراحت نبینه تو رو. بگم -  
غلط کردم خوبه، راضی می شی؟

:به سمتش برگشتم

- می خوام تنها باشم تو برو خونه ی بتول من خونه می مونم -

:دست زیر چانه ام گذاشت

- قهری زهره؟ تو زندگی همه از این حرف و حدیث ها هست، -  
حالا خوب بوده که ما تو این همه سال کلا اختلاف نداشتیم

لبخند زدند هم نمی آمد

- قهر چیه؟ فقط می خوام تنها باشم. حوصله ی جمع رو ندارم.
- در ضمن نگو اختلاف نداشتیم ما بیشتر از همه اختلاف داشتیم
- رحیم ولی از همدیگه پنهونش کردیم تو با این بددلی خودتو
- زجر دادی منم با پنهون کاریام که همش نتیجه ی همین تعصب
- زیاد توئه عمرم خودمو و اعتماد تو رو هدر دادم

لبش را داخل داد

- زهره پاشو بریم بعد برگشتن وقت برا این حرفا داریم. بد می ...
- شه اگه نریم. بلند شو

لبخند تلخی زدم

- بازم مثل همیشه بقیه برات مهم ترن تا راحتی من. اگه من -
- ناراحت بشم مهم نیس ولی بقیه نباید ناراحت بشن

عمگین نگاهم کرد

- آخه گفتم می آییم باز زنگ بزنی بگم نمی تونیم؟ خونواده ی -
- من به کنار پیش خاله ایران بد نمی شه اینجوری؟

ابرو بالا بردم

- پس تو هم نرو آگه واقعا برات مهم هستم تو هم نرو به بتول -  
بگو خودش راست و ریست می کنه. اون از خودمونه

پوزخندی زدم

- باز فکر می کنه تنها شدیم و می خوای قربون صدقه ام بری و ...  
خلاصه مشکلی پیش نمی آد

دستش را به پیشانی برد

- بیا امروز رو فراموش کنیم، نه خانی اومده نه خانی رفته اصلا -  
انگار بحثی نبوده

عمیق در چشم هایش خیره شدم

- چجوری می شه اون همه حرف و تهمت رو فراموش کرد؟ -

فاتحانه نگاهم کرد

- باشه هر چی تو بگی خونه ی بتول هم نمی ریم. می مونیم -  
خونه حرف می زنیم تا رفع کدورت بشه. من همه چی رو

فراموش می کنم انتظار دارم تو هم یادت بره امروز و حرف های  
من رو.

روی تخت دراز کشیدم

می خوام تنها باشم، باید اول سنگ هامو با خودم وا بکنم -  
ببینم می تونم با این روش تو ادامه بدم یا نه؟

دست روی قلبم گذاشت

باید ادامه بدی، حق کار دیگه ای نداری یعنی من و این قلبت -  
اجازه ی هیچ کاری بهت نمی دیم

رحیم غیر قابل تغییر بود. هم منت کار نکرده را بر گردنم نهاده  
بود هم با زبان بی زبانی حق هر کاری را از من گرفته بود هر چند  
کاری نمی توانستم از پیش ببرم. رحیم با سیاست مخصوص  
خودش را پیش همه خیلی خوب جلوه داده بود اگر حرفی می زم  
با کاری می کردم انگ خیلی چیزها را برای خودم می خریدم.  
باید گردن می نهادم به تقدیری که بدون اراده رقم خورده بود و  
بی اراده ادامه داشت

آخر هفته عروسی حامد بود قرار بود چند روز جلوتر از تاریخ موعود بروم تا کمک حالشان باشیم. با رحیم طی کرده بودم جای خواهر دامادم و چون حامد از طرف خانواده ی پدری کسی را ندارد باید من هم همراه خاله شیرین و مادرم از همان ابتدای مراسم باشم. رحیم علی رغم کینه ی قلبی که به حامد داشت. این مدت ظاهرا مدارا می کرد و از حساسیتش کم شده بود. رو به رحیم که سرش را با حساب و کتاب هایش مشغول کرده و همانطور سر بزیر پرسید حتما می خواهم فردا به کرج بروم

**:جواب دادم**

آره همین فردا راه می افتم. می دونی که کلی کار دارن طفلیا - از اونورم که حامد نیست دست تنها موندن حالا اگه نمی تونی ... ببری با

سرش را از روی سر رسیدی که مشغول حسابرسی کارگران بود

**:برداشت**

لااقل صبر می کردی من برم بعدا تو ببری نامرد -

**:دلم لرزید**

قرا بود بهونه نیاری رحیم-

لبخند زد

بجون بچه ها اگه بهونه باشه. اگه بری جای خالی تو و بچه ها -  
خیلی تو ذوقم می زنه، وقتی نیستین خونه بد جور ساکنه

لبخند زدم

... برو پایین اعظم خانمم اونم تنهاس و-

خنده ی تلخی زد

... پ این بیشتر از بالا اذیت می شم. جای خالی بابا-

اشک چشم هایش یادآور روزهای خیلی سخت گذشته بود و  
عجیب ناراحتم کرد

آب دهانم را به سختی قورت دادم

تو هر سنی که پدر و مادرت رو از دست بدی می شی بچه -  
یتیم حالا چه پنج ساله باشی چه پنجاه ساله. یه گوشه ی قلبت  
خالی می شه و اون جای خالی برای همه ی عمر، برای همیشه  
خالی می مونه رحیم. دل شکسته و سرشکسته می شی

هق هقم را خفه کردم

وقتی یتیم شدی یه پازل می شی که یه قطعه ات گم شده -

سرم را بالاتر برده در چشم های اشکی اش خیره شدم

دیگه هیچ وقتم کامل نمی شی رحیم -

اشک هایم را پاک کردم

من دو بار بی پدر شدم یه بار سر مرگ بابام یه بارم سر فوت -

عمو رشید که کم از بابا نبود برام

هق هقم دیگه خفه نشد و های های گریستم. این مدت ده سال

عمو رشید آنقدر در حقم خوبی کرده بود که جای پدر نداشته ام

را گرفته بود اما دلم می خواست بعد از مدت ها با رحیم در یک

مراسم رسمی شرکت کنیم و عروسی حامد بهترین بهانه بود که

متاسفانه رحیم از سر و او می کرد

یک سال و نیم از فوت عمو رشید که برای همه ی ما شوک

خیلی بدی بود گذشته بود ولی رحیم به همان بهانه می خواست

از رفتن به عروسی حامد سر باز زند و الکی بحث مسافرت را  
پیش انداخته بود.

رو به رحیم لب زدم

- خودتم می دونی عمو رشید همونقدر که برای بچه هاش عزیز بود برای من هم بود بخاطر همینه که بیشتر از یه سال بخاطر فوتش و بیشتر بخاطر این که دل خودم شاد نمی شد هیچ مجلسی نرفتم ولی حامد فرق داره برادرمه

سرش را تکان داد

- خدایا تو چرا همه چی رو با هم قاطی می کنی. کی گفته بحث عروسی یا چیز دیگه اس. گفتم که مجبورم برم حسابام ریخته بهم.

- کاش مسافرتت رو یه چند روز عقب می انداختی. چی می شد - مثلا.

دست روی چشم هایش کشید

شروع نکن زهره این بحث رو تموم کردیم -



دلّم تیر کشید

نمی خوام وقتی نیستم جای من و بچه ها با چیزی پر بشه -  
حتی مسافرت

جدی شد

پس بیا هیچکدوم نریم -

سری به افسوس تکان دادم

چی شد تو که مجبور بودی بری رحیم -

با حسرت لب زدم

از هر کجا حرف می زنی آخرش ربط می دی به کرج نرفتن من -  
و عروسی حامد. من چی می گم تو چی جواب می دی. اگه واقعا  
کینه کدورتی نیس و همه چی تموم شده باید تو رفتارتم نشون  
بدی. سوای همه ی این حرفا چطور تا هفته ی پیش خبری از  
... مسافرت نبود یهویی

دستش را بالا برد

چی داری واسه خودت می گی زهره تو که با کار من آشنایی -  
 اینا رو بگی وای به حال بقیه

سرم را خم کردم

باشه پس یکم زودتر برگرد اینو که دیگه می تونی. لااقل برا -  
 آخر جشن عروسی باش می دونم اگه بخوای می تونی پس نگو  
 نه.

با نگاه عاقل اندر سفیه همیشگی اش نگاهم کرد

من می گم نره تو می گی بدوش -

گوشه ی مجلس نشسته ظاهرا به شادی بقیه که فارغ از هر فکر  
 و خیال مشغول پایکوبی بودند نگاه کرده و به حالشان غبطه می  
 خوردم ولی دلم پیش رحیم بود نمی دانستم الان در چه حال  
 است و چه می کند، غذا خورده یا گرسنه مانده، راحت است یا  
 دلتنگ؟

دلم بیخود شور می زد انگار منتظر خبربدی باشم مثل این که  
 همین الان یکی خبر بد برایم بیاورد. نفس عمیقی کشیدم شاید  
 هم چون برای اولین بار به تنهایی مسافرت آمده بودم این

احساس در دلم افتاده بود. نفس دیگری کشیدم خدایا نکند  
 اتفاقی برای رحیم افتاده که چنین بی تاب بودم. تلفنم را هم  
 جواب نداده بود باید حتما به داخل خانه رفته و دوباره تماس  
 گرفتم شاید تا الان به خانه برگشته بود.

تلفن هال را برداشتم و شماره ی خانه ی خودمان را گرفتم  
 همچنان زنگ می خورد ولی کسی جوابگو نبود قطع کرده شماره  
 ی خانه ی بتول را گرفتم باز کسی گوشی را برنداشت  
 آهی از سر استیصال کشیدم نمی دانستم چه کنم. عادت کرده  
 بودم به نگران شدن و پیگیری کردن رحیم ولی همیشه شاکی  
 می شد که مگر بچه است که بخواهد گم بشود و من نگرانش  
 بشوم.

:همیشه در چنین مواردی وقتی می گفتم

تو که می دونی نگرانت می شم خوب لااقل یه خبر بده از -  
 خودت.

:تشر می زد

دیگه شورشو در آوردی زهره! من نزدیک چهل سالمه ولی -  
 جوری برخورد می کنی انگار چهار سالمه. بسه دیگه بابا اینقد  
 پیگیر و نگران من نباشه زشته. آبرومو بردی بس که همه جا  
 دنبالمی و به همه زنگ می زنی سراغمو می گیری

ناراحت می شدم

دست خودم نیس رحیم همش دلشوره دارم خدای نکرده یه -  
 اتفاقی افتاده. در ثانی من فقط به خانواده ات زنگ می زنم مگه  
 به کی تلفن می کنم؟

شاید حق داشت ولی من همیشه همین بودم مثل یک مادر که  
 مدام نگران بچه اش است. کافی بود چند ساعتی نباشد تا زمین  
 و زمان را بر هم بریزم و جایی نماند که تلفن کرده و سراغش را  
 نگیرم. اگر خبری نمی شد دیگه واویلا بود فکر می کردم لابد  
 تصادفی حادثه ای روی داده به همین علت نتواسته از خودش  
 خبری بدهد، در ناخودآگاهم رحیم را گوشه ی بیمارستان یا  
 قبرستان می دیدم و دنیایم زیر و زبر می شد حتی بارها مجلس

ختمش را تصور کرده و در ذهنم مجلسش را هم گرفته کلی  
گریسته و دیوانه شده بودم

لابد جایی سرش گرم شده بود و بعد اگر می گفتم دوباره شاکی  
می شد

دست روی قلبم که مثل گنجشک خودش را به دیواره ی تنم می  
کوبید گذاشتم ضربان قلبم باز هم از استرس بالا رفته بود، آه از  
نهادم برآمد

خدایا وقتی می دونه این قدر اعصابم ضعیفه و نگرانش می شم -  
!است چرا یه خبری نمی ده؟

صدای پایی آمد که نشان از آمدن یک نفر به حال بود  
سریع گوشی را سر جایش گذاشتم هر کسی بود نمی خواستم  
پرشانی ام را ببیند

صدای عزیزه خانم به گوشم رسید

زهرة جونم! ایران خانم گفتن اسپند رو بدین ببرم خودتونم -  
سریع بیاین عروس داماد دارن می رسن

به آشپزخانه رفته و جاسپند را که به شکل زیبایی تزیین شده بود را برداشته به دستش دادم:

شما ببر منم الان می آم -

عزیزه خانم به حیاط برگشت سریع تلفن را برداشته و دوباره شماره را گرفتم شاید تا حالا برگشته بودند یا حداقل اعظم خانم در خانه بود و سراغی می گرفتم. ولی وقتی لحظاتی بی ثمر پشت خط تلفن ماندم سرخورده تلفن را رها کرده و به سوی حیاط براه افتادم.

:همه چیز را به خدای بزرگم سپردم

خدایا همه چی رو به خیر بگذرون. طوری نشه رحیم این روزا -  
رو توی سرم بکوبه. طوری نشه اتو بیفته دست فرصت طلب ها.  
اگه اتفاقی برا هر کدوممون بیفته سال ها باید بابت اینکه سر خود و تنهایی رفتم کرج، شماتت می شنیدم

مجلس عروسی کاملا زنانه بود، حامد مخالف گرفتن مراسم عروسی بود گفته بود یک مجلس خودمانی گرفته و زندگیشان را شروع کنند ولی خانواده ی سمیه خواسته بودند حداقل یک

مجلس زنانه برای خانم‌ها گرفته تا کسانی که سال‌ها منتظر ازدواج سمیه و حامد بودند حسرت به دل نمانند. دور تا دور حیاط میز و صندلی گذاشته و مجلس زنانه به طرز عجیبی زیبا شده بود. تعداد مدعوین طایفه‌ی عروس برعکس خانواده‌ی حامد زیاد بودند و خوشبختانه مجلس را خیلی گرم و شاد کرده بودند.

صدای بلند موزیک مانع از رسیدن صدایم به گوش آیناز و آيسان می‌شد که پیش زندایي حامد نشسته بودند

:جلوتر رفتم و دست بر سرشان کشیدم. رو به زندایي گفتم

واقعا ببخشین رباب خانم امروز خیلی خسته اتون کردن بچه - ها.

:لبخند مهربانی زد

چه اذیتی مادر من! الان داشتم به عذرا خانم می‌گفتم ماشالله - بچه‌ها ت خیلی آروم و ساکتن. همین یه گوشه نشستن و قاطی بقیه بچه‌ها هم نمی‌شن

:نگاه به صورت زیبا و آرامم دخترانم کردم

کلی بر اشون حرف زدم و وعده وعید دادم تا از جاشون زیاد -  
تکون نخورن یا نرن بیرون. می ترسم زیر دست و پا بمونن و  
اتفاقی بیفته

:پیرزن با مهربانی نگاهم کرد

- بچه با هم سن و سالای خودشه که خیلی چیزا یاد می گیره و -  
شکوفای می شه چرا نمی ذاری طبیعت بچگیشون بارور بشه

:آرامتر ادامه دادم

والا چی بگم آخه حتی یه زمین هم بخورن باید جواب پس -  
بدم. الان ولی خیالم راحتیه پیش شما نشستن

صدای هلهله و کل کشیدن زنان و دختران که نشان از رسیدن  
عروس و داماد می داد گذاشت ادامه بدهیم

حق با رباب خانم بود بچه باید بچگی می کرد ولی بچه های من  
استثنایی داشتند بنام فرزند رحیم بودن. با وجودی که تمام  
کارهایشان گردن من بود ولی اگر حتی با هم بحث کرده و  
خراشی بر دست یکیشان می افتاد ابن وسط من تویخ می شدم  
و متهم به بی دقتی نسبت به پرورش بچه ها. همیشه باید چهار



چشمی مراقب بچه ها بودم تا خدای نکرده اتفاقی نیفتد تا  
توبیخ شوم.

تمام حواسم به خاله شیرین ای بود که قربان صدقه ی عروس  
داماد می رفت و مادرم که با شادی و ذوق فراوان عروس داماد را  
شاباش باران می کرد. از صمیم قلب خوشحالی را حس می کردم  
با بند بند وجودم شادی و انرژی مثبتی که این جمع به من می  
داد را درک می کردم شاد بودن عزیزانم از ته دل شادم کرده  
بود. نگاهم به نگاه حامد و چهره ی شاد و خوشحال سمیه گره  
خورد. با بستن چشم هایم و خم کردن سر خوشحالی ام را از  
عروسی شان نشان دادم، جلوتر رفته و تبریک گفتم. با لبخند  
تشکری نثارم کرده به سمت جایگاه به راه افتادند، فیلمبردار که  
دوربین جلوی صورتش را گرفته و تا حالا پشتش به من بود  
خودش را جلوتر از آن ها به جایگاه رسانده و مشغول فیلم  
گرفتن از عروس و داماد بود.

عروس و داماد مشغول صحبت با هم بودند، بچه ها سرگرم رقص و فیلمبرداری با دوربینش از دور تا دور مجلس و همه مشغول فیلمبرداری بود.

مادر اسکناسی به دستم داد

برو صدقه بگردون یکیشو بذار تو جیب حامد یکیشم رو سر -  
سمیه

دستم آرام بر پیشانی ام نشست

یادم رفته بود -

به سمت جایگاه به راه افتادم و خواسته ی مادر را انجام دادم.

حامد فیلمبرداری را که کمی دورتر ایستاده بود صدا کرد

خانم نیکی! بی زحمت چند تا عکس عالی از خواهرم و ما -  
بگیرین

خانم نیکی سرش را به سمت ما گردانید

عکاسمون بیرونه الان می آد -

با دیدن زن جوانی که دوربین به دست وارد حیاط شد از تعجب سر جایم خشک شدم. امکان نداشت سیمین اینجا چه می کرد ... نکند

حال سیمین هم کم از اوضاع پریشان من نداشت، دوربین بدست انگار برق گرفته باشدش سر جایش خشک شده بود

حامد پرسید:

اتفاقی افتاده؟ -

نگاهم به سمت حامد چرخید ولی زبانم قفل بود و جوابی ندادم

مادر چرا چیزی نگفته بود لابد او هم خبر نداشت. با چشم به

دنبال مادر گشتم، خبری نبود لابد به دنبال کاری به داخل

ساختمان رفته بود

صدای سمیه به گوشم رسید

!نیکی -

سیمین به سمت ما به راه افتاد، نزدیکتر که رسید به خود آمدم

دور از ادب بود بیخیال بایستم، جلو رفته دستم را دراز کردم

سلام خوبی -

بیشتر از ده سال بود از یکدیگر خبر نداشتیم. آخرین بار صبح همان روزی دیده بودمش که آن اتفاق تلخ در مغاره ی آرش افتاد، وقتی به در خانه مان آمده و گفته بود آرش در مغازه منتظرم است.

دوربین را به دست خانم نیکی داد

!تو خوبی -

بغلم کرد

!عزیزم -

اشک از چشم هایم سرازیر شد سال های نوجوانی ام جزو بهترین دوستانم بود

:تمام خاطرات مدرسه و کوچه در خاطر من زنده شد

اصلا فکرشو نمی کردم اینجا ببینمت -

:دست هایم تا کمرش بالا رفت

دیدن یه دوست بعد از اینهمه سال بهترین چیزی بود که می -  
شد خدا امروز بهم بده

نگاهش گنگ شد

سمیه گفته بود داماد کسی رو نداره، گفت تک فرزنده وقتی -  
گفتن خواهر داماد شوکه شدم آخه تو هم تک فرزند بودی.  
چجوری اینجوری شد

لبخند زدم

حامد پسردایی مامان ایرانمه، انصافا کم از برادر برام نیس -  
نگاهم حواله ی حامدی که با نگاهی عاشقانه عروسش را برانداز  
می کرد، شد

من که نداشتم و نمی دونم حس داشتن برادر چجوریه اما -  
مطمئنم اگه برادری هم داشتم نمی تونستم بیشتر از حامد  
دوستش داشته باشم

دستش را کشیدم؛

بیا مامان بینت خیلی خوشحال می شه -

مادر آن سمت حیاط مشغول خوشامد به خانم های مجلس بود

صدایش کردم

امامان بین کی اینجاست -

مادر متعجب نگاهش کرد. سخت بود سیمین را از پشت آن  
چهره ی بزرگ کرده و این نیپ و قیافه بشناسد ولی غیر ممکن  
نبود.

سفت بغلش کرد

وای دخترم حالت خوبه؟ تو کجا اینجا کجا؟ -

سیمین خوشحال لب زد

دوست سمیه هستم -

مادر بوسیدش

چطور تا حالا تو مراسما ندیده بودمت؟ -

سیمین خندید

تو دانشگاه دوست شدیم تا الان که با هم همکارییم. منم -  
فکرشو نمی کردم سمیه با شما فامیله. خیلی غافلگیر شدم

مادر سرش را تکان داد

مادرت چطوره، پدرت، برادرت، بقیه ... چجوری از کرج سر -  
در آوردی، اینجا زندگی می کنین یا تهران، راستی ازدواج کردی  
یا مجردی مادر جان؟

خانم نیکی سیمین را صدا کرد

سیمین جان یه لحظه می آیی؟ -

سیمین به طرفش برگشت و دستش را تکان داد

همین الان -

به سمت ما برگشت

باید برم یه چند تا عکس بگیرم شمام به عروسیتون برسین. -  
بعدش کلی حرف داریم که با هم بزنیم. سرم خلوت شه پیام

مادر مثل من احساساتی شده بود

خاطرات محله ی قدیمم رو برام زنده کردی سیمین جون -

اشکش را با انگشت پاک کرد

تو زهره برام هیچ فرقی نداشتین خدا شاهدہ -

سیمین پشت مادر را آرام مالید

قربونتون برم خاله ایران. خدا شاهدہ شمام برا من مثل مامانم -  
عزیزی. الان که دیدمتون فهمیدم که چقدر دلتنگتون بودم

مادر دوباره سرش را بوسید

قربونت برم ماشالله چقدر سر و زبون دار شدی مادر-

سیمین به راه افتاد و من فکر کردم آنطور که با مادر گرم  
احوالپرسی کرد با من سرد بود شاید دلگیر بود

بعد از چند ساعت سر پا ماتدن و رتق و فتق امور عروسی  
بالاخره فرصتی برای استراحت پیش آمد و نوبت به سرو شام  
رسید. طی این چند ساعت سه بار با رحیم تماس گرفته و تلفنم  
همچنان بدون جواب مانده بود



نزدیک سیمین که مشغول اینور آنور کردن عکس ها با دوربین بود شدم دستش را گرفتم و به سمت میزی که غذاها روی آن چیده شده بود بردم

بقیه ی کارها بمونه برا بعد شام -

بشقابی را برداشته به سمتش گرفتم  
تعارف نکن جون زهره شروع کن -

عمیق نگاهم کرد

خوشبختی زهره؟ -

در طول مجلس جسته گریخته در مورد خودم و خودش حرف زده بودیم ولی بنا بود بعد از شام اگر فرصتی بود مفصل صحبت کنیم، شماره ام را داده و شماره ی تلفنش را گرفته بودم تا باز با هم قرار گذاشته دوباره تجدید خاطره کنیم

دست و پایم را گم کردم

چی؟ -

سرش را خم کرد

تو زندگیت با رحیم خوشبختی؟ -

لب هایم را بیرون دادم

!آره، چطور؟ -

نگاهش به دست راستم بود رد نگاهش را گرفته و به انگشتر  
آرش رسیدم، این انگشتر برای چه امشب در دستم مانده بود

مانع از افتادن چنگال و ایجاد سر و صدا شدم

برنج بکشم برات؟ -

عمیق نگاهم کرد

زیاد عوض نشدی زهره، هنوزم عین ده سال پیشت هستی -

نفهمیدم از چه لحاظ گفت ولی اجازه نداد زیاد در دنیای فکر و

خیال غرق شوم

می دونی منظورم چیه؟ -

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم

... می دونی؟ چیزه -

لعنت به منی که نکرده بودم امشب انگشتر را از دستم در بیاورم.  
 نمی دانم چون اولین هدیه ی درست و حسابی ای بود گرفته  
 بودم یا شکل ساده، ظریف و دوست داشتنی حلقه به دلم  
 نشسنه بود یا چه که بدون کوچکترین تعلق خاطری به آرش  
 فقط بخاطر خود حلقه تا حالا نگهش داشته بودم. گویا آنقدر به  
 همه گفته بودم سیمین انگشتر را از مشهد برایم آورده که خودم  
 هم باورم شده بود انگشتر از طرف سیمین بوده

خدایا حالا سیمین چه فکری می کرد. نکند خیال کند اینهمه  
 سال با وجود شوهر و بچه به فکر و یاد آرش بوده ام. خودم را  
 گول زدم، اصلا سیمین از کجا باید خبر داشت آرش برایم حلقه  
 داده، فقط من و ارش بودیم

صدایش نگذاشت بیشتر از این در دنیای خودم غرق باشم

پس چرا انگشتر آرش تو دستته؟ -

وا رفتم

چی؟ -

شانه بالا انداخت

... مردی که ده سال پیش -

:متوجه منظورش شدم ولی خودم را به کوچه ی علی چپ زدم

.اصلا متوجه منظورت نمی شم -

:بشقابش تقریبا پر شده بود

.دیدید گفتم همون زهره ای، بی کم و کاست -

:راهش را به سمت صندلی های دم در ورودی کج کرد

.خوب متوجه می شی -

من هر چه زهره ی ده سال پیش بودم ذره ای از سیمین ده سال

.پیش در وجودش نبود

سر جایم بدون حرکت ماندم. نگاهم را به حلقه ای که چندین

سال شاید فقط بعنوان یک یادگاری از کسی که زمانی تمام

:وجودم بود همراهم بود و در انگشتم، دوختم

تو قراره چیکارا کنی، قراره چیا رو ازم بگیری، چیا بهم -

بچسبونی؟

.حلقه را آرام از انگشتم درآورده و داخل جیب مانتویم سراندم

فکر می کردم خبر ندارد و سیمین از قضیه ی انگشتر باخبر بود.  
این یعنی هولناک ترین کابوس شبانه های زین پس من

کنار صندلی اش ایستادم

بین سیمین من باید یه واقعیتی رو بهت بگم. من همون ده -  
سال پیش همه چی رو از یاد بردم یعنی از وقتی رحیم پاشو  
گذاشت تو زندگیم شد همه چیز و همه کسم. خواسته و  
ناخواسته رو لحظه لحظه ی زندگیم سایه انداخت و شد تمام  
هستی من، دیگه حتی فرصت فکر کردن به کسی یا چیزی رو  
... نداشتیم. پس اگه الان می بینی

سرش را بالاتر آورد

!خوب -

بشقاب درون دستم را محکم تر گرفتم تا نیفتد

بجون جفت بچه هام من هیچ تعلق خاطری به هیچکس دیگه -  
ای ندارم. خیلی بیشتر از اونچه که فکر کنی عاشق زندگی و  
... شوهر و بچه هامم

پوزخند روی لبش حرص در آر بود

داری -

ابرو بالا برد

- اما نمی دونی یا خودتو زدی به اون راه. اگه واقعا نداشتی اون -  
حلقه الان تو انگشتت نبود

غمگین شدم

- اون فقط در حکم یه یادگاری بود باور کن فقط خود حلقه رو -  
دوس داشتیم، نه آرش یادم بود نه چیز دیگه. از همون اولین  
... لحظه که گفت از مشهد برام خریده

اشک های مزاحم جلوی دیدم را گرفتند

- وای سیمین! تو رو خدا بس کنیم بخدا دیگه نه طاقت جنجال -  
... دارم و نه کشش

اینبار پوزخندش واضح تر بود

وا زهره! این حرفا چیه. من اگه اون حرفا رو گفتم چون با -  
دیدن تو و اون حلقه یاد آرش افتادم و یاد خاله ملوکم که طفلی  
بعد آرش به اون حال و روز افتاد.

لب گزیدم

چه اتفاقی افتاد؟ -

ابرویش بالا پرید

برات مهمه؟ -

سر تکان دادم

خوب همسایه بودیم، هم محله ای بودیم و از همه مهمتر همه -  
آدمیم اصلا نگو.

گوشه ی لبش کج شد

... اگه شنیدنش حالت رو بهتر می کنه باید بگم -

دست روی شانه اش گذاشتم

چرا فکر می کنی شنیدن خبر ناخوشی یه آدم باید اینقدر -  
برام مهم باشه و خوشحالم بکنه؟ اصلا بیا در مورد بقیه حرفی

نزنیم، نمی خواد چیزی در اون مورد بگی. بیا راجع به خودمون  
 بگیم. گذشته ها چه خوب چه بد گذشته مهم الانه که بعد مدت  
 ها دوباره همدیگه رو دیدیم

صدای آیناز که با شوق زیادی به سمتی می دوید توجهم را جلب  
 کرد:  
 بابا -

سرم به سمتی که آیناز می دوبد برگشت؛ رحیم بالاخره آمده  
 بود، قول داده بود اگر کارش زود تمام شود می آید ولی دیر شد  
 پس فکر کردم دیگه نمی آید

بشقاب را روی میز گذاشتم و به سمت رحیم پرواز کردم:  
 خوش اومدی -

رحیم با نگاهی تحسین برانگیز براندازم کرد:  
 بدون من خوش می گذره زیبا خانم -

لبخندی از ته دل زدم:  
 ..نه زیاد -



نمی دانم تاثیر نیش زبان های سیمین بود بود یا شوق دیدن  
رحیم در این موقعیت که باعث شد نتوانم هیچانم را کنترل کنم  
:و اشکم فرو ریخت

خیلی منتظرت شدم فکر کردم دیگه نمی آیی. نمی دونی -  
.چقدر خوشحالم کردی رحیم

:سرش را نزدیکتر آورد

می دونی گریه می کنی خوشگلتر می شی؟ اصلا چشات -  
.دریایی می شه که آدم می تونه توش غرق بشه

:سرش را فاصله داد

ولی تو همیشه بخند چون دوست ندارم کسی غرق چشات -  
بشه.

:لبخند عمیقی روی لبش سایه انداخت

- منم خوشحالم. راستی امشبم از اون شباس که خیلی خوردنی -  
و ...

:صدای مادر که از پشت سرم آمد، خودمان را جمع و جور کردیم

خیلی خوش اومدبی پسر م -

رحیم با مادر دست داد

تبریک می گم خاله ایران. مبارک شما و خاله شیرین و حامد -  
جان باشه

چشم هایش را در حیاط گرداند

پس شاه دوماد کو؟ -

مادر سرش را به سمت پنجره ی اتاق کج کرد

دارن شام می خورن. الان صداش می کنم؟ -

رحیم دست بالا برد

نه بابا بذارین راحت باشن نمی خوام مزاحمشون بشم. فرصت -  
برا عرض تبریک زیاده

مادر سرش را خم کرد

بین مادر زنت چقدر دوستت داره، درست سر شام رسیدی؟ -

رحیم دست روی شکم کشید

!چه شود -

مادر که به راه افتاد رحیم لبخند مشکوکش را به چشم هایم

داد:

.احتمالا الان تو پیچ و خم کوچه های سهراب اینان -

:متعجب شدم

کی؟ -

سرش را به سمت پنجره ی اتاقی که حامد و سمیه آنجا بودند

.برگرداند

صدای تقریبا بلند خنده مان من باعث شد چند نفر به سمتمان

.برگردند

کنایه اش به ماجرای شب عقد خودمان و قضیه ی شعر و شاعری

.بود

:سیمین صدایم کرد

!زهره جون -

:همزمان به سمت رحیم نگاه کرد

سلام -

رحیم سرش را خم کرد

سلام خوبین؟ -

خودم را به رحیم نزدیکتر کردم

شوهرم رحیم -

دستم را به سمت سیمین گرفتم

دوست قدیمی و عزیزم سیمین -

تای ابروی رحیم بالا رفت

هیچی مثل دیدار یه دوست قدیمی برا آدم جذاب نیس. -

خوشبختم بانو

نیکی به سمت ما می آمد و رحیمبه تصور اینکه ما دوستان

صمیمی هم هستیم، به میز شام اشاره کرد

مزاحم جمع دوستانه تون نمی شم، راحت باشین من دوباره -

برمی گردم

به سمتی که آيسان مشغول غذا خوردن بود به راه افتاد

می بینمت زهره جون -

نیکی سیمین را صدا زد

من کارم تموم شده سیمین جون می تونیم بریم -

جلوتر رفتیم

کجا برین خیلی زوده که سیمین شام هم نخورده هنوز -

نیکی که زن مهربان و خونگرمی بود با لبخند دلنشینی جواب

داد:

من که باید برم بچه ها منتظر من تازه کلی هم دیر کردم بخاطر -

گل روی سمیه جون و اقا حامد ولی سیمین اگه دلش بخواد

بمونه بحثش جداست

تعارف کردم

خوب اگه باید برین که دیگه اصراری نیست ولی سیمین می -

خوای بمون خودمون می رسونیمش. هنوز کلی حرف داریم

نگفته داریم

نیکي خداحافظي كرد

- اينجور كه بوش مي آد سيمين جون حالا حالا ها موندگاره من -  
با اجازتون رفع زحمت كنم

نیکي دور شد و سيمين با اخم ساختگی رو به من گفت

- وقت برا صحبت زياده منم راهم با نيكی مي خورد بايد باهاش -  
مي رفتم و به تو زحمت نمی دادم خسته و کوفته رانندگی کنی

لبخند زدم

- نه بابا رانندگی کجا بود. منظورم اين بود با رحيم می -  
رسونيمت

ابرو بالا برد

يعنی رانندگی بلد نيستی؟ -

سوالی كه خیلی ها می پرسيدند و من هيچ وقت نمی گفتم  
رحيم دوست ندارد زنش رانندگی کند همیشه خودم را تنبل  
نشان می دادم

هی امروز فردا می كنم برم ثبت نام كنم و ياد بگیرم -

شانه بالا انداخت

کلاس لازم نیس که عزیزم. گواهینامه رانندگی نمی کنه که -  
شخص راننده مهمه. شوهرت اگه بخواد یادت می ده مگه این که  
... خوشش نیاد زنش رانندگی کنه و

نگاهش اول به من و بعد به پشت سرم دوخته شد

وگرنه اینجور که معلومه الان باید یه ماشین مدل بالا زیر پات -  
بود.

نگاهم را به رد نگاهش دوختم جایی که رحیم با آيسان مشغول  
خوردن غذا بود

نه بابا رحیم حرفی نداره خودم پشت گوش می ندازم. طفلی -  
هی اصرار می کنه برم گواهینامه بگیرم تا راحت بشه از دستم و  
هی دنبال خودم اینور اونور نکشونمش

لب هایش را یک وری کرد

زنشی وظیقه اش هست -

خندیدم

بالاخره کدوم شد وظیفه ی اونه رانندگی کنه یا من؟ -

سیمین به روبرو نگاه کرد

مرد بدی بنظر نمی آد -

لبخند پهنی روی لب هایم نشست

- بنظر نمی آد؟ می دونی سیمین رحیم مرد خیلی خوبیه. خیلی بیشتر از اونچه که بنظر می آد، از اونا که مطمئنا هر زنی در کنارش احساس خوشبختی می کنه.

قیافه اش درهم شد

پس چرا زیاد خوشبخت بنظر نمی رسی؟ -

جفت ابروهایم بالا پرید

- چجوری بنظر می رسم. یعنی باید خوشبختیم رو داد بزنم؟ -

گوشه ی لبش کج شد

- لازم نیس داد بزنی عزیزم. چهره ی آدما سر درونشون رو لو می ده هر چقدرم که زرنگ باشن و پنهونکاری کنن



**:ایستاد**

در ضمن ده سال زندگی زمان زیادی نیست که اینجوری با -  
قاطعیت در مورد مردت حرف بزنی

**:پکر شدم**

زمان کمی هم نیست که نفهمم خوشبختم یا نه؟ -

**:چشم بر رحیم دوختم**

رحیم همون یکی دو ماه اول خودش رو بهم ثابت کرد. جوری -  
که پی بردم با هیچ کسی به اندازه ای که با رحیم خوشبختم،  
نمی شدم. هیچ کس

**:لب هایم را بیرون دادم**

حالا چجور به نظر می آم مهم نیست ولی از ته قلبم از زندگی ام -  
احساس رضایت دارم

دروغ مصلحتی می گفتم چون نمی خواستم سیمین از ریز و  
درشت زندگی ام آگاه شود. معلوم نبود با خودش و من چند چند  
است. اینجور که معلوم بود تلکیفش مشخص نبود حرف هایش

نه دلسوزانه بود و نه نیش زبان داشت. مثل یک بازپرس سوال و جواب می کرد انگار منتظر باشد آتویی دستش بدهم تا بر علیه خودم استفاده کند.

دست به شانه اش گرفتم

ابن حرفا رو ول کن بیا بریم شام بخوریم و یکی دو کلمه حرف -  
بزنیم.

به سمت میز به راه افتادیم. سیمین سرش گرم میز بود فرصت را  
غنیمت شمرده سریع به سمت رحیم رفتم

چقد دیر اومدی رحیم، چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟ -  
... نگفتی

نچی کرد

باز شروع کردی زهره تو رو خدا یه امشبو گیر نده، بذار برسیم -  
بعدا

گلویی صاف کردم

... وا مگه چی گفتم می خوام بگم -

دست هایش را از هم گشود

چی باید می گفتی باز دست پیش می گیری که پس نیفتی؟ -  
اینم عوض خوشامد گوییده یه ساعته من رسیدم همش با  
دوستاتی. شاه دومادم که با عروشم خلوت کرده. خاله ایرانم  
همش اینور اونوره و در حال رفت و آمد. مثلا زود می اومدم چی  
می شد. بیشتر تحویلیم می گرفتین؟ یا چه گلی می زدین به  
سرم.

دهانم باز ماند

وا رحیم! مامان که طفلی با وجودی که سرش شلوغه چند بار -  
اومده پیشت منم که دیدی دوستمو بعد چند سال دیدم بعدشم  
فقط پنج دقیقه طول کشید. تازه خودت خواستی راحت باشی و  
...

حرفم را برید

شوخی کردم بابا می خواستم بگم امروز جشن بود و همه تو -  
حال خودتون بودن پس دیر و زود اومدن من چیزی رو تغییر  
نمی داد. درسته؟

مثل همیشه حرف هایش را در قالب شوخی زده بود

:تا آمدم جوابی بدهم صدایی از پشت سرم اجازه نداد

... منو به زور نگهداشتی که بیایی با آقاتون بشیتی و منم -

:رحیم بلند شد

... من غلط بکنم جای کسی رو بگیرم-

:سیمین حرفش را برید

... خدا نکنه ببخشین نمی خواستم-

:قبل از اتمام حرف سیمین رحیم به راه افتاد

نه بابا من می خواستم یه دوری بزنم ببینم کاری هست یا نه. -

.شما راحت باشین

نمی دانم سیمین تا کجای حرفمان را شنیده بود ولی حرف های  
رحیم بهم ریخته بود خدا خدا می کردم سیمین متوجه بحثمان  
و حال خرابم نشود

آخر وقت بود عروسی تمام شده و همه رفته بودند، سیمین که با  
تعارف من و البته به دلخواه خودش و بیشتر فکر کنم برای سر

در آوردن از وضع زندگی من و سبک سنگین کردن رفتار رحیم  
 و من تا آخر وقت مانده بود تصمیم داشت برود  
 .دیگه منم برم -

:جواب رحیم که اصرار داشت به تهران برگردیم را دادم  
 چون فکر می کردم امشب اینجا می مونم آماده نشدم یه ربع -  
 بیست دقیقه صبر کنی همه چی رو جمع و جور می کنم  
 :رو به سیمین کردم

اگه می تونی تو هم یه ربع صبر کن آماده بشم موقع رفتن تو -  
 رو هم برسونیم اگه هم نه که رحیم اول تو رو برسونه و برگرده  
 :سریع جواب داد

هر چند دلم نمی آد از تو و خاله ایران جدا بشم ولی دیگه -  
 خیلی دیر شده تا الان مامان کلی نگران شده. شما به کارهاتون  
 برسین من خودم با آژانس می رم

:حامد سریع جواب داد  
 چه حرفیه تنهایی این وقت شب. من خودم می رسونمت -

سیمین دستش را بر پیشانی کوبید

نه تو رو خدا اصلا آقا حامد. خواهش می کنم اجازه بدین -  
خودم می رم

رحیم قدمی جلوتر گذاشت

نصف شبی خوبیت نداره با آژانس برین. تا زهره بچه ها رو -  
آماده کنه من شما رو رسوندم و برگشتم

و قبل از هر جواب سیمین یا حامد و بقیه به طرف در ورودی به  
راه افتاد

می رم ماشین و روشن کنم زهره بچه ها رو بیدار کن و آماده -  
شون کن تا من برگردم

حیف که خیلی دیر بود و تا ما میز و صندلی ها را جابجا کنیم  
بچه ها خوابیده بودند و گرنه آیناز را همراهشان می فرستادم که  
خیالم از جهت حرف هایی که احیانا سیمین می زد راحت تر بود.  
حرفی نزدم ولی مطمئنا دلم پیش سیمین و رحیم می ماند. نمی  
توانستم حتی حدس بزنم در راه راجع به چه چیزهایی حرف می

زنند. نکند سیمین بگوید دختر خاله ی آرش است نکند راجع به  
... آرش حرفی بزند یا قضیه ی حلقه را

دستم بر سرم نشست؛ ای داد اگر جریان حلقه را به رحیم بگوید  
...

پشت سرشان نرفته بودم به راه افتاده و خودم را تا جلوی در  
رساندم با دیدن ماشین رحیم که جلوی در رسیده بود طپش  
قلبم ناخودآگاه بالا رفت کاش خودم هم همراهشان می رفتم.  
خواستم قدم جلو بگذارم اما با دیدن سیمین که در جلو را باز  
کرده و بی خیال در صندلی جلو نشست پاهایم از رفتن باز ماند.  
از سیمینی که امشب دیدم با آن رفتار ضد و نقیضی که از  
خودش نشان می داد هیچ چیز بعید نبود، نکند نقشه ای داشت  
یا می خواست پته ام را روی آب بریزد و گرنه چه اصراری به  
چند دقیقه زودتر رفتن داشت وقتی می توانست صبر کند تا  
نهایت بیست دقیقه ی بعد با هم راهی شویم. اصلا چه معنی  
داشت در صندلی جلو بنشیند مگر تا چه حد صمیمی بود.

اصلا همه ی این ها بهانه بود دلم می خواست مثل یک مسافر  
روی صندلی عقب می نشست مگر رحیم نگفته بود صندلی جلو  
مخصوص من است و حتی اجازه ی نشستن بچه ها و هیچ کس  
روی صندلی جلو را نمی داد

آه سیمین! دلم گرفته بود و دنبال بهانه های بچه گانه بودم  
خودم را که نمی توانستم گول بزنم دیدن سیمین و یادآوری  
سال های گذشته مخصوصا حرف هایی که طی این چند ساعت  
از خود و خانواده اش گفته بود روی اعصابم تاثیر گذاشته بود.  
دروغ نگفته بودم که این سال ها اصلا به گذشته فکر نکرده بودم  
اما مطمئن بودم از امشب سایه ی نحس گذشته روی زندگی ام  
سایه خواهد انداخت مخصوصا با این حس راحتی و خودمانی که  
سیمین از خودش نشان می داد محال بود بتوانم از خودم و  
زندگی ام دور نگهش دارم. به حرف هایی که زده بودم فکر کردم  
سیمین خیلی زرنگ تر شده بود که با تمام خوددازی ام توانسته  
بود حرف های زیادی از زیر زبانم کشیده و در جریان بعضی امور  
خانواده ام قرار گیرد.



در را بسته و آرام تکیه به در دادم باید همین امشب در راه  
 بازگشت به خانه همه چیز را به رحیم می گفتم هر چه که هست  
 و بود بدون کوچکترین کم و کاست. دیگر کشش جار و جنجال  
 نداشتم. مرگ یکبار شیون هم یکبار

با خودم زمزمه کردم

مخصوصا جریان حلقه رو -

با صدای حامد از جا پریدم

کدوم حلقه؟ -

چشمش به قیافه ام افتاد

بسم الله! ترسوندمت؟ -

در شرایط بدی بودم از عالم و آدم گله داشتم. اطمینان داشتم

اگر حرفی بزنم همه چیز را به هم می ریزم

چشم بستم تا گریه نکنم حرف نزدم تا مبادا صدایم بلرزد و

خودم را لو بدهم تنها نگاهش کردم

یک قدم جلوتر آمد

حالت خوبه، اتفاقی افتاده؟ -

سرم را به معنی نه تکان دادم.

خیره نگاهم کرد

مطمئنی حالت خوبه؟ چرا حرف نمی زنی زهره؟ -

تلاش کردم چیزی بگویم اما بغض اجازه نمی داد

پلک هایم را بر هم زدم

من خیلی بدبختم حامد -

نگاهش نگران شد

چی شده، سیمین چیزی گفته بهت یا رحیم حرفی زده؟ -

سرم را تکان دادم

اخم کرد

حرف بزن ره ره نریز تو خودت. بگو چی اینقد ناراحتت کرده. -

رنگت شده مثل لبو لابد باز ضربان قلبت رفته بالا. استرس برات

خوب نیس خودت که بهتر می دونی

دست روی صورت‌م گذاشتم تا حالات‌م را نبیند.

صدایش به گوش‌م رسید:

همین‌جا بمون الان برمی‌گردم -

لحظه‌ای بعد با لیوان آب در دست برگشت:

بی‌بخور یکم آرام باش -

تشکر کردم:

حالم خوبه فقط یکم خسته‌ام همین -

جدی شد:

- آگه نمی‌خوای چیزی بگی خوب نگو ولی دروغم نگو که حالت خوبه. لابد باز یکی یه کاری کرده که عصبی شدی. بیشتر از هفت ساله که می‌شناسمت و بیشتر از چهار پنج ساله عین عضوی از خونواده‌ام و بیشتر جای خواهر نداشته‌ام بودی. پس فکر نکن می‌تونم سرم رو شیره بمالی.

اخمش غلیظ تر شد:

کاش سیمین رو خودم رسونده بودم -

سرش را بالا آورد و صاف در چشم هایم نگریست

مشکل سیمینه نه؟ -

سرم به طرفین تکان خورد

مشکل خودمم -

عصبانی شد

چی شده؟ -

نگاهم را به پنجره دوختم

عروست منتظره داداش -

پوزخندی زد

بهشون گفتم دو کلام باهات حرف دارم. فکر می کنن دارم -

توصیه های قبل از رفتنمو بهت می کنم

به سمت ساختمان به راه افتاد

- فکر می کردم تونستی رو پای خودت وایسی و حداقل خیالم  
از بابت تو راحت، فقط غصه ی عمه و دختر عمه رو دوشم  
سنگینی می کنه

دلهم برایش سوخت فردا با عرووش عازم مملکت غریب بود  
نباید اجازه می دادم فکرهای بیهوده کند، باید فکرش از بابت  
:من راحت می شد

- چیزی نیس، قضیه مربوط به ده سال پیشه یه آدمی که قبلا -  
... بود و الان بعد مدت ها پیدا شده

:ایستاد

!خب -

:روی زمین سر خوردم

.شاید همه ی زندگیم با اومدنش درگیر بشه -

:اشک هایم فرو ریخت

.آرامش نداشته ام بدتر بهم بخوره -

:دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد

مربوط به حلقه اس؟ -

سرم بالا و پایین شد

حلقه، سیمین، آرش، رحیم ... هر حرفی زده بشه هر حرکتی -  
 که سیمین بکنه ممکنه همه ی زندگیم رو مثل نخ وسط پارچه  
 که در می ره، نخ کش کنه و تحت تاثیر قرار بده. این دفعه رحیم  
 بفهمه بد بهم می ریزه. وای خدا تا الان نگفته باشه بهش؟

نگران شد

تو چیکار کردی زهره؟ -

هق هقم بلند شد

واقعا هیچی نیس ولی از نظر رحیم شاید خیلی مهم باشه یا از -  
 ... نظر سیمین

چشم به در دوختم

خونه ی سیمین خیلی دوره؟ دبرنکرده رحیم؟ -

روی زانو نشست

اینقد خودخوری نکن خواهر من الان رفتن که -

صدایم کرد

نمی خوام بگی چی شده زهره؟ -

تمام این سال ها که حامد را شناخته بودم پی به ذات پاک و  
مهربانش برده بودم، جای برادر نداشته یا بالاتر حتی جایگاه  
مهم تری از مادر ساده ام که همه چیز را از دید مردم مهم می  
دانست و معیارش حرف مردم بود، برایم پیدا کرده بود. آنقدر  
خوب بود که رحیم هم از موضع قبلی و سفت و سختش پایین  
آمده و کمی نرم شده بود. مردی والا با رفتاری قابل احترام که  
یک اتفاق باعث شده بود با هم تقریبا صمیمی و مثل عصوی از  
خانواده ی هم باشیم

آب بینی ام را بالا کشیدم

راستش ... چجوری بگم من یه اشتباه بزرگ کردم -

دستش بر سرش نشست

- بازم؟! -

در واقع حامد بهترین فرد زندگی ام بود، مادر عزیزترین کسی بود که داشتم ولی از همان نوجوانی کارهایش بر پایه ی زور بود و اجبار، هیچ وقت نشده بود سوای مادر و دختری دوستانه با هم حرف بزیم همیشه پرده ی حیایی که از بچگی نسبت به او داشتم و اینکه نمی خواستم بیشتر برای زندگی ام غصه بخورد، نتوانسته بودم صمیمانه و مثل دو دوست با هم راحت حرف بزیم. حامد اما بی هوا به زندگی ام آمد و بی ادعا شد همه کسم، شد کسی که همیشه وجودش در زندگی کم بود. فقط برایش حرف می زدم و او بدون قضاوت، بدون در نظر گرفتن چیزی، گوش می کرد، راهنمایی می کرد. بهترین مشاوره بود که بی طرف و بی غرض به سمت بهترین ها هلم می داد. بدون هیچگونه چشمداشت. در همین مدت کم توانسته بود جای پدر، برادر، دوست، مشاور و خلاصه همه را بگیرد. مشاوره هایش حتی بهتر از مادر بود. قابل اعتماد و امین بود. با شرایط زندگی و مشکلاتم نه کاملاً اما کمابیش آشنا بود.

چند سالی می شد که از وضع نابسامان قلبم خبر داشت البته اولین آدمی که متوجه وضع بد قلبم شد حامد بود، وقتی در کرج



با آن حال خرابم نبضم را گرفته فهمیده بود، توصیه کرد حتما یک سری به بیمارستان بزنم، آن روز ظاهرا قبول کردم ولی کلا پی درمان قلبم نزد دکتر نرفتم روزها گذشت و گرفتاری ها مجال سر خاراندن نداد تا حامد به ایران برگشت و از احوالاتم جويا شد گفتم خبری نیست و تاکید کرد حتما پیشش بروم تا خودش یک چکاپ کند خیالش راحت شود، رحیم شکاک را چه می کردم همینجوری به من و حامد شک داشت چه رسد به مطبش می رفتم. حامد که تعلم را دید علت را حدس زده گفت اگر با خود حامد راحت نیستم خودم را به دکتر دیگری نشان بدهم آدرس همکاریش را داد تاکید کرد در اولین فرصت پیش دکتر بروم. حرفی نزدم نگفتم می روم یا نمی روم در مورد رحیم هم حرفی نزدم ولی خودش زرنگ بود و حدس هایی زده بود که:

خواست مشکل قلبم را جدی گرفته و پشت گوش نیندازم

بین زهره قلب و در کل سلامت بدن شوخی بردار نیس و -

ربطی به برخورد و رابطه ات با بقیه نداره، بچه که نیستی خودت بهتر می دونی نباید در مورد مسئله ی به این مهمی کوتاهی کنی. بعد از مدتی پیگیر شد و من با زبان بی زبانی خواستم

دیگر دنباله اش را نگیرد، حامد آن زمان نمی دانست عمده مشکل من خود رحیم و رفتارش بود اما نمی توانستم چیزی به حامد بگویم هر چند دکتر بود و محرم راز ولی رحیم شوهرم بود علاوه بر اینکه نمی خواستم سردی رابطه و احساساتم بر کسی عیان شود از طرف دیگر حساسیت رحیم روی حامد و البته هر شخص مذکر دور و اطرافم بود.

این جریان همزمان شد با دورانی که بر اثر سقط بچه ی دومم بر اثر فشارات روحی، تحت نظر پزشک زنان بودم دکترم احتمال عدم بارداری مجدد داده و هشدار داده بود اگر پیگیری و درمان نکنم شاید مجبور شوم برای همیشه قید بچه ی دیگر را بزنم. حال روحی بسیار بدی که داشتم، اوضاع نابسامان خانه ی عمو رشید و حرف هایی که جسته گریخته از اطرافیان مبنی بر ناباروری من و میل و رغبت شدید رحیم و خانواده اش برای داشتن پسر از طرف دیگر، امکان هر گونه صحبت یا توصیه ی رفتن به پزشک قلب را منتفی و شرایط را بدتر می کرد.

از حامد خواستم از وضع قلبم نه به مادر چیزی بگویند نه به

رحیم

:پرسید

چرا قلب عضو شوخی برداری نیس زهره؟ -

:ناراحت شده بودم

- مامان که به حد کافی دغدغه ی زندگی منو داره نمی خوام -  
... فکر دیگه ای به دلشوره هاش اضافه کنم. رحیم هم که

:سرم پایینتر رفته بود

.کلا نمی خوام چیزی بدونه -

:حامد نگفته دردم را فهمید

- باشه هر جور راحتی ولی پشت گوش ننداز زهره حتما برو -  
چکاپ. اصلا فردا خودمم بیمارستانم می تونی بیایی

:غمگین شده بودم

- فکر نکنم بتونم پیام -

سر بسته گفت

لازمم نیس کسی چیزی بدونه شاید اصلا چیز مهمی نباشه -  
حالا تو برو به چکاپ بکن

من اما دستم را داغ کرده بودم بدون اطلاع رحیم جایی بروم

اگه بخوام برم دکتر هم با رحیم می رم ولی فعلا تو شرایطی -  
نیستم که برم دکتر قلب

سرش را به افسوس تکان داده بود

... اونقدر که به فکر -

ناچار حرفش را بریده بودم

اگه قلبم مشکل داشته باشه دیگه امکان بارداری به صفر می -  
رسه نه؟

سرش به ضرب بالا آمده بود

... برسه به جهنم! الان خودت مهمتری یا اون بچه ای که -

غمگین جواب داده بودم

حفظ زندگی و شوهرم -

ادامه داده بودم

خیلی ها منتظرن بفهمن من دیگه بچه دار نمی شم تا برا -  
رحیم آستین بالا بزنن. خیلی ها مترصد این هستن ببینن کی  
... می خورم زمین. خیلی ها

عصبانی شده بود

گور بابای خیلی ها، تو اندازه ی خاله شیرین، دختر عمه یا -  
شایدم بیشتر از اونا برام عزیزی. نمی تونم اجازه بدم خودتو  
فدای جهل یه عده بکنی. مطمئن باش خودم به رحیم می گم

قسمش داده بودم

به روح مادرت قسمت می دم پاتو از زندگی من بکش کنار، هر -  
گونه دخالت تو شرایط منو بدتر می کنه. امیدوارم بفهمی

فهمیده بود

پس خودت شروع به درمان کن. قبل از اینکه اتفاقی بیفته -

قبل از جدا شدن گفته بود

اون قسم رو هم بذار در کوزه آبشو بخور من ولت نمی کنم -  
مثل یه پدر پشتت هستم

خندیده بودم. این مرد عجیب شبیه یک پدر بود، یک برادر  
بزرگتر یا یک کوه که می شد به او تکیه کرد

شروع به درمان کرده بودم، دکترم خانم جوان و مهربانی از  
همکاران حامد بود که با دلسوزی تمام پیگیر کارهایم بود، برایم  
دارو تجویز کرد و تاکیدا هشدار داد بارداری برایم بسیار  
خطرناک و در حکم سم است. پیش دکتر متقاعد می شدم که  
هیچ چیز به اندازه ی جان خود آدم شیرین نیست و هیچ  
ریسکی ارزش ضرر به خودم را ندارد ولی پایم که به خانه می  
رسید همان زهره ی بی کس و کار و ضعیفی می شدم که برای  
حفظ موقعیت خودش پیش شوهر و بقیه با چنگ و دندان از  
زندگی اش مراقبت می کرد حتی به قیمت از دست دادن جانش  
خبرهای دور و اطرافم را بتول به گوشم می رساند، بین اطرافیان  
حرفش بود که دیگر بچه دار نمی شوم حتی صحبت از ازدواج  
مجدد رحیم به امید پسر دار شدن و ادامه ی شجره ی عمو

رشید در خلوت های خودشان شده بود. نمی شد بدون حرکت بمانم. همزمان پیش دکتر زنان رفته عزمم را جزم کرده و با وجود دشواری های فراوان باردار شده بودم بچه اما این بار هم بچه دختر بود و اگر رحیم و خانواده اش پسر می خواستند زبانم کوتاه.

آیسانم به دنیا آمده و شده بود شریک لحظات خوشی و ناخوشی مادر و خواهرش. هر دو دختر شده بودند تمام دارایی و دلخوشی ام از دنیا، رحیم هم بود اما حضورش کم کم نسبت به قبل کمرنگ تر می شد. نه که برایش مهم نباشم ولی اولویت هایش تغییر کرده بود. بعد از فوت عمو رشید هم که دیگر بیشتر اوقاتش صرف رتق و فتق امور خانواده اش که جز او تکیه گاهی نداشتند شده بود. رحیم شده بود سنگ صبور همه و من تنهایی هایم بیشتر شده بود، در این شرایط بحرانی و حضور کمرنگ تکیه گاهی به نام مرد، نقش حامد پررنگتر به نظر می رسید. کسی که می دانستم بدون کوچکترین چشمداشت یا سوءنظری فقط بود، همین!

صدای بشکنی که حامد زد از دنیای خاطرات به زمان حال و

:حیات خانه ی خاله شیرین پرتم کرد

باز کجایی! تو چرا همیشه جای دیگه سیر می کنی؟ -

:اشکم ناخواسته سرازیر شد

.ممنون که هستی -

:با صدا خندید

.صبح بخیر -

:سمیه سرش را از پنجره بیرون آورد

.نمی خواین بیاین تو، کلی کار داریم -

:بلند شدم

.اومدیم خواهر -

:رحیم دستش را جلویم گرفت



هر چی که هست و نیست رو امشب به رحیم می گی زهره، -  
 همین امشب! بهم قول بده تمومش کنی این دلهره و اضطراب  
 .همیشگی رو، مرگ به بار شیون هم به بار

خودم را تکاندم

مطمئن باش -

راه افتادم

کاش می موندین، شما که برین من تنهاتر می شم -

چشم به داخل ساختمان دوختم

... خاله شیرین و مامان هم -

بغض اجازه ی ادامه ی حرف نداد

لبخند غمگینی زد

دو ساله همش، چشم رو هم بذاری تموم می شه -

در ساختمان را باز کرد

بعدشم هر روز تلفن می زنم و از حالتون خبر می گیرم -

صندلی های عقب ماشین را مرتب کرده بودم بچه ها تا تهران  
 راحت بخوابند که من بتوانم با رحیم حرف بزنم. دلم می خواست  
 قبل از اینکه پایش به تختخواب برسد سنگ هایم را وا بکنم.  
 بچه ها را همانطور خواب آلود پشت ماشین گذاشته و رویشان را  
 پوشاندم. از همه خداحافظی کرده راه افتادیم، نمی دانستم  
 :چطور شروع کنم و از کجا حرف بزنم که خود رحیم کمکم کرد  
 !زهره -

:به سمتش برگشتم

!جان زهره -

:لب هایم را داخل برد

... میگم این سیمین -

:از آینه نگاهم را به بچه ها دوختم تا از خوابشان مطمئن شوم

سیمین چی؟ -

:زیر چشمی نگاهم کرد

براش چه اتفاقی افتاده که سر از کرج درآورده؟ -

ابرو بالا دادم:

چطور؟ -

با انگشت اشاره روی فرمان کوبید

زمانی که تهران بودن مگه وضعیتون خوب نبود، این محله ای -  
که رفت، خونه هاش خیلی معمولی بودن بهش نمی اومد با اون  
... دک و پز و

اخم کردم:

چرا باید مهم باشه کجا زندگی می کنه؟ -

لب هایش را بیرون داد:

مهمه که نیس فقط یکم کنجکاو شدم. همین -

دندان روی هم فشردم:

چیزی نگفت؟ -

نیم نگاهی به سمتم کرد:

حرف قابل توجهی نگفت من ازش خواستم گاهی بهت سر -  
 بزنه، برات خوبه گاهی با یکی باشی که خاطرات مشترک زیادی  
 ... داری. یادمه با همین سیمین

حرفش را بریدم

رحیم باید به چیزی بهت بگم -

سرش به سمتم برگشت

!خب -

قلبم در دهانم می کوبید

... اون انگشتره بود سیمین بهم داده بود -

لبش را بیرون داد

اون حلقه برام حکم هوو داره نمی دونم چرا حس خوبی نسبت -  
 بهش ندارم

حرف زدن رحیم کارم را سخت تر می کرد

همیشه دوس داشتم فقط حلقه ای که خودم خریدم تو دستت -  
 ... باشه و

نگاهش به دست راستم افتاد

راستی حلقه کو؟ -

اگر هوا روشن بود بدون شک تا حالا به رنگ پریدگی ام  
مشکوک شده بود بی شک الان صورتم مثل رنگ مرده سفید

شده بود. آب دعانم را به سختی قورت دادم

درش آوردم -

خندید

دلخ خنک شد -

ابروهایش گره خورد

راستی چرا؟ -

اول باید از سیمین مطمئن می شدم

رحیم سیمین اصلا چیزی نگفت، حرفی نزد؟ -

سرعت ماشین را کم کرده و به کنار جاده کشاند

قرار بود چیزی بگه؟ -

ناخواسته مشکوکش کرده و فهمانده بودم سیمین خبرهایی  
دارد.

:باید کار را بکسره می کردم

.اون حلقه یادگار سیمین نبود -

:بقول حامد مرگ یکبار شیون هم یکبار

.حلقه رو از مشهد آورده بودن -

.پا روی ترمز گذاشت و ماشین ایستاد

:کاملا به سمتم چرخید

!خب -

:ابروهایش را بالا داده و با چشم های کاملا باز خیره ام بود

.منتظرم زهره -

:به روبرو چشم دوختم

.نمی دونم چجوری بهت بگم. فقط می دونم باید بهت بگم -

:صدایش لرزید

چی شده زهره؟ -

دست راستش را که به پشت صندلی ام تکیه داده بود در دست

:عزق کرده ام گرفتم

فقط ازت می خوام دقیق به حرفام گوش کنی قول بده آروم -

باشی و اجازه بدی حرفمو بزنی خب؟

:با دهانی باز خیره ام بود

.داری می ترسونی ام زهره -

:دل به دریا زدم، هر چه بادا باد

- من اصلا نمی دونم چرا اون حلقه تا حالا دستم مونده بود یعنی -

نه که ندونما فقط و فقط حلقه رو دوش داشتم چون از مشهد

برام آورده بودن. تو این مدت نه صاحب حلقه نه اون روزا برام

... مهم بوده

:کلافه لب زد

.حاشیه نرو زهره. برو سر اصل مطلب -

به مسیر خلوت روبرو نگاه کردم، حتی نمی توانستم حدس بزنم  
:چه عکس العملی بعد از شنیدنش خواهد داشت

می دونی که آرش برای همیشه رفته و قرار نیس دیگه برگرده -  
... ایران پس نمی خوام فکر کنی به امید

با دهانی باز خیره ام بود

:بدنم شروع به لرزیدن کرد

امشب با حرفا و کارهای سیمین تن و بدنم هزار بار لرزید با -  
قضاوت هاش بارها مردم و زنده شدم. الانم اگه می خوام باهات  
... حرف بزنم علتش اینه که دیگه نمی خوام

:بیقرار لب زد

!زهره -

:چشم بستم

.اون حلقه برای آرش بود -

نه صدای داد و فریادی آمد نه سیلی ای نواخته شد نه هیچ چیز  
دیگر، سکوت بود و سکوت



آرام چشم هایم را باز کردم، با چشم هایی باز و ابروهایی بالا  
رفته خیره ام بود. حتی پلک هم نمی زد

دستم را خیلی آرام و با ترس از عکس العملش بالا برده و به  
:شانه اش رساندم

می دونی که چقدر تو و زندگیم رو دوست دارم، می دونی -  
چقدر بزام عزیزی، خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی،  
... نمی خوام فکر کنی

.دستش به ضرب بالا آمده دستم را از روی شانه برداشت

:نگاهش عجیب نامهربان شد

ده ساله زن منی و دلت با اون بی ناموسیه که حلقه اش تو -  
انگشته. تو خلوت تو جمع بیادش بودی حتی وقتی با من خاک  
بر سر سرت رو روی یه بالش می داشتی و می خوابیدی

:با دندان های کلید کرده می نالد

اونوقت به ریش من خوش باور که فکر می کردم از یاد بردیش -  
و دیگه بهش فکر نمی کنی می خندیدی نه؟

:مشت گره خورده اش را به کف دست دیگرش کوبید

... ای تف رحیم مرد هم اینقد خر

:اشک هایم سرازیر شد

بخدا اون طوری نیس که فکر می کنی؟ -

چطوری فکر می کنم، هان؟ خودت بودی چجوری فکر می -

کردی؟

:به عقب برگشته به دخترها که همچنان خواب بودند نگاه کردم

.یکم یواشتر بچه ها خوابن -

:مشت گره کرده اش را بر فرمان کوبید

به جهنم که خوابن. بزار بیدار شن شاهکار مادرشون رو ببینن، -

.باید بهت افتخار کنن

لام تا کام حرفی نزدم تا حرصش تخلیه شود. خودم را برای بدتر

.از این ها آماده کرده بودم

دستم را در دست گرفت و طوری فشرد که فکر کردم استخوان

.های دستم شکست

حلقه کو؟ -

آب دهانم را بلیعدم

.انداختمش دور -

:پوزخند واضحی زد

کدوم دور؟ -

:سرم را تکان دادم

... نمی دونم فقط می دونم -

.برمی گردیم کرج -

:سرم به شدت به سمتش برگشت

چرا؟ -

.لابد می خواست قضیه را به همه بگوید

:صدایش به حدی محکم بود انگار پتک بر سرم کوبید

!حلقه -

باز خیالم کمی راحت شد فکر کرده بودم لابد می خواهد به خانه  
ی مادر بروم تا تکلیفم را روشن کند

تا خانه ی خاله شیرین حرفی نزد هر چه در توان داشتم برای  
تبرئه ی خودم بکار بردم ولی متاسفانه آنقدر نزد رحیم سابقه ام  
خراب شده بود که هر چه می گفتم به بهبود اوضاع کمکی نمی  
کرد.

ماشین که دم در خانه ی حامد ایستاد گره بین ابروانش بیشتر  
شد:

زود برگرد -

دهانم خشک شده بود

باور کن نمی دونم کجا انداختمش، اول گذاشتم تو جیبم بعد -

... فکر کنم انداختم قاطی آشغالا یا

با تحکم فریاد زد

زهره بیارش -

بغض کردم

- رحیم دسگه به چه دردمون می خوره، باور کن به خدا به پیر -  
به پیغمبر اون فقط یه حلقه بود همین

با نگاه عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

:جلو دار اشک هایم نشدم

- رحیم دیدی حتی از یه چیزی خوشتر می آد که از صاحبش -  
... متنفری ولی دلت نمی آد بندازیش دور، دوس داری نگهش

:دستش محکم بر فرمان نشست

می ری یا من برم -

:در را باز کردم

می رم -

آب بینی ام را بالا کشیدم، چشم هایم را پاک کردم و دکمه ی  
آیفون را فشار دادم

:صدای حامد لحظاتی بعد به گوش رسید

بله -

نگاهم به ماشین و رحیم که در را باز کرده و به آن تکیه داده بود

افتاد:

باز کن -

به همه گفتم موقع تمیز کردن بشقاب ها انگشتر از دستم افتاده

و گم شده. جدی یادم رفته بود کجا انداخته بودمش. همه بسیج

شده دنبال انگشتر گشتند اما دریغ که یک تکه آب شده و به

زمین فرو رفته بود

با شانه هایی آویزان خداحافظی کرده و تا دم در رفتم، حامد با

رحیم که همچنان گره بین ابروانش به چشم می زد مشغول

صحبت بود

:جلوتر رفتم

بریم -

:رحیم تای ابرویش را بالا داد

پیداش کردی؟ -

سرم بدون حرف به طرفین تکان خورد

رحیم از من گذشته و به حیاط داخل شد

من که می دونم بدون اون خوابت نمی بره، برات پیداش می -  
کنم.

حامد لب هایش را بیرون داد

این چش شده؟ -

صدای مادر از حیاط می آمد

دست به آشغال ها نزن پسر ما همش رو گشتیم، نیست که -  
نیس. آخه یکی نیس بگه دختر چرا انگشترو از دستت در می  
آری تو این شلوغی

به سمت حیاط برگشتم

بریم رحیم، زیاد مهم نیس، اینارم زا به راه کردیم -

شراره های آتش خشم در چشم هایش کاملا هویدا بود

اتفاقا خیلی هم مهمه -

تا قضیه را لو نداده بود باید حمعش می کردم

حالا بریم خونه شاید قاطی وسایل شده و تو ساک هامون -  
باشه.

دیوانه وار به سمت صندوق عقب ماشین رفته و در آن را باز کرد.  
تمام لباس ها را این طرف و آن طرف کرده و بهم ریخت

اشک هایم سرازیر بود، نمی دانستند برای ویرانی خانه ام گریه  
می کنم. فکر می کردند از بابت گم شدن انگشتر است که گریه  
می کنم.

:حامد جلوتر آمده دستش را بر شانه ی رحیم گذاشت

یا بیاین تو با هم بگردیم یا من تا صبح می گردم و پیداش می -  
کنم خیالت جمع تو با بچه ها برو

:رحیم به تندی دست حامد را از شانه اش پایین انداخت

.شما بفرما خودمون هستیم -

کاپوت ماشین را با صدای بسیار بدی بست که باعث شد آيسان  
از خواب بپرد



با حالت التماس رو به رحیم طوری که فقط خودش بشنود آرام  
گفتم:

تو رو به روح عمو رشید آبروریزی نکن بیا بریم، یه حلقه ی -  
ساده ی مطلا بود که امشب فهمیدم اینهمه سال جای اشتباهی  
بوده همین.

... طوری نگاهم کرد یعنی خر خودتی، یعنی برایت دارم، یعنی  
با عصبانیت خرید

بریم -

این روی رحیم را تا حالا ندیده بودم، چشم های سرخش تا پس  
کله اش رفته و دست هایش کاملا مشت شده بود. با حالت بسیار  
بدی رانندگی می کرد.

دندان هایش روی هم کلید شده بود

ندادی دست سیمین یا خودش برداشته باشه؟ -

اصلا خوشم نمی آمد اسم سیمین را با این صمیمیت از زبان  
رحیم بشنوم ولی وسط این طوفان نمی شد به او گوشزد کنم

نه بابا سیمین حلقه رو می خواد چیکار؟ -

:با همان لحن ادامه داد

.می ریم دم خونشون شاید پیش اون باشه -

:التماس در صدایم موج می زد

رحیم جان نصفه شبی بریم در حونه ی مردم چیکار، صبح -  
بهش زنگ می زنه می پرسم، الان فکر می کنه چه چیز مهمی  
!بوده حالا

:صدای پوزخند واضحش در ماشین مثل بمب ترکید

چرا فکر می کنی من خرم؟ اگه مهم نبود که ده سال تو -  
انگشتت نبود

:دوباره بغض کردم

رحیم گفتم که اون فقط یه شیء بود که دوشش داشتم بدون -  
در نظر گرفتن صاحبش، بقران خود شکل حلقه رو دوست داشتم  
... و اینکه از مشهد

:دستش محکم روی فرمان کوبیده شد

بس کن زهره، محض رضای خدا بس کن، اینقدر منو با این -  
... حرفای

:به سمتم برگشت

.برو پایین زنگشونو بزن ازش پرس -

نگاهم را به در آبی رنگ و رو رفته ای افتاد که شاید اگر رنگ  
تازه ای رویش زده می شد خیلی زیباتر بنظر می رسید ولی در  
حال حاضر به خرابه ای می ماند که گرد و غبار بی توجهی رویش  
نشسته بود

:صدای رحیم در گوشم زنگ زد

.برو ازش پرس -

:نگاهی به ساعت کردم

خیلی دیره رحیم دیگه از نصف شبم گذشته شاید خواب -  
... باشن شاید مادرش یا پدرش یا

در ماشین را باز کرد تا خودش پیاده شود، سریع دستم را روی  
:دستش گذاشتم

باشه می رم -

دلَم نیامد زنگ در را بزَنم، با انگشتم بر در زدم آرام ولی چند باره، خبری نشد خواستم دستم را به زنگ برسانم که دستم با آستین کت رحیم برخورد کرد.

هین بلندی کشیدم

ترسیدم -

بدون حرف زنگ در را زد. دو سه بار بعد از لحظاتی صدای دو رگه ی مردی به گوش رسید

کیه این وقت شب؟ -

رحیم نگاهم کرد

باز کنین بی زحمت. با سیمین خانم کار داریم -

در باز شد و مردی که زیر پیراهنی تنش بود و شلوار راحتی به پا داشت نمایان شد

با کی کار دارین؟ -

هر سه به هم نگاه کردیم. این مرد نه شبیه پدر سیمین و نه  
برادرش بود.

رحیم اخم کرد

لطفا به سیمین خانم بگین یه تک پا بیان دم در کار واجب -  
باهاش داریم

مرد لبخند کجی زد

سیمین دیگه کیه؟ -

رحیم نگاهی به من کرد

همون خانمی که یه ساعت پیش اومد اینجا -

مرد لب هایش را بیرون داد

برو عمو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه ما اینجا سیمیم -  
پیمین نداریم

خواست در را ببندد که رحیم با دستش مانع شد

یه چیزی جا گذاشته تو ماشین باید بهش برگردونیم. خواهش -  
می کنم چند لحظه بیشتر وقتشونو نمی گیریم

مرد صدایش را بلند تر کرد

- مرد حسابی من می گم نره تو می گی بدوش. من چه بدونم -  
سیمین کدوم خریه. معلوم نیس چی زدی آخر شبی افتادی  
... دوره

رحیم صاف ایستاد

- من یه نفرو همین یه ساعت پیش همینجا پیاده کردم گفت -  
... خونشون همین در آبی هست

مرد خنده ی تمسخرآمیزی کرد

- خوب گولتون زده، چی ازت برداشته که دنبالش می؟ -

رحیم سرش را تکان داد

... بین برادر من -

مرد با بستن در نگذاشت حرفش را ادامه بدهد

بیکارن نصف شبی مزاحم مردم می شن -

صدای فحش دادنش از آنسوی دیوار به گوش می رسید

رو به رحیم کردم

رحیم جون زهره بیا بریم. بخدا اون چیزی نبود که تو فکرش -  
رو می کنی. حالا هر چی بوده گم شده رفته پی کارش تو رو خدا  
بیخالش شو

مستقیم نگاهم کرد

اون حلقه رو پیرا می کنی و می نداری همون انگشتت که ده -  
ساله انداخته بودی

دهانم باز ماند

چرا؟ -

لبخند حرص در آری زد

تا هر روز نگاش کنی و خیانتت یادت بیفته. تا بفهمی که زنی -  
که شوهر داره یادگار سوگلیش رو جلو چشم اون شوهر بی  
غیرتش دستش نمی کنه تا به ریشش بخنده

کفری ادامه داد

... جدی تو چی فکر کردی که ده سال با من -

اشک هایم دوباره فرو ریخت

خیلی نامردی رحیم خیلی. سعنی نشده تو از یه چیزی -  
خوشت بیاد و بخوای نگهش داری. بدون هیچ قصد و نیتی؟

مشکوک پرسید

این چرا آدرس خونه اش اشتباه داده بود؟ درست همینجا رو -  
نشون داد

من هم اخم کردم

آدرس خونشو می خواستی چیکار؟ -

با افسوس نگاهم کرد

دوستاتم مثل خودت مشکوکن. آدرسشو می خواستم چیکار. -  
سر کوچه پیاده شد گفتم می رسونم دم خونتون دیر وقته،  
همین در رو نشون داد گفت خونمون همینه دور نیس. حالا چه  
!حیله کلکی تو کارش بود الله اعلم

لب هایم به بیرون انحنایافت



چرا باید عوضی نشون بده نکنه اصلا ساکن کرج نیس و -  
... تهرانه. نکنه برنامه داشته

:حرفم را برید

چه برنامه ای مثلاً؟ -

:شانه بالا انداختم

.نمی دونم مغزم کار نمی کنه -

:به طرف ماشین به راه افتاد

.بریم -

.بدون کلمه ای حرف پشت سرش به راه افتادم

تا خانه حرفی نزد عجیب در فکر بود شاید داشت نقشه می کشید رحیم آدم ساکت ماندن یا پس کشیدن نبود لابد در فکر چیزهایی برای انجام دادن یا تلافی بود که اینگونه ساکت بود و جیکش در نمی آمد اما من هم قلقلش دستم بود می دانستم چطوری از دلش در بیاورم اما وقتی به خانه رسیدیم و یکسره به اتاق خواب رفته و گرفت خوابید فهمیدم ضربه ی سختی بوده و

باید منتظر عواقب حرف هایی که زده ام باشم. طوفان شزوع شده بود امیدوار بودم زود فروکش کند ولی مهم ترین چیز حرف هایی بود که روی دلم سنگینی می کرد و زده بودم راحت شده بودم. دیگر کوچکترین پنهانکاری از رحیم نداشتم تا هر روزم را با دلهره سر کنم که آیا کسی چیزی به گوش رحیم می رساند یا نه.

چون همان شب با دیدن سیمین و حرکات و رفتارش تقریباً مطمئن بودم جریان حلقه به گوش رحیم خواهد رسید پس بهتر بود بقول حامد، خودم واقعیت را بدون کم و زیاد کردن به رحیم می گفتم. برخورد رحیم در این قضیه بسیار تند بود هر چند خدا را شاهد گرفتم بعد از ازدواجم تحت هیچ شرایطی پایم را کج نگذاشته و به کسی جز او فکر نکرده ام و تمام بچه بازی ها و کارهایی که از روی بی فکری و تصمیم گیری های عجولانه اقدام به آن ها کرده بودم را تماماً برای حفظ زندگی و بهتر شدن روابطمان انجام داده ام ولی رحیم با سرسختی تمام در مقابل آنهمه اصرار و ندامت کلمه ای حرف نزد فقط وقتی صحبت از

آخرین باری شد که سیمین و آرش را دیده بودم کنجکاوی  
بیشتری نشان داد

وقتی برایش از همان صبحی گفتم که سیمین آمد و خواست به  
مغازه بروم با شک و دودلی به سمتم برگشت، گفتم که برای  
اتمام حجت رفته بودم قسم خوردم همان روز دل از آرش بریده  
بودم و می دانستم قرار است با سیمین عقد کند برای رحیم  
گفتم آرش خواسته بود برای آخرین بار با من حرف بزند و برای  
خداحافظی به مغازه اش رفته بودم که حلقه را داد و همانموقع  
ملوک و تو سر رسیدید و باقی قضایا. البته اشاره ای کردم که  
شب قبلش بله برون سیمین بود و من بی خبر بودم  
:انگار جرقه ای در ذهن رحیم روشن شد که پرسید

اونشب عقد سیمین بود؟ -

بی حواس گفتم

آره همون شبی که تو همراه مامان اومده بودی خونه ی ما. -  
همون شبی که داییت مرد. رفته بودم دم خونه ی سیمین بهش

بگم همه چی تموم شد که دیدم آرش و خونواده اش اونجان که  
... به خواسته ی ملوک سیمین رو برای آرش

:حرفم نیمه ماند

رحیم! شبی که دایی ابراهیمت مرد همون شب خواستگاری -  
سیمین بود و بله برونش

:آب دهانم را قورت دادم

... گفتم داییت تو نامه نوشته بوده بخاطر ازدواج عشقش -

:فقط یک جمله گفتم

.گفته بود اسمش زهره اس -

:لب هایم بهم دوخته شد

... خب شاید سیمین الکی گفته اسمش زهره اس -

این می توانست برایم یک امتیاز مثبت باشد ولی رحیم مطلقا  
حرفی نزد من هم چیز دیگری برای گفتن نداشتیم. رحیمی که در  
کنارم بود با رحیمی که ده سال با او زندگی کرده بودم زمین تا  
آسمان تفاوت داشت. بحث مسخره ی آن شب به پایان رسید در

حالی که تصمیم گرفته بودم در اولین فرصت با سیمین در مورد  
..ابراهیم صحبت کنم

تمام شب را بیدار بودم و لحظه ای چشم بر هم نگذاشتم تا خود  
صبح از این دنده به آن دنده شده و نگاهم به رحیم ای بود که با  
خیال راحت خوابیده بود شاید هم خودش را به خواب زده بود  
چند بار نزدیکش شدم ولی انگار نه انگار وجود دارم چند بار از  
پشت سر بغلش کردم ولی مثل یک تکه یخ بی احساس از  
آغوشم گریخته بود البته عجیب نبود خیلی وقت می شد که  
دیگر رحیم پرشور قبل نبود و رابطه مان مثل بیشتر زن و  
شوهرها شده بود، خیلی وقت ها پیش آمده بود تا من کارهایم را  
بکنم و پایم به تختخواب برسد رحیم به خواب عمیق فرو رفته  
بود، چه شب ها که تک و تنها در تختخواب تا صبح به آینده و  
گذشته فکر کرده بودم و رحیم سرخوش در کنارم آرمیده بود

فکرم حول عروسی دیشب می گشت، خدایا چه می شد اگر  
سیمین در عروسی پیدایش نمی شد چه می شد رحیم مثل اکثر  
... مجالس دیشب هم غایب بود و به کرج نمی آمد چه می شد

هوا کم کم داشت روشن می شد، خسته از فکر و خیال نگاهم را به مرد کنارم که مثل یک تکه سنگ افتاده بود، گرداندم. کل شب را فکر کرده ولی به نتیجه ای نرسیده بودم تنها نکته ای که نصیبم شد این بود که رحیم عوض شده بود نه امشب و بعد از جریان حلقه بلکه از مدت ها پیش ولی من خودم را فریب داده و همیشه تصور می کردم همان رحیم عاشق پیشه و پر شر و شور است. این اواخر که دیگر رفتارش کاملا فرق کرده بود با اینکه تمام کارهای بچه ها و خانه گردن من بود و او مشغول رفتن از شهری به شهر دیگر بقول خودش برای رسیدگی به امور کاری باز از همه چیز گلایه داشت و من و بچه ها را مسئول هر بی نظمی می دانست. در کل فکرش مغشوش بود و بیشتر مواقع کارهایی که باید انجام می داد را پشت گوش می انداخت و هر موقع سراغش را می گرفتم از سر و او می کرد.

صبح انگار نه انگار اتفاق خاصی افتاده باشد بعد از بیدار شدن و ادارم کرد به سیمین تلفن کرده و جریان گم شدن حلقه را از او پرسیم سیمین در کمال ناباوری جواب داد حلقه را او برداشته چون فکر می کرده دیگر به کار من نمی آمده و دور انداخته ام.

به سیمین راستش را نگفتم که درخواست رحیم بوده حلقه را پیدا کنم سربسته اشاره کردم که گرچه حلقه روال زندگی ام را تحت تاثیر قرار می دهد اما عادت کرده ام به بودنش. تعجب کرده بود و برایش قابل هضم نبود حق داشت من خودم جلوی چشم های سیمین حلقه را از دستم در آورده و روی میز غذا گذاشته بودم یعنی دیگر برایم اهمیتی ندارد و تا به آن وقت اشتباهها داخل انگشتم بوده است ولی نتوانستم بگویم رحیم دست بردار نیست و می خواهد حلقه در دستم و نشانه ی خیانتم باشد و با هر نگاه کردن به آن زجر کش شوم.

حلقه دوباره با خواری تمام به انگشتم برگشت در حالی که نه حس خوب و نه حس بدی را برایم القا می کرد من به رحیم راستش را گفته بودم حس من نسبت به بودن حلقه در انگشتم یک حس خنثی بود نه بودنش مهم بود و نه نبودش تنها و تنها عادت کرده بودم که در انگشتم بماند.

همین حرف ها را به رحیم گفتم

رحیم این حلقه رو اگه تا حالا بنا به حماقت خودم دستم کرده -  
 بودم از این به بعد به خواسته ی تو دستم می کنم که اگه بودنش  
 تو دستم خوشحالت می کنه خوشحال بشی ولی اینو بدون نه  
 تنها تا حالا چیز مهمی برام نبوده از حالا تا ابد هم نخواهد بود  
 اگه تو انگشتمه صرف یک یادگاری یا یک شیء در دستم بوده و  
 خواهد بود همین.

با تمسخر نگاهم کرد:

همینم خوبه -

گویا همان نگاه تمسخرآلود توی چشم های رحیم حک شد که تا  
 مدت ها بعد از آن جریان هم همیشه چشم هایش و حرف هایش  
 رنگ تمسخر داشت. من رحیم را به خودش باخته بودم و فرصت  
 بدست آوردن مجددش عجیب محال و دور از ذهن به نظر می  
 رسید. از آن شب همه چیز وارونه شد، هر چه من جلو تر می  
 رفتم رحیم پا پس می کشید کار به جایی رسیده بود که  
 اطرافیان به رفتارمان شک کرده بودند. رحیم بجای اینکه  
 شکاک باشد بیخیال تر شده بود چون تحقیق کرده و فهمیده



بود آرش نامی در تهران وجود ندارد و هیچگاه بازنگشته و نخواهد گشت. با اینجالب حس می کردم عمدا نادیده ام می گیرد تا به رویم بیاورد که چه اشتباه فاحشی مرتکب شده ام مسئله ای نبود این تنبیه برای سهل انگاری ام کمترین چیز بود و من چه خوشبینانه امیدوار بودم با اخلاق و رفتارم بتوانم دوباره سر عشق بیاورمش.

رابطه ی کم و بیش تیره و تارمان پس از آن شب، تیره تر شد و چنین بنظر می رسید دیگر چیزی نتواند این کدورت را بهبود ببخشد. وقتی پیش هم بودیم گویا حرفی برای هم نداشتیم و این یعنی رابطه مان ناخواسته سردتر شده بود، کم کم و با گذشت ماه ها بیخیالی رحیم نسبت به من و زندگی و دخترها کاملا به اوج رسید و من در این شرایط بی سر و سامان برای فرار از تنهایی و حرف ها و شماتت ها سرم را بیشتر با زندگی و دخترها گرم کردم و اشتباه بدتر زندگی ام را مرتکب شدم که هر چه کمتر در کنار رحیم باشم و کم به پر و پایش بیچم و به عبارتی کاری به کارش نداشته باشم تا هر زمان که کمبودم را حس کرد خودش به سمتم بازگردد و هر چه روزهای بیشتری

می گذشت به این نتیجه می رسیدم گویا شرم از سر رحیم کم شده و او راحت تر شده است. دیگر دل و دماغ روزگار قدیم را نداشتیم رحیم عاشق کاملاً از این رو به آن رو شده بود همیشه ی خدا کار را بهانه می کرد و کمتر پیش من و بچه ها بود. حالا که دقت می کردم قبل از جریان انگشتر هم رحیم تغییر کرده بود ولی من سرم را چون کبک زیر برف کرده و خودم را به خواب زده یوادم. وقتی خانواده ی عمو رشید دور هم جمع می شدند دیگر خوشحالی سابق را حس نمی کردم احساس اضافی بودن به من دست می داد و از اینکه در جمعشان بودم خوشحال نمی شدم پیچ پیچ ها و در گوشی حرف زدن رحیم با خواهرهایش اذیت می کرد حسی شبیه پنهانکاری در تمام حرف ها و کارهایشان موج می زد که نمی توانستم بفهمم و مهمتر اینکه تنها بودم و نمی توانستم کاری از پیش ببرم همین باعث می شد. از همه شان دلزده شوم و سرم فقط به زندگی خودم گرم باشد.

روزها با همین روال طی شد و تا چشم بر هم زدنی دو سال از عروسی حامد گذشت. از آن روزهای سختی که یادآوری اش هم عذاب الیم بود دو سالی که توام با درد و عذاب بود و باقیمانده ی

جانم را گرفته بود. در این شرایط بحرانی فقط خودم بودم و خدایم. رحیم همچنان بی خیالی طی می کرد و جز شرایط خاص که دلخواه خودش بود زیاد همراه و هم قدم نبود، حامد هم نبود و فقط گاهی تلفنی از هم سراغی می گرفتیم و من نمی خواستم فکرش زیاد مشغول من و نگرانی هایم باشد. خاله شیرین در بستر بیماری بود حال جسمی بسیار نامساعدی داشت، می گفت منتظر برگشتن حامد است تا سرش را زمین بگذارد و آسوده بخوابد طفلک پیرزن تقریبا تمام عمرش را در چشم انتظاری حامد گذرانده بود، مادر هم که سرگرم پرستاری از خاله شیرین بود و خیلی کم فرصت می کرد به تهران و پیش ما بیاید بنابراین اکثرا من با بچه ها برای آخر هفته پیش مادر و خاله یه کرج می رفتیم که چند بار در این رفت و آمدها با سیمین ملاقات کرده بودم اکثر اوقاتی که کرج بودم سیمین را می دیدم چون خیلی کم به تهران می آمد، گاهی اگر فرصتی دست می داد یا بقول خودش مورد عکاسی در تهران پیش می آمد به خانه مان سر می زد و کمی درد و دل می کرد که آنهم از تعداد انگشت ها تجاوز نمی کرد. ذاتا نسبت به حرف ها و

کارهای سیمین حس خوبی نداشتیم. حسی درونم هشدار می داد در پی رحیم و زندگی ام کمین کرده ولی نمی توانستم به رویش بیاورم خیلی سعی کردم به گونه ای به او بفهمانم دوست ندارم به خانه ام رفت و آمد کند ولی خیلی کم رو تر از آن بودم بتوانم این را از او بخواهم. رحیم هم که همچنان سرگرم رتق و فتق امور خانواده اش بود و در ظاهر زیاد به پر و پای من یا حتی سیمین نمی پیچید که چیزی بگویم.

آن چند باری که سیمین به خانه ام در تهران آمده بود رحیم منزل نبود البته خود سیمین اصرار داشت زمانی بیاید که رحیم در خانه نباشد. مواقعی که سیمین می آمد اعظم خانم روی خوش نشان نمی داد و بسیار ناراضی می نمود سیمین هم از اعظم خانم خوشش نمی آمد می گفت بنظر زن خوبی نمی رسد و دلش با حرف هایش یکی نیست این تضادها و اینکه رحیم وقتی سیمین بود اصلا پیدایش نبود هیچ خوشایندم نبود ولی چه می توانستم بکنم زنی تنها و غریب با دو بچه بدون تکیه گاه هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. حس بدی بود که به همه ی افراد دور و برم مشکوک بودم.

یکبار از سیمین راجع به ابراهیم پرسیدم، پریدگی رنگ و گم کردن دست و پایش خیلی غیرعادی بود سریع وسایلش را برداشته و عزم رفتن کرد ولی قسمش دادم اگر چیزی در آن مورد می داند برایم بگوید.

کاملاً واضح بود اسم ابراهیم دست و پایش را شل کرد

یه دوستی ساده بود. همون وقتی که آرش منو بخاطر تو پس -  
... زد

تقریباً روی مبل سر خورد

البته طفلی آرش حتی نمی دونست من دوشش دارم در واقع -  
هیچکدومتون از قلب من و عشقی که به آرش داشتم خبر نداشتین. من عاشق پسر خاله ای بودم که عاشق دوستم شده بود. نه تو و نه اون از چیزی خبر نداشتین خیلی زمان برد خیلی با خودم جنگیدم تا قبول کنم آرش برای من نیس و نخواهد بود. پسر خاله ای که در هر مجلسی مادرش به من عروسم می گفت و من در آسمان سیر می کردم عاشق همکلاسی ام شده بود و

در آتش عشقش می سوخت. نمی خوام بگم راحت قبول کردم  
... حتی تا حالا هم

اشک هایش سرازیر شد

.نتونستم بخودم بقبولونم که آرش رو بهت باختم -

هق هقش بدتر شد

- خیلی سخت بود خیلی! شایدم چون بچه بودم سخت تر بنظر  
می رسید حالا که فکر می کنم بعد از اینهمه سال اگه آرش  
دوباره سر راهم قرار می گرفت محال بود خودمو تا اون حد  
.پایین بیارم که دوسش داشته باشم یا بهش اعتراف کنم

:آب دهانش را به زور قورت داد

ولی دروغ چرا اونموقع خیلی خوشحال شدم که آرش اگه -  
... برای من نبود برای تو هم نشد. اون روز که خاله ملوک فهمید  
می توانستم درک کنم بیچاره موقع گفتن این حرف ها چه

:زجری می کشد

.خودتو اذیت نکن سیمین ولش کن بحث ما چیز دیگه ای بود -

با چشم های اشکی نگاهم کرد

بخاطر تو نیست اینا حرفاییه که سال هاس رو دلم سنگینی -  
می کنه باید بگم، باید خودمو راحت کنم

:آب دهانش را به زور قورت داد

خاله قسمم داد، فهمیده بود آرش خیلی دوستت داره و نمی -  
تونه ازت دست بکشه، بهم گفت اگه چیزی می دونم بهش بگم تا  
بتونه جلوشو بگیره گفت اگه نگم تا آخر عمر آرشو از دست می  
دیم. من خام و بی تجربه بودم خاله ملوکم طفلک فکر می کرد  
می تونه با کارهایش آرش رو برا خودمون نگه داره

:اشک هایش با شدت بیشتری چکید

نمی دونم چطور شد که بهش گفتم آرش قراره تو مغازه -  
... ببینتت. اگه نمی گفتم

:دستم به دهانم چسبید

تو به ملوک گفتی؟ باورم نمی شه سیمین. همیشه فکر می -  
کردم شاید تو رو تعقیب کرده یا منو که فهمیده من اونجا بودم

پوزخندی زدم:

نمی دونی چه افتضاحی شد تو مغازه الانم یادم می افته دود از -  
کله ام بلند می شه. خرد شدم شکستم یادآوری بعضی خاطرات  
برا خودتم زجر آور و باعث سرخوردگیه

به چشم های بارانی اش نگاه کردم

فکر می کردم تو دوستمی سیمین تویی که رفیق دزد بودی و -  
شریک قافله

سرم را بالا و پایین کردم

می دونی تو اصلا نباید اونروز به دیدنم می اومدی. اومدن تو -  
کل نقشه ی زندگیمو بهم ریخت. من همون شب با همه چی کنار  
اومده بودم با ازدواج تو و آرش با پس کشیدن پام از تو زندگی  
آرش و ملوک و با ازدواج با آبدوداری با پسر عمو رشید، اگه  
اونروز نیومده بودی و نمی گفتمی برم پیش آرش همه چیز تموم  
شده بود هم تو به آرش ات می رسیدی هم من با سربلندی  
ازدواج کرده بودم

حالا اشک های من بود که می ریخت



ولی می بینی که آخرش چی شد. دیگه آبایی ندارم بگم و -  
بدونی که این وضع زندگی من نتیجه ی همون حماقت اونروزمه  
که بدست تو رقم خورد. بجای اینکه منو لو بدی باید به آرش می  
فهموندی که اینکار سرانجام نداره که مادرش نمی ذاره که من با  
اون خفت و خواری تو مغازه اش خرد نشم که تا الان نتونم خرده  
ریزه هامو یه جا جمع کنم که هر شب دیدن خواب باز شدن در  
مغازه و ریختن آبروم نشه کابوس همیشگی ام. که اون جریان  
تموم زندگیمو نخ کش نکنه و تحت الشعاع قرار نده

تقریبا داد می زدم

تو بهم مدیونی سیمین، تو دوستم بودی ولی کاری کردی که -  
از هزار تا دشمن برنمی اومد. کاش این حرفا رو نمی گفتم کاش  
مثل قبل فکر می کردم همش کار ملوک بوده کاش اجازه می  
... دادی با تصورات احمقانه ی خودم فکر کنم هنوز دوستمی

بلند شد و کمی جلوتر آمد

اینجوری نگو زهره، خودم سال هاست که دارم می سوزم منم -  
مثل تو همه چیزمو از دست دادم، آرش که رفت روزی هزار بار

خودمو لعن و نفرین کردم که کاش به خاله نمی گفتم هزار بار  
... مردم و زنده شدم که کاش

دستی در هوا برایش تکان دادم

ابراهیم چی؟ -

سرش را پایین انداخت

وقتی خانواده ی خاله ملوک اسباب کشی کردن تهران، س ر -  
از پا نمی شناختم داشتم به آرش نزدیکتر می شدم ولی با  
کشیده شدن پای تو وسط ماجرا همه چی بهم ریخت، نابود شد.  
فهمیدم آرش دوستت داره، همون وقتایی که برات نامه می  
نوشت، تو شبا تا صبح نامه های عاشقانه ی اونو می خوندی و من  
شبا تا صبح تو رختخوابم گریه می کردم، چند بار خواستم بهت  
بگم پاتو بکشی کنار ولی نتونستم تو تقصیری نداشتی خواستم  
به آرش بگم دوشش دارم ولی نگفتم اگه پسم می زد دیگه حتما  
می مردم نمی خواستم شخصیت خودمو بیارم پایین دیگه  
سرخورده شدم و شکست خوردم شاید بهترین کار همون بود  
که یواشکی دوشش داشته باشم و بسوزم و بسازم تا اینکه خاله

ملوک وارد ماجرا شد، اندک امیدی به بهبود اوضاع در دلم روشن شد ولی آرش سخت تر از این حرف ها بود که دم به تله ی خاله ملوک بده، اون دوران بحرانی حال خودمو نمی فهمیدم، دیگه خیلی چیزها برام مهم نبود، دنبال یه جایگزین بودم تا یکم از درد بی محبتی و سرخوردگی ام کم بشه، شایدم دنبال یکی بودم که بتونه خلاء عاطفی رو برام پر کنه تو این اوضاع پسری سر راهم سبز شد که معلوم بود داره دوره ی سربازیش رو می گذرونه، چون ماهی یه بار یا دو ماه یه بار به مدت چند روز بود و بعد غیب می شد، موهای سرش هم همیشه کوتاه بود. روزایی که می اومد همیشه دورادور تا مدرسه باهام بود، رفته رفته به بودنش کنار تیر چراغ برق به زل زدنش به راهم و دنبالم تا سر کوچه اومدن عادت کردم اگه سر موقع پیداش نمی شد چشمم به دنبالش می گشت بدجور عادت کرده بودم ولی از آبروم می ترسیدم که اگه خدای نکرده یه وقت کسی می دید و ... به بابام می گفت

با حسرت نگاهم کرد

- می دونی که بابام خیلی حساس بود اگه می شنید یه همچین چیزی هست سرمو گوش تا گوش می برید

لبخند غمگینی زدم

- بعد دیدی چه دیواری کوتاهتر از دیوار زهره ی بدبخت! بهش -  
گفتی اسمت زهره اس درسته؟

صدایش لرزید

بخدا اونجوری که تو فکر می کنی نبود زهره، شاید عشق -  
ابراهیم جابگزین خوبی بود برای ناکامی عشق آرش شایدم نه.  
یپهروز صبح زود وقتی هیشکی داخل کوچه نبود بعد از کلی این  
پا و اون پا کردن اومد جلو و با ترس و لرز یه نامه داد بهم. گفت  
نیتش خیره و به مادرش گفته یه دختری رو از محله ی ما دوس  
داره، یه دختری که مطابق خواسته اش هست و سربزیر و  
محبوب و ... گفت قراره خدمتش بزودی تموم بشه و می خواد  
بیاد خواستگاری. هول برم داشت زهره، به تنها چیزی که فکر  
نکرده بودم ازدواج بود. اگه می اومد پیش بابام یه چیزی می  
گفت یا هر اتفاق دیگه ای. دلم لرزید زهره، ترسیدم بخدا، برا

همین وقتی پرسید اسمت چیه به مادرم بگم تنها چیزی که به  
ذهنم رسید اسم تو بود، تو خواستگار زیاد داشتی اینم مثل بقیه  
می اومد جواب رد می دادی می رفت پی کارش

قدمی دیگه جلوتر آمد و دست های لرزانم را در دست گرفت

زهره بخدا چیز دیگه ای نبود. من همش دو سه بار باهاش -  
حرف زدم، همین! اون روزی که خاله ملوک گفت شب میان  
صحبت کنن راجع به من و آرش، صبحش ابراهیم تو کوچه دیده  
بودم، گفت خدمتش تموم شده و دیگه کم کم وقتش شده بیان  
خونمون برا امر خیر. خواستم از سرم بازش کنم گفتم شاید اگه  
بگم خواستگار دارم وهمون شب هم بله برونم هست راهشو  
بکشه و بره. همونجوری هم شد طفلی با شانه ای آویزون راهشو  
کشید و رفت

با بغض ادامه داد

بخدا من هیچ قصد و نیتی نداشتم زهره، نمی دونی چه حالی -  
شدم وقتی شنیدم مرده، چقدر حسرت و خودخوری کردم وقتی

فهمیدم خودشو کشته بخاطر یه دختر، هی خودمو گول زدم که  
... دروغه بخاطر من خودشو نکشته

اشک هایش مجال صحبت نمی داد

چه می دونستم پسرا به این زودی دل بسته می شن و تحت -  
تاثیر قرار می گیرن. چه می دونستم برا چیزی که از نظر دخترا  
یه دوستی ساده است اینهمه روش حساب باز می کنن من  
.جوون بودم و خام، همه چی برام مثل یه بازی بود و سرگرمی  
دلیم می خواست من هم بغلش کنم و سر بر شانه ی هم گریه  
.کنیم، تقصیری نداشت او هم مثل من رخم خورده ی روزگار بود

به سمت مبل هدایتش کردم

.بشین برات آب بیارم -

دستم را پس زد

الان مادر شوهرت برمی گرده نمی خوام باهش چشم تو چشم -  
.بشم

لبخند تلخی زدم

- نترس نمی آد، رفته خونه ی دخترش دیر برمی گرده. راستی -  
تو چرا اینقدر از خونواده ی من فراری ای و بدت می آد

اخم کرد

از آدمای دو رو متنفرم. آدم باید بی شيله پيله باشه -

تعجب کردم

- مگه چقد می شناسیشون که اینو می گی؟ تو که باهاشون -  
نبودی نمی دونی چجوری ان

گلویش را صاف کرد

- خوب راستش می خواستم در این مورد باهات حرف بزنم. نمی -  
خوام ته دلتو خالی کنم چون هر اتفاقی بیفته از چشم من می  
... بینن و

روی میل ولو شدم

- یا خدا دوباره چی شده سیمین؟ چه اتفاقی قراره بیفته؟ -

دست به کیفش گرفت تا از جا بلند شود

بهتره دیگه من برم. دیگه ام نمی آم به دیدنت -

دستش را گرفتم

چی شده سیمین تو رو خدا اگه چیزی هست بهم بگو -

دستش را پس کشید

چقدر به شوهرت و خونواده اش اعتماد داری؟ -

دهانم باز ماند

!صد در صد -

دستش مشت شد

تو خیلی ساده ای زهره، از من به تو نصیحت، هیچوقت در -  
مورد هیچکس با اطمینان صد در صدی حرف نزن چون بشر  
جائز الخطاست و ممکنه خیلی کارها بکنه

آرامتر جوابش را دادم

فعلا که تموم خطاها رو من مرتکب شدم و این رحیم بوده که -  
... چشم پوشی کرده و گرنه

یک چشمش را کمی جمع کرد



چه خطایی کردی؟ اصلا مگه تو می تونی خطا کنی، تو که -  
صبح تا شب تو این چاردیواری اسیر کردی خودتو مگه چه کار  
می تونی بکنی؟

سرم روی شانه ام خم شد

تو چیا می دونی سیمین؟ کسی بهت چیزی گفته؟ -

شانه بالا انداخت

کسی بهم چیزی نگفته، بدبختی من اینه که خودم نشستم -  
ولی حرف و حدیث های یواشکی و خطاهای بقیه می آد منو پیدا  
می کنه.

با شنیدن کلمه ی خطاهای یواشکی گوش هایم صدا کرد

رحیم خطایی کرده؟ -

انگار با خودش حرف بزند

!خطا -

نگاهی به سر تا پایم کرد

یه چیزی رو خواهرلنه بهت بگم مردها همشون تنوع طلبن، -  
 دوس دارن زناشون هر روز به یه رنگ و لعابی در بیان، گاهی  
 لباس راحتی بپوشن گاهی مجلسی گاهی خیلی صمیمی باشن و  
 گاهی رسمی. دارم فکر می کنم هر بار تو رو دیدم بدون آرایش  
 بودی و لباس ساده و راحتی خونه، تو چرا هیچ وقت آرایش نمی  
 کنی، چرا لباس های تنگ و خوشگل تنت نمی کنی چرا کفش  
 ... پاشنه بلند نمی پوشی و هزار چرای دیگه

نگاهی به لباس های تنم کردم

خوب من که همش تو خونه ام و سرم به بچه ها و کارهای -  
 خونه گرمه، صبح تا شب مشغول رفت و روب و دستمال کشی و  
 تمیز کردن چه لزومی داره مجلسی بپوشم وقتی با اینا راحت  
 ترم.

روی مبل لم داد

یعنی زنی که همه ی این کارا رو می کنه نباید به خودش -  
 برسه؟ تو کل شبانه روز یه ساعت برا خودت نیستی که صرف  
 آرایش و حرف زدن با شوهرت و خلوت کردن باهات یا پیاده

روی دو نفره کنی؟ کسی که برای خودش ارزش قائل نباشه نباید  
از دیگران انتظار داشته باشه برایش احترام بذارن

تلخ خندیدم

احترام مگه به رخت و لباسه اگه به ایناس که منم انتظاراتی -  
دارم از شوهرم منم خیلی چیزا دلم می خواد ولی خوب غریبه  
که نیس شوهرمه و من دوس دارم پیش من راحت باشه مهم اینه  
شوهرمم منو همینجوری که تو خونه راحت هستم بخواد با گیس  
های سفید و لباس راحتی و دمپایی و بدون آرایش و ... نه مثل  
غریبه ها که همش باید پیششون با نزاکت باشم و طوری بپوشم  
... و برخورد کنم که

حرفش تلنگری بود

مطمئنی رحیمم همینجوریه، همینارو ازت می خواد؟ -

شانه بالا انداختم

ول کن سیمین الان مهم اینه که من بیشتر از اینکه یه زن -  
باشم یه مادرم وظیفه دارم خونه رو برای بچه ها و شوهرم یه

جای امن و پراز آسایش و آرامش کنم تا بتونن راحت و با فراغ  
بال زندگی کنن.

سرش را با افسوس تکان داد

پس خودت چی؟ مگه تو واقعا چند سالته که اینجوری از -  
خودت دست کشیدی؟ طوری بیخیالی انگار یه زن پنجاه ساله  
ای. کافیه یکم اراده کنی برو باشگاهی مجلس دوستانه ای  
گشتی گذاری خلاصه تو خونه نمون که هزار جور فکر و خیال  
کنی برو پیش مردم بلکه چشم و گوشت باز بشه دو تا چیز یاد  
بگیری که به درد خودت و زندگیت بخوره

به فکر فرو رفتم

تو امروز خیلی مشکوک می زنی سیمین؟ همش حس می کنم -  
یه چیزایی رو ازم قایم می کنی. تو خودت اونقدر حيله داری که  
آدرس خونت هم اشتباه داده بودی حالام جون هر کی دوس داری و  
برات عزیزه برو پی زندگی خودت من به حد کافی دغدغه و  
استرس کشیدم خواهشا پاتو از زندگی من بکش بیرون، این

قبری که بالا سرش نشستی و گریه می کنی مرده ای توش نیس  
... می تونی بفهمی اینو؟ دیگه بسه هر چی

اخم کرد

اگه آدرس خونم رو اشتباه دادم نمی خواستم شوهرت بدونه -  
من کجا زندگی می کنم می ترسیدم برام مشکل ایجاد کنه

پوزخند صدا داری زدم

رحیم چیکار تو داشت که بخواد مشکل ایجاد کنه. شما خودت -  
مشکل زندگی منی سیمین خانم

اخمش غلیظ تر شد

من چی کار به زندگی تو دارم آخه خیلی هنر کنم کلاه خودمو -  
بچسبم باد نبره. اگه هم چیزی می گم برا اینه که دلم برات می  
سوزه. ولی حیف دوست رو از دشمن تشخیص نمی دی

حرفش را بریدم

خب حالا دوست عزیز برو پی زندگی خودت اگه مشکلات منم -  
برات خیلی مهمه اجازه بده خودم حلش کنم تو پاتو بکش کنار

**:پوزخند صداداری زد**

- باشه حالا که خودت اینجوری می خوای می رم و پشت سرم -  
نگا نمی کنم فقط امیدوارم سرتو یکم از پيله ای که به دور  
خودت تنیدی بیرون بیاری و بفهمی چی دور و برت می گذره  
دوست قدیمی من

**:کیفش را چنگ زد**

- مطمئن باش دیگه منو نمی بینی. راحتم کردی چون خودت -  
خواستی برم. این دفعه دیگه بابت چیزی عذاب وجدان ندارم

**:دستم را جلوی پیش گرفتم**

**.صبر کن -**

**:دستم را پایین انداخت**

- مگه خودت نمی گی برم. پس بکش کنار بذار برم -

**:تیز نگاهش کردم**

می ری ولی بعد این که حرفاتو زدی. حالا رک و راست بگو -  
نقشه ات واسه زندگی من چیه، چی از جون من و رحیم می  
خوای.

با حرص خندید

خدایا! تو چرا همه ی حرفای منو عوضی تحویل می گیری -  
... گیرنده هات ضعیفه. گفتم که من کاری به کار تو و اون شوهر  
لب هایش را بهم فشرد

دستم را بالا بردم

راجع به رحیم درست حرف بزن، چیه نکنه آدم حسابت نکرده -  
داری می سوزی ها؟

دستم را در هوا گرفت

اگه دوس داری اینجوری فکر کن ولی امیدوارم اگه روزی طبل -  
رسواییش بصدا در اومد و فهمیدی چه خاکی تو سرت کرده هم  
همینقدر هواشو داشته باشی زهره ی ساده ی بدبخت

اشک هایم چکید

رحیم دوستم داره پاشو کج نمی ذاره -

قبل از بستن در گفت

دوست داشتن دلیل بر بی گناه بودن نیس، منم دوستت -

داشتم ولی زیر پاتو خالی کردم، درسته؟

وقتی در بسته شد تمام خانه روی سرم آوار شد. دست روی

سرم گذاشته و همانجا روی زمین ولو شدم حرف ها و کارهای

چند مدت اخیر رحیم در جلوی چشم هایم چون فیلمی رد شد.

حق با سیمین بود رحیم خیلی فرق کرده بود

با صدای باز شدن در از جا پریدم

هیكل رحیم در سایه روشن نوری که از سالن به اتاق می تابید

:هویدا شد

چرا تو تاریکی نشستی؟ -

:دستش که به سمت لامپ رفت، سریع گفتم

:روشنش نکن -

:جلوتر آمد



اتفاقی افتاده؟ -

به چشم هایش خیره شدم. این مرد رحیم من بود رحیم عاشق  
:پیشه و خودخواه من. نتوانستم حریف اشک هایم شوم  
رحیم -

جواب بله ی یک کلمه ای اش تمام کاخ آرزویم را فروریخت،  
خیلی وقت بود از جانم خبری نبود و جواب تمام صدا زدن هایم  
!یک کلمه شده بود؛ بله

:آه از نهادم برآمد وقتی بیخیال به سمت کمد لباس هایش رفت  
بلند شو اونجا نشین. اون چراغم روشن کن افسردگی گرفتی -  
بذار روشن شه دور و برت

:آب دهانم را قورت دادم

... رحیم! می گم -

نمی دانستم چطور بپرسم اصلا چه بپرسم از که بپرسم. انتظار  
داشتم صدای بغض آلودم را که شنید به سمتم برگردد، در  
:آغوشم بگیرد و مثل قدیم بگوید

- دیوونه گریه چرا، اصلا تا وقتی شونه های من هست اجازه -  
نداری سرت رو بذاری رو شونه ی خودت، فهمیدی
- :چندین بار ببوسدم، موهایم را بو بکشد و بگوید
- این موها شراب منن مستم می کنن جوری که احتیاج به هیچ -  
مخدري نیس
- :صدایش نور امیدی در دلم تابید
- !زهره -
- :خودم را جمع و جور کردم
- !جانم -
- :پیراهن سفید در دست جلوتر آمد
- یه اتو به این می زنی؟ -
- :بینی ام را بالاتر کشیدم
- .خوب یکی دیگه بپوش. چیزی که زیاده پیرهن -

قبلا آب بینی ام را با ترس می کشیدم مبادا که رحیم بفهمد  
گریه کرده ام و ناراحت شده دعوایم کند اما حالا علنا می دید و

خودش را به ندیدن می زد

آخه می خوام اینو بپوشم -

نگاهم را بالا کشیدم

مگه کجا می خوامی بری؟ -

بیخیال جواب داد

شام خونه ی رعنا دعوتیم یادت نیست مگه؟ -

یادم رفته بود ولی خودم را نباختم

خونه ی رعنا پیرهن سفید نپوشی نمی شه خوب اون یاسمنی -

رو بپوش بهت بیشتر می آد که

نگاهش سمت کمد برگشت

جدی -

به سمت کمد راه افتاد

اینم حرفیه آدم باید از زنش حرف شنوی داشته باشه -

صدای خنده اش در میان آهنگی که می خواند گم شد و من  
همانجا در میان گریه هایم گم می شدم. خدا می داند چند بار  
دیگر با اسم خانه ی خواهرهایش کجاها رفته بود و من بی فکر  
خودم را عقب کشیده و هیچموقع همراهش نبودم. حق با رحیم  
بود افسرده شده بودم این زندگی و آدم هایش افسرده ام کرده  
بود.

دستش را به در گرفت

تو نمی آیی؟ -

باید به خودم تکانی می دادم

چرا چند لحظه صبر کن آماده بشم -

احساس کردم یکه خورد

باشه زود باش فقط باید سر راه یه جا هم سر بزنم. می خوای -

... تو خودت برو منم

دیگر بس بود هر چه سکان زندگی ام را ول کرده بودم

نه همش دو ثانیه صبر کنی با هم می ریم. حوصله ی پیاده -  
روی ندارم

:صدایش گویا با حرص بود

.شکر خدا هیچوقت حوصله ی هیچی نداری -

.خودم را به نشنیدن زدم این بهترین تاکتیک بود

چند ثانیه ی بعد جلوی در بودم، ماشین را از پارکینگ درآورده  
:و منتظر من بود

.اللهم صل علی محمد و آل محمد، بالاخره اومدی -

نگاهش به رژ کمرنگی که از جعبه ی آرایش قدیمی ام برداشته و  
:بر لب هایم کشیده بودم ماند

امروز کسی اومده بود؟ -

:سرم را تکان دادم

چطور؟ -

:خندید

تغییر کردی، آرایش کردی می خوام همراه من بیایی مهمونی -  
... لابد بعدشم

با خنده سوار ماشین شدم

بعدش دیگه دست تو رو می بوسه که بخوام چیکار کنی -

قهقهه زد

نه بابا واقعا عوض شدی، دیگه مطمئنم کسی اومده بوده -

پیشت

غمگین نگاهش کردم

رحیم اگه یه روزی تغییر کردی یا یکی خواست جامو برات پر -  
کنه این زندگی و تو و همه چی رو می دارم و می پشت سرم  
نگاه نمی کنم

رنگش پرید

واقعا امروز یه چیزیت می شه ها، خواب نما شدی؟ -

جدی شدم

باور کن بچون آینازم می رم -

به شوخی جواب داد:

- تو هیچ جا نمی ری، یعنی ببخشیدا خیلی بیجا می کنی بخوای -  
بری، مگه دست خودته؟ همون اول گفتمت تا آخر عمر مجبوری  
تحملم کنی چه دوستم داشته باشی چه نداشته باشی

سرم را پایین انداختم:

- خیلی چیزا ممکنه تغییر کنه رحیم اگه همدیگه رو دوس -  
نداشته باشیم چه معنی داره با هم بمونیم

متعجب نگاهم کرد:

- اینم گفتمت که چه دوستم داشته باشی چه نداشته باشی من -  
مثل روز اول عاشقتم اینم بگم حتی شوخی اش هم قشنگ نیس  
که هی تکرار می کنی برم برم

دستش را نمایشی بر سرم زد:

- اینو خوب تو اون سرت فرو کن تو قرار نیس هیچ جایی بری تا -  
آخر عمر قراره وبال گردن هم باشیم

با صدای بلند خندید:

... دست شکسته وبال گردنه جانم -

لبخند مسخره ای بخاطر این حرف های خنده دار گوشه ی لبم

نشست

الان اون دست شکسته منم که وبال گردنم؟ -

لب هایش را بیرون داد

از کجا معلوم شایدم من وبال گردن توام -

سر کوچه ی رعنا رسیده بودیم ماشین را نگهداشت

تو برو تو من برم به کار کوچیک دارم انجام بدم زود بیام -

دستم روی دستگیره نشست

کاش کارتو می داشتی یه وقت دیگه الان با هم می رفتیم تو -

نمی دانم چه فکری داشت و چه فکری کرد که سر تکان داد

کی حوصله داره از الان تا نصف شب بشینه یه جا ولی باشه -

بخاطر تو می آم



این هم یک تغییر دیگر رحیم بود که دقت نکرده بودم، عجیب  
کم حوصله شده بود

:ماشین را خاموش کرد  
.پیاده شو بریم -

آنشب زیر چشمی مراقب رحیم بودم و تمام مدت حرکاتش را  
چک می کردم، به رفتارش موارد جدیدی اضافه شده بود و  
مواردی هم کم که از دیدم پنهان مانده بود

سیمین به تلفنش جواب نمی داد انگار واقعا همانطور که گفته  
بود برای همیشه کنار کشیده بود. از حرف های آنروزش در مورد  
رحیم دل چرکین بودم هر چند تغییرات رحیم و خانواده اش  
قابل لمس بود ولی نمی خواستم قبول کنم خطایی کرده اند دلم  
مثل سیر و سرکه می جوشید دوست داشتم بفهمم سیمین چه  
چیزها در مورد رحیم می داند ولی یک هفته ای می شد که رفته  
بود و تلفن خانه اش را جواب نمی داد هر چند جای نگرانی نبود  
حامد و سمیه به ایران برگشته بودند و قرار بود به کرج بروم می

توانستم به خانه اش سر بزنم ندانستم چرا باید از ترس رحیم  
آدرس خانه اش را نداده بود این را هم باید از او می پرسیدم

سمیه از حال و احوالم پرسید و اینکه چقدر در این دو سال  
تغییر کرده ام

چقدر فرق کردی زهره چه خبرته چقدر برا خودت سخت -  
گرفتی این مدت؟

البته نیازی به گفتن نبود خودم هم می دانستم شکسته شده ام.  
لبخندی زدم و خودم را آماده ی جواب کردم که حامد قبل از من  
جوابش را داد

کلا همینه من هر موقع که زهره رو می بینم با چند سال -  
قبلش کلی فرق کرده کلی جاافتاده تر و خانومتر شده

لبخندم جمع شد

خوب زندگیه دیگه همش رو به جلو هست به عقب که برنمی -  
گردیم معلومه پیرتر شدم

مادر اخم ریزی کرد

وا این حرفا چیه تو هنوز دوران طلاییت شروع نشده چرا -  
اینجوری می گی مادر مگه چند سالته پیر شدی هنوز سی سالت  
نشده ها

حامد خندان جواب داد

فیلمشه دختر همه می خواد همه اعتراف کنن خوب مونده و -  
... فلان

همه در ظاهر خندیدیم ولی هر چقدر هم که حفظ ظاهر می  
کردم می فهمیدند که اوضاع بر وفق مراد نیست  
جای خالی رحیم خیلی به چشم می آمد مخصوصا سر شام که  
تعداد مهمان ها زیاد شد و تقریبا تمام دوست و آشنایان آمده  
بودند. خودم را با دخترها و رسیدگی به مهمان ها سرگرم کردم  
یک جور خاصی حالم خوب شده بود نمی دانم از مهمانی و سر و  
صدا و شلوغی بود یا از توجهی که سمیه و حامد و بقیه به من  
داشتند و مدام شوخی کرده و سر به سرم می گذاشتند  
بعد از شام که تنهاتر شدیم از سمیه آدرس آتلیه ی خانم نیکی  
را خواستم تا فردا یک سر به آنجا زده و آدرس سیمین را از او

بگیرم البته به سمیه گفتم برای گرفتن یک عکس هنری به آنجا می روم و راجع به سیمین حرفی نزدم تا شک نکند. حامد گفت فردا قرار است به خانه ی پدری سمیه بروند سر راه مرا هم به آتلیه می رساند. خیالم راحت تر شد در شهر غریب آواره نمی شدم. فردا نزدیکی های ظهر سمیه به نیکی تلفن کرده و فهمید امروز فیلمبرداری از مجلسی دارند و تنها شوهرش در آتلیه است اگر قرار است عکس زنانه بگیرم عصر بروم که خودش باشد.

دل توی دلم نبود نمی دانستم سر صحبت را چگونه باز کنم و آدرس سیمین را بگیرم. دل به دریا زدم و سراغ سیمین را گرفتم:

راستی چه خبر از سیمین؟ خیلی وقته ندیدمش -

پاسخ داد:

منم مدتی بی خبرم ازش متاسفانه فقط تونستم مراسم سوم -  
مادرش برم

با صدای هین ناخودآگاهم سرش را بالاتر آورد

یه ده روزی می شه که مادرش فوت شده طفلی، حسابی -  
... گرفتار مراسم و

بقیه ی حرف هایش مهم نبود، مادر سیمین مرده بود و من بی  
خبر بودم، همان زن مهربانی که بهترین سال های دوران  
نوجوانی ام در خانه ی آن ها و با سیمین گذشته بود. اشک از  
چشم هایم جاری شد طفلک سیمین الان چه حالی داشت

:دستش روی شانه ام نشست

.نمی دونستم بی خبری -

:سرم را تکان دادم

.مهم نیس دلم سوخت زن خیلی مهربونی بود خدا بیامرزش -

:دستش را برداشت

اشکاتو پاک کن این چه قیافه ایه برا خودت گرفتی، عکست -  
بد می شه

:عکس را می خواستم چه کنم

.می شه بذاریم یه وقت دیگه دیگه حس عکس گرفتن پرید -

سری بالا و پایین کرد

- آره چه اشکالی داره اتفاقا بهتره با شوهرت بیا دفعه ی بعد یه -  
عکس خیلی قشنگ دو نفره ازتون بگیرم

یاد رحیم بغضم را بیشتر کرد، مطمئنا هیچموقع برای عکس  
گرفتن به کرج نمی آمد.

دست زیر چانه ام برد

- زهره تو خیلی زیبایی، این صورت، این چشم ها و این موها -  
!جون می ده برا یه عکس هنری

اوقاتم تلخ شد

- آره من فقط تصویر متحرک زیبایی از خلقت خدا هستم -

نامفهوم نگاهم کرد بحث را ادامه ندادم

باید برم دیدن سیمین -

مشتاق نگاهم کرد

- اتفاقا منم می خواستم بهش سر بزدم اگه یکم صبر کنی اینجا -  
رو جمع و جور می کنم با هم بریم

از حامد خواسته بودم به دنبال کارهای خودش برود خودم می  
توانستم به خانه ی خاله شیرین برگردم. از خدا خواسته با نیکی  
همراهی کردم  
باشه منتظر می مونم -

سیمین روبرویم روی مبلی ساکت نشست و با چشم های اشکی  
خیره ی فرش زیر پایش بود. مرگ مادر چقدر سخت و طاقت  
فرسا بود از آخرین باری که دیده بودمش مدت زمان زیادی نمی  
گذشت و این پریشانی ظاهری و بهم ریختگی روحی روانی اش  
نشان از طوفان عظیمی بود که زندگی اش را تکان داده بود. دلم  
برایش خیلی سوخت یک یاد مادر خودم افتادم اگر نبود چه  
می کردم هقهقم بلند شد نه خدایا این را برای من نخواه، حداقل  
مادر را برایم نگهدار

سیمین سر بالا آورد و بدون کلمه ای خیره ام شد. کنترلی بر  
اشک هایم نداشتم وضعیتم عجیب بد بود. چند دقیقه ای که  
نشستم یک کلمه حرف نتوانستم بزنم حتی نتوانستم زبان باز  
کنم و دلداری اش بدهم. مدام چشمم به آشپزخانه بود، خدا خدا

می کردم کسی از خانواده ی آرش اینجا حضور نداشته باشد از خودش که مطمئن بودم به ایران نمی آید ولی امکان داشت ملوک یا دخترش در خانه ی سیمین باشند. وقتی نیکی کیفش را برداشت و عزم رفتن کرد با خوشحالی پشت سرش بلند شدم که سیمین گفت:

.بمونین زوده هنوز -

:کمی جلوتر رفتم

کاش می شد به جا اون بیرون بینمت خیلی نیاز دارم باهات -  
.حرف بزدم

:بیخیال لب زد

.خوب اومدی بمون زوده هنوز -

:نگران بودم

- بچه ها پیش مامانن می ترسم اذیت کنن می دونی که بخاطر -  
.بازگشت حامد و سمیه شلوغه خونه شون

:شرمنده اضافه کردم



البته اونام از فوت مامانت بی خبرن و گرنه حتما می اومدن. -  
اگه نیکی نمی گفت منم نمی دونستم

نگاه قدرشناسانه ای به نیکی انداختم

خیلی خانم خوبیه، بردیم بچه ها رو گذاشتیم خونه ی خاله -  
شیرین بعد با هم اومدیم اینجا

محزون جواب داد

شاید یه روز که حالم خوب بود اومدم ببینمت -

تند جواب دادم

نه اونجا نه، می خوام تنها باشیم، خودم و خودت. کاش حالت -  
خوب بود من فردا باید برگردم تهران

مکشی کرد

بهت خبر می دم -

به نظر حامد باید بیخیال دیدن سیمین می شدم چون امکان  
داشت با حرف هایش آرامش نسبی ای که داشتم را هم از دست  
بدهم

به او گفتم

مجبورم به دیدن سیمین برم چون احساس می کنم تنها -  
آدمی که می تونه کمک کنه اونه از رحیم و خونواده اش که آبی  
گرم نمی شه من هم کس دیگه ای ندارم ازش کمک بخوام

اخم کرد

پس من چی هستم، اگه واقعا به رحیم مشکوکی چند روز برم -  
... دنبالش یا بسپرم کسی

تند جواب دادم

نه اصلا -

سردرگم ادامه دادم

شاید باور نکنی حتی گاهی دوس ندارم اگه خطایی هم کرده -  
... برام رو بشه

تک خنده ای کرد

خوش بحال رحیم که. برا همین می گم بیخیال سیمین شو. -  
اصلا حس می کنم از وقتی دوباره پای این دختر به زندگیت باز  
شده از این رو به اون رو شدی

از درون زجر می کشیدم

گاهی هم می خوام از این بلا تکلیفی بیرون بیام -

سرش را به طرفین تکان داد

نمی دونم چی بگم دلم نمی خواد بهم بریزی زهره از قدیم -  
گفتن بی خبری خوش خبری یا خودتو بزن به بی خبری و بی  
... خیالی و بشین زندگیت رو بکن یا

ادامه نداد

چشم هایم خیس شد

رحیم همیشه می گه چیزی که مال منه یعنی مال منه -  
کوچکترین جزءش رو با کسی شریک نمی شم منم بارها به  
رحیم گفتم برام غیر قابل تحمل ترین چیز اینه که با کسی  
شریکش بشم. شریک منظورم دوس داشتن یا دوستی و مراد

ی معمولی نیس حامد. من بخاطر رحیم از خیلی چیزا گذشتم  
 نمی گم ناراضی ام نه ولی به خودشم گفتم یه روز پاشو کج بذاره  
 ...

نتوانستم ادامه بدهم، کاش در ابن شرایط بد به جای حامد یک  
 زن کنارم بود تا سر بر شانه اش گذاشته و سال ها بی کسی ام را  
 خواهرانه بر شانه هایش می باریدم

آب دهانش را به سختی قورت داد و با غم زیادی نگاهم کرد.  
 شاید او هم مثل من دلش می خواست زن بود و خواهرانه در  
 آغوشم می گرفت و دلداری ام می داد، قدمی جلوتر آمد

... دلت چی می گه این که یه کارایی کرده باشه -

:سرم را بالا برده با چشم هایی که می بارید نگاهش کردم

یه زمانی رو رحیم اونقدر نفوذ داشتم که اگه با چشم های -

خودم در حین خطا می دیدمش باور نمی کردم ولی الان تو این

... شرایط

:در اوج استیصال نالیدم

.خدا منو ببخشه، بهش شک کردم حامد -

روی نیمکت صندلی پارک خلوتی با فاصله از خانه ی هر دو  
طرف نشسته و چشم از هم می دزدیدیم

دل به دریا زدم

من نباید اون روز تو خونه ام باهات اونجوری حرف می زدم، -  
حرمت مهمونم شکستم. شرمنده ام

دستش را تکان داد

شاید اگه من جای تو بودم بدترش رو بهت می گفتم -

خندیدم

هنوزم منصفی درست مثل قدیم. من یه معذرت خواهی بزرگ -  
هم بهت بدهکارم

هاج و واج نگاهم کرد

... اون موقع ها من نمی دونستم آرش رو دوس داری -

حرفم را برید

مطمئنم از تهران نکوبیدی بیایی اینجا که این حرف ها رو -  
بزنی

**:لبخندی زدم**

- بذار حرفامو بزخم. می خوام بگم منم شاید اگه پونزده سال  
پیش جای تو بودم کارهای بدتری می کردم. می خوام بدونی  
برام خیلی مهمه و قابل احترام که با وجود دوست داشتن آرش  
حتی اشاره ای بهم نکردی می خوام بدونی منم خبر نداشتم  
دوستش داری یعنی چجوری بگم شاید اون زمان از علاقه ات  
چیزی می گفتم و می دونستم خیلی راحت پامو کنار می  
کشیدم.

**:دستش را به پشتی صندلی تکیه داد**

- زیاد ذهنتو درگیر نکن قربونت برم، مسئله ی من تو نبودی -  
اگه تو هم کنار می کشیدی آرش ول کن نبود  
خندیدیم

**:دستم را روی دستش گذاشتم**

- در هر حال باید حلالم کنی اگه حتی ناخواسته ناراحت کردم -  
... یا دلت رو شکستم یا

با دست دیگرش آرام روی دستم زد

نمی خوای تمومش کنی این بحث کهنه رو؟ من باید زود -

برگردم می دونی که تو چه شرایطی ام

گلویم را صاف کردم

مشکل اینه نمی دونم چجوری بهت بگم -

لب هایش را به داخل دهان برد

من کمکت می کنم. می خوای بگم چی می خوای؟ -

با حسرت نگاهش کردم

می دونم. ولی یه چیزی که هست اینه که تو متاسفانه زیاد تو -

جریان زندگی من نیستی و اگه حرفامو بشنوی شاید بنظرت زن

پرتوقعی پیام که با این وضع زندگی ناشکرم یا احساس بدبختی

می کنم

آه سردی کشیدم

اگه یه بچه رو تو یه اتاق پر از اسباب بازی های رنگارنگ یا -

خوراکی های جورواجور حبس کنی و در اختیارش هر چیزی

بذاری برا یه چند روز شاید اونقدر خوشحالی کنه که هیچی  
دلش نخواد نه خانواده نه دوست نه مادر نه هیچ چیز دیگه یادش  
نیفته اما یه مدت که بگذره و اون اسباب بازی ها جذابیتشونو از  
دست بدن و دیگه هیچ کدوم این چیزا خوشحالش نمی کنه  
اونوقته که دلش برا داشته های قبلیش تنگ می شه، یاد مادرش  
... می افته، پدرش، دوستاش

**:سرم پایین افتاد**

یه پرنده ای رو تصور کن که تو یه قفس اسیره، قفسی از -  
جنس طلا که تو ظرف الماس براش دون و آب می آرن. قفس  
... اسمش روشه حالا جنسش از هر چی باشه

**:دستش را زیر چانه ام گذاشت**

می دونی چیه؟ زنی مثل تو که تمام وقت در خدمت شوهر و -  
خونواده اش بوده باید سرش رو با اقتدار بالا بگیره اونی که باید  
شرمنده باشه و سرش پایین باشه تو نیستی

**:اشک هایم چکید**



تو باید هر چی می دونی بهم بگی، حتی اگه الان دوستی ای -  
بینمون نباشه به حرمت روزهای قدیم و نون و نمکی که با هم  
خوردیم قسمت می دم هر چی راجع به رحیم می دونی بگی.

دستم را آرام در دستش گرفت

چرا قسم می دی زهره شاید معذور باشم از گفتن بعضی -  
... چیزا، مطمئنم خودتم ناراحت می شی، دلخور می شی شایدم  
دستم را آرام از دستش در آوردم تا لرزش دستم را متوجه  
نشود:

اگه نمی خواستی بگی اصلا نباید اشاره ای هم می کردی وقتی -  
سر بحث رو باز کردی مجبوری تا آخرش بری در ضمن فکر منم  
نباش من روزهای خیلی سخت تری داشتم اگه می بینی اینجام  
یعنی پی همه چی رو به تنم مالیدم من باید بدونم دور و برم چی  
می گذره تو هم اگه به من لطف داری یا حتی ترحم می کنی باید  
هر چی می دونی بهم بگی، فقط لطفا بدون حاشیه و طفره رفتن  
برو سر اصل مطلب چون نه تو وقت زیادی داری و نه من زیاد.  
وقتم آزاده.

کمی من و من کرد

مطمئنی می خوای بشنوی؟ -

بدون کلمه ای حرف چپ چپ نگاهش کردم

بالاخره زبانش باز شد

... یه روز یه دوستی یه فیلم بیست و چهارتایی برام آورد -

حرصی شدم

اگه می خوای یکی یکی کنی اصلا نگو من متوجه نمی شم -

اسم مشخص بگو اون به نفر رحیم بود؟

دستش را بالاتر آورد

تو رو خدا من شرایطتو درک می کنم زهره ولی اجازه بده -

حرفامو بزخم خودت آخرش متوجه می شی چی به چیه وسط

حرفم بپری نمی تونم ادامه بدم پس اگه می خوای بگم و بشنوی

باید ساکت باشی، خب

حق با او بود نمی توانست همان اول کاری همه چیز را بگوید

لابد می خواست زمینه سازی کند و مرا آماده ی شنیدن هر خبر

بد و وحشت زاء، باید خودم را آماده ی شنیدن هر چیزی می  
کردم هر چیزی

سرم را تکان دادم:

... باشه، فقط یه سوال دارم ازت تو که با رحیم رابطه -

نگاهی به ساعتش انداخت

می ذاری بگم با نه؟ -

چاره ای نبود ریش و قیچی دست سیمین بود و باید این لحظات  
دردآور را تحمل می کردم  
!بخشید -

نگاهش را به درخت بالای سرمان داد

دوستم گفت فیلم عکس های شب تولد شوهرشه و چند تا -  
عکس متفرقه، می خواست یه عکس دونفره اشون رو بزرگ کنم  
که تابلوش کنه بزنه رو دیوار اتاق خوابش گفت بعد ظهور و  
چاپش انتخاب می کنه کدوم عکس باشه

عکس ها رو چاپ کردم عکس های دو نفره ی خیلی خوبی بودن  
 پرسیدم کی عکس ها رو گرفته که اینقدر حرفه ایه دوستم گفت  
 .خواهر شوهرش

دستم را به حالت اجازه بالاتر بردم

این جریان مال چند وقت پیش هست؟ -

کمی فکر کرد

.چهار سال پیش -

تقریبا داد زدم

!چهار سال -

سرش را به معنی آره تکان داد

آره اون زمان هنوز تهران بودیم تازه فارغ التحصیل شده بودم -  
 و توی آتلیه ی چاپ و ظهور عکس تو یه پاساژ معتبر وسط شهر  
 کار می کردم.

تقریبا فهمیده بودم این قضیه به رحیم ربط دارد، دستم را به  
 حالت استپ بالا بردم تا صبر کند باید کمی فکر می کردم، در

نهانخانه ی ذهن پریشانم دنبال پنج سال پیش و اتفاقات افتاده در آن زمان گشتم. چهار سال قبل وقتی بچه ی دومم که دکترم مطمئنم کرده بود آخرین بچه ای است که می توانم داشته باشم دختر شده بود و آرزوی خانواده ی رحیم نقش بر آب، وقتی همه شماتتم می کردند که رحیم بدون پشت خواهد ماند که نسل عمو رشید دیگر ادامه نمی یابد زیرا کریم هم به خارج رفته نه خیال ازدواج داشت و نه فکر برگشت به ایران.

خدا را از ته دل صدا زدم

خدایا نکنه رحیم به هوای پسر دار شدن ازدواج کرده باشه -

رو به سیمین کردم

مطمئنی چهار سال پیش بود، شاید تو محاسبات اشتباه -

کردی؟

خنده ی تلخی زد

حالا یکی دو ماه اینور اونور شاید ولی حول و حوش چهار سال -

رو مطمئن هستم

**دیگر حرفی نزدم خودش ادامه داد**

دوستم عکس ها رو برد و یه هفته بعد همش رو برگردوند -  
گفت می خواد همشون رو واسشون بزرگ کنم بهش گفتم لابد  
وضع شوهرت خوبه جواب داد آره تاجر فرشه بعد اسمشم گفت  
... و آدرس مغازه اش و

**تکیه به نیمکت داد**

البته همون اولین بار که عکس ها رو دیدم شوهرش به چشمم -  
خیلی آشنا زد هی فکر کردم یه مدت همش فکرم درگیر بود که  
... من این مرد رو کجا دیدم

**مکثی کرد**

بیست و دو سالم بود و سال آخر دانشگاه بودم با یکی نامزد -  
کردم با یه پسر خیلی خوب که کل دانشکده رو سرش قسم می  
خوردن چهار سال مداوم هر روز دیده بودمش به پاکی و صداقت  
و سربزی اش ایمان آورده بودم بعد از آرش دریچه ی قلبمو رو  
همه بسته بودم فکر می کردم تا آخر عمرم عاشق نمی شم و  
ازدواج نمی کنم اصلا تو بحرش نبودم ولی مهران اونقدر عاشق

بود و آقا که مجذوبم کرد اوایل خیلی خوشحال بودم که باهاش ازدواج کردم با دمم گردو می شکستم مگه یه زن از مردش چی می خواد توجه و عشق و علاقه و احترام که مهران همه ی اینا رو با هم داشت خیلی ها به عالم غبطه می خوردن خلاصه کاری کرده بود که کل روزهای سخت قبل از اون فراموشم شده بود عاشقم کرده بود جوری که صبح تا شب پیش هم بودیم و بازم دلتنگش بودم بدون مهران نفس کشیدن برام سخت بود. صبح تا شب کنار هم بودیم از هر فرصتی برای با هم بودن استفاده می کردیم دیر فهمیدم ولی بالاخره فهمیدم پاش لغزیده بود یعنی ذاتش خراب بود وگرنه چه معنی داره مردی که تازه ازدواج کرده ... .. و هنوز نامزده سر و گوشش بجنبه و هر روز

مکت کرد لابد گفتنش برایش سخت بود سرش را بالا کرد و دم  
عمیقی گرفت

ولش کن حتی یادآوریش هم حالمو بد می کنه، بازیگر قابلی -  
بود و خیلی خوب فیلم بازی می کرد، پول خوبی هم داشت و  
بوسیله ی پول گندایی که می زد و می پوشوند. طوری وانمود

کرد و جا انداخت که همه منو آدم بده ی قصه بدونن و اون بشه  
مظلوم بی گناه، جنس ناجوری داشت با هزار مصیبت ازش جدا  
شدم. تا طلاقمو بگیرم و از دستش خلاص بشم جونم به لبم  
رسید، قسم خوردم هر جا مردی مثل مهران که به پشتوانه ی  
... پولش هر غلطی دلش خواست می کنه دیدم

عمیق نگاهم کرد

من خیلی تیزم زهره، شوهر دوستم تو همون نگاه اول عین -  
مهران بود شاید بخاطر شباهتی ظاهری ای که بهش داشت  
... شایدم

گوشه ی چشمش جمع شد

می دونی همون چهار سال پیش مشکوک شدم بهش مردی با -  
اون موقعیت اجتماعی خوب و هزار حسن پیدا و پنهان چرا باید  
با دوست فقیر من که هیچی تو دنیا نداشت جز یه پسر دو ساله  
که از قضا شوهرشم معتاد بود و تازه از هم جدا شده بودن  
ازدواج می کرد. دوستی که حتی ظاهرا هم اونقدر زیبا نبود که  
... بنظر بیاد طرف بخاطر قیافه اش مجذوب و درگیرش شده و



لب هایش به درون جمع شد

خیلی دلم می خواست برای صحت و سقم حرفای دوستم -  
 حضوری یه ملاقات با شوهرش داشته باشم ولی متاسفانه بهش  
 دسترسی نداشتم که خدا زد و شرایطش فراهم شد دوستم  
 براش کاری پیش اومده بود و نتونست برا بردن عکس ها بیاد  
 بجای دوستم شوهرش اومد. درست همونجوری بود که دوستم  
 می گفت، سربزیر و متین. جوری رفتار کرد که نمی شد باهاش  
 بجز احترام برخورد کرد. حق با دوستم بود طرف خیلی آقا بود و  
 معلوم بود از یه خونواده ی با اصل و نسب هست

نفس عمیقی گرفت

گذشت تا اینکه بعد یه سال و نیم باز تو عروسی یه دوست -  
 دیگه ام همون مرد رو دیدم اما اینبار در کنار زن دیگه

در چشم هایم خیره شد

در کنار تو. به اسم شوهرت رحیم -

خیلی سعی کرده بودم در حینی که سیمین این حرف ها را می  
 زد جلوی خودم را بگیرم تا گریه نکنم اما دیگه ابایی نداشتم

اشک هایم را ببیند. سخت ترین چیز برای یک شخص شکستن و خرد شدن در جلوی کسانی است که همواره سعی داری به آن ها بفهمانی مقتدری که مهمی که اوضاع بر وفق مراد است. اصلا دوست نداشتم این حرف ها را از زبان سیمین بشنوم و پیشش خرد شوم اما به لطف رحیم شدم.

دستش بر پشتم نشست و آرام بالا و پایین شد:

گفتی می خوام بشنوی گفتمی طاقت شنیدنشو داری وگرنه -  
نمی خواستم بهت بگم. باور کن بیشتر از دو ساله با خودم می  
جنگم بهت بگم یا نه

نفسی گرفت

اون اوایل که شوهر تو دیدم و موضوع رو فهمیدم دروغ چرا ته -  
دلخوشحال شدم که خدا خوب به تلافی دل شکسته ی آرش،  
هوو گذاشته تو کاسه ات با خودم گفتم حفته با بلایی که از  
ازدواجت با رحیم سر آرش بیچاره و خاله ملوکم اومد و خاله ام  
زمین گیر شد شوهرت اینجوری جلوت در بیاد ولی بعد متوجه  
شدم تو خیلی بدبختی که مثل کبک سرتو کردی زیر برف و نمی

دونی دور و برت چی می گذره، چند بار نامحسوس اشاره کردم  
ولی تو همش فکرت این بود که من قاپ شوهر تو دزدیدم یا می  
خوام بدزدم بعدشم رحیم خدای تو بود و گفתי بهش اطمینان  
داری منم خودمو کشیدم کنار دیگه

نگاه اشکی ام را حواله ی چشم هایش کردم

خودتم خوب می دونی من تو ازدوادم با رحیم و پس زدن -  
آرش کوچکترین اختیاری از خودم نداشتم چطور دلت می آد  
... اینجوری فکر کنی راجع به منی که

حرفم را برید

گفتم که فقط اوایل بعدش دلم بحالت سوخت وقتی فهمیدم -  
... اینهمه مدت بی خبر بودی

با خشم توپید

تو چجور زنی هستی که از همه چی بی خبر بودی آخه مگه -  
می شه. اونم این همه وقت. یعنی کوچکترین شکی نکردی  
زندگیت رو روالش بود تمام این مدت؟

اشک هایم همچنان می ریخت

- جریان قفس طلا رو بهت گفتم که من مشغول زندگی بودم و -  
بزرگ کردن بچه ها دیگه چیزی به اون صورت کم و کسر  
نداشتم و جایی از زندگی نمی لنگید بعدشم عمو رشید فوت  
کرده بود و هممون سرمون گرم اون بود رحیم هم تمام وقت  
خونه بود و پریشان و ناراحت بود و اعصاب درست و حسابی  
نداشت نمی دونم چطوری تونسته بره دنبال هوی و هوس و زن و  
... بعدشم که یه مدت عروسی حامد و دیگه پیدا شدن تو

سرم روی شانه ام افتاد

- یکم شک کرده بودم به رفتار رحیم و خونواده اش اما با پیدا -  
شدن سر و کله ی تو توی زندگیم راستش نوک پیکان برگشت  
... به سمت تو برا همین دیگه رحیم و خونواده اش

اشک هایم شدت گرفت

- سیمین من واقعا کسی رو نداشتم بهش پناه ببرم. یه زن تنها -  
با یه مادر پیر که خودش وبال زندگی خاله اش و بحد کافی  
مشکل داره من حتی الانم اگه اتفاقی بیفته جایی و کسی رو

ندارم بهش پناه ببرم. نمی دونی چقدر سخته که پی به چیزایی  
... ببری اما نتونی

های های گریه ام سکوت پارک را شکست

دستش متوقف شد

دیوونه پس حامد چی، گفتی جای برادرته -

سرم پایینتر رفت

یه مشکل رحیم خود همین حامد بود، خودش بحد کافی رو -

حامد حساسه الان از رحیم پناه ببرم به حامد؟ حامدی که

خودش زن داره و زنش شاید خوشش نیاد که من از شوهرش

کمک بخوام؟

پکر شد

سمیه همچین دختری نیست! خودتم می دونی -

حرف دیگری نزدم، انگار خودش می دانست خیلی زن بسازی

هستم و شک داشت به روی رحیم می آورم که نتوانست رک

برایم از دعوا و قهر کردن بگوید

چی بگم والا! حالا اگه خواستی باهش حرف بزنی یا هر چی یا -  
 هر اتفاقی افتاد و جایی رو نداشتی خونه ی مام هست، می دونی  
 که علی تهرانه و منم تنهام

تشکر کردم

ممنونم ان شالله کار به اونجاها نمی رسه -

چشم هایش را گشاد کرد

یعنی بازم نمی خوام به روش بیاری و چیزی بگی؟ -

آب بینی ام را بالا کشیدم

نمی دونم چیکار کنم؟ -

ابروهایش بهم نزدیک شد

خوب راس می گی منم بودم به حرف کسی اعتماد نمی کردم -

... شاید فکر کنی من دارم

چشم هایم گشاد شد

چی داری می گی سیمین من اگه بهت اعتماد نداشتم اینجا -

نبودم خودمم به یه چیزایی شک کردم بهم حق بده باید فکر

کنم سیمین باید بینم چجوری با این درد کنار می آم اصلا می  
... تونم باهاش کنار بیام یا

صدایش کمی اوج گرفت

تو دیگه نوبری بخدا، مسخره! چهار ساله سر کارت گذاشتن و -  
به ریشت خندیدن حالا می گی بینم می تونم با این مسئله کنار  
!بیام، بابا تو دیگه کی هستی

دوباره بغض مجال حرف نداد و اشک هایم فرو ریخت

به چه امیدی؟ پدر یا برادرم پشتمه یا برگردم خونه ی پدری -  
ام؟ بچه هامو چه کنم خونه زندگیمو که سیزده ساله با چنگ و  
دندون حفظش کردم چی؟ مگه بعد از این چیکار می تونم بکنم؟

سرم بالاتر رفت

گاهی فکر می کنم خدام تنهام گذاشته از دستم جون به لب -  
شده که ولم کرده. دست به هر کار خیری زدم آخرش برام شر  
شد من هیچی بلد نیستم سیمین، هیچ کاری. همه ی عمرم رو  
گذاشتم پای خونه زندگی و بچه هام اما خانواده ی شوهرم گاهی

نیش و کنایه می زدن که آگه پیش اونا نبودم نمی تونستم حتی  
بچه های خودمو بزرگ کنم و نگهشون دارم

اشک هایم با شدت بیشتری ریخت

می بینی من حتی کسی رو ندارم حرفای دلمو بهش بگم نمی -  
دونم چرا اینا رو به تو می گم؟

سرم را روی شانه اش گذاشت

راحت باش زهره من خودمم زخم خورده ی روزگارم. تو اون -  
شرایط بد روحی و روانی ام مادرم پیشم بود و پشتم که الان  
اونم ندارم

خنده ی تلخی زد

می بینی تقریبا شرایطمون برابره -

سرم را تکان دادم

نیست، تو خونه ای داری که توش زندگی می کنی، بچه ای -  
نداری که نگرانش باشی، اصلا معلومم نیس شکست خورده  
باشی ولی من چی؟



یاد دخترها جگرم را آتش زد

!آخ دخترهای بیچاره ام -

:چراغی در ذهنم روشن شد

- اون دوستت الانم تهرانه؟ آدرسشو بهم می دی؟ اسمش چی بود؟ پسره از شوهر قبلیش بود؟ الان چند تا بچه دارن؟

:مات نگاهم کرد

- آدرس که ندارم ولی یه شماره ازش دارم که برا یه منطقه ی پایین شهره اونم نمی تونم بدم چون شوهرت و خانواده اش می فهمن من دادم.

:سوالی نگاهش کردم

- یعنی خانواده ی رحیم خبر دارن؟ -

:سرش بالا و پایین شد

- آره همشون خبر دارن اصلا فکر کنم ازدواج دوم شوهرت کار خودشون بوده چون فامیلشونه.

:چشم هایم تا آخرین حد باز شد

فامیل؟ -

لب هایش را بیرون داد

والا دوستم گفت شوهرش فامیلشونه دیگه در چه حد نمی -  
دونم.

شانه بالا انداخت

اون شب که شوهر تو دیدم از خدا خواستم یادش رفته باشه -  
من کی ام گفتم فرصتی پیش اومده تا محکش بزخم شاید با یه  
بار دیدن من اونم نزدیک دو سال پیش چیزی یادش نباشه و منو  
نشناسه ولی لامصب خیلی تیز بود منو شناخته بود به محض این  
که نشستم تو ماشین سر صحبتو باز کرد گفت عاشق تو و  
زندگیشه گفت اگه کسی بخواد این وسط موش بدوونه و فاصله  
ایجاد کنه تو رابطه تون حسابش پاکه، اولش التماس کرد و  
خواهش که چیزی به تو نگم بعد یه حرفای بیخودی زد و آخرشم  
اولتیماتوم داد و تهدید کرد مجبورم کرد قسم بخورم بهت  
چیزی نمی گم. ازش ترسیدم زهره از خونواده اش از تو از  
دوستم از همتون ترسیدم فکر کردم حق با شوهرته و اصلا این

قضیه به من هیچ ربطی نداره از طرفی هم نمی تونستم و دلم  
 نمی اومد نسبت بهت بی خیال شم چندین و چند بار خواستم  
 بهت بفهمونم ولی پسم زدی همش طرف رحیم بودی هیچ جوهره  
 قانع نمی شدی شاید پاشو کج بذاره

دلم بیشتر شکست

چرا به رحیم آدرس خونتو اشتباه دادی؟ -

آهی کشید

مطمئن باش من خرده ای پیش شوهرت ندارم تا الانم اگه -  
 ساکت بودم چون تو خودتو بخواب زده بودی و نمی خواستی  
 چیزی بدونی اما دیگه مامان نیس که نگران قسمم باشم یا  
 اتفاقی افتاد از آبروم بترسم مهم هم نیس شوهرت و خانواده  
 اش بخوان کاری بکنن یا اذیتم کنن اگه تو بخوای کنارت هستم

خنده ی تلخی زوی لب هایم نشست

اونامچین آدمی نیستن که بلایی سرت بیارن -

سرش را تکان داد

- مردی که پنهانی چهار ساله زن گرفته و زن اولش خبر نداره -  
خیلی کارهای دیگه ازش برمی آد دوست ساده ی من

دستش را در دست گرفتم

- نترس از این به بعد تو نه منو می شناسی نه رحیم رو، برو به -  
زندگیت برس. منو زندگیم هم فراموش کن

چشم هایش غمگین شد

... ترس من بخاطر توئه وگرنه -

دستش را فشار دادم

- یه طرف تو به ملوک و خونواده اش وصله اصلا بودن ما کنار -  
هم اشتباهه

سرش پایین افتاد

- نمی دونم چی بگم. در هر حال می خوام بددنی و مطمئن -  
باشی هر موقع احتیاجی به من بود در خونه ی من به روت بازه  
با اینجا نشستن نمی شد کاری از پیش برد باید فکری می  
کردم.

سرم را بالا کرده نفس عمیقی گرفتم

... دوستت بچه ی دیگه ای نداره فقط همون پسر -

کیفش را برداشت

.چرا یه دختر کوچیکم داره -

سرم تند به سمتش برگشت

دختر!؟ -

سرش را بالا و پایین کرد

.آره دختر -

من و من کردم

خیلی کوچیکه؟ -

دستم را گرفت

.خیلی! فک کنم دو سالش باشه -

بلند شد

.بریم دیگه هوا تاریک شده و دیره -

با تنی که انگار از بالای کوه به پایین پرت شده به خانه ی مادر رسیدم. به اندازه ی سال ها خسته، دلشکسته، رنجور بودم. همه چیز از چشمم افتاده بود رحیم با من و خودش چه کرده بود. چهار سال تمام بازی خورده بودم در طی روزهایی که به فکر خیانت با یک حلقه بودم در کنار گوشم علنا نسبت به من خیانت شده بود و من نفهم چیزی حالی ام نبود.

مادر در را برویم باز کرد

چه دیر کردی کجایی رحیم دو بار زنگ زده می خواست ببینه -  
... بیاد

پوزخند صدا داری روی لب هایم جاری شد

چه عجب یادش افتاده زن و بچه ای هم داره -

با تعجب جواب داد

اوا تو باز چت شده مادر -

به قسمت روشن حیاط رسیده بودیم. دستش را به بازویم گرفت

برگرد ببینم گریه کردی چشات چرا سرخه؟ -

بدون حرف نگاهش کردم

نامفهوم سرش را تکان داد

زهره چت شده؟ -

بازویم را از دستش خارج کردم

هیچی مامان -

به طرف ساختمان به راه افتادم

فقط دلم خواب می خواد. یه روز کامل نه یه هفته شایدم به -

ماه کامل دلم می خواد جوری بخوابم که تموم خستگی این

زندگی از تنم بیرون بره. دلم یه خواب بدون بیداری می خواد

حامد در آستانه ی در ظاهر شد

مگه چقدر کسر خواب داری که اینجوری جبران می شه -

به سمتش برگشتم و اشک هایم سرازیر شد

نمی شه -

دلم تنهایی می خواست. ببه سمت ساختمان به راه افتادم

به بهانه ی خواب گفتم

اگه خوابیدم بیدارم نکن مامان -

متعجب صدایم کرد

مگه نمی خوای برگردی تهران؟ بچه ها درس و مدرسه دارن -

دستم بالا رفت

برنمی کردم -

حامد دستش را به چهارچوبه ی در گرفته بود

... امشب برنمی گردی یا -

نزدیکش شدم، اشاره کردم دستش را بردارد تا رد شوم

فعلا می خوام تنها باشم -

روی صورتم دقیق شد و آرام جوری که مادر نشنود کنار گوشم

گفت

... مربوط به همون شک و -

آرامتر جواب دادم



دیگه شک ندارم -

قیافه اش باز شد که سریع ادامه دادم

حالا مطمئنم -

سرم را پایین انداخته و آرام از کنارش که مات نگاهم می کرد رد شدم.

تلفن را سر جایش گذاشتم تنگی نفس امانم را بریده بود، ضربان قلبم خیلی نامنظم و بسیار تند شده بود. از وقتی آمده بودم در اتاق چپیده و با هیچ کس حرفی نزده بودم هر کس بنا به برداشت خود راه حلی می داد هیچ کس از عمق فاجعه باخبر نبود ولی با توجه به شرایط خیلی بد روحی ام حدس هایی می زدند.

مادر آرام شروع کرد

رحیم دو باره تلفن کرد و پیگیری شد منم بهش گفتم امشب -  
می مونی همین جا پرسید چرا منم گفتم حالت خوش نیس، راه افتاده خودش می آد دنبالت

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم

!چرا بهش خبر دادی مادر من -

با حرص توپیدم

اگه اضافی ام و نمی خوام اینجا بمونم رک و راست بهم بگو -  
تکلیف خودمو بدونم. چرا هر اتفاقی می افته زود می ذاری کف  
دست رحیم، اون اگه براش مهم بود خودش باهام می اومد  
خودش بحد کافی مشغله و گرفتاری داره که ما براش اولویت  
آخر شبش باشیم

حالی ام نبود چه می گویم

چرا همش پسر غریبه برات تو اولویته تا دختر خودت. چرا -  
هیچوقت نخواستی ببینی منو بدبختی های منو خرد شدنای منو  
های های گریه امانم را برید. طفلک مادر هاج و واج نگاهم می  
کرد.

حامد جلوتر آمد

چی شده زهره این حرفا چیه می زنی تو تاج سر مایی در این -  
 خونه تا ابد برای تو بازه اصلا اینجا خونه ی خودته، اضافی ام و  
 جا ندارین چه صیغه ایه دیگه

سرم را میان دست هایم گرفتم

ای خدا نمی خوام برم خونه ی رحیم اصلا نمی خوام چشمم تو -  
 ... چشمش بیفته

در اتاق باز شد و بچه ها داخل شدند با دیدنشان درد دلم تازه  
 شد. اشک هایم از هزار سوراخ چشم سرازیر بود. حامد به مادر  
 اشاره کرد بچه ها را ببرد بیرون

ایران جون بچه ها بی زحمت -

مادر با دلواپسی زیادی به من که دستم روی قلبم بود نگاه کرد  
 خوبی زهره؟ دیگه چیزی نمی گم تو رو خدا آرام باش -

نفس عمیقی کشیدم

زنگ بزن بگو نیاد -

شانه هایش آویزان شد

دیگه دیره مادر، خیلی وقته راه افتاده فکر کنم الانا برسه -

نفسم را به سختی بیرون دادم

الان نمی خوام ببینمش -

حامد دعوت به آرامشم کرد

خیلی خوب آروم باش، من نمی ذارم ببینیش. دراز بکش برم -

کیفمو از تو ماشین بیارم

حین بلند شدن چپ نگاهم کرد

!کشتی خودتو -

حالم خیلی بد بود بدتر از آنچه که تصور می کردم به خودم

دلدادری می دادم ولی درد بسیار بزرگی بود، شوک غیر قابل

باوری بر من وارد شده بود. چهار سال بود بازی خودده بودم

اشک هایی که می ریخت گوشه ی بالش زا خیس کرده بود دلم

می خواست آنقدر داد بزنم گلویم پاره شود دیگر صدایی برای

فریاد کشیدن نماند دلم می خواست رحیم جلوی رویم بود و

تکه تکه اش می کردم. چطور دلش آمده بود خودش را با کس

دیگری سهیم شود اویی که گفته بود فقط متعلق به من است  
سهیم من است دارایی من است چطور می توانستم تحمل کنم  
چهار سال پیایی زندگی دیگری هم داشته با زن دیگری بوده  
بچه دار شده

آخ! جگرم را آتش زدی رحیم

ته مانده ی نفسم از سینه ی سوخته ام بیرون نمی آمد. نفس  
های آخرم بود

چشم بستم کسی زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد. حامد دکتر  
بود و محرم ولی امکان نداشت بدون اجازه بخواهد دستش را به  
من بزند به زور گوشه ی چشمم را باز کردم

بکش دستتو -

رحیم بود بدنم را در آغوش گرفت

باید بریم بیمارستان داری تو تب می سوزی حالت خوش نیس -

دستم را حائل کردم تا بدنم بیشتر به تنش نچسبد

برو اونور حالم بده -

سرش را داخل موهایم برد

مگه من مردم؟ همین الان می برمت بیمارستان -

در آغوشم کشید و در همان حال با سرعت خیلی زیادی به بیرون دوید. روی صندلی های عقب ماشین خواباند و بلافاصله سوار شد. صدای داد و فریاد نامفهوم از داخل خانه با استارت زدن و بلافاصله گاز دادن مخلوط شده و سپس از جا کنده شدن ماشین را حس کردم گویی در هوا شناور شدم. دعایم چه زود داشت اجابت می شد از زمین کنده شده و به آسمان می رفتم. سبکبال چون بک پرنده

نگاهم را از لوله های ی باریک بالای سرم گرفته به صندلی کنارم دادم به مردی که سر بر روی شانه گذاشته و چشم هایش بسته بود. گویی نگاهم را از زیر پلک های بسته حس کرد که سرش را بالاتر آورده با چشم های بی حالتش نگاهم کرد

بهوش اومدی؟ -

حرف زدند نمی آمد

بلند شده جلوتر آمد

حالت خوبه، بهتری؟ -

آرام دستش را روی سرم گذاشت

تبت قطع شده خدا رو شکر. حالت خیلی بد بود ترسیدم -  
دیوونه نصف جون شدم دکتر گفت شوک عصبی بوده چیکار  
کردی با خودت تو که از وضعیت قلبت خبر داری دوباره بخوای  
دیوونه بازی در بیاری من می دونم و تو

دستش را روی دستم گذاشت

همش تقصیر خودمه که اجازه می دم تنهایی بری کرج نمی -  
دونم چه اتفاقی افتاده ولی این دفعه ی آخرت بود

این یعنی الان در کرج نبودیم

من کجام؟ -

مات نگاهم کرد

دیشب قلبت یه لحظه وایساد نمی تونی تصور کنی چی -  
... کشیدم زهره. با آمبولانس رسوندیمت تهران  
آه تهران لعنتی باز برم گردانده بودند به شهر خودم

دستم را محکمتر فشرد

بخدا مردم و زنده شدم. دیگه با من از اینکارا نکنی ها. بهت -  
 اجازه نمی دم اصلا دیگه حق نداری مریض بشی، همش فکر می  
 کردم اگه یکم دیرتر رسیده بودم کرج الان چی می شد؟

دستش را پس زدم

طوری نمی شد، بقیه بودن -

چشم هایش تا آخرین حد باز شد

چی؟ -

رویم را به سمت دیگر برگرداندم

برو نمون، اینجا بودنت حالمو بد می کنه -

هنوز نفهمیده بود چه شده هاج و واج نگاهم می کرد. با صدای  
 باز شدن در اتاق به سمت در برگشت

حامد با اخم زیاد وارد شد و مخاطبم قرار داد

!خوبت شد داشتی خودتو به کشتن می دادی -



لبخند کم جانی زدم

.کاش کاری به کارم نداشتی -

:رحیم عصبی شد

هیچ معلومه چت شده تو این چرت و پرتا چیه می گی؟ -

:قوی شده بودم یا ضعیف نمی دانم فقط رو به حامد لب زدم

.بهش بگو بره بیرون -

.هر دو مات نگاهم کردند و بعد خیره ی هم شدند

:چشم بستم

.بودنش بدترم می کنه -

:دندان های رحیم بهم خورد

... تو چی فکر کردی که پیش هر کس و ناکسی -

می دانستم رگ غیرتش باد می کند و همه چیز را قاطی می کند

:پی خیلی چیزها را به تنم مالیده بودم

!برو رحیم -

چون بادکنکی که بادش ناگهانی خالی شود شد. از وقتی به هوش آمده بودم سعی کرده بودم نگاهم به نگاهش نیفتد

صدایم را کمی از حد معمول بلندتر کردم  
دیگه به دیدنم نیا -

چه فکری کرد که به سمت حامد برگشت

چی بهش گفتم؟ چیکارش کردی بی ناموس؟ -

حامد مات نگاهش می کرد رحیم از خود بیخود شده بود و  
داشت همه چیز را خرابتر می کرد

همش دنبال این بودی منو از چشمش بندازی چرا؟ چی گیرت -  
... می آد اینجوری

نخواستم ادامه دهد

رحیم اون از هیچی خبر نداره. اگه یه ذره احترام و حرمت -  
مونده بینمون برو

با چشم های دریده خیره ام بود

خواب نما شدی تو چت شده یههو؟ -

خیلی سعی داشتم بیخیال بنظر برسم اما نمی دانم تا چه حد  
موفق بودم

نذار دهنم باز بشه -

دهانش که برای گفتن حرفی باز شده بود به همان شکل ماند  
تمام نفرتم را در چشم هایم ریخته و نگاهم را به نگاه فلاکت  
بارش دوختم

چشم هایم به رنگ خون درآمد

سرت جایی خورده؟ -

عمیق نگاهش کردم

آره. سرم به دیواری خورده که چهار ساله دورم کشیده شده -

دود از کله اش بلند شد

باز کی رو دیدی؟ -

ملحفه را روی سرم کشیدم

برو بیرون -

با غیظ ملحفه را از رویم کشید

بلند شو بینم اینکارا یعنی چی تو چت شده یهو رم کردی -

حامد دستش را گرفت

نمی بینی تو چه حاله خوبه خودت دیدی وضعشو -

تا رحیم زبان باز کند حرفی بزند خودش ادامه داد

برو خواهش می کنم -

صدای پوزخند رحیم واضح بود

مثل اینکه زن منه ها مردک من برم بیرون؟ -

حامد آرام جواب داد

اگه می خوای مشکل حل بشه برو -

تو به سمت در به راه افتاد

زن تو باشه یا هر کس دیگه الان مریض منه و برا من سلامتی -

بیمارم اولویت داره وقتی بینم بودنش برا سلامتیش خطر داره

مجبورم ازت بخوام بری بیرون

در را باز کرد

.پرستار! آقا رو راهنمایی کنین بیرون -

.کارد می زدی خون رحیم بیرون نمی آمد

هزاران هزار فکر رنگارنگ در مغزم جولان می دادند نمی دانستم کدام کار خوب است کدام بد من حتی اگر با رحیم قهر می کردم جایی برای رفتن نداشتم نه خانه ی پدری نه برادری نه هیچ جای دیگر. امیدم به خدا بود فقط

دو هفته بود از بیمارستان مرخص شده و کرج به خانه ی خاله شیرین آمده بودم. رحیم به هر دری زده بود تا مرا حتی شده برای یک ساعت ببیند اما راضی به دیدنش نشده بودم اول باید با خودم کنار می آمدم خودم را می شناختم کافی بود نیم ساعت حرف بزند و با زبان بازی مرا قانع به پذیرفتن خطاهایش کند. رحیم سیاس مرا کاملا بلد بود و می دانست با چه زبانی رامم کند برای همین تصمیم گرفته بودم تا تکلیفم با خودم مشخص نشده با او رو در رو و همکلام نشوم تا در تصمیمم تاثیر نگذارد.

آخرین دیدارمان همان روز در بیمارستان بود که از اتاق بیرونش کرده بودم به مادر سپرده بودم هر موقع تلفن کرد یا سر و کله اش پیدا شد اجازه ندهد به دیدارم بیاید. تنها خدا می دانست این چند روز چه ها کشیدم دیگران که هیچ پیش خودم هم خرد و بی ارزش شده بودم تمام شخصیت و زن بودنم زیر سوال رفته بود کل دنیایم زیر و رو شده بود. بیشتر از دو هفته از دخترها بی خبر بودم همان شب رحیم دخترها را به تهران و خانه ی خودمان برده، اجازه نداده بود همراه من در کرج بمانند به بهانه ی دخترها می خواست به خانه برگردم با اینکه جانم به جانشان بسته بود اما خسته تر از آن بودم که این زندگی خفت بار را ادامه بدهم. همه تقریبا فهمیده بودند اتفاق تلخی افتاده است و رحیم خطای بزرگی کرده که زهره ی بی سر و زبان و آرام اینگونه طوفانی شده و از همه چیز بریده بود فقط حامد بطور کامل در جریان اتفاقات افتاده قرار داشت. همان شب که از دیدار سیمین برگشتم به خانه ی زن دوم رحیم زنگ زدم حاله بقدری خراب بود که همانموقع جریان لو رفت و بقیه تا حدودی و حامد همه چیز را فهمید

با یادآوری آن لحظات تلخ گوشه ی چشمم پرید، تیک عصبی پیدا کرده بودم یادم آمد چطور با هزار زبان بازی از سیمین شماره ی آن زن را گرفته و بعد از کلی این پا و آن پا کردن و زنگ بزنگ یا نزنم با آن شماره تماس گرفته بودم صدای زن از پشت تلفن آشنا نبود شاید هم من حواسم سر جایش نبود که نفهمیدم کدام فامیل رحیم است که برایم ناآشناست احتمالا آشنای دور بود.

صدای نازک زن که در گوشی پیچید، پرسیدم

منزل آقای عبادی؟ -

آرام جواب داد

بله بفرمایین -

گلویم را صاف کردم

رحیم عبادی؟ -

با همان لحن ادامه داد

بله -

به تته پته افتادم

شما؟ -

با خوشحالی جواب داد

من همسرشون هستم، شما؟ -

باید داد می زدم هوار می کشیدم زمین و زمان را بهم می دوختم  
مگر زن رحیم من نبودم مگر بارها تاکید کرده و نگفته بود  
جانش من هستم، عشقش من هستم پس این زن چه برای  
خودش می گفت بجای داد و فریاد تلفن در دستم خشک شده و  
... مات ماندم ثانیه ها دقیقه ها و ساعت ها

دو هفته از آن روز گذشته بود اما در هر چشم بستن و پلک زدن  
جرف های زن صدها بلکه هزاران بار برایم تکرار شده بود و  
هزاران بار و بلکه میلیون ها شکسته بودم.

در اتاق که باز شد به سرعت اشک هایم را پاک کردم می  
دانستم مادر با دیدن ناراحتی ام چه درد و رنجی را تحمل می  
کند. بارها با زبان بی زبانی از اینکه مرا مجبور به این ازدواج  
کرده بود اظهار ندامت کرده و خودش را سرزنش کرده بود.



طفلک تقصیری نداشت آنقدر نداری کشیده بود که فکر می کرد  
پول اولین ملاک خوشبختی است

:سینی چای را جلویم گذاشت

.بخور تا سرد نشده -

:نگاهش را به پنجره داد

هوا خیلی سرد شده باید این دفعه که حامد اومد بگم درز -  
.پنجرها رو بگیره خیلی سوز می آد تو اتاق، مخصوصا شب ها

:سرم را به سمت پنجره برگرداندم

نمی دونم دخترها لباس گرم هاشونو می پوشن؟ نکنه نازک -  
... بیوشن و سرما بخورن نکنه یه وقت

:مادر دستم را گرفت

تو که نمی تونی بدون دخترها بمونی و جونت به جونشون -  
بسته اس چرا ولشون کردی؟

:اشک های بی زبان جاری شدند

اگه می موندم بیشتر خوار و ذلیل می شدم یه مادر بی دست و پا به چه دردشون می خوره، اگه منم که یکم دیگه می گذشت شاید رحیم دست یه زن دیگه رو می گرفت می آورد اون یکی اتاق اونوقت همین دخترها مجبور بودن خیلی چیزها رو تحمل کنن.

با لحن غمباری گفت

یه مادر باید به خاطر بچه هاش یکم کوتاه بیاد یه زن باید -  
خیلی با دل شوهرش راه بیاد و کار رو به جاهای بارک نکشونه  
...

حرفش را بریدم

یه مرد چی؟ اون نباید کاری بکنه نباید با دل زن و بچه اش راه بیاد؟ مامان شاید رحیم برای تو داماد ایده آلی بوده ولی هیچ موقع برای من شوهر دلخواه نبود اگه تا حالا تحمل کردم فقط بخاطر این بود که فکر می کردم واقعا دوسم داره و عاشق من، بچه ها و زندگیشه اما حالا بعد سیزده سال فهمیدم چه خواب سنگینی داشتم، چه چیزهایی دور و برم اتفاق افتاده و بی خبر

بودم. بسه دیگه هر چی برا خودم و بقیه فیلم بازی کردم من  
 آدم اون زندگی نیستم تا الانم روم خیلی زیاد بوده که دووم  
 آوردم.

آهی کشید:

از کجا مطمئنی خطا کرده، شاید براش پاپوش درست کردن -  
 آدم عاقل که هر چی رو می شنوه باور نمی کنه رحیم بدخواه  
 زیاد داره.

سرم را پایین انداختم:

پاپوش نیس -

سرم را در آغوش گرفت:

من چیکار می تونم برات بکنم؟ چرا نمی ذاری با رحیم یا -  
 ... اعظم حرف بزنم، اگه بخوای

حرفش را بریدم:

تو هیچکاری نکن مادر من! این دفعه اجازه بده خودم تصمیم -  
 بگیرم.

**سرش پایینتر افتاد**

- باشه مادر هر جور راحتی. یه بار اصرارت کردم به اندازه ی -  
تموم عمرم پیشمونم دیگه چیزی نمی گم

**دست های چروک شده و سردش را در دست گرفتم**

- بقول خاله شیرین پیشونی نوشتم این بوده لابد اینکه تو -  
خودتو مقصر بدونی یا من تاثیری نداره تو سرنوشت نحسم

**دست هایش لرزید**

- آره دیگه بجز اینکه خودمونو گول بزنم چیکار می تونیم -  
بکنیم. پیشونی نوشته چیه مادر من بشر هر کاری می کنه هر  
سهل انگاری که کرده ربطش می ده به پیشونی نوشته

**صدایش لرزید**

- منم مثل خودت یه مادرم الان که خودت مادری می تونی حال -  
منو بهتر درک کنی می فهمی خوشبختی بچه تنهاترین خواسته  
ی یه مادره من فقط تو رو داشتم نهایت آرزوم خوشبختی تو بود  
و اینکه توی خونواده ای بری که خوشبختی ات تضمین بشه. من

اگه اصرار به ازدواجت کردم فقط و فقط به پشتوانه ی خوبی های  
 رشید بود به رشید اطمینان داشتم فکر می کردم خونواده اش  
 هم مثل خودش و رحیم می تونه خوشبخت کنه

یاد عمو رشید جگرم را آتش زد

عمو رشید قابل مقایسه با هیشکی نبود یه انسان واقعی -  
 شایدم فرشته بود که تا وقتی سایه اش بالا سر زندگیم بود غمی  
 نداشتم هیشکی هم حق نداشت بهم بگه بالای چشمت ابروس  
 اما درست از وقتی که رفت طوفان و بدبختی منم شروع شد  
 طفلک مادرم با دیدن اوضاع خرابم خودش را بابت اصرارش بر  
 ازدواجم با رحیم خودش را سرزنش کرد

بمیرم برات تو این چند روز چقدر آب رفتی همش شدی -  
 ... پوست و استخون. کاش دستم می شکست و

دستم بر سینه ام نشست

اصلا ولش کن حرف زدن در مورد گذشته حالمو بد می کنه -  
 نمی خوام تو هم ناراحت بشی یه قولی بهم بده، بیا دیگه در

مورد رحیم و هر چی مربوط به اونا می شه حرف نزیم بهترین  
کمک به من توی این شرایط همینه

عمیق نگاهم کرد

تصمیم داری چیکار کنی زهره، فکر همه چی رو کردی؟ -  
... دخترهات زندگیت مردم

اشک هایم چکید

اگه الان اینجا وایسادم بخاطر همون هاییه که می گی، الان تو -  
شرایطی ام که نمی دونم چی برام خوبه چی بد باید فکر کنم دو  
دو تا کنم ببینم چی به صلاح همه اس و مخصوصا خودم اما تنها  
چیزی که مطمئنم اینه که نمی تونم رحیمو ببخشم و باهاش  
... ادامه بدم

آب بینی اش را که نشان از گریه ی یواشکی داشت، بالا کشید

نمی خوای یعنی نمی شه یکم دیگه کوتاه بیایی بخاطر بچه -  
... هات

مات نگاهش کردم

گاهی لازمه برای حفظ یه رابطه کوتاه بیایی تا بتونی زندگیت -  
 رو آدمایی که دوست داری رو حفظ کنی ولی گاهی این کوتاه  
 اومدنا دیگه زباد می شه و می بینی اونقد کوتاه اومدی که دیگه  
 آب رفتی دیگه نیستی به فنا رفتی و تموم شدی یعنی شدی یه  
 ... برده یه

دستم را فشرد

نمی خوای بهم بگی دقیقا چی شده، رحیم بهت چی گفته، -  
 دست بزن داره یا خدای نکرده پای زن دیگه ای در میونه؟  
 زن بینوا بحد کافی خودش را زجر می داد نیاز به دانستن همه  
 چیز نبود.

به حیاط چشم دوختم و سعی کردم بحث را عوض کنم  
 چرا برف نمی باره مامان دلم برف می خواد کاش زودتر بباره -  
 فهمید سعی دارم بحث را عوض می کنم ادامه نداد نگاهش را از  
 پنجره به حیاط دوخت

فک کنم همین یکی دو روزه بباره، سوز هوا خیلی زیاد شده -  
این نشون می ده برف در راهه

اعظم خانم سه بار تلفن زده و کلی با مادر حرف زده اصرار کرده بود به کرج بیاید تا مرا راضی کند به خانه برگردم که خیلی بد است پیش مردم و فعلا هیچکس از ماجرای قهر من خبر ندارد و اینکه دخترها عجیب دلتنگند و مادرشان را می خواهند و خیلی چیزهای دیگر تا دلم نرم شود و به خانه برگردم اما دلم می خواست خود رحیم برای معذرت خواهی یا برگرداندم پا پیش بگذارد تا اگر بازگشتی به خانه هم باشد قبل از برگشتنم تمام حرف هایم را به خود رحیم بزنم و اتمام حجت کنم هر چند ته دلم هنوز نمی خواستم هیچکدام را ببینم نه رحیم و نه خانواده اش اما انتظار داشتم خود رحیم با این گندی که زده بود اصرار به دیدنم یا برگرداندم به خانه داشته باشد. نمی دانستم بعد از این برخوردم با خانواده ی پنهانکارش چطور باید باشد روزی که اعظم خانم و دخترها به بیمارستان آمده بودند خودم را به خواب زدم تا با آن ها چشم در چشم نشوم به همه گفتم دلم از همه ی خانواده ی رحیم شکسته که تمام عمر با صداقت بین آن ها



زندگی کرده و همه ی دار و ندارم پیششان رو بود ولی آن ها نامردی کرده نارو زده اند نمی دانم چطور دلشان آمده بود با من اینکار را بکنند منی که کوچکترین آزاری در این سیزده سال به آن ها نرسانده بودم منی که تمام کارهایم رفتارم حرکاتم مطابق دلخواه آن ها بوده

حامد می گفت باید حتما خود رحیم را دیده و با او حرف بزنم تمام دق دلی هایم را بگویم و تمام دلایلم را بشنوم و هر تصمیمی دارم به رحیم بگویم و خواسته هایم را با او در میان بگذارم ولی رحیم فعلا بست نشسته بود و امید داشت خودم با وساطت خانواده اش برمی گردم

شیوه ی حامد بهترین کار بود بنظر من هم رویارویی با مشکل بهترین دفاع و حمله بود حامد درست می گفت پا پس کشیدن و پنهان شدن کار را خرابتر می کرد مرگ یکبار شیون هم یکبار. این بلا تکلیفی بدترین سم بود که جانم را می گرفت باید تکلیف همه را مشخص کردم اول از همه هم خودم را ولی چه می کردم که رحیم پا پیش نمی گذاشت و خانواده اش را جلو می فرستاد

حامد بعد از کلی حرف زدن و این در و آن در زدن نظر شخصی اش را در مورد رفتن یا ماندنم نگفت عقیده داشت در چنین مواردی تصمیم گیری اصلی بر عهده ی خود شخص است و کوچکترین حرف یا دخالت شخص دیگری در تصمیم نهایی فرد تاثیر دارد و او نمی خواهد حرف هایش روی تصمیم من اثر بگذارد گفته بود وقتی خودم تصمیمم را قطعی کنم مثل یک برادر پشتم ایستاده و هر تصمیمی بگیرم حمایت می کند تنها اصرارش بر حرف زدنم با رحیم و رفع سوء تفاهات مابین بود که اصرار داشت اگر سوء تفاهمی پیش آمده چنانچه با خود رحیم حرف بزنم شاید بتوانیم آن ها را رفع کنیم. می گفت رحیم تنها کسی است که می تواند حق مطلب را ادا کند و مرا از جریان اتفاقات افتاده کاملا باخبر کند. می دانستم اگر رو در رو با رحیم حرف بزنم ممکن است قانعم کرده و مرا به سر خانه زندگی ام برمی گرداند برای همین بود که اول دلم روشن شدن تکلیف قلبم را می خواست اینکه مایل هستم این زندگی نکبتی و خفت بار را ادامه بدهم یا نه؟

به حامد قول دادم هر موقع با دل خودم راه آمدم و تصمیم نهایی  
 ام را گرفتم با رحیم روبرو می شوم خودم هم دلم می خواست  
 تمام حرف هایی که طی این سیزده سال به رحیم نزده بودم را  
 بگویم حرف هایی که چون غده ای چرکین شده بود که اگر کمی  
 بیشتر می ماند بوی تعفنش تمام وجودم را می گرفت اما فعلا  
 زود بود و از طرفی از خودش خبری نبود.

این مدت سیمین را هم ندیده و با او حرف نزده بودم هر چند  
 بعد از آخرین دیدارم در پارک و شنیدن ماجراها از زبانش دو بار  
 دیگر تلفن کرده بود اما هر دو بار تلفنش را بی جواب گذاشته با  
 او حرف نزده بودم. با سیمین صنی نداشتم باید افراد اضافه ی  
 زندگی ام را قیچی می کردم و دور می انداختم سیمین هر چقدر  
 که خوب بک طرفش به آرش و ملوک وصل بود و صلاح در این  
 بود دورشان را خط بکشم. به مادر گفته بودم این بار که تلفن  
 کرد رک و راست بگوید بین ما همه چیز تمام شده و صلاح  
 نیست از این به بعد همدیگر را ببینیم. اصلا او را هم مقصر می  
 دانستم کاش هیچوقت دوباره با او روبرو نشده بودم بی خبر  
 بودم و دردم کمتر بود عالم و آدم را در این جریان مقصر می

دانستم و شاکی بودم نسبت به همه بدبین شده و همه بنوعی در این بدبختی ام سهیم بودند. دلم بد جور شور دخترها را می زد خودم در کرج ولی دلم در تهران بود. هر چند طوری بارشان آورده بودم که خودشان بتوانند گلیمشان را از آب بیرون بکشند اما هر چه بود بچه بودند و احتیاج به بزرگتر داشتند وقت بلوغ آیناز بود و در این شرایط حساس نبود من در کنارش ضربه ی بزرگی می توانست باشد. کاری هم از دستم بر نمی آمد. گاهی دلم می خواست چشم روی همه چیز بسته بر سر خانه زندگی ام برگردم و گاه آنقدر نفرتم بیشتر می شد که دلم می خواست قید همه چیز را زده و در همین کرج پیش مادر بمانم. سردرگم بودم و تصمیمی برای ادامه ی زندگی یا کنار کشیدن نداشتم برای همین تمام درخواست های رحیم از طرف من بدون جواب مانده بود و حالا بعد از ده روز تصمیم گرفته بودم با رحیم روبرو شوم می دانستم اگر بیشتر طفره بروم ممکن است روی دنده ی لج افتاده و کارهای زیادی بکند حتی اگر کار به قهر و جدایی می کشید ممکن بود مانع دیدن دخترها بشود و من در حسرت دیدارشان بسوزم. باید با هم حرف می زدیم

مادر بی حوصله و عصبی شده بود، حال خاله شیرین هم روز بروز بدتر می شد، پیرزن دوست داشتنی ای که با اوضاع خراب جسمی و چشم های بی فروغش به ما می فهماند شاید مدت زمان با هم بودن و در کنار هم بودنمان کم کم به سر رسیده. دلم برای تنهایی خاله شیرین می سوخت یک زن تنها بدون بچه و شوهر. شاید چون وضعیت خاله شیرین تداعی روزهای سخت پیش روی خودم بود بیشتر بحالش دل می سوزاندم. مطمئن بودم اگر جداشوم آینده ام مثل همین روزهای خاله شیرین خواهد بود با این تفاوت که من هیچ پشتوانه ی مالی نداشتم. از طرفی آدم برگشت به رحیم و آن خانواده هم نبودم پس سرنوشتی مثل خاله شیرین دور از ذهن نبود.

همه ی این ها درد بود اینکه هیچ کس را ندارم که با تکیه بر او بار و بندیل از خانه ی رحیم جمع کنم و از زندگی ام بیرونش بکنم وضعیت بحرانی ام حاصل این همه فکر بیخود بود اگر طلاق می گرفتم کجا را داشتم بروم چه کاری از دستم برمی آمد تا امرار معاش کنم سیزده سال مثل یک برده کار کرده بودم بدون حتی یک پیشرفت تنها هنرم دیپلمی بود که گرفته بودم که

مطمئناً با بی دست و پایی ای که از خودم سراغ داشتیم با آن هم  
نمی توانستیم کاری از پیش ببرم

خاله صبح از مادر خواسته بود به حامد تلفن کرده و بخواهد هر  
چه سریعتر به کرج بیاید

عصر که حامد رسید بعد از نیم ساعت حرف زدن با خاله شیرین  
پشت درهای بسته ی اتاق خاله بیرون رفت و ساعتی بعد دوباره  
برگشت از من خواست آماده شوم تا برای انجام کاری با هم  
بیرون برویم. دلم ریخت رفتار حامد امروز یک جور دیگری بود  
احساس کردم شاید رحیم را با خودش آورده و جایی آن بیرون  
قرار است همدیگر را ببینیم. با هزار فکر و خیال آماده شدم که  
خاله شیرین را هم توی ماشین منتظر دیدم، خاله هم قرار بود  
همراه ما بیاید؟

ماشین که نگهداشت سرم را بالا آورده و به سر در ساختمانی که  
کنارش ایستاده بودیم نگاه کردم؛ دفتر ثبت اسناد شماره ...  
اینجا چه می کردیم.

چنین چیزی را اصلا قبول نمی کردم کار درستی نبود. کاری به آن ها و لطف بزرگی که داشتند در حقم می کردند نداشتم دل خودم رضا نبود و مخالفتم برای همین بود. خاله و حامد آنقدر گفتند تا راضی به پذیرش این لطفشان که از سرم هم زیاد بود شدم. می دانستم حامد آنقدر دارایی دارد که این خانه در مقابلش اندازه ی ارزنی گم است

با ناراحتی رو به خاله که گفته بود عمرش را کرده و مثل آفتاب لب بام است و دم مرگ حیاط و ملک به چه کارش می آید گفتم تو رو خدا این حرفا رو نزن خاله بدون تو من و مامان تنهاتر - می شیم خونه و ملک رو می خوام چیکار وقتی بودن خودت بهترین قوت قلب تو این وانفسای بی کسیه

لبخند مهربان همیشگی روی لب هایش شکفته بود

همه یه روز می ریم دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره - منم می خوام اگه سرمو گذاشتم زمین خیالم جمع باشه که یه ... سر پناهی دارین

عمیق خیره ام شد

می دونم چقدر توی اون زندگی بدی و سرشکستگی دیدی و -  
 به روی خودت نیاوردی نمی خوام بخاطر اینکه جایی برای  
 موندن نداری تن به هر کار دیگه ای بدی حالا هر تصمیمی  
 بخوای راجع به برگشتنت پیش بچه هات بگیری چه بری چه  
 نری می خوام خیالت جمع باشه که یه چهار دیواری هست که  
 هر موقع کرج بودی می تونی توش بمونی و بابت جا و مکان  
 خیالت راحت باشه.

این پیرزن مهربان می دانست بزرگترین دغدغه ام نداشتن  
 جایی برای بعد از جدایی رحیم است می دانست پشتوانه ای یا  
 جایی را ندارم تا با تکیه بر آن خودی نشان بدهم. می دانست  
 رحیم شاید با تکیه بر بی کسی ام با قدرت جلو می تازد. از آن  
 پیر زن هایی بود که نگفته حرف دلت را با چشم هایش می  
 خواند و می داند چه در دلت می گذرد.

جلوتر رفته محکم بغلش کردم هر چه خواستم حرفی بزنی نشد  
 با زبان اشک هایم تشکر کردم  
 :نوبت حامد بود، نگاهش کردم



چجوری ازت تشکر کنم -

لبخند زد

تشکر لازم نیس. فکر اولیه اش برا عمه شیرین بود وقتی گفت -  
خونه رو بنام تو بزنیم استقبال کردم. اینجوری حداقل خیالمون  
راحته که بخاطر یه سرپناه تصمیم اشتباه نمی گیری

با زبان بی زبانی تشکر کردم

من که چیزی ندارم تلافی کنم خدا عوضتون بده برای تمام -  
عمرم مدیونتون می کنین منو. می دونم هر کاری کنم جبران  
نمی شه

خندیده بود

یه روزی می آد جبران می کنی، مطمئن باش یه بارم کار مام -  
به تو می افته پس زیاد فکر تو درگیر نکن رسم این دنیاس بالا و  
پایین زیاد داره الان رو نبین

به فکر فرو رفته بودم

تنها کاری که از دستم برمی آد دعاست براتون بهترین ها رو -  
 آرزو می کنم. من که چیزی ندارم ولی از خدا می خوام خودش  
 بهترین ها رو بهت بده

یاد سمیه افتادم

سمیه بدش نیاد یه وقت؟ -

خندیده بود

خونه ی خاله شیرین برای خودش بود و به کسی ربطی نداره -  
 به کی می ده یا نمی ده

خاله شیرین ظاهرا از عمری که کرده بود و زندگی ای که داشت  
 راضی بود می دانستم حامد بهترین ها را داشت و این ملک  
 برایش چیزی نبود. در حال حاضر جزو بهترین متخصصین قلب  
 بود از پول و دارایی چیزی کم نداشت یک زن مهربان و بسیار  
 خوب همراهش بود که دنیایی می ارزید تنها کمبودی که این  
 وسط حس می شد وجود بچه در زندگیشان بود که برایم سوال  
 بود خودشان نمی خواستند یا نمی شد سوالی که هیچوقت نمی  
 پرسیدم.

طفلی مادر چقدر خوشحال شده بود وقتی ماجرا را فهمید و این خوشحالی روی تمام حرکات و رفتارش تاثیر گذاشته بود از آن مادر عصبی چند روز قبل خبری نبود انگار خیال او هم راحت شده بود. تصمیم داشتیم فعلا راجع به این انتقال سند حرفی به کسی نزنیم تا شک و شبهه ای ایجاد نشود. حامد می گفت نیازی ندارد کسی چیزی بفهمد فقط برای اینکه خیال زهره راحت شود اینکار را کردیم و به هیچ کس مربوط نیست اصلا برا راحتی خیالت به همه بگو این خونه رو خریدی

خندیدم:

همه می دونن من هیچ پولی ندارم تا خونه ای بخرم -

حامد عصبانی شد:

مگه قراره کسی چیزی بفهمه؟ سند و امضا برا راحتی خیال - خودت بود و گرنه لازم نیس بلندگو برداریم و جار بزنیم که ما معامله کردیم مردم هر روز هزار تا کار با دلیلی و بی دلیل می کنن آب از آب تگون نمی خوره شما چرا ابنقدر حساسیت نشون می دی راجع به بر خورد بقیه

عمدا نگاهشان می کردم تا تاثیر حرفم را بر روی آن ها ببینم

... شرایط من فرق می کنه اگه بخوام از رحیم جدا بشم -

مادر یکه ی بدی خورد، خاله شیرین سرش پایین رفت و حامد صاف نگاهم کرد

ادامه دادم

چیزی ندارم تقریبا هیچی، من رحیمو خوب می شناسم اگه -  
بخوام جدا شم اجازه نمی ده حتی یه چوب خشک از اون خونه  
... بیارم چه برسه به بچه ها و

غمگین ادامه دادم

هر چند الان حتی یه قرون پول ندارم بخوام باهاش یه غلطی -  
بکنم هشتم گرو نهم هیت چه برسه بخوام دخترها رو هم بیارم  
می دونم رحیم اجازه نمی ده حالا اگه هم بده خرجشونو از کجا  
بیارم؟

حامد سریع جواب داد

اگه بخوای همچین کاری بکنی باید بهت خرجی بده هزار تا -  
... راه قانونی

صدای هق هق ریز مادر اجازه ی ادامه ی حرف حامد را نداد  
... این حرفا چیه می زنی زهره خدا نیاره اون روزی رو که -

بلند شده کنارش رفتم

فکر می کنی برا من راحتیه که این حرفا رو بزنم فکر می کنی -  
یه زن چقدر باید از همه جا بریده باشه که بشینه راحت راجع به  
... طلاق و

گریه اش شدت گرفت

خوب مشکل که همیشه هست می شه با صحبت حلش کرد -

دست زیر چانه اش گرفته بالاتر آوردم چشم در چشم هم

شدیم

خطای رحیم با صحبت کردن حل نمی شه مادر من -

صدایی نیامد. نمی دانم درد اینطور بزرگم کرده بود یا داشتم

فیلم بازی می کردم که با صدای قاطع ادامه دادم

برایه زن هیچی بدتر از این نیس که شوهرش بره سراغ یه زن -  
دیگه. نمی دونم چی کم داشتم که رحیم وادار به این کار شده  
ولی در هر حال نمی بخشمش و اگه فکر می کنی یه روزی حتی  
... یه ساعتی پیشش برمی گردم و ادامه می دم

مکث کردم

سخت در اشتباهی -

بلند شدم و چادرم را صاف کردم

رحیم برا من تموم شده. حالا هر چی هم دلیل و مدرک بیاره -  
کارش برام قابل قبول نیست

کیفم را برداشته با اقتدار به اتاق خواب رفتم. در را بستم با شانه  
هایی افتاده پشت به دیوار سر خوردم من باخته بودم بد هم  
باخته بودم. کیفم را باز کردم، یک دستمال کاغذی چند شکلات  
و آدامس و یک کیف پول کوچک خالی حاوی سه قطعه عکس از  
رحیم آیناز و آيسان و مقداری پول خرد تمام دارایی و اندوخته  
ام در حال حاضر از سیزده سال زندگی ام بود. اندوخته و پول  
هایی که این چند سال زندگی با خون دل جمع کرده بودم لای

لحاف و تشک ها قایم کرده و همانجا مانده بود برای مهمانی و دست خالی به کرج آمده بودم. اگر موقع خروج از خانه می دانستم دیگر قصد بازگشت ندارم لاقلا پول هایم را همراه وسایل ضروری ام همراه خودم به کرج می آوردم. با یادآوری اش آه از نهادم برآمد از خانه ای که سیزده سال عمر و جوانی ام را گذاشته بودم بدون کوچکترین دستمزدی بیرون آمده بودم بدون اینکه همراه خودم حتی دو دست لباس اضافی بیاورم چه برسد پول هایی که حق خودم بود و بعنوان عیدی یا پول تو جیبی و غیره طی این سال ها جمع کرده بودم و حالا پول قابل توجهی بود. نمی دانم بعد ها آن پول ها گیر چه کسی خواهد افتاد و چه فکری در موردم خواهد کرد چیزی که تقریبا مطمئن بودم این بود آن پول ها هرگز به دستم نمی رسید.

های های گریه ام سکوت اتاق را شکست. باید ساعت ها، روزها و ماه ها گریه می کردم تا خالی شوم.

روزهای سختم شروع شده بود باید لباس نبرد به تن کرده و در جبهه ای دفاع می کردم که دوستانم دشمن شده بودند چه بلید

می کردم دلم از سنگ که نبود برای دیدن بچه هایم بال بال می  
 زدم دل به دریا زدم به رحیم تلفن کردم و گفتم دلم برای بچه ها  
 تنگ شده می خواهم ببینمشان خواستم با بچه ها به کرج بیاید  
 تا حرف بزنی و هم را ببینیم. چند ساعت بعد گوش بزنگ در و  
 آماده نشسته بودم بعد از دو هفته قرار بود بچه هایم را ببینم.  
 تنهاترین دلخوشی این روزهایم دیدن دخترها بود

در که به صدا در آمد پرواز کردم اما با باز شدن در و دیدن رحیم  
 :که به تنهائی پشت در با دسته گلی ایستاده بود خشکم زد

پس بچه ها کوشن؟ -

:جلوتر آمد

.سلام عشقم! خوبی دلم برات یه ذره شده بود -

:دلم لرزید

چرا بچه ها رو نیاوردی؟ -

:لب هایش انحنایافت

.گفتم خونه منتظرت باشن با هم برمی گردیم -



تمام نفرتم را در چشم هایم ریختم

... خیلی -

گل را به سمتم گرفت

.چرا خوب! تا شب می بینیشون -

راه افتادم

.بیا تو -

دستش بر شانه ام نشست

.می خوام دو تا مون تنها باشیم بهتره بریم بیرون -

دستش بر شانه ام بود همان دستی که شاید با آن بارها زن

دیگرش را لمس کرده بود دست همسرش را گرفته بود دست بر

.شانه ی همسر دیگرش گذاشته بود و خیلی شایدهای دیگر

کنار کشیدم تا دستش که بر شانه ام بود بیفتد

.خاله نیست مامانم کار داره راحت باش -

.به طرف ساختمان رفتم و او ناچار دنبالم کشیده شد

خیلی پررو بود برایم خیلی زور داشت طوری برخورد می کرد  
انگار نه انگار اتفاقی افتاده یا خطایی کرده است

مادر چایی آورد احوالپرسی کرد و به آشپزخانه رفت گفته بودم  
می خواهم با رحیم تنها باشم. رحیم روبرویم نشست نگاهش  
:وجب به وجب صورتم را کاوید

خیلی نامردی زهره که اینهمه وقت خودتو ازم دریغ کردی -  
هیچ فکر نکردی بدون تو چیکار کنم اصلا من به درک دلت برا  
بچه هات تنگ نشده؟ وقتی برگردی همه ی این روزایی که  
نبودی رو باید جبران کنی

:به چشم هایش خیره شدم

تو چجوری می خوای اون سال هایی که نبودی رو جبران کنی؟ -

:پوزخندی گوشه ی لبم نشاندم

اصلا می تونی؟ چهار سال مدت زمان کمی نیس رحیم -

:دست و پایش را گم کرد

.من همیشه بودم -

نگاهم مات چهره اش ماند

خیلی پستی! تو گفתי حتی من اجازه ندارم فکرمم با کسی -  
قسمت کنم اونوقت چطور خودت تونستی جسم و روح و فکر و  
روز و شبت رو با یه زن دیگه سهیم بشی؟

اخم کرد

وقتی می گم باهات بودم دروغ نمی گم. اگه خودمم پیشت -  
نبودم بفکرت بودم لحظه به لحظه ی زندگیم هر جا که بودم تو  
فکر تو بودم

سرم کج شد

این که نهایت پستی و رذالته یعنی با فکر من اوقات خوشی رو -  
برا خودت رهر می کردی؟ حتی وقتی پیش اون زن بودی و  
باهاش بودی باز تو فکر من بودی؟

به تته پته افتاد

باید اجازه بدی بهت توضیح بدم تا بفهمی وقتی بفهمی جریان -  
... چی بوده مطمئنم

**حرفش را قطع کردم:**

جریان رو که خودم می دونم لازم نیس تکرار کنی و زجرم -  
بدی با حرفات فقط یه سوال دارم ازت، اون دختر بچه مال تو  
هست یا نه؟

**غمگین نگاهم کرد:**

زهره بهت که گفتم باید همه چی رو بشنوی بعد قضاوت کنی -  
...

**دستم را چند بار در هوا تکان دادم:**

من همه چی رو می دونم لازم نیست خودتو خسته کنی رحیم -  
خیانت خیانتت اصلا مهم نیس چجوری اتفاق افتاده، فقط سوالمو  
جواب بده.

**با حرص توپید:**

بود و نبود یه بچه چه فرقی می کنه تو این اوضاع اصلا تو فکر -  
... کن یه بچه یتیم بی سرپرسته که من گرفتم زیر پر و بالم و

**خنده ی تلخی زدم:**

- هر بچه ی بی سرپرست که بگیری زیر بال و پرت و حمایتش -  
کنی مادرشم ساپورت می کنی؟ صیغه می کنی یا عقد؟

سخت برآشت

- همش تقصیر اون مرتیکه ی بی پدر و مادره. این چند روز -  
اینقد توی گوشت چرت و پرت گفته شیرت کرده تو روی من  
... وایسی الان هر چی هم بگم

پوزخندم واضح بود

- ذره ای عوض نشدی هنوزم همه رو با متر خودت اندازه می -  
گیری حامد بدبخت هیچی بهم نگفته یعنی از خیلی چیزا خبر  
نداره که چیزی هم بخواد بگه. بیچاره همش طرف تو بود و تو  
درباره اش اینجوری می گی وای بر تو رحیم

خیلی سعی داشت خودش را کنترل کند

- چیکار کنم خوب از وقتی اومدی خونه اش کل رفتارت عوض -  
... شده

حق به جانب گفتم

اگه تا حالا سرمو انداختم پایین و زندگیمو کردم برا این بوده -  
 که فکر می کردم تو هم مثل من سرت به زندگی و بچه هات  
 گرمه گفته بودم که اگه هرز بری دیگه نمی مونم اینا ربطی به  
 !حامد و مادر و هیشکی نداره بفهم

کمی خجل شد

باشه اصلا حق با توئه! حالا آماده شو بریم خونه. همه چی رو با -  
 حرف زدن حل می کنیم بهت قول می دم کاری کنیم به نفع همه  
 باشه فقط پاشو آماده شو به بچه ها قول دادم باهام برمی گردی  
 .خونه ات

لبخند غمگینی زد

خونه ام، خونه ی من دقیقا کجاست رحیم؟ -

دستش روی قلبش نشست

.اینجا خونه ی همیشگی توئه -

خیلی سعی کرده بودم جلوی خودم را بگیرم تا گریه نکنم تا  
 نشکنم ولی دیگر نتوانستم و اشک هایم فرو ریخت

کمی به سمتم خم شد

بلند شو آماده شو اذیت نکن. بچه ها منتظر تن -

خیره اش شدم

بازیگر قابلی هستی رحیم چه خوب بلدی برا من فیلم بازی -  
 کنی من یه مادرم و دلم برا بچه هام ضعف می ره می خوامی از  
 این نقطه ضعفم استفاده کنی تا کوتاه بیام و برگردم تهران. می  
 دونم خودت نخواستی بیاریشون خیلی سخته اینهمه مدت  
 ندیدمشون مطمئنم اونام دلشون برام تنگ شده و تو  
 نیاوردیشون.

سعی می کرد آرام بنظر بیاید

دلتنگت که هستن مامان و بتول بهشون می رسن از این بابت -  
 خدا رو شکر زیاد سختشون نیس ولی هیشکی براشون تو نمی  
 شه منتظر تن برگردی اگه نیاوردمشون نمی خواستم قاطی این  
 بازی بشن.

با افسوس لب زدم

باید با خودت می آوردیشون نامرد! یه مادر با یه قلب بیمار که -  
 جونش برا بچه هاش در می ره حقش بود دخترهاش الان پیشش  
 باشن.

سرش به تندی بالا آمد

آره بهشون گفتم اگه مادرتون دوستتون داشته باشه برمی -  
 گرده سر خونه زندگیش برمی گرده بالا سر بچه هاش. یه دختر  
 هم حقشه مادرش کنارش باشه اگه خیلی دلت براشون می سوزه  
 و دلتنگشونی نباید ولشون می کردی به امون خدا، یه مادر باید  
 چهارچشمی مواظب بچه هاش و پیششون باشه جای یه زن  
 ... پیش بچه ها و شوهرشه تو خونه ی شوهرشه نه

سرم بر روی شانه خم شد

یه مرد چی حقشه هان! که پنهونی زن بگیره و چهار سال سر -  
 زنشو شیره بماله، که هوو بیاره سر زن بی دست و پاش؟

اشک هایم را پاک کردم

من برات چی کم گذاشتم رحیم اون زنیکه چی داشت که من -  
 نداشتم و به چشمت اومد؟



بلند شد و جلوتر آمد

قضیه ی معصوم فرق می کنه باور کن بخدا خودمم نمی دونم -  
 ... چجوری شد به اینجا رسیدیم باور کن اونم تقصیری نداشت  
 دستش روی صورتم نشست، با لمس دستش درست مثل اولین  
 روز مور مور شدم انگار برق گرفته باشدم

گویا می ترسید صدایش به گوش مادر برسد با صدای آرامتری  
 ادامه داد

طفلی معصومه جزو زنای کارگری بود که قبلا برا کارگاه قالی -  
 می بافت یه زن آبرومند و تنها که فامیلی دوری هم با مامان  
 اعظم داشت، بابا خیلی هواشو داشت می گفت زن شریف و  
 باغیرتیه که مرد معتادش تو خونه نشسته و این داره با قالبافی  
 زندگیشونو می گذرونه یکی دوبار بیشتر ندیده بودمش وقتی بابا  
 مرد با پسرش اومده بود مراسمش یه مدت بعدش یه روز که تو  
 مغازه بودم اومد و گفت می خواد دوباره قالی بافی رو شروع کنه  
 منم قبولش کردم اولش هیچی نبود زهره باور کن بخدا فقط  
 رییس کارگری بود همین تا اینکه دو سه ماه بعد یه روز اومد و با

گریه و شرمندگی گفت شوهر سابقش صبح اوامده خونش  
 معصومه رو کتک زده پسرشم برداشته برده می خواسته دار  
 قالی رو هم با خودش برداره ببره که معصوم نداشتته شوهرشم با  
 چاقو فرش رو از وسط بریده بود بد بریده بود معصوم رخمی  
 ... شده بود اما بیشتر از خودش فکر فرش ما

اشک هایم را پاک کردم

چه راحت معصوم معصوم می کنی رحیم، انگار هزار ساله زنته. -  
 دیگه بسه گفتم که نمی خوام چیزی بشنوم اصلا اینا چه ربطی  
 به من داره؟

بنظر رسید خجالت کشید

باید بدونی چجوری شد که رسید به اینجا. باور کن اولش فقط -  
 حمایت بود اقتادم دنبال مردک معتاد هم بخاطر معصوم و هم  
 بخاطر بریدن فرش که فکر نکنه دنیا هر کی هر کیه و هر غلطی  
 دلش خواست می تونه بکنه

پوزخندی روی لب هایم جا خوش کرد

اون بدبختم مثل من کسی رو نداشت که تو پا پیش گذاشتی -  
قهرمان؟

:سبیلش را به دندان گرفت

خونواده اش شهرستان هستن معصوم بعد ازدواج اومده بوده -  
تهران.

:پوزخندم پررنگتر شد

چرا بعد طلاق برنگشت شهرش؟ -

:سرش را پایین انداخت

... دوست نداشت فامیلاش و آشناهاش بفهمن طلاق گرفته -

:ابرویم بالاتر رفت

.چه فکر مزخرفی -

:بجای جواب ادامه داد

رفتیم پیش شوهرش که پسرشو برگردونیم دعوا مون شد می -  
دونی که من اهل دعوا نیستم بلد هم نبودم دفاع کنم مردک با

چاقو حمله کرد معصوم خودشو سپر من کرد و زخمی شد بعد  
... بیمارستان و شکایت و

چشم ریز کردم

... مردی که معتاده مگه چقدر زور داره بخواد چاقو بکشه و -

نوچی کرد

بذار ادامه بدم زهره مردک شکایت کرده بود که مزاحم معصوم -  
... شدم و رابطه داریم و

دیگر نگاهم نمی کرد

برای فرار از بی آبرویی و تهمت ناروا الکی گفتیم معصوم زن -  
... صیغه ایمه و

کلافه شده بود

نمی دونم چجوری بگم زهره ولی باور کن هیچکدوم نفهمیدیم -  
... چجوری رسیدیم به اونجایی که

اشک هایم با شدت بیشتری می ریخت و او همچنان حرف می

زد

روزهای خیلی سختی بود بابا رشید رفته بود تو خونه همش -  
گریه و راری بود تو هم که همش گریه می کردی و نسبت به من  
و همه چی بی توجه بودی خودمم وضعم بهتر از تو نبود یادته که  
همه افسرده شده بودیم نمی دونم چرا و چجوری اما رسید به  
... جایی که نباید می رسید و

گریه ام شدیدتر شد:

نگو که بخاطر یه مدت بی توجهی تو خونه خام محبت های یه -  
زن دیگه شدی نگو رحیمی که با نگاه کردن یه نامحرم به من با  
بودن یه حلقه ی بی جان تو دستم مشکل داشت بخاطر بی  
توجهی من و خونواده اش یا توجه زیاد یه زن تو شرایط خاص  
... تعهدشو نسبت به زن و بچه اش زیر پا گذاشته

دستش را بالا آورد:

من هیچوقت وظیفه ام رو زیر پا نداشتم زهره -

هق هقم اوج گرفت:

... تعهد فقط مهیا کردن خورد و خوراک و آسایش نیس رحیم -

دستش را روی چشم هایش گذاشت

.می دونم زهره -

:با لکنت گفتم

پس در اوج نامردی وقتی می دونستی داری چیکار می کنی -  
راه رو اشتباه رفتی رحیم؟ نامرد با خودت با من با زندگیمون  
چیکار کردی؟

دستم روی قلبم نشست تنفسم مشکل شد. رحیم با عجله در  
اتاق را باز کرده بیرون پرید ثانیه ای بعد با لیوانی آب در دست  
:برگشت

.یکم بخور -

:دستش را پس زدم

.ازت متنفرم رحیم با تموم وجودم ازت متنفرم -

:با دستش اشک هایم را پاک کرد

اینجوری نگو زهره خودت می دونی که برام یه دونه ای و -  
چقدر دوستت دارم حیف ما نیست دور از هم باشیم تو اینجا من

اونجا. برگرد قول می دم با هم مشکلاتو حل می کنیم می شیم  
 درست مثل روز اول. می دونم قلبا نمی گی و تو هم دوسم داری  
 قلبت بهت اجازه نمی ده ازم متنفر باشی حالا هر چقدرم فیلم  
 بازی کنی و بگی دوسم نداری

سرم را پایینتر بردم تا بیشتر از این خودم را لو ندهم راست می  
 گفت من بیچاره هنوز دوستش داشتم

صورتتم را به سمت دیگر برگرداندم که با قیافه ی درهم مادر در  
 آستانه ی در مواجه شدم با دیدنش اشک هایم بیشتر شد

مادر با اخم جلوتر آمد

توبه نکردی باز می خوای کارت به بیمارستان بکشه؟ -

به سمت رحیم برگشت

آفرین آقا رحیم من دخترمو پاره ی تنم رو اینجوری دستت -  
 داده بودم؟ دارو ندارمو مثل یه دسته ی گل دو دستی تقدیمت

کردم که این شکلی اش کنی؟ خوب حق امانت داری رو ادا

!کردی باریکلا پسر رشید

اولین بار بود مادر کلمه ی پسر رشید را به کار می برد و این  
 یعنی دل پری از رحیم داشت یعنی رحیم باید حساب کار  
 دستش می آمد که دیگر پسر و رحیم جان نیست حالا دیگر  
 شده پسر رشید این حرف مادر یعنی اینبار من بر رحیم اولویت  
 داشتم یعنی مادر طرف من بود. قوت قلب پیدا کردم.  
 سر رحیم پایین رفت و کلمه ای حرف نزد.

مادر سری به افسوس تکان داد

دختر یکی یه دونه ام رو فرستادم خونه ی مردم که حوشبخت -  
 بشه این شده حال و روزش اول و آخر هفته بیمارستانه و زیر  
 اکسیژن معلوم نیس چه خبط و خطایی کردی که بچه هاشم ول  
 کرده به امون خدا برگشته و دل من بدبخت. دختر ندادم  
 دستت که شیریه ی جونشو بمکی و هر کاری دلت خواست بکنی

رنگ رحیم مثل گچ سفید شد

... به خود زهره توضیح دادم که -

آب دهانم را قورت دادم



خطای تو هیچ توضیحی نداره رحیم خودتو گول نزن. تو حق -  
 نداشتی به بهونه های بیخود دنبال هوی و هوس خودت بری حق  
 نداشتی بخاطر بی توجهی من نسبت به خودم یا خودت پاتو کج  
 بذاری پس روزهایی که بهت اونهمه توجه می کردم چی می شه  
 نمی تونستی این بی توجهی رو با اون توجه زیادی حل کنی؟  
 حالا اگه جامون عوض می شد و من بابت بی توجهی ها و  
 روزهایی که بی تفاوت بودی پام و دلم هرز می رفت چی، منم  
 اگه کمبودهام رو با کسی غیر تو پر می کردم اونوقت تو باهام  
 چجوری برخورد می کردی هان؟

صورتش سرخ شد

تو غلط می کردی همچین کاری کنی؟ -

چشم هایم ریز شد

می بینی حتی طاقت شنیدنش رو نداری و آتیش می گیری -  
 بعد چجوری روت می شه به من بگی بیخیالش بشم و برگردم  
 پشت؟ خودت بخاطر یه حلقه که بدون هیچ گونه عشق و علاقه  
 فقط و فقط بخاطر یه عادت و محض حماقت خودم دست من بود

اونهمه قشقرق به پا کردی اونوقت من چجوری قبول کنم با یه  
زن دیگه بودی به خلوتت راهش دادی و بهش دست زدی باهاش

...

حرفم را برید

هی خلوتت نکن گفتم که عشق و علاقه ای در بین نبود فقط -

...

اگر قصد داشتیم جای پایم را محکم کنم باید مشکلم را اساسی

حل می کردم

باشه طفره نریم. هیچی نبوده حتی عشق و محبتی در میون -  
نبوده فرض کنیم یه هوس زودگذر بوده در اینصورت اصولا نباید  
پای بچه ای هم در میون باشه درسته، پس اون دختر بچه چی  
می گه این وسط؟

مادر هاج و واج نگاهم کرد

بچه، زن؟ -

رو به رحیم کردم

جواب سوالم یه کلمه است آره یا نه، اون دختره بچه ی تو -  
هست یا نیست؟

نگاه نگران مادر به رحیم دوخته شد

:رحیم من و منی کرد

بشر جایزالخطاس زهره بهت که گفتم اولش هیچی نبود بخدا -  
... بعد دیدنش عادت شد و بعد

:صدایم بالاتر رفت

دختر توئه یا نه؟ -

:نگاهش را دزدید

از همون اول شرط کرده بودیم قرار نبود پای بچه بیاد وسط اما -  
معصوم سهل انگاری کرد و نازنین بدنیا اومد برای همینم نشد  
... دیگه بیخیالش بشم دیگه ازش بچه داشتم و

عقربه ها از کار افتادند، زمان ایستاد، گوش هایم کر شد و دیگه  
نشیدم چشم هایم کور شد و چیزی ندیدم اما مغزم روی کلمه  
ی نازنین قفل کرده و پاندول وار می کوبید

**مادر جلوتر رفت**

چشمم روشن پسر رشید، ماشالله بزرگ شدی اونقدر بزرگ -  
 که دیگه یکی سیرت نمی کنه تو غلط زیادی کردی زن گرفتی  
 تو بیجا کردی بچه دار شدی، از کی تا حالا اینقد بی شرم شدی  
 که سر دختر من هوو می آری با چه رویی و به چه جراتی فکر  
 کردی اونقدر بی کس و کاره که هر بلایی خواستی سرش بیاری و  
 جیکشم در نیاد؟

**رنگ رحیم از عصبانیت کبود شده بود**

زهره زن منه عزیز منه اگه بقیه اجازه بدن خودمون حلش -  
 ... کنیم

**مادر عصبانی تر شد**

واسه من زنم زنم نکن چقدر رو داری پسر رشید زن دوم -  
 گرفتی اومدی دست زهره رو هم بگیری ببری خونت یه وقت  
 دست اون زنتم بگیر بیار هر دوشون یه جا زندگی کنن تو که  
 شرم و حیا سرت نمی شه برا خودت حرمسرا بزنی

**دستش را گرفتم**

خودتو ناراحت نکن مامان -

دستم را به تندی پس زد

هی می گم چه مرگته هی می گم چی شده چیزی نمی گی -  
 لالمونی گرفتی ننگ به این بزرگی رو قایم کردی که الان این بی  
 چشم و رو اومده با دسته گل ببرت پیش هووت اونقدر شعور  
 ... نداره که به من می گه به تو مربوط نیس

رحیم نیم خیز شد

من غلط کنم بگم به شما چه مربوط -

مادر دستش را به دهانش گرفت

غلطو همون موقع کردی که زن دوم گرفتی. باورم نمی شه -  
 پسر رشید باشی و اینهمه وقیح و بی غیرت! پررو پررو برگشته  
 می گه اومدم زنمو برگردونم خونه

پوزخندی زد

کدوم خونه، خونه ای که سر دو تا زن ازش بیرون بیاد باید -  
 یکیشو برید انداخت دور

بلند شد دستش را به سمت در گرفت

تقصیر تو نیست خودم پرروت کردم خودمم دمتو قیچی می -  
کنم الانم پاشو برو خونت ور دل زنت. دیگه ام برنگرد مگه اینکه  
رد پایی از اون زن تو زندگیت نباشه

رحیم لبش را گزید

به زهره گفتم اگه برگرده همه چی رو حل می کنم -

مادر دندان روی هم فشرد

چی رو حل کنی همین الان حل کن، می خوام باز سرشو -  
شیره بمالی و خرش کنی که هر کاری بکنی و جیکش در نیاد؟  
یادت باشه تو شرایطی نیستی که شرط و شروط بذاری. حل  
کردن نداره که اونو می ذاری کنار بعد با سند و مدرک می آبی با  
هم حرف بزنیم تازه اونم شاید بتونیم ادامه بدیم

آب از سرم گذشته بود رو به مادر گفتم

خودتو خسته نکن حتی همه چی حل بشه من به اون خونه -  
برنمی کردم خونه ای که آجر به آجرش با دروغ و دو رویی بالا

رفته با آدمایی که یه روده ی راست تو شکمشون نیس فقط  
رحیم نیست که همشون با هم همدستن مادر بیچاره ی من

:رحیم مشتش را با حرص روی زانویش کوبید

هر چی هیچی نمی گم تو بیشتر کشش می دی زهره. چرا به -  
خونواده ام توهین می کنی. هر چی می خوامی به خودم بگو ولی  
.حق نداری به اونا بی احترامی کنی اونا تقصیری ندارن

:سعی کردم آرام باشم

یعنی دورغه و اونا از هیچی خبر ندارن؟ نمی دونن زن دوم -  
گرفتی، چهار ساله صیغه اش کردی بچه هم داری به اونام کلک  
زدی؟ هی دور هم جمع نمی شدن به ریش من بخندن؟

.جوابی نداد

خط قرمز رحیم خانواده اش بود می دانستم با حرف هایی که می  
خواستم بگویم سخت قاطی می کند ولی عقده ای که سیزده  
سال روی دلم مانده بود را باید خالی می کردم

:قلبم مثل گنجشگ می کوبید اما با آرامش ظاهری ادامه دادم

چیه نکنه می خوامی بگی اونام نمی دونستن، اگه خبر ندارن -  
 برو بهشون بگو کلاهشونو بندازن هوا و افتخار کنن که پسر  
 رشید اینهمه دل و جرات داشته که چهار ساله یه زن دیگه رو  
 صیغه کرده و برا خونواده اش هم مثل من فیلم بازی کرده بیچاره  
 ها خواب بودن اگه هم می دونستن و از من پنهون کردن باید  
 خیلی رذل و پست باشن که چهار سال آزار با من نون و نمک  
 خوردن ولی بی خبر از من داشتن پی زندگی منو می کنن تا  
 ... خونه خرابم کنن

:عصبی تر شد

دیگه شورشو در آوردی زهره اونا کجای زندگی تو رو خراب -  
 کردن همچین می گی انگار از خونه انداختنت بیرون انگاری یه  
 شب سر گشنه زمین گذاشتی مگه تو این چهار سال کمبودی  
 حس کردی که حالا می خوامی تلافی کنی هی منم منم می کنی  
 به کجا برسی. اونا اینهمه سال بهت چیزی گفتن؟ تا حالا من یا  
 خونواده ام چیزی برات کم گذاشتیم مگه، پس حق نداری پشت  
 ... سر خونواده ی من



چشم هایم ریز شد

نکنه برات دنبال وارث پسر بودن کسی که اسم عمو رشید و -  
تو رو زنده نگهداره چیزی که من نمی تونستم بهشون بدم ولی  
زن صیغه ایتم که نتونست رحیم تیرتون بهستگ خورد نه؟

حرصم گرفت و صدایم بالاتر رفت

من تو اون زندگی و مقابل خانواده ات خیلی هم حق دارم -  
رحیم. منم برا تو و خانواده ات کم نذاشتم این بود دستمزد سال  
ها خدمت به خودت و خانواده ات؟ در ثانی قرار نیس چون من  
کمبودی نداشتم تو هر غلطی دلت خواست بکنی. منم برات  
کمبودی نداشتم هر موقع هر چی خواستی در اختیار بود پس  
منم باید می رفتم سراغ یکی دیگه چون برا تو چیزی کم نذاشته  
بودم؟ هان رحیم؟

صدای او هم بالاتر رفت

حالا هر چی! می گم حق نداری پای خانواده امو وسط بکشی -

گوشه ی لبم کج شد

شنیدی که حق دارم و دوس دارم راجع به هر کی هر چی دلم -  
می خواد بگم. دوس دارم از این به بعد هیچ حرفی تو دلم نمونه  
و به زبون بیارم

:نزدیک مادر رفتم گویا پیش او اعتماد بنفسم بیشتر می شد

تو هم اگه ناراحتی و نمی تونی تحمل کنی برو پیش همون -  
... خونواده ات پیش زن و بچه هات

:پوزخند واضحی روی لبش نشست

پشتت به کی گرم شده اینجوری نطق می کنی، یعنی چی که -  
من هر کاری دلم بخواد می کنم تو خیلی بیخود می کنی بخوای  
کاری کنی. این الدرم بولدرم ها رو کی یادت داده؟ حامد؟ دو روز  
اینجا بودی یابو برت داشته پشتته، بال درآوردی زهره؟ هیچ  
فکرشو کردی بخوای پررو بشی منم رو در می آرم و جلوت  
وایمیسم؟

:خنده ی حرص دراری زدم

بیشتر از این می خوای تو روم وایسی؟ نکنه پای نفر سومی -  
هم وسطه؟

با غیض نگاهش را به چشم هایم دوخت

خیلی دارم رعایتت رو می کنم حالام تا اون روی سگم بالا -  
نیومده با زبون خوش جل و پلاستو جمع می کنی برمی گردی  
سر خونه زندگیت پیش بچه هات

با غیض نگاهش کردم

کدوم زندگی تو به کجای این اسارت می گی زندگی من حتی -  
... حق ندارم

کینه ی وحشتناکی در چشم هایش بود

زبونتو قیچی کن زهره ما زن و شوهریم نذار پرده ی بینمون -  
پاره بشه و تو روی هم وایسیم

دندان روی هم فشردم

کدوم پرده رحیم مگه چیزی هم مونده باعث پیوند ما بشه؟ -  
زبونمو قیچی کردم که حال و روزم شد این، باید جلوت وایساده  
بودم و اجازه نمی دادم بری دنبال هوی و هوست هر غلطی هم

دلت خواست بکنی و الان جلوم دربیایی که کاری نکردی و من  
باید باهات برگردم.

مشتش فشرده شد

با زبون خوش برگرد و گرنه خودت می دونی کاری می کنم -  
!حسرت خیلی چیزها رو دلت بمونه دختر رسول

مادر قدمی به سمتش برداشت

برو بیرون پسر رشید تا وقتی هم اون زن تو زندگیته اینجا -  
برنگرد و گرنه نعش دخترمم رو دوشت نمی دارم. مخلص کلام تا  
تکلیفت معلوم نشده زهره پاشو از اینجا بیرون نمی ذاره حالا که  
به اینجا رسید اگه بخواد باهات بیاد باید دور منو خط بکشه

در را باز کرد و دستش را به سمت رحیم گرفت

خودم مثل کوه پشتشم مام خدایی داریم اونقدرم که فکر می -  
کنی بی کس و کار نیستیم خدا رو شکر. بفرما برو بیرون

رحیم با تویی پر از کرج رفت از لجش دیگر نیامد کسی را هم  
دنبالم نفرستاد من ماندم و کوله باری از حسرت و درد. یاد نگاه

آخرش که مملو از کینه خیره ام بود جانم را آتش می زد می خواست جان به سرم کند انتظار داشتم نازم را بیشتر بکشد به اشتباهی که کرده اعتراف کند و به غلط کردن بیفتد ولی خیلی بی شرف بود که هر غلطی کرده بود و زبانش دراز بود با این اوضاع مطمئن بودم با برگشتنم زبانم کوتاهتر شده و او اشتباهات بیشتری مرتکب می شد هر چند بعید نبود تا حالا غلط های دیگری انجام داده باشد که من بی خبر بودم رحیمی که شناخته بودم اگر غلطی هم نکرده بود به خاطر دل سوزی و شرافت و یا بخاطر عشقش به من نبوده بلکه نتوانسته بود انجام بدهد. از رحیمی که با زبان بی زبانی گفته بود کاری می کند به غلط کردن بیفتم و با پای خودم به خانه برگردم هیچ چیز بعید نبود.

حرف های دم رفتنش تا ته دلم را می سوزاند

فکر می کردم بخاطر بچه هات خیلی گذشت داشته باشی مادر -  
نمونه

از حرص او گفته بودم

بچه هام جیگر پاره هامن اما قرار نیست بخاطرشون کوتاه بیام -  
و خودمو ذلیل کنم

لبخند مطمئنی زده بود

مطمئنم برمی گردی من می خواستم با عزت و احترام برگردی -  
ولی گویا دلت نمی خواد حالا که اینجور شد هر دو می دوییم  
ببینیم کی زودتر خسته می شه و می شینه

و دوباره این من بودم که خسته شده و سر جایم نشسته بودم

پشتش به یچه هایم گرم بود که چنین قلدری می کرد می  
دانست بدون بچه ها که تمام دنیا و دارایی ام بودند دوام نمی  
آوردم

آه عمیقی از سینه بیرون دادم

خدایا چیکار کنم یه راهی پیش پام بذار -

بلا تکلیف ترین آدم روی زمین بودم سه ماه گذشته بود و خبری

نشده بود روزها را بهم پیوند می زدم به این امید که از نبودم  
خسته می شود و بالاخره دنبالم می آید مگر نمی گفت عاشقشم

است پس چرا اینهمه کितه داشت که عشق را نادیده می گرفت  
 به پشتوانه ی همان عشق قدیم مطمئن بودم به سراغم می آید  
 اما خودم را گول می زدم کسی یادم نمی کرد دریغ از یک تلفن،  
 حالا رحیم به کنار معصومه لابد جایم را برایش پر کرده بود که  
 فراموش شده بودم ولی دخترهایم چه؟ یادشان نبود مادری  
 دارند؟ فراموشم کرده بودند زهره ایی بوده که جای خالی اش به  
 چشمشان نمی آمد، چرا سراغی از من نمی گرفتند؟

چندین بار به خانه ی خودمان تلفن کرده بودم که دو بار اعظم  
 خانم گوشی را برداشته بود و من حرفی نزده بودم گویا دخترها  
 اجازه نداشتند تلفن را بردارند. می خواستم پنهانی به دیدنشان  
 بروم یا حداقل جلوی مدرسه شان از دور هم که شده بینمشان  
 ولی همه مخالف بودند مادر می گفت رحیم بحد کافی دم  
 درآورده و پررو شده اگر بفهمد بخاطر بچه ها نمی توانی تحمل  
 کنی دیگر نمی شود جلویش را گرفت و حتما از این نقطه ضعف  
 سوء استفاده می کند کاری که تا حالا هم می کرد. ولی چه باید  
 می کردم وقتی کسی عین خیالش نبود زهره ای هم هست رحیم  
 شده بود استخوان در گلو مانده، نه می شد دورش بیندازم نه

قورتش بدهم فقط باید می سوختم و می ساختم اینجور که  
 بویش می آمد محکوم بودم به سازش بخاطر بچه هایم دیگر تاب  
 و تحمل دوریشان را نداشتم رحیم هم که کاملاً کنار کشیده و  
 منتظر بود خودم برگردم. شده بودم مصداق از آنجا رانده و از  
 اینجا مانده نه راه پیش داشتم نه راه پس. دلم برای خودم کباب  
 بود رحیم را روی لج انداخته و چون خر پای در گل مانده بودم

روزها در پی هم می گذشت و من دلمرده تر و افسرده تر می  
 شدم دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. صبح تا شب گوشه ای  
 نشسته و فقط فکر می کردم. دخترها چه می کنند رحیم چه می  
 کند خانواده اش پشت سرم چه می گویند. چرا بود و نبودم برای  
 هیچ کس فرقی نداشته

هر چند نمی خواستم و تصمیم نداشتم خودم را کوچک کنم و از  
 موضعم پایین بیایم اما باید خودم به دیدن رحیم می رفتم  
 اینطوری نمی شد باید حرف می زدم و نیتش را از این موش و  
 گربه بازی می فهمیدم



بعد از کلی یکی دو تا کردن و کلنجار رفتن با خودم بالاخره احساس بر عقل غالب شد و تصمیم گرفتم تحت هر شرایطی به دیدن دخترها بروم. هر چند کم ولی هنوز امید به بهبود روابط داشتم، رحیم هر چقدر بد و کینه ای در نهایت پسر عمو رشید بود و نمی توانست بیش از حد بی رگ و ریشه بازی در بیاورد. مادر از تصمیمی که گرفته بودم اطلاعی نداشت اگر می فهمید اجازه ی چنین کاری نمی داد دلش از رحیم و ازدواج مجددش بدجور گرفته و چرکین بود و خودش را در این قضیه مقصر می دانست. قرار بود به بهانه ی چک آپ ماهانه ی قلبم با حامد و سمیه به تهران بروم و یواشکی به دیدار دخترها رفته و با رحیم دیدار کنم سمیه قرار بود همراهی ام کند ولی بخاطر کار فوری که برایش پیش آمد نتوانست همراهم باشد به همین علت با توجه به اصرار بیش از حد خودم که تنها بروم به حامد تلفن کرد و خواست همراهم باشد چون خودش نمی تواند با من بیاید. حامد بیمارستان بود ولی گفت سریع خودش را به من می رساند به سمیه هم سپرد اجازه ندهد تحت هیچ شرایطی تنها بروم. چون معلوم نیست در آن خانه چه چیز در انتظارم باشد.

ماشین که سر کوچه ایستاد قلبم چنان می کوبید انگار همین  
الان می خواهد از حرکت بایستد حامد دعوت به آرامشم می  
کرد ولی استرس شدیدی که داشتم دست خودم نبود

حامد نمی دونم برخوردشون چطوری باشه، اگه یه وقت بچه -  
... ها نخوان منو ببینن چی؟ اگه رحیم نذاره بچه ها

حامد نچی کرد

حالا اول بین برخوردشون چجوریه بعد بشین خودخوری کن. -  
اگه بخوای اینجوری بچه بازی دربیاری بخدا دور می زنی برت می  
گردونم کرج

دست هایم را بالا آوردم

... باشه تسلیم خیالت تخت آرومم فقط اگه -

دستش را روی فرمان کوبید

اینقده اما و اگر نیار زهره. اصلا تو بشین من می رم در بزنی -  
اگه رحیم درو باز کرد می گم بیاد همینجا حرفاتو بزنی و راضیش  
کن بچه ها رو بیاره ببینی اگه هم خود بچه ها خونه بودن و درو

باز کردن که می گم بیان دم در و تو هم از همینجا ببینیشون یا  
پیاده شو بیا نزدیک

فکر بدی نبود شاید اگر همان اول با رحیم رو در رو می شدم  
همه چیز خراب می شد

حامد پیاده شد:

خواهشا تو پیاده نشو صبر کن خودم خبرت کنم -

در را باز کردم:

باشه ولی تو رو خدا کاری کن حتما بچه ها رو ببینم اگه اجازه -  
ندادن بیان پیشم از راه دور هم ببینم برام بسه

از ماشین پیاده شدم:

حامد اگه رحیم اجازه نداد التماسش کن -

سری تکان داد و رفت

زنی دست بچه ی کوچکی را گرفته و از پیاده رو رد می شد  
داخل ماشین نشسته و در را که نیمه باز گذاشته بودم بستم تا

راحت تر عبور کنند. چشمم به حامد بود که زنگ در را زده و  
منتظر بود در را برایش باز کنند قلبم هزار در ثانیه می کوبید  
چند بار در را زده و از راه دور با نگاه به ماشین هر دو دستش را  
برایم بالا برد به این معنی که در باز نمی کنند یا گویا منزل  
نیستند.

در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم زن نزدیک حامد رسیده بود  
و با او مشغول صحبت بود شاید همسایه بود و حامد خبر خانواده  
ام را از او می گرفت اما با باز شدن در و داخل شدن زن به خانه  
ام هر دو دستم بر سرم نشست، آن زن کلید خانه ام را داشت یا  
در را از داخل برایش باز کردند؟ در خانه ی من که به روی من و  
حامد بسته بود برای زن غریبه باز شد شاید هم در خانه ی  
خودش.

وقتی زن کاملا وارد شد در بسته شد، حامد به سمت ماشین به  
راه افتاد رنگش مثل گچ سفید شده بود و سلانه سلانه به ماشین  
نزدیک می شد.

:پیاده شدم

اون زن کی بود حامد تو خونه ی من چیکار داشت؟ -

مات نگاهم کرد

.بشین تو ماشین -

:ابروهایم بالا پرید

یعنی چی؟ -

:به طرف خانه به راه افتادم

... من باید دخترامو ببینم باید با رحیم حرف بزنم باید -

:حامد به سمتم آمد

.می گم بشین زهره. بچه ها خونه نیستن -

:شانه بالا انداختم

... رحیم چی اونم نیست لااقل بریم با اون -

:حرف در دهانم ماسید

رحیم خونه بود؟ -

:تصویر زنی با دختر بچه ای کوچک در ذهنم شکل گرفت

راستی اون زن تو خونه ی من چیکار داشت؟ -

:سری به اطراف تکان داد

.بریم زهره خوبیت نداره یکی می آد می بینتمون -

:اشک هایم سرازیر شد

ببینه خوب، حامد واقعا نمی دونی چی شده یا خودتو زدی به -  
اون راه؟ اون زن رفت تو خونه ی من، پیش شوهر و بچه های من

...

:به ماشین اشاره کرد

.بشین بریم تو راه همه چی رو توضیح می دم -

:داد زدم

توضیح چی بدی حامد چیزی که دیدم؟ میخوای چی رو می -

خوای ماستمالی کنی

وقتی خودم با این چشمای کور شده دیدمش که رفت تو خونه

ام.

:های های گریستم

... ای خدا! وای بر من، اف بر تو رحیم -

سرم را رو به آسمان برفی گرفتم

خدایا چرا من نمی میرم چرا راحتم نمی کنی، از این زندگی -  
بی سر و ته خسته شدم

اشک هایم از هزار نقطه ی چشم هایم روی صورتم ریخت

من خیلی بدبختم حامد. چرا باید بشینم و نگاه کنم یه زن -  
دیگه بره تو خونه ام. ای خدا

حامد نزدیکم شد چادرم که از دستم رها شده روی زمین افتاده  
بود را جمع کرده به دستم داد

آروم باش زهره خودتو کنترل کن. تو همه ی اینا رو می -  
دونستی بهت گفتم وقتی شرایط رحیم رو می دونی و می آیی  
دم خونه اش باید خودتو آماده ی دیدن و شنیدن خیلی چیزا  
کنی نگفتم؟

فقط نگاهش کردم. وقتی دید خشک شده ام آرام به سمت  
صندلی جلو هدایتیم کرد

بشین تو راه حرف می زنیم -

دلَم می خواست همانجا روی زمین بنشینم دلَم می خواست  
آنقدر بمانم تا آن زن از خانه ام بیرون برود. با هزاران حس یبَد  
:رو به آسمان کردم

خدایا صبرم بده تو رو به احترام فاطمه ی زهرا صبرم بده نذار -  
بیشتر از این خفیف بشم

:با حق هق نالیدم

می دونی من احمق حتی فکر نکردم اون زن هووی منه در -  
ماشین رو بستم تا هووم راحت تر از کوچه رد بشه و به خونه ام  
بره همونجوری که خیلی راحت اجازه دادم پاش به زندگی من باز  
بشه.

:حریف اشک هایم نمی شدم

.خیلی احمق که فکر می کردم رحیم بخاطر من صبر می کنه -

:صدای ناراحت حامد در ماشین پیچید



- رحیم خونه نبود زهره هیچکدومشون نبودن اون خانم هم -  
اومده بود به اوضاع خونه رسیدگی کنه

فکرم هزار جا پرواز می کرد

- چرا فکر می کنی من چیزی حالیم نیس دوست ندارم منو -  
احمق فرض کنی؟

زیر چشمی نگاهم کرد

- کاری نداره می خوام دور بزوم بریم در خونشون رو بزوم -  
خودت ببینی چی به چیه؟

اشک هایم را پاک کردم

- می گم بریم کلانتری شکایت کنیم یه زن تو خونه اس هان؟ -

نگاه عاقل اند سفیهی کرد

- زده به سرت می گم خونه نبودن در ضمن اون زنی که می گی -  
زن رحیمه می فهمی

نمی فهمیدم بخدا که چیزی حالی ام نبود دلم مثل سیر و سرکه  
می جوشید دلم می خواست داد بزنم موهای سرم را مشت مشت  
بکنم در ماشین را باز کنم و خودم را پایین پرت کنم

حامد می گفت رحیم خانه نبود همه مسافرت بودند شاید برای  
دلخوشی من می گفت و رحیم بچه ها و اعظم خانم را از سرش  
باز کرده بود که با معصومه تنها باشد هر چه باشد زن شرعی و  
قانونی اش بود

صندلی ام را خواباند

راحت باش! زهره بجون عمه شیرینم که می خوام دنیاش -  
نباشه بجون خودت که برام یه دنیا عزیزی بخوای بچه بازی  
... دربیاری

نفس عمیقی کشیدم

منو می رسونی کرج؟ -

سرش بالا و پایین شد

حالم بقدری خراب بود که نفهمیدم حامد به کدام سمت می رود  
 فقط می شنیدم کل مسیر را حرف زد و نصیحت کرد من اما هیچ  
 کدام را نشنیدم تنها به این فکر می کردم که باید به صورت زن  
 توجه می کردم چرا دقت نکرده بودم فکر کردم رحیم که خانه  
 نبود باید می رفتم جلو در را می زدم وقتی بیرون می آمد بک  
 سیلی جانانه زده و تلافی دربدری ام را سرش درمی آوردم اصلا  
 موهایش را گرفته می کشیدم سرش داد می زدم از خانه بیرون  
 می انداختمش بعد به خودم تسکین می دادم اگر رحیم خانه بود  
 ... چه اگر بیرون می آمد و

آه خدایا اگر رحیم در خانه بود الان در چه وضعی بودند داشتند  
 ... چه کار می کردند

دیوانه شده بودم دستم روی دستگیره نشست

می شه نگهداری حالم خوب نیست -

ماشین نگهداشت نگاهی به دور و برم کردم

اینجا کجاست؟ -

دست حامد روی فرمان نشست

به جای خلوت و دنج که می تونی خودتو آروم کنی برو پایین -  
 هر چقدر که دلت می خواد داد بزن هوار بکش فحش بده حرف  
 بزن ... خلاصه هر کاری که می دونی آرومت می کنه رو انجام بده  
 بعد که آرومتر شدی بیا می ریم خونه

بدون حرف نگاهش کردم

خیلی حالم بده نه؟ -

سرش را تکان داد

بهترین کار اینه که تخلیه شی بجای این که همشو بریزی تو -  
 خودت بریز بیرون همینجا چالش کن بعد برو به زندگیت برس

لبخند غمگینی روی لب هایم نشست

بعنی با چند تا داد و آه و گریه آروم می شم؟ فکر می کنی این -  
 زخم تا کجای روحمو خراش داده که با داد و هوار تسکین پیدا  
 می کنه

کاملا به سمتم برگشت

- برو پایین من همینجا تو ماشین نشستم سعی کن تا جایی که می تونی بلند فریاد بکشی فکر کن رحیم روبروته همه ی حرفایی که اومده بودی بهش بگی رو همینجا فریاد کن

:چشم هایم از پشت پرده ی اشک تار می دید

- می خوای بگی دیگه فراموششون کنم، همه چی رو تموم کنم نه؟

:صدایش لرزید

- می دونی خیلی برام عزیزی زهره اگه می بینی اصرار می کنم - بغض و کینه ات رو خالی کنی فقط به این خاطر که می دونم تو خونه مجبوری حفظ ظاهر کنی و همه چی رو بریزی تو دلت که مبادا دختر عمه ایران و شیرین جون ناراحت بشن پس گریه هاتو بکن گلایه هاتو بکن چون قراره بعدش کفش آهنی به پا کن و با این دنیا و سختی هاش بجنگی

:غمگین شدم

- بیشتر از خودم به فکر مادرم اون زیر بار این غصه کمرش می شکنه، خیلی خودشو تو ماجرای ازدواجم مقصر می دونه به روی

خودش نمی آره ولی می بینم چجوری آب شده از غصه ی من،  
 شاهدم چجوری عذاب می کشه از این ماجرا، حتی بعضی شبا تو  
 خواب حرف می زنه و اظهار ندامت می کنه. می خواستم بخاطر  
 دل خوشی مادر هم که شده یکم کوتاه پیام می خواستم اگه  
 خوار و ذلیل هم بشم برگردم و بخاطر بچه هام و مادرم دندون رو  
 جیگر بذارم و به رحیم و خودم فرصت دوباره بدم اما حالا که  
 ... اون زن رو تو خونه ی رحیم دیدم دیگه فکر نکنم

لب هایم بهم فشرده شد:

.یعنی مطمئنم دیگه نمی تونم با رحیم ادامه بدم -

:حامد با چشم های اشکی نگاهم کرد

.زهرة اون خانمه گفت هیشکی خونه نیست -

:پوزخند واضحی روی لب هایم نشست

مهم نیس اون زمان رحیم خونه بود یا نه کلید خونه که دست -  
 یه زن باشه یعنی حق رفت و اومد به اونجا رو داره یعنی یکی از  
 اعضای اون خونه محسوب می شه یعنی همه چیز اون خونه در  
 ... اختیارشه

بیچاره سعی داشت مرا به گریه وادار کند تا کمی بغض نامردم  
خالی شود:

اصلا حق با توه همه ی اینایی که می گی درسته زهره تو چرا -  
گریه نمی کنی چرا داد نمی زنی چرا همه چی رو نمی ریزی  
بیرون چرا خودتو خلاص نمی کنی و هر چیزی رو می ریزی تو  
خودت یعنی می خوای بگی خیلی سختی و نمی شکنی؟

ادستش روی فرمان نشست

!من چیکار بکنم تا راحت تر بشی -

:چشم به چشم های اشکی اش دوختم

من بنده ی ناشکری نیستم حامد همین که تو این شرایط یکی -  
رو دارم که این حرفا رو بهم بزنه برام یه دنیاس می دونم می  
ترسی از پا بیفتم نترس این درد منو زمین نمی زنه اصلا نگران  
نباش من طوریم نمی شه جون سخت تر از این حرفام، قبل از  
این حتی تو رو هم نداشتم تنها و بی یاور بودم این که الان  
هستی بهترین نعمته دلم قرصه چون تو باهامی و کنارمی

:سر به زیر انداخت

اینجوری نگو زهره من که کاری برات نکردم آخه مگه تو اصلا -  
قبول می کنی کسی کمکت کنه

دستم را بالا بردم

کاش یه روز بتونم همه ی خوبیاتو جبران کنم می دونی کمک -  
روحي خیلی بهتر از کمک مالی و پوله باور کن. بودنت یک دنیا  
می ارزه حامد همین که پیشمی این که کنارمی و دارمت بهترین  
حس دنیاست اگه تو این شرایط نبودی نمی دونم چیکار می  
کردم حتی فکرشم نمی تونم بکنم اگه امروز تنها اومده بودم و با  
... زن رحیم روبرو می شدم اگه هر دوشونو با هم می دیدم

هق هقش حرفم را برید

متاسفم زهره -

با گریه اش بغض کردم

گریه نکن حامد، من و رحیم چند سال بود ظاهرا زن و شوهر -  
بودیم در واقع یه جور از هم جدا شده بودیم اون موقع من نمی  
دونستم رحیم داره از جای دیگه هم تامین می شه الان علنی  
شد همین



دست روی چشم هایش گذاشت

خیلی سخته یه زندگی در حال فروپاشی باشه ولی تو -  
هیچکاری از دستت برنیاد نمی خوام تو رو وادار به زندگی ای  
کنم که قراره توش زجر بکشی از طرفی هم دلم می سوزه برا یه  
زندگی که با دو تا بچه ی بی گناه بخواد از هم بیپاشه

نمی دانم آن زن به حامد چه گفته بود که دیگر با اطمینان از  
برگشت به زندگی ام حرف نمی زد لابد به او هم با افتخار گفته  
بود زن رحیم است

دلم شکست

گناه من چیه حامد؟ من همه چی رو تحمل کردم ولی تاب -  
تحمل خیانت رو ندارم به رحیمم گفته بودم خودش می دونست  
اگه پاش کج بره من نمی مونم برا همینه این همه سال پنهون  
کرده

آب بینی اش را بالا کشید

بگو من لعنتی برای آروم شدن عزیزترین کسم تو این شرایط -  
چیکار می تونم بکنم؟

لبخند غمگینی روی لب هایم نشست

فقط بگو چجوری می تونم خوشی و ناخوشی یه زندگی سیزده -  
ساله رو یجا بالا بیارم و خلاص شم چطور می تونم سیزده سال  
...

به تندی در ماشین را باز کرد پیاده شده و به ماشین تکیه داد  
دستش را روی چشم هایش گذاشت های های گریه ی مردانه  
اش که سکوت فضای سرد و آرام پارک را شکست طاقتم طاق  
شد :

چرا کارم به اینجا کشید آه کی دامن زندگیمو گرفت خدا -

هق هقم ماشین را پر کرد

نمی دانم چقدر با خودم حرف زدم چقدر گریه کردم چقدر بد و  
بیراه گفتم و داد زدم ولی سبک تر که شدم و به خود آمدم هوا  
تاریک شده بود

پیاده شده نزدیک حامد که همچنان به جلوی ماشین تکیه ک  
رده بود رفتم

تو چرا نیومدی تو ماشین یخ زدی که؟ الان من با این حس -  
عذاب وجدان که تو ماشین گرم و نرم نشستم و تو این بیرون تو  
سرما موندی چه کنم؟

لبخند زد

تو خیلی خوبی زهره تو هر شرایطی باشی بیشتر از خودت به -  
فکر بقیه ای

لبخندی نثارش کردم

اگه خوب بودم که وضعم این نبود -

لبخندش تلخ شد

چون خیلی خوبی وضعت اینه گاهی باید بقیه رو بیخیال شی و -  
یکمم به خودت فکر کنی خودت از همه مهم تری

به سمت ماشین برگشتم

بریم دیر شده نمی دونم مامان در چه حاله لابد کلی نگرانم -  
شده تا حالا

در ماشین را باز کرد

به سمیه گفتم به دختر عمه تلفن کنه بگه امشب پیش ما می -  
مونی.

نگاه قدر دانم را به او دوختم

تو خیلی خوبی حامد سمیه هم خیلی عالیه خدا رو شکر که -  
شما دو تا کنار همین

نگاه گنگش را اول به من و بعد به جلو دوخت

بریم -

نمی دانم تاثیر غم و غصه ی من بود یا مشکل از جای دیگری  
بود که حامد از وقتی حرکت کردیم یک کلمه هم حرف نزده بود

سکوت بینمان را شکستم

هیچی بدتر از بلا تکلیفی نیس -

زیر لب تایید کرد

!اوهوم -

حرف دیگری نزد ناچار ادامه دادم

می گم بهتر نیست الان که انجام فردا برم جلوی مدرسه ی -  
 بچه ها تا یواشکی بینمشون خدا رو چه دیدی شایدم تونستم  
 چند کلمه ای باهاشون حرف بزئم؟

زیر چشمی نگاهم کرد

انه -

صدای اعتراض بلند شد

تلگرافی جواب می دی چیزی شده؟ -

شانه بالا داد

چی بگم خوب سوال پرسیدی منم جواب دادم -

سرم بالا و پایین شد

تو یه چیزیت هست از وقتی راه افتادیم یک کلمه هم حرف -  
 ... نزدی مثل همیشه نصیحتم نکردی راهنماییم نکردی

چشم هایش را بست

اونای برای وقتی بود که تکلیفت مشخص نبود و تصمیمت رو -  
نگرفته بودی الان وقتی با قاطعیت می گی راه خودتو پیدا کردی  
و تصمیم آخرو گرفتی دیگه نصیحت چی بکنم؟

کلافه شدم

موضوع این نیست من داشتم راجع به دیدن بچه ها صحبت -  
می کردم

ماشین را به کنار خیابان کشید

فعلا تا یه مدتی نمی تونی ببینیشون -

تعجب کردم

این که موضوع تازه ای نیست من چهارماهه که ندیدمشون -  
ولی الان می خوام ببینمشون حتی شده از طریق قانون من  
... اجازه نمی دم رحیم هر کاری دلش خواست با من و بچه هام

با صدای خیلی آرامی حرفم را برید

بچه ها ایران نیستن -

دهانم باز ماند

نیستن پس کجان؟ -

لب هایش را بیرون داد

.گویا رفتن آلمان پیش عموشون -

:چشم هایم تا آخرین حد باز شد

با کی رفتن؟ -

:شانه بالا انداخت

.با پدرشون. البته اون خانمه گفت شاید هفته ی دیگه برگردن -

:دهانم خشک شد

... پس مدرسه شون چی می شه -

:سری تکان داد

.لابد مرخصی گرفتن -

:هراسان پرسیدم

- نکنه برا همیشه رفته باشن، نکنه دیگه نتونم بچه هامو ببینم -  
نکنه دیگه برنگردن. باید بریم شکایت کنیم بدون اجازه بچه  
هایی منو از کشور خارج کرده.

به سمتم برگشت

- چرا شلوغش می کنی زهره شکایت چیه، رفتن خونه ی -  
عموشون، برمی گردن

صدایم لرزید

- تو رحیمو نمی شناسی اگه رو دنده ی لج بیفته هر کاری ازش -  
برمی آد الان خواسته بهم نشون بده می تونه هر کاری بکنه

چشم بست

- مگه شهر هرته زهره که هر کاری دلش خواست بکنه؟ -  
بیخودی هول و ولا برت داشته حالا از کجا معلوم راست باشه  
شاید خانومه خواسته ما رو از سرش وا کنه؟

توجهی به حرف هایش نداشتم



اگه تا حالا بیکار نشسته بودم بخاطر این بود نمی خواستم -  
 بیشتر بیفته رو دور لج و لجبازی و گرنه هر کاری که فکرشو  
 بکنی ازش برمی آد، قانون رحیم قانون جنگله حرفش حرف  
 زوره هر کی زورش بیشتر باشه برنده اس

نگاهم کرد

قصاص قبل از جنایت نکن زهره صبر کن ببینیم چی پیش می -  
 آد بعد تصمیم می گیریم چیکار کنیم. اصلا شاید خارج رفتنی  
 در کار نیس و یه دروغ مصلحتیه یا یه همچین چیزی

داغ دلم تازه شد

قصاص چیه مگه نمی بینی با من چیکار کردن، دلم برا خودم -  
 می سوزه که تو این مدت حتی یه آب خوش از گلوم پایین نرفته  
 اما اینا پی تفریح و خوشگذرونی بودن و اصلا منو یادشونم نبود

اصلا حالی ام نبود چه می گویم

بچه هاشم عین خودش قدرشناسن، من احمق تو چه فکری -  
 بودم اینا تو چه فکری؟ این مدت از غصه ی بچه ها خواب راحت  
 به چشم نیومده همه چی رو برای خودم حروم کردم اونوقت اینا

رفتن تو مملکت غریب خوشگذرونی عین خیالشونم نیس مادری دارن. خوب حقم دارن بقول رحیم من چیزی ندارم به بچه ها بدم معلومه که اونهمه خوشی و تفریح رو ول نمی کنن بیان. پیش من با فلاکت زندگی کنن.

**هق هقم اوج گرفت**

اصلا این عمو تا حالا چرا نبود چه یهویی صمیمی شدن که پا - شدن رفتن دیدنش. پس چرا تا حالا چشم دیدن همو نداشتن

**دستم روی سرم نشست**

ای خدا سرم داره می ترکه. کاش می مردم و این روزا رو نمی - دیدم. بشکنه دستم که نمک نداره. می دونی از چی می سوزم، از اینکه رحیم گفت بچه ها اگه منو نبینن راحت ترن ولی من خر فکر می کردم دروغ می گه تو بگو حامد این مدت اگه دلشون می خواست نمی تونستن بگن می خوان مادرشونو ببینن یا حتی به تلفن به من بکنن؟

**اشک هایم را پاک کردم**

حتی مدیرشونم گفت بهتره نرم مدرسه به دیدنشون گفت اگه -  
 به فکر بچه هام و آینده شونم بچه ها رو هوایی نکنم اجازه بدم  
 تو یه محیط بزرگ بشن یا من یا پدرشون اجازه بدم خودشون  
 انتخاب کنن پیش کی باشن. مگه من می خواستم بیان پیش  
 !من؟ من فقط می خواستم ببینمشون حامد همین

لبخند غمگینی زدم

مگه یه بچه چقدر می تونه سنگدل باشه مگه اینکه از یه -  
 جایی پر بشه شایدم مادر بدی بودم و حق مادری رو خوب ادا  
 نکردم اگه اینجوری باشه باید پیش خودم و خدام سرشکسته  
 باشم که بچه هامو درست تربیت نکردم درسته گاهی سرشون  
 داد زدم دعواشون کردم اجازه ی خیلی کارها رو بهشون ندادم  
 ولی می خواستم راه و رسم زندگی رو بادشون بدم. هر چند بچه  
 ان خوب ایرادی بهشون وارد نیست الان رحیم با هر سازشون  
 می رقصه پس می شه آدم خوبه و منی که بخاطر تربیت  
 خودشون خیلی فرصت ها رو ازشون گرفتم شدم آدم بده

صدای خنده ی حامد حرفم را برید

چه خوب خودت حکم می دی خودتم اجرا می کنی بقول عمه -  
 شیرین درد که هجوم بیاره آدم شروع می کنه هزیون بگه. این  
 حرفا چیه می زنی دختر خوب! خوبه خودتم می گی بچه ان و  
 عقلشون نمی رسه یکم دندون رو جیگر بذار دیر یا زود به این  
 نتیجه می رسن که دلسوز واقعیشون تو بودی می فهمن هر  
 کاری کردی بخاطر خودشون و آینده شون بوده به تو برمی  
 گردن اینو بهت قول می دم وقتی این روزها بگذره و از تفریح و  
 گردش خسته بشن از ته دل جای خالیت رو احساس می کنن و  
 می آن پشت

آه عمیقی کشید

هیچی جای یه مادرو برای بچه پر نمی کنه مطمئن باش -

سرم را بالا و پایین کردم

ولی من تا اون موقع از بین رفتم -

نگاه غمگینش را به صورتم دوخت

این حرفو نزن زهره تو بخاطر بچه ها هم که شده باید سر پا -  
 باشی باید آدم موفق بشی به جاهایی برسی که لایقشی و بچه

هات در آینده بهت افتخار کنن باید کاری کنی اونایی که از دست دادن برای نداشتنت افسوس بخورن خودتو به همه ثابت کنی.

حرفی نزد من یعنی حرفی نداشتی بمن

:شد همان حامد همیشگی که نصیحت می کرد

فکر نکن چون مادر خوبی نبودى بچه هات شوقى به دیدنت -  
ندارن بهشون حق بده بچه ان و عاشق دلخوشى اونا مى دونن  
پیش تو چیزى نیس ولی با رحیم بهشون خوش مى گذره همه  
... چى در اختیارشونه

:حرفش را بریدم

پس محبت مادری چى مى شه این وسط،؟ اینهمه شاعر و -  
نویسنده و فلان دروغ گفتن در موردش همچین چیزى نیس؟  
اصلا رحیم خوبه پول داره موقعیت داره خرج بچه هاش مى کنه  
پس من چى درسته قانونا به رحیم مى رسن اما منم مادرشونم نه  
ماه تو وجودم بودن اینهمه سال تر و خشکشون کردم اینهمه

زحمت کشیدم هیچی به هیچی؟ نمک شناسن و ناسپاس  
**!همین**

**:دستش را به پشت صندلی ام گذاشت**

حق با توئه همه ی اینام درسته ولی یه مادر نباید بابت -  
 زحماتی که برای بچه اش می کشه منتهی سرش بذاره مادر خدای  
 عشقه یعنی محبت بدون چشمداشت درسته؟

**:خیره ام شد**

بهشون بال و پر بده زهره مطمئن باش بهت برمی گردن. نمی -  
 تونی به زور چیزی رو به کسی تحمیل کنی حتی عشق و دوست  
 داشتن رو پس بهشون فرصت انتخاب بده بذار پیش هر کی که  
 راحت ترن باشن تا زمانی که جای خالی محبت مادرانه ات رو  
 حس کنن و خودشون با پای خودشون به سمت تو برگردن این  
 خیلی ارزشمنده، بهت قول می دم بزودی این اتفاق می افته.

**:سرم را به سمت شیشه برگرداندم**

باشه حق با توئه با وجودی که جیگرم آتیش می گیره ولی -  
 آزادشون می ذارم به این امید که روزی بهم برگردن بهترین کار

همینه خودمو گول بزخم شرایط ایجاب کرده که پیش رحیم باشن  
وگرنه من مادر خوبی بودم براشون

:از شیشه قیافه ی ناراحتش را می دیدم

خوب مطلق که فقط خداست، همه ی بنده هاش به نسبت -  
همدیگه هر کدوم یه کمبودا و خطاهایی دارن یکی کمتر یکی  
بیشتر پس خودتو ناراحت نکن فقط سعی کن اونقدر بالاتر بری و  
موفق تر بشی که روزی که بچه هات پیشت برگشتن به بهت  
... افتخار کنن

حرف های حامد مثل همیشه زیبا بود ایده آل و عالی. باید  
همانطور که می گفت عزمم را جزم می کردم و به جنگ  
ناملایمات می رفتم باید خودم را طوری بالا می بردم که بچه ها با  
میل و رغبت پیشم برمی گشتند باید تصمیم های بزرگی می  
گرفتم و عاقلانه عمل می کردم

: صدای حامد به خودم آورد

.بریم، سمیه منتظر مونه -

روزهای تکراری بدون هیچ تغییری در پی هم می گذشت تنها تفاوتش این بود که من روز به روز گوشه گیرتر، افسرده تر و منزوی تر می شدم لحظه هایم را بهم پیوند می زدم به امید اینکه رحیم می آید یا کسی را می فرستد تا تکلیفم را روشن کند لابد تا الان برگشته بودند ولی خبری نبود گفته بود پشیمانم می کند اینطور بی تفاوت ماندن بدترین شکنجه در حقم بود که بر من روا می داشت. صبرم تمام شد و به خانه ی بتول تلفن کردم قبلا هم دو سه بار تلفن کرده بودم ولی جوابی نگرفته بودم از خدا خواستم به داد دلم برسد و اینبار جوابی قانع کننده دریافت کنم.

صدای بله گفتنش در تلفن پیچید با شنیدن صدایم می خواست  
تلفن را قطع کند سریع قسمش دادم

به روح عمو رشید قطع نکن بتول -

تلفن قطع نشد، ادامه دادم



بتول جان برای اولین و آخرین بار ازت یه خواسته ای داشتم -  
 من تا حالا ازت چیزی نخواستم الانم فقط یه سوال دارم بچه هام  
 چطورن؟ برگشتن؟

صدایش خیلی آرام بود

.آره برگشتن حالشونم خوبنه خیالت راحت -

:گریه امانم را برید

خیالم چجوری راحت باشه وقتی فرسنگ ها ازشون دورم -  
 خودت یه مادری حس و حال منو درک می کنی، چهار ماهه بچه  
 هامو ندیدم تو رو خدا به رحیم بگو اجازه بده یه بار دخترها رو  
 ببینم. نمی خوام پامون به دادگاه باز بشه بیشتر از خودمون به  
 فکر بچه هام بهش بگو فکر نکنه می ترسم اگه همینجوری  
 نشستیم و کاری نمی کنم به روح بابا رسولم فقط بخاطر اینکه که  
 پای بچه ها به دادگاه و اینجور جاها باز نشه نمی خوام بچه هام  
 راهروهای دادسرا رو ببینن بهش بگو بیاد دوستانه قضیه رو حل  
 کنیم اگه خودم بچه ها رو ببینم و باهاشون حرف بزنم شاید  
 بتونم راضی شون کنم گاهی ببینمشون منم مادرم حق دارم بچه

هامو ببینم نمی گم بیان پیش من که به همین که گاهی  
ببینمشون دلم خوشه

نتوانستم واضح از بتول بخواهم به رحیم بگوید بیاید و تکلیف  
خودم را روشن کند عین تف سر بالا بود که به صورت خودم می  
خورد و نتیجه اش همان می شد که رحیم می خواست؛ خرد و  
!ذلیل شدن من

:انگار برای قطع کردن تلفن عجله داشت

رحیم گفته هیچکدوممون حق دخالت نداریم حتی مامان -  
اعظم. به روح بابا راست می گم زهره حتی اون موقعی هم که  
پای معصومه تو زندگیتون باز شد رحیم گفت اشتباه کرده ولی  
قبل از اینکه اتفاقی بیفته یا تو بفهمی خودش همه چی رو  
... درست می کنه

:هق هقم مانع حرف زدنش شد

بتول! ما سیزده سال با هم نون و نمک خوردیم و سر یه سفره -  
نشستیم به حرمت همون نون و نمک نباید لااقل تو که باهام

صمیمی بودی بهم می گفتی دور و برم چه خبره؟ چجوری  
... تونستین همتون دست به یکی بشین و

صدای هق هق ضعیفی آمد

من که بارها بهت گفتم دور و بر رحیم شلوغ هست گفتم دنیا -  
پر از کساییه که دنبال موقعیت خوب برای خودشونن تا خراب  
شن رو زندگی طرف، بهت گفتم موقعیت رحیم یه جوریه که تو  
چشم هست و باید بیشتر مواظبش باشی خواست بهش و  
زندگیت باشه

تلخ خندیدم

من باید مواظبش می بودم، مگه بچه اس رحیم سنی ازش -  
گذشته، نباید هوی و هوسش رو کنترل می کرد؟ من تا چه حد  
می تونستم به خودم پابندش کنم وقتی به داشته هاش قانع نبود  
و دلش چیز دیگه ای می خواست؟

صدایش ضعیف تر شد

منم تا جایی که می شد بهش گفتم زهره اما به روح بابا قسمم -  
داد همه چی رو درست کنه گفت یه اشتباهی کرده حالام توش

مونده ولی خیلی زود اوضاع رو درست می کنه منم رو عشقی که  
به تو داشت قبول کردم که همه چی رو روبراه می کنه ولی بچه  
... دار شدن معصومه گند زد به همه چی

گریه ام شدیدتر شد

یعنی اگه اون زن بچه دار نشده بود می خواستین قضیه رو -  
لاپوشونی کنین بره پی کارش منم هیچی نمی فهمیدم، درست  
کردن کار یعنی همین؟ تو هم طرف اونی هر چی باشه من یه  
غریبه ام و اون داداش و همخونت هست، ازت یه سوال دارم  
بتول اگه بجای رحیم یه مرد دیگه بود هم اینجوری ازش دفاع  
می کردی؟ اگه شوهر خودت همینکارو کرده بود چی اگه الان  
خودت جای من بودی چیکار می کردی؟

گریه کرد

من ازش دفاع نکردم زهره، همین الانشم با هم سردیم بس که -  
سر این موضوع با هم حرف زدیم فقط می تونم بهت بگم  
شرمنده ام زهره به روح بابا رشید خیلی شرمندتم

با همان لحن ادامه داد

بهت که گفتم رحیم می گه زندگی خودشه و حق دخالت -  
نداریم ما حتی اجازه نداریم باهات تلفنی حرف بزیم

شاکی شدم

رحیم چرا اینقدر پست شده؟ اگه اون برادرته منم زن برادرتم -  
بتول، اصلا فامیل نه و یه غریبه ام هر چی باشم یه مادرم چطور  
دلتون می آد من اینهمه بلا تکلیف بمونم

نالید

گفتم که شرمنده ایم زهره -

صدای قطع شدن تلفن چون چکشی بر سرم کوبیده شد

بنا به گفته ی حامد خیلی سعی کرده بودم کفش آهنی به پا کنم  
و به جنگ مشکلاتم بروم اما نشده بود من آدم جنگیدن نبودم  
گویی فقط برای اطاعت کردن و باختن آفریده شدم بودم

مادر می گفت بر علیه رحیم شکایت کنم که این همه مدت مانع  
دیدار من با بچه هایم شده است ولی من هنوز امیدوار بودم پای  
دادگاه وسط نیامده رحیم مسئله را دوستانه حل می کند از

طرفی سمیه با وکیلی بنام صدری که از آشناهایشان بود در مورد مشکلم صحبت کرده و او گفته بود بهتر است فعلا اقدامی نکنم و منتظر عکس العمل رحیم بمانم چون اگر شکایت کنم ممکن است خودم محکوم به ترک خانه ی شوهرم و عدم تمکین شوم همان کاری که دلخواه رحیم بود. صدری در جواب سمیه که گفته بود رحیم بدون اجازه ی من زن گرفته و همین برای محکومیتش کافی است گفته بود هزار راه در رو برای از زیر این جرم در رفتن برای رحیم وجود دارد و حتما کارها را به نفع خودش پیش می برد گفته بود رحیم مطمئنا پشتش به جایی گرم است که چنین راحت نشسته و کاری نمی کند گفته بود این که من چهارماه بود خانه ام را ترک کرده بودم بزرگترین گزک دست رحیم می شد که به دادگاه ارائه بدهد.

مشکل دیگری هم بود خاله شیرین رسماً بستری شده و نمی توانست جزئی ترین کارهای شخصی اش را انجام بدهد. بخاطر اینکه ما اذیت نشویم اصرار به رفتن و بستری شدن در بیمارستان داشت ولی من و مادر راضی نبودیم و اجازه ی اینکار را نمی دادیم.

کنار تختخوابش نشسته با ناخن گیر در حال مرتب کردن ناخن  
 هایش یودم و خاله طبق معمول از گذشته تعریف می کرد و  
 روزهای خوب و بدی که تجربه کرده بود

کارم تمام شد ناخن ها را در سطل آشغال ریختم

نمی دونم چه حکمتیه قبل از ازدواجم شما رو نداشتم که اگه -  
 بودین با اینهمه درس زندگی که دارین محال بود سرنوشتم به  
 اینجا برسه

دست های چروکیده و لرزانش دستم را گرفت

آره مطمئنا سرنوشت دیگه ای داشتی، شاید خیلی هام -  
 سرنوشت دیگه ای داشتن

نفس عمیقی کشید

... قربون حکمت خدا برم اگه همونموقع که به حامد گفتم -

صدای زنگ در حرفش را نیمه تمام گذاشت. چادرم را سر کردم

با اجازتون برم درو باز کنم خاله -

از راهی که بین برف ها از ورودی ساختمان تا دم در باز کرده  
بودیم خودم را به پشت در رساندم

:مرد پستیچی اسمم را خواند

زهره علیزاده؟ -

:ابروهایم بالا پرید

.بله خودمم -

:کاغذ را به سمتم گرفت

.اینجا رو امضا کنین -

با دیدن مهر قوه ی قضاییه بر روی کاغذ دلم هری پایین ریخت  
در را که بستم با عجله نامه را باز کردم با دیدن جملات روی  
... کاغذ دود از کله ام بلند شد؛ خواهان، خوانده

.رحیم دست بکار شده بود

نامه را در دستم فشردم نگاهم را به ساختمان دوختم و یک  
لحظه فکر کردم کاغذ را نشان ندهم تا مادر و خاله چیزی



نفهمند و بیشتر اذیت نشوند اما تا کی می توانستم پنهان کنم و  
حرفی نزنم.

در حال را آرام بستم

:مادر از آشپزخانه بیرون آمد

کی بود مادر؟ -

:کاغذ را به زیر بغلم زده و دست هایم را بهم مالیدم

.از دادگستری بود -

:چشم هایم تا آخرین حد باز شد

دادگستری، برا چی؟ -

:شانه بالا انداختم

باید باز کنم بینم چی به چیه؟ -

راهم را به سمت اتاق ادامه دادم تا مثلا در بروم اما مادر پشت

.سرم داخل شد

... پاکت را دوباره باز کردم

نمایشی خندیدم

- چیزی نیس رحیم شکایت کرده که بیشتر از چهار ماهه بی ... خبر از خونه رفتم و عدم تمکین و این حرفا

دست مادر روی سرش نشست

خدا مرگم بده، پسره ی بی حیا چه غلطا -

خودم را از تک و تا نینداختم

- خوب مادر من بالاخره که باید این ماجرا تموم می شد تا حالام - خیلی کش اومده، معلوم بود بیکار نمی شینه که

اشک های مادر روان شد

- اونقدر هر دو تون دست روی دست گذاشتین که این شد - آخرش

ابروهایم بالا پرید

... تو که خودت -

گریان جواب دهد

باید دو نفر ریش سفیدی گیس سفیدی می آورد با خودش یا -  
 چه می دونم غلط کردمی چیزی می گفت دست زنشو می گرفت  
 می برد خونه اش بجای این کارهای چه می دونم شکایت و  
 دادگاه، اصلا خود ناقص العقلش هیچی اون بزرگتراش چی اونا  
 که باید میدون داری می کردن و این قضیه رو فیصله می دادن  
 اعظم باید می فهمید که بیاد حضوری مشکلو حل کنیم مگه  
 غریبه ایم! چند ماهه همچین بست نشستن و از جاشون تگون  
 نخوردن انگار ما قراره بریم سراغ اونا انگار ما اشتباه کردیم

نگاه حسرت باری کرد

لابد انتظار داشتن ما بریم سراغشون دیگه؟ -

به مادر نگفته بودم خودم را کوچک کرده به دیدن رحیم رفته ام  
 زن دوش را دم در خانه ام دیده ام نگفته بودم چطور خرد شده  
 و بهم ریخته بودم وقتی در خانه ام به روی ما بسته بود اما برای  
 آن زن باز شد

نگاهش کردم

یادت رفته خودت گفتی یا اون زن یا زهره اونام اونو انتخاب -  
کردن گفتن گور بابای زهره

:گوشه ی چشمش را پاک کرد

خوب من منظورم این بود اون گور به گوری رو ول کنه بیاد -  
سراغ تو. یعنی با شناختی که از رحیم و عشقش به تو داشتم  
مطمئن بودم اینکارو می کنه

:لب هایم یک وری شد

آدما عوض می شن مادر من! سال ها گذشته رحیم عوض شده -  
حتی منم عوض شدم الان دیگه هزار نفرم بیاره من بر نمی گردم  
اگه برای رحیم ارزش داشتم خودش می دونست چجوری راضی  
به برگشتنم بکنه اینکارا و اینکه پای منو به دادسرا و دادگاه باز  
کنه یعنی دلش دیگه باهام نیس یعنی همه چی تمومه

:بینی اش را بالا کشید

بچه های بی گناه چی می شن این وسط با دوریشون می خوای -  
چه کنی بدون اون می میری رحیم هم که مطمئنا اونا رو نمی ده  
دستت

:خیلی سعی می کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم

- آگه به رحیم باشه که عمرا نمی ذاره ببینمشون ولی قانون -  
پشت منه می تونم هفته ای یه بار ببینمشون

:غمگین نگاهم کرد

- آگه رحیمه بخاطر اینکه بچه ها رو دست تو نده قانونم دور می -  
زنه ...

سرفه های همیشگی خاله که این روزها عادت شده بود شروع شد و شدت گرفت، به آشپزخانه دویده، سطل را برداشته و به  
.هال جایی که خاله آنجا بود برگشتم

:سطل را جلویم گرفتم

.راحت باش خاله -

برای صبحانه بزور چند لقمه نان با چای شیرین خورده بود که  
.تمامش را بالا آورد

:دهانش را پاک کردم که با شرمندگی دستم را گرفت

- ... شرمندتم زهره، هی می گم من باید برم بیمارستان -

دستش را بوسیدم

تا آخرین نفسم مراقبت و پرستاریتونو بکنم بازم کمه سال ها -  
پشت من و مادر بودین و قوت قلب ما با اینکار آخرتون و  
بخشیدن خونه هم که دیگه تا قیام قیامت مدیونتونم

نگاهم به اتاقی بود که مادر هنوز آنجا بود لابد گریه هایش تمام  
نشده بود که بیرون نمی آمد حق داشت بیچاره، شوخی نبود  
خانه ی آرزوهای تک دخترش را طوفان زده بود

صورت چروک خاله با لبخند کم جانی که زد بیشتر جمع شد

من قربونتون بشم که جز دردسر براتون چیزی نداشتم. این -  
چه حرفیه می زنی دختر. اگه ایران و تو نبودین که من خیلی  
وقت پیش سرمو زمین گذاشته مرده بودم

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و روی بالش افتاد

تمام حسرتم این سال ها برای این بود که کاش یکم زودتر می -  
اومدم پیش شما یا شما می اومدین کرج بعد دیگه لازم نبود تو  
... توی اون سن کم ازدواج کنی و اینهمه زجر بکشی

**:غمگین شدم**

اونطوری هم که شما می گین نیس خاله شما و مامان نباید -  
خودتونو ناراحت کنین، زندگی منم مثل همه بود باور کنین  
روزهای خیلی خوبی هم داشتم. خوب مشکل رو که همه دارن  
... اما دیگه کار به جایی که نباید رسیده و

**:چشم هایش را بست**

لازم به گفتن چیزی نیس وقتی خودم سیزده ساله دارم می -  
بینم چی به چیه

**:با درد چشم بستم**

درسته حق با شماست شاید اونموقع شما می تونستی رو -  
مامان تاثیر بذاری اونوقت من با رحیم ازدواج نمی کردم شاید با  
اونی که دوشش داشتم ازدواج کرده بودم شایدم درس و  
خیاطیم رو ادامه داده بودم و الان برا خودم کسی بودم شایدم  
...

دلَم برای سیزده سال زندگی ام که حالا نه شوهر و نه بچه هایم  
**:قبولم نداشتند سوخت**

آره حق با شماست خاله، نمی گم روز خوش نداشتم که داشتم -  
خیلی هم داشتم اما روزهای بدی هم تجربه کردم شاید تقصیر  
من بود که برای زندگی مشترک خیلی کوچیک بودم شایدم  
اونجوری که باید یاد نگرفته بودم باید چطور زندگی و  
شوهرداری کنم منی که فکر می کردم دوست داشتن و عشق  
ورزیدن همه چی رو روبراه می کنه ولی در هر حال این عمارت  
اولین آجرش کج بود معلوم بود یه جایی می ریزه من هر چقدر  
در توان داشتم برا مقاومتش تلاش کردم نمی گم آدم خوبه ی  
قصه بودم و رحیم آدم بده ولی تا جایی که تونستم و از دستم  
برمی اومد زنونگی کردم پیش خدا و وجدانم شرمنده نیستم ولی  
شاید زنیت من در حد انتظارات رحیم نبوده

صدای در اتاق نشان از برگشتن مادر به آشپزخانه داشت

مادرم وقتی اصرار به ازدواج زودهنگامم داشت باید فکر -  
اینجاشو می کرد که شاید من نتونم از عهده ی انتظارات مردی  
... مثل رحیم بر پیام. شاید

دستم را در دست لرزانش گرفت



اگه مطمئنی برگردی همون ارج و قرب و جایگاه قبلیت رو -  
 داری منظورم اینه کوچیک و خوار نمی شی منتظر نشو بیاد  
 دنبالت خودت بار و بندیلتو ببند و برو پیش شوهر و بچه هات

غم در چشم هایم خانه کرد

خیلی وقته ارج و قربی ندارم خاله یه مدتی هست که دیگه -  
 هیچی مثل سابق سر جای خودش نیس منم فقط بخاطر بچه ها  
 و حفظ ظاهر ادامه می دادم الانم که دیگه دیدین رحیم چوب  
 حراج برداشته بزنه به آبروی من و خودش و این یعنی دیگه  
 هیچی از اون احترام و عشق نمونده

دستم را فشرد

هنوز دوشش داری؟ -

سرم پایینتر رفت

نمی دونم اما اگه تا حالا هم عشق و علاقه ای بوده با این کار -  
 امروزش دیگه کاملاً اون رشته ی پوسیده پاره شد رحیم از  
 چشمم افتاده خاله اونقدر غد و یه دنده اس که حاضر نشده بیاد

رو در رو حرف بزنی و از طریق قانون اقدام کرده انگار هدفش فقط زمین زدن من هست

با چشم های بی سو نگاهم کرد

خوب شوهرت اونموقع برای برگردوندن اومده بود اگه قرار به رفتنت بود چرا همونموقع باهش نرفتی چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟

چشم هایم با درد بسته شد

اگه اونموقع می رفتم در واقع خودمو از اینی که هستم بی -  
 ارزشتر می کردم بعد از سیزده سال زندگی اولین بارم بود به  
 قهر اومدم حقش بود یکم نازمو بکشه به اشتباهش اعتراف بکنه  
 به غلط کردن بیفته کم خطایی نکرده بود. فکر کردم باید  
 حسابی ادب می شد تا دیگه پا و دلش هرز نره. خاله اون حق  
 نداشت زن بگیره حق نداشت بچه دار بشه حق نداشت منو پیش  
 خودش خودم خونواده هامون دخترهام سکه ی یه پولم کنه. به  
 چه حقی یکی دیگه رو به زندگیمون راه داده، مگه من چی براش  
 کم گذاشتم؟ زن بسازی نبودم، سیزده سال آزرگار با خونواده اش

و زخم زبونا و نیش و کنایه های گاه و بیگاهشون نساختم، جلوی همشون خم و راست نشدم؟ مثل خانواده ی خودم شایدم بیشتر احترامشونو نداشتم که داشتم پس چه دردش بود که رفت سراغ یکی دیگه

نگاه حسرت بارم را به چشم های بی فروغش دوختم

شایدم چون دیگه بچه دار نمی شدم رفته زن گرفته آخه -  
رحیم خیلی دوست داشت یه پسر داشته باشه

سرم پایینتر رفت

تنها دلیلی که بنظرم می رسه بخاطرش خانواده اش هم -  
باهاش همراه شدن همینه چون خیلی دوس داشتن نسل رحیم  
با یه پسر ادامه داشته باشه

خاله آه پر حسرتی کشید

همه ی اینا که گفتمی درست ولی شاید رحیم دوست داشته -  
بیشتر از اینکه زهره ی رام و حرف گوش کن باشی اعتراض کنی  
یه زن پر حرف و شر و شور رو ترجیح می داده به زنی که با همه  
چی راه بیاد گاهی برای حفظ جایگاهت باید رفتارت تضاد داشته

باشه. قبلا هم بهت گفتم مردها که زن می گیرن در واقع با یه زن ازدواج نمی کنن یه همراه زندگی می خوان یکی که همیشه و تو همه چیز شریکشون باشه. اونا فقط با یه زن ازدواج نمی کنن واقعیتش با چند تا زن ازدواج می کنن یکی که بتونه به وقتش یه دختر بچه ی شر و شیطون باشه و به وجدشون بیاره یکی که به وقتش جای مادرشون باشه و براش مادری کنه یکی که بوقتش براشون خواهر باشه و خواهری کنه یکی که رخت و لباسشون رو بشوره و براشون غذا بپزه یکی هم همراه باهاشون ... شلوغ کنه شر و شور باشه اهل رابطه و

با غم نگاهش کردم

زنی که با یه مرد ازدواج می کنه چی خاله اون زن نمی خواد - شوهرش براش برادری کنه پدری کنه پسری کنه همراهی کنه

...

سرفه ای کرد

چرا جانم آیین یه حس متقابله یعنی هر دو نفر هم زن هم مرد - باید همه جوره طرف مقابلشو ساپورت کنه، شاید همه مثل هم

نباشن ولی اکثر زن و شوهرها میخوان با همدیگه و در کنار هم  
 رشد کنن و به تعالی برسن اصل ازدواج بر همین پایه اس  
 .دخترم

خیره اش ماندم چه حرف های قشنگی می زد صحبت های خاله  
 شیرین باید با آب طلا نوشته می شد کاش مادر هم به جای  
 .سادگی مثل خاله شیرین با سیاست و تدبیر بود

نگاهم از پنجره به حامدی بود که با چهره ای جدی در حین تمیز  
 کردن برف های حیاط با سمیه حرف می زد انگار بحث مهمی بود  
 که در این هوای سرد در حیاط جلسه گذاشته بودند مادر و خاله  
 شیرین هم طبق معمول گوشه ی اتاق در حال تعریف کردن  
 خاطرات و زنده کردن دوران گذشته بودند. نگاهم روی چهره ی  
 خاله شیرین که به شیرینی اسمش بود و به آرامی چیزی را  
 تعریف می کرد مانده بود، چه خوب که رفع کسالت شده و خاله  
 صحیم و سالم در کنار ما بود، در این شرایط بحرانی وجود خاله  
 شیرین نعمت بزرگی بود که خدا برایم ارزانی داشته بود تمام  
 اوقات شبانه روزم به پرستاری و دعا برای سلامتی و بهبودی

خاله شیرین پر کرده بود. خاله ای که کم از مادر نداشت و اگر وجود او و راهنمایی و نصیحت های گرانبهایش نبود بدون شک حالم از اینی که بود خیلی بدتر می شد. خدا را هزاران بار شکر که دعایم مستجاب شده و حال خاله شیرین رو به بهبودی نهاده بود.

حامد این بهبودی را از چشم من می دید

حال خوب عمه شیرین همش نتیجه ی مراقبت های شما و -  
مخصوصا توئه. نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم زهره

شانه بالا انداخته بودم

این حرفا چیه، خاله عین مادر خودمه خیلی دوسش دارم الان -  
تو شرایطی ام که سرپا شدن خاله بیشتر از خودش برا خودم  
لازمه، بودنش کنارم، حرفاش، نصیحت هاش بهترین نعمته برام  
خواستم از پنجره دور شوم که نگاه حامد به سمتم برگشت. با  
سر اشاره کرد پیش آن ها بروم

:پلیور بافت مادر را روی شانه هایم انداخته به حیاط رفتم

زن و شوهری خوب خلوت کردینا، هوا سرده بیاین تو خونه -  
جلسه بذارین خوب

حامد پارو را درون برف باغچه فرو کرد

چرا بهم نگفتی احضاریه اومده؟ یعنی اینقد غریبه شدیم با -  
هم؟

نگاهش را به سمیه دوخت

اگه عمه شیرین به سمیه نمی گفت باز نمی خواستی خبرم -  
کنی؟

شانه بالا انداختم

نخواستم مزاحمتون بشم، اول هفته ای از کار و زندگیت بزنی -  
بیایی کرج می دونم سرتون خیلی شلوغه اگه می دونستم خاله  
بهتون خبر می ده نمی داشتم به گوشی دست بزنه و بهت تلفن  
کنه.

دست هایش را بهم مالید

حالا می خوای چیکار کنی، تصمیمت چیه؟ -

**سرم را بالا بردم:**

- باید قبل از دادگاه با خودش حرف بزنیم ببینیم چی می خواد -

**سرش را بالا و پایین کرد:**

- آره بلاتکلیفی بدترین درده. باید قبل از اینکه کار به اینجا ها  
بکشه قضیه رو بین خودتون حل و فصل می کردین. اونقدر  
طولش دادین تا پای دادگاه کشیده شد وسط

**لب هایم را به داخل بردم:**

- باید یکی بره باهاش حرف بزنه هر چی لازمه بهش بگه، ببینه -  
چی می خواد چی می گه. می ترسم اگه مامان بره خرابش کنه  
... کس دیگه ای هم

**حرفم را برید:**

- می خوای من باهاش حرف بزوم؟ اگه تصمیمت جدیه یه وکیل  
بگیریم

**دست هایم را بغل کردم:**

... تصمیمم که جدیه -



به طرف در ورودی هال به راه افتاد

خب پس! بیاین تو در موردش حرف می زنیم، هوا سرده سرما -  
می خورین

سمیه دستش را روی شانه ام گذاشت

چرا تعارف می کنی زهره، همین الان بحث تو بود و این که -  
انگار باهامون راحت نیستی، چرا غریبی می کنی ما همه از یه  
خونواده ایم باید پشت هم باشیم خونواده اگه تو روزای سخت  
بدرد هم نخورن پس به چه دردی می خورن؟ اگه قراره مشکلات  
حل بشه باید با یکی راحت باشی همه چی رو بهش بگی همه ی  
کارها تو بهش بسپری تو که می دونی چقدر برای حامد مهمی  
!پس اذیت نکن و راحت باش دیگه ام تعارف نکن خب

حق با سمیه بود من بجز حامد کسی را نداشتم که همراهش به  
دادگاه بروم اگر قرار بود این مشکل حل شود و به حق و حقوقم  
نسبت به دیدن بچه ها برسیم باید کارهایم را به او می سپردم  
این در حالی بود که بعد از شنیدن حرف های خاله تصمیم گرفته  
بودم کمی از حامد کناره بگیرم

سمیه دستم را کشید

پاشو بریم تو، اینقد هم ناز نکن نازگل خانم -

دستش را نوازش کردم

برو منم الان می آم -

حرف های خاله هنوز توی گوشم زنگ می زد

به حامد گفتم قبل از این که بری دیار غربت یکی رو نشونش -  
کنیم بلکه دلت اینجا گیر باشه و منم خیالم راحت که بخاطر  
زنت هم شده برمی گردی به کشورت گفت خودتم می دونی  
برای موندن نمی رم بعد از درسم برمی گردم گفتم دلم قرص  
نیس حامد من که غیر از تو کسی رو ندارم می ترسم بری زرق و  
برق غربت بگیرت و موندگار بشی اونوقت چه خاکی تو سرم  
بریزم گفت موقعبت ازدواج نداره کی می آد زن اون بشه از  
فرصت استفاده کردم و حرفی که خیلی وقت بود تو دلم بود رو  
گفتم؛ ایران یه دختر داره یه تیکه جواهر، عین ماه، همه چی  
تموم فقط یکم کوچیکه تا تو خودتو پیدا کنی برگردی اونم  
بزرگتر شده و ... یکم من و من کرد و آخرش با کلی خجالت گفت

یه نفر هست که بخاطر اونم شده برمی گرده نگو سمیه رو در  
 نظر داشته، با هم حرف می زدن و قول و قرار گذاشته بودن منم  
 بی خبر بودم و تو رو پیشنهاد دادم، تو کوچیک بودی و وقت  
 ازدواجت نبود فکر کردم تا دو سه سال بعد که حامد برگرده تو  
 هم بزرگتر می شی شایدم عشق و عاشقی حامد تموم بشه و  
 ... دیگه حرف سمیه ای در بین نباشه اما

غمگین شده بودم

گفتن این حرفا الان چه فایده ای داره خاله بجز اینکه من پامو -  
 از زندگیشون بکشم کنار.

حال خاله شیرین اصلا خوش نبود

تو رو خدا ابنجوری نگو من آفتاب لب بومم بعدش تو و ایران -  
 همه کس حامد می شین، به جون بچه هات قسمت می دم هیچ  
 موقع تنهات نذاری من حامدمو به تو و ایران می سپرم زهره.  
 این حرفا رو هم باید بگم چون می ترسم بمیرم و تو دلتم بمونه  
 بخاطر خودمم که شده باید بهت می گفتم

اشک در چشم هایم حلقه زده بود

تو رو خدا اینجوری نگو خاله ان شالله صد و بیست سال عمر -  
می کنی و سایه ات بالا سر ما هست

هق زده بود

گناه از من بود اگه موقعی که تهران می اومدم برای دیدنتون -  
حامدم با خودم می آوردم اونموقع تو رو می دید و ...آخه وقتی  
... حامد برگشت و تو رو دید

حالش خرابتر شد

می دونی که خیلی شبیه مادر خدا بیامرزمی، حامدم تو همون -  
نگاه اول اینو فهمیده بود گفت مات شده از اینهمه شباهت،  
حامد خیلی عاشق مامان مرضیه ام بود و سخت دوسش داشت  
گفت خیلی خوشحاله کسی هست که اینقدر شبیه مامان مرضیه  
اس و قراره گاهی با دیدنش یاد مادر بزرگش برایش زنده بشه،  
حامد هیچوقت بهم نگفت ولی من بچه امو خوب می شناسم  
برای همین فکر کردم دوست داره تو همیشه باشی و ... یعنی  
چجوری بگم خودمو مقصر می دونم اگه همونموقع که به حامد

گفتم به ایرانم گفته بودم که نیتم چیه شاید برای ازدواج تو با  
... رحیم عجله نمی کرد شاید الان

سرم را پایین انداخته بودم:

خوشحالم که یاد مامان مرضیه رو براتون زنده می کنم ولی ای -  
کاش اینا رو نمی گفتین خاله شیرین، پس سمیه چی؟ دختر به  
اون خوبی، لنگه ی سمیه پیدا نمی شه ما باید خیلی خوشحال  
باشیم که چنین زنی در کنار حامد هست. حس منم نسبت به  
سمیه و حامد خیلی خیلی بالاتر از این چیزاس اونا در کنار هم  
خیلی خوشبختن. نمی دونم چرا ولی اولین باره با حرفای شما  
حس خوبی بهم دست نداد خاله

لبخند رضایتی زده بود

آره خدا رو شکر خوشبختن سمیه خیلی زن خوبیه خیلی هم -  
حامدو دوست داره منم با خوشیشون شادم و برا خوشبختیشون  
دعا می کنم اما همیشه ته دلم تو رو بیشتر از همه دوست  
... داشتم

با خجالت سر پایین انداخته بودم:

اصلا اونموقعی که شما می گی من خودم تو شرایط حامد بودم -  
 و یکی دیگه تو زندگی ام بود همون که مادر بخاطرش به زور  
 مجبور به ازدواجم با رحیم کرد. خدا رو شکر که حامد هم علاقه  
 ای به من نداشته و امیدوارم نداشته باشه

خاله با افسوس نگاهم کرده بود

مطمئن باش اگه داشته بود هم الان نداره چون زن داره و به -  
 زن و زندگیش هم متعهدده، هیچ کسی رو به اندازه ی حامد مرد  
 ندیدم که تا پای جونش نسبت به زن و زندگیش وفادار باشه  
 خیالت راحت باشه اینایی که گفتم دلخواه خودم بود  
 از ادامه ی صحبت در رفته بودم اما با حرف های آنروز خاله  
 شیرین ته دلم حس انزجار و فرصت طلبی نسبت به خودم و  
 حس غریبگی نسبت به حامد پیدا شده بود

حامد یه دیدن رحیم رفته و خواسته بود با هم دیداری داشته  
 باشیم اما رحیم راضی به دیدن من نشده بود، به حامد گفته بود  
 زهره باید به خانه برگردد و همانجا حرف هایش را بزند حامد  
 خواسته بود رحیم بیاید و مرا همراه خود به خانه مان ببرد اما

رحیم گفته بود زهره با پای خودش از خانه اش رفته و باید خودش به خانه برگردد و گرنه از طریق قانون عمل می کند. خواسته بود برگردم و همه چیز را از اول شروع کنیم و گرنه دیدارمان در دادگاه و با حضور قاضی خواهد بود می دانستم. دروغ می گوید و قرار نیست اوضاع درست بشود.

همین ها را به حامد گفتم:

اگه قرار بود همه چیز از اول شروع بشه چرا خودش پا پیش - نداشت تا دلمو بدست بیاره اون تهدید کرده که شکست می خورم و با خواری مجبور به برگشت به خونه اش می شم. گفته بود شاخم رو می شکنه الان وقتش رسیده که خودشو نشون بده اون همون زهره ی بی دست و پا و بی سر و زبون را می خواد همونی که سیزده سال در انحصارش بود و کوچکترین حرکتی برخلاف نظر رحیم نکرده ولی الان دیگه اون زهره مرده رحیم باید اینو بفهمه. دیگه حتی نمی خوام چشم تو چشمش بشم فقط اجازه بده بچه هامو ببینم.

کار به جایی نرسید و روز مقرر من به همراه حامد و سمیه به دادگاه رفتم به لطف رحیم پایم به جاهایی باز شد که حتی در خواب هم نمی دیدم. رحیم که حامد را همراه من دید هر چه از دهانش درآمد به او نسبت داد و گفت زیر پایم نشسته تا از رحیم جدا شده و او را بسوزانم. از حامد خجالت کشیدم طفلک شده بود آتش نخورده و دهان سوخته. نمی دانم رحیم چه برنامه ای ریخته و چه کسانی را با خود همراه کرده بود که من محکوم شدم. زبانش بجای کوتاه شدن دراز تر شده بود و با جرات و جسارت بیشتری در جلسه حاضر شده بود.

حامد هنوز معتقد بود بهتر است خودم بیرون دادگاه با رحیم حرف بزنم تا اختلافمان بیرون دادگاه و بین خودمان حل شود اینطوری برای هر دوی ما بهتر خواهد بود و اگر مجددا رضایت به دیدار نداد بهتر است دنبال وکیل بگردیم چون دادگاه به نفع رحیم خواهد بود همان جلسه ی اول با حرف هایی که رحیم زد جلسه به نفع او شد و ثابت شد نمی توانیم با رحیم دربیفتیم. شاید وکیل زبان رحیم را بهتر از ما بلد بود.



حامد درست می گفت من آدم دادگاه و محکمه نیودم و مثل  
رحیم هزار تا مدرک راست و دروغ جور نکرده بودم پس  
شکستم قطعی بود باید با زبان نرم با رحیم حرف می زدیم تا  
بیشتر از این روی دنده ی لج نیفتاده بود

صدری وکیل خوبی بود و راه و چاه بلد، همراه سمیه به دیدار  
صدری رفتیم و قرار شد وکالت پرونده را بر عهده بگیرد قرار  
شد صدری خودش با رحیم تماس گرفته قرار یک ملاقات  
گذاشته، قبل از جلسه ی دوم با هم اتمام حجت کنم و حرف  
هایمان را بزنیم

صدری هماهنگ کرده خودش نیز همراه من بود. اثری از رحیم  
قبل نبود، کاملاً عوض شده بود انگار برای نبردی آمده بود که  
شرط به برنده شدنش بسته و مطمئن بود بازی را می برد  
برای آخرین بار طبق حرف هایی که صدری گفته بود شروع  
کردم:

باشه منم می خوام برگردیم و از اول شروع کنیم ولی چند تا -  
شرط دارم که همش هم قانونی و حق مسلم هر رنی هست،

اولین شرطم طلاق معصومه است دومین شرطم جدا شدن از خانواده و گرفتن یه خونه ی مستقل بعدش هم می خوام یکم .. بهم آزادی بدی برم دنبال علایقم، درس و

با گردنی برافراشته جواب داد

نیومدم شرط و شروط تو رو بشنوم. دلم نمی خواست کار به - اینجا بکشه ولی حالا که کشیده می خوام بدونی تو یه کارایی کردی منم یه کارایی کردم اگه به اینجا رسیدیم پس هر دو مقصریم. بودن پیش حامد دل و جیگر دارت کرده بود حالام که وکیل گرفتی و بیشتر شده جربزه ات، برای برگشتن پیش شوهر ! و بچه ات داری شرط و شروط تعیین می کنی

دهانم باز ماند

تو خطاهای منو با خودت بکی می دونی؟ مگه من چیکار کردم - که با ازدواج مجدد خودت یکی می دونی؟ با آبرو و زندگیت بازی کردم؟ سرت هوو آوردم؟

لبخند مسخره هنوز روی لب هایش نمایان بود

خیلی کارها کردی که خوشایند من نبوده ولی خوب زن و -  
 شوهریم و منم گذشت کردم مثل الان که تو گذشت می کنی و  
 برمی گردی سر خونه زندگیت

با صدای محکم گفتم

هر چند من کاری نکردم که بابتش شرمنده باشم ولی خوب -  
 بازم بخاطر بچه هام برمی گردم

لبخندی روی لبش نشست

آفرین زهره ی خودم -

مجال ادامه ی حرف ندادم

به زندگی الانت نه، به همون چهار سال پیش که فقط خودم و -  
 خودت بودیم و بچه هامون. ردی از غریبه نباشه من فقط با  
 !زندگی چهار نفریمون موافقم، اگه هستی بسم الله

اخم کرد

در هر حال من که قرار نیست معصوم رو طلاق بدم یعنی اصلا -  
 نمی تونم تو شرایطی نیستیم که طلاقش بدم تو برگرد سر خونه

زندگیت سرتو بنداز پایین زندگیتو بکن. مطمئن باش نمی دارم  
 کمبودی حس کنی همونجور که تا حالا نکردی، کاری به کار بقیه  
 ام نداشته باش فقط خودت و خودم رو ببین همین. در مورد  
 خونه ی جداگونه که نمی تونم مادرمو تنها بذارم پس می مونیم  
 .تو خونه ی بابا رشید

ایرو بالا دادم

اینجوری که معلومه آزمون تو یه جوب نمی ره چون من -  
 تصمیم دارم درسو ادامه بدم و دانشگاه برم، خیاطیمم ادامه  
 بدم و مدلای جدید باد بگیرم سالن بزنم و پول درآرم دوس دارم  
 .از این به بعد دستم تو جیب خودم باشه

چشم هایش را درشت کرد

از خیالات خام و اوهام دست بردار چند مدت کرج بودی وهم -  
 برت داشته، دیگه از تو گذشته بری دنبال خواسته های بچگونه  
 درس بخونی که چی بشه خیاطی بکنی که چیکار کنی مگه  
 کمبود پول داری؟ مگه بی پول موندی که بخوای کار کنی و پول

در آری؟ بهت اجازه نمی دم هر کاری دلت خواست بکنی و دیگه  
نشه کنترلت کرد

:پوزخندی زدم

- افکارت چقدر فرق کرده رحیم انگار همون رحیمی نیستی که -  
دم از عشق و عاشقی می زد و من براش الهه بودم. چقدر طرز  
فکرت مسخره است مگه هر کی کار می کنه محتاج پوله من  
تفریحی ندارم می خوام خیاطی کنم که سرم مشغول شه در  
کنارش یه پولی هم گیرم می آد، دانشگاه می رم که معلوماتم  
اضافه بشه

:گوشه ی چشم هایش را جمع کرد

- اگه برا سرگرمیه خودتو با کارهای خونه سرگرم کن برا مطالعه -  
هم حتما لازم نیس دانشگاه بری بشین تو خونه هر کتابی  
خواستی برات تهیه می کنم. دوس ندارم و اجازه نمی دم بری  
دانشگاه یا کار کنی

:اخم کردم

- چرا سعی داری منو محدود کنی چرا همش باید تو خونه باشم -  
چرا فقط بلدی زور بگی و تهدید کنی؟

ابروهایش باز شد

- حرف تهدید نیست زهره من هنوزم دوستت دارم اینهمه اینور -  
اونور می زنم و جلز ولز می کنم به این خاطره نمی خوام از  
دستت ندم.

ابروهایم کج شد

- مگه حالا منو داری که از دست ندی؟ داشتن که به پیش هم -  
بودن نیس تو خیلی وقته منو از دست دادی رحیم حالت نیس.

چشم هایش برق زد

- گوشتو باز کن ببین چی می گم فک نکن می دارم بری زهره -  
من این حق رو بهت نمی دم تنهام بذاری، تو تا ابد مال منی به  
هیشکی نمی دمت اگه خیال کردی طلاق می گیری و می ری با  
یکی دیگه کور خوندی گفته بودمت که تا آخر عمر محکوم به  
تحمل من هستی.

نگاهش کردم

افکارت مریض شده رحیم، فکر می کنی همه مثل خودتن، منو -  
نگه می داری که مال کس دیگه ای نشم، همین؟! ته دوست  
داشتن و عاشقیت همینه؟ کی این حق رو بهت داده ک می تونی  
برای من تصمیم بگیری

دست در جیب کرده و با اقتدار لب زد

دلّم، دلت، بچه هامون، قانون -

سرش کج شد

تو بدون من هیچ کاری نمی تونی بکنی -

منظورش را خوب متوجه شدم، به پول و موقعیتش می بالید،  
احساس می کرد بخاطر مقام و دارایی اش حتما در مقابلش کوتاه  
می آیم هر چند بیراه نمی گفت من پول و پله و کاری نداشتم و  
آینده ی نامعلومی در انتظارم بود. دلّم بدجور شکست انتظار  
نداشتم رحیم نداشته هایم را به رخم بکشد. ابن مرد دیگر  
خطرناک شده بود دیگر رحیمی نبود که بشود به او تکیه کرد  
تمام احترام جزئی که شاید نسبت بهم داشتیم از بین رفته و

نابود شده بود در چشم های رحیم گرگ درنده و زخمی ای را  
می دیدم که هر آن منتظر بود حمله ور شده مرا بدرد. احساس  
می کردم آنهمه عشق تبدیل به کینه ای شده بود که قرار بود  
بعد از این مرا بسوزاند و خاکستر کند.

برای آخرین بار گفتم

حرف حسابت چیه از من چی می خوای؟ -

لبش کج شد

می خوام بی حرف پیش برگردی سر خونه زندگیت دیگه ام -  
هوایی نشی. دور این حامد و زنشم که بهت خط می دن یه خط  
قرمز می کشی نمی خوام دیگه باهاش رفت و آمد کنی اصلا  
خوش ندارم باهاش رو در رو بشم.

ابرو بالا دادم

اونوقت تو چه می کنی؟ -

با اقتدار جواب داده بود



منم یه کارایی کردم یه فکرایه هم دارم که البته همش -  
بستگی به برخورد تو داره

پوزخندی زدم

می دونی تقصیر تو نیس، همیشه تو گوشمون خوندن زن باید -  
خانم و متین باشه آروم حرف بزنه لوند باشه و جذاب و زنونه،  
باید آشپزی یاد بگیره خونه داریش بیست باشه  
در کنار اینا اگه دلش خواست درس بخونه کار کنه به اندامش  
برسه به ظاهرش تو خونه برسه

که چی؟ تا برا مردش جذاب باشه تا چشم و دل مردش هرز نره.  
اما سوال اینه چرا باید همش زن دنبال جلب رضایت مرد باشه  
مرد باید دقیقا چکار کنه لازم نیس رضایت زنش رو جلب کنه؟  
همه ی این موارد برای مرد هم صدق می کنه اما چرا مردا این  
همه پرتوقعن و زنا مطیع؟

خیره ی چشم هایش لب زدم

می دونی رحیم دیر به ابن نتیجه رسیدم ولی بالاخره فهمیدم -  
تو زن نمی خوای یه کلفت می خوای کسی که صبح تا شب

بشوره بسابه اتو کنه جارو کنه غذا بپزه هوای مادر و خونواده اتو داشته باشه به بچه هات برسه بعد تو هم خوشی بزنه زیر دلت بری پی یللی تللی و هوی و هوست چرا چون خیالت از یابت خونه زندگیت راحتته یه نگهبان داری که مواظب همه چی هست و همه چی امان و امانه ولی دیگه کور خوندی من هیچوقت به خونه ای که عزت و احتراممو توش از دست دادم برنمی گردم. تو خونه ای که کوچیک شدم دیگه تحت هیچ شرایطی احساس بزرگ بودن نمی کتم دیگه هیچوقت به جایی که ارزشی توش ندارم برنمی گردم اینو یقین بدون

طبق گفته ی صدری حرف به جایی که باید رسیده بود باید تیر  
:خلاص را می زدم

منو تو دیگه با هم به جایی نمی رسیم مطمئن باش پس -  
بهترین کار اینه دوستانه تمومش کنیم. من طلاق می خوام

:چشم هایش تا آخرین حد باز شد

.طلاق! به همین خیال باش -

:چشم هایش رنگ خون گرفت

آرزوی خیلی چیزا رو به دلت می دارم زهره. نمی تونی به این -  
زودی از دست من خلاص بشی مطمئن باش. گفته بودم باهام راه  
بیا اگه خر بشم خیلی کارها از دستم برمی آد

با آرامش جواب داده بودم

دیگه هیچی برام مهم نیس، هر کاری هم بکنی نمی تونی مانع -  
دیدن بچه هام بشی

وحشی شده بود

جدی اینجوری فکر می کنی؟ من هرکاری بخوام می کنم -  
زهره، هیچی هم نمی تونه جلومو بگیره، اگه دم در آری حسرت  
دیدن بچه ها رو به دلت می دارم

دندان هایم روی هم فشرده شده بود

دیگه با تو طرف نیستم از این به بعد با قانون طرفم -

پوزخند زده بود

اوه! پس برو بچسب به اون قانونت ببینم تا کجا بالا می ری -  
منم همین پایین نشستم و تشویقت می کنم

آماده ی رفتن شدم

- نمی دونم اینهمه کینه رو از کجا آوردی رحیم چرا اینجوری -  
عوض شدی؟ به کجا می خوای بررسی

فاتحانه گفت

یعنی نفهمیدی؟ -

نامفهوم نگاهش کردم

بنظرم کمی چهره اش مظلومتر شده بود

نمی خوام از دستت بدم -

سری تکان دادم

- اشتباه نکن تو فقط می خوای به بقیه ثابت کنی که رحیم می -  
تونه هر کاری رو انجام بده، همین اگه داری منو از دست می دی  
هیشکی مقصر نیس فقط خودت باعث شدی من با همه چی  
کنار اومدم و بازم می تونستم کنار بیام، تو در هر حال راه خام  
کردن و سواری گرفتن از منو بلد بودی فقط راه نگهداشتنم رو  
گم کردی

دستم را بلند کردم

یادت باشه هر چقدرم یکی رو محدود کنی بالاخره یه روز بال -  
در می آره و پرواز می کنه اینو از من داشته باش بزور نمی تونی  
یکی رو کنارت نگهداری وقتی هیچکدوم از خواسته هاش برات  
مهم نیس حتی اگه اون یه نفر زنت یا بچه هات باشن

سعی کردم اشک هایم نریزد

برا من که شوهر خوبی نبودى لاقل برای بچه هات پدر خوبی -  
باش. فکر نکن منو از چشمشون بندازی ارزش خودتو بالا می  
بری. فرلموش نکن تو خونه ای که بزرگترش رو کوچیک کنن  
بچه ها هیچوقت بزرگ نمی شن. سعی کن خوب بزرگشن کنی  
مثل یه مرد بارشون بیاری نه مثل خودت نامرد

دیگر حریف اشک هایم نشدم و های های گریستم

می دانستم طلاق اول بدبختی هایم خواهد بود. خیلی فکر کرده  
بودم چند ماه مدام شب و روز فکر کرده بودم به اندازه ی تمام  
عمرم فکر کرده و به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم. دلم می  
خواست بخوابم و بیدار نشوم. فکر و خیال چنان خسته ام کرده

بود که دل از همه بریده بودم مدام آرزو می کردم کاش این روزها تمام می شد تا از این بلا تکلیفی خلاص شوم

رحیم عمدا ماجرا را کش می داد تا من خسته شده اعلام آتش بس کنم اما باز گشتم به آن خانه غیر ممکن شده بود خفت و خواری تنها نتیجه ی برگشتم به رحیم بود مطمئن بودم بدون رحیم بودن همانقدر سخت خواهد بود که با رحیم بودن. در هر حال من رحیم را باخته بودم کل اخلاقش عوض شده بود سرم داد زده گفته بود حسرت خیلی چیزها را به دلم می گذارد. قدرتش را داشت

برعکس همیشه که همه چیز به سرعت برق و باد می گذشت این جریان آرام آرام پیش می رفت و ذره ذره ی جانم را می گرفت تمام امیدهایم به یاس تبدیل می شد، بزرگترین حسرتم برای بچه هایم بود که چندین ماه بود ندیده بودمشان معلوم هم نبود بعد از این بتوانم ببینم. من بچه هایم را بی عاطفه بار نیاورده بودم نمی دانم رحیم چه کرده بود و چگونه گوششان را پر کرده بود که بچه ها از من گریزان بودند و دلشان نمی خواست مرا

ببینند برای یک مادر دردناک ترین غم اینست بچه هایش چشم  
 دیدنش را نداشته باشند. قبل از این دلم خواسته بود قدرت و  
 توانایی اش را داشتم بچه ها پیش خودم باشند هر چند امری  
 محال بود برای منی که حتی در خرج خودم مانده بودم چه برسد  
 به نگهداری از بچه هایم ولی حالا مطمئن بودم اگر انتخاب  
 خودشان باشد هم رحیم را با آنهمه خوشی که در اختیارشان  
 قرار می داد به من فلک زده ترجیح می دادند. دلم می خواست  
 روزی بتوانم روی پاهای خودم بایستم و آنقدر توان مالی داشته  
 باشم که بچه ها با میل و رغبت سراغم بیایند و آن ها را پیش  
 خودم بیاورم برای تحقق این آرزویم هم که شده باید برای  
 خودم چاره ای می اندیشیدم اولین کار این بود از پيله ی تنهایی  
 و خودخوری که بدور خودم کشیده بودم بیرون بیایم. برای  
 خودم تصمیماتی گرفتم اوقات بیکاری که گاهی حوصله داشتم  
 به مادر در کار خیاطی کمک می کردم خاله شیرین اصرار داشت  
 خیاطی را به صورت حرفه ای ادامه بدهم حامد هم با او هم  
 عقیده بود:

تو خیلی با استعدادی زهره برو دنبال طراحی حرفه ای. من -  
 روزی رو می بینم که مشهور شدی برا خودت سالن زدی و کسب  
 و کار راه انداختی. اینجوری لازم نیست به کسی تکیه کنی آقای  
 خودت و نوکر خودت می شی

با ناراحتی جواب دادم

یه روز دست پسر بچه‌ای توی گلدون کوچکی گیر می کنه و -  
 نمی تونه دستشو خارج کنه پدر و مادرشم نمی تونن کاری کنن  
 گلدون گرونقیمت بود و حیف بود بشکنن ولی بالاخره پدر و  
 مادرش تصمیم گرفتن برای نجات دست بچه اونو بشکنن. قبل از  
 اینکار پدر به عنوان آخرین تلاش به پسرش گفت

دستتو باز کن، انگشتاتو مثل من بهم بچسبون بین شاید -  
 دستت بیرون بیاد

پسر گفت

می دونم اما نمی توانم این کارو بکنم چون سکه‌ای که تو -  
 مشتتو بیرون می افته

آهی کشیدم



من مصداق همین مثل هستم داشته هامو تو مشتم گرفتم -  
 حفظشون کردم و نخواستم اتفاقی براش بیفته ولی در عوضش  
 همه ی ما تو زندگی به بعضی چیزهای کم ارزش، چنان  
 می چسبیم که ارزش دارایی های پرارزشمون رو فراموش  
 می کنیم در نتیجه اونا رو از دست می دیم. من به چیزهای بی  
 ارزش دلمو خوش کردم و اصل کاری های زندگی رو فراموش  
 کردم. من خودمو زندگیو استعدادمو همه رو فراموش کردم تو  
 خودم میل به زندگی رو کشتم تنها چیزی که اینهمه سال برام  
 مهم بوده رضایت اطرافیانم بوده همه ی کارام فقط در جهت  
 جلب نظر بقیه بوده حتی دیپلمی که بزور و باج از رحیم گرفتم  
 بخاطر ثابت کردن خودم به شیوا بود. من همیشه خواستم چیزی  
 رو به بقیه ثابت کنم یاد نگرفتم بخوام به خودمم چیزایی رو  
 ثابت کنم.

سری به افسوس تکان داد

اولین قدم اینه خودت رو به خودت ثابت کنی بعد به بقیه -

سرم روی شانه خم شد

اول باید تلکیعم با رحیم یکسره بشه تا از اون بابت خیالم -  
جمع نشه نمی تونم هیچ کاری بکنم

اگه رحیم قبول کنه بجای این بچه بازی و دادگاه بریم محضر  
توافقی طلاق بگیریم خیلی خوب می شه تکلیفمم زودتر  
مشخص می شه. این حرف ها را ظاهرا می گفتم ولی درونم  
غوغایی بود رحیم گفته بود تحت هیچ شرایطی طلاقم نمی دهد  
گفته بود آنقدر مرا اینجا و آنجا می کشاند تا خودم بجان آمده از  
طلاق منصرف شوم. بنظرش طلاق می خواستم که بروم سراغ  
... دیگری

خیالش را راحت کرده بودم:

از اولی چه خیری دیدم که برم سراغ بعدی. تو برای هفت -  
پشتم کافی بودی رحیم. مطمئن باش پشت دستمو داغ کردم  
بعد تو شوهر نکنم

اما باز روی همان دنده ی کجش بود و حرف حرف خودش

دو نفر از بزرگان فامیلشان را واسطه کردیم ولی هیچ کدام  
 نتوانستند نظر رحیم را عوض کنند مرغش یک پا داشت؛ زهره  
 باید به خونه برگرده

یاد حاج سلطانعلی افتادم

مامان بریم با حاج سلطانعلی حرف بزنیم رحیم حرف اونو -  
 خیلی قبول داشت

خیلی صحبت کردیم تا حاج سلطانعلی را راضی به حرف زدن با  
 رحیم کنیم

حاج سلطانعلی کلی از بدی طلاق و عواقبش گفت چیزهایی که  
 خودم تمام و کمال می دانستم

دخترم مکروه ترین حلال طلاقه چرا می خوام انجامش بدی -  
 رحیم که اینقدر تو و زندگیش رو دوس داره و همه ی تلاشش رو  
 می کنه تا تو برگردی آخه تا کجا پیش رفتین که می خوام بچه  
 هات و زندگی خوبت که آرزوی خیلیاست رو بذاری بری؟ یعنی  
 اون گره مودت و عشق و علاقه کاملا باز شده، امیدی به بستن

دوباره اش نیست، طناب زندگی پاره شده یا کورسوی امیدی هست؟

گریه کرده بودم

- همه ی این حرفا رو ماه هاس دارم با خودم تکرار می کنم همه ی جوانب رو سنجیدم تقریبا همه چی تموم شده حاج سلطانعلی. بین ما دیگه محبتی نیس که به امیدش بخوام دوباره شروع کنم الان این کشمکش بیخود فقط و فقط سر به کرسی نشستن حرف رحیم هست

غمگین نگاهم کرد

- خدا پیامرزه رشید رو خیلی مرد بزرگی بود یادمه وقتی اومد پیشم برای خوندن خطبه ی عقد از خوشحالی سر از پا نمی شناخت می گفت عروس رویاهای رحیم پیدا شده

نگاهش را به چشم های اشکی ام دوخت

- خیلی ها اونموقع طالب وصلت با خونواده ی رشید بودن ولی همشون خوشحال بودن که تو عروسشونی الانم خیلی ها ... حسرت زندگی شما رو می خورن

**:پوزخند واضحی روی لب هایم جا خوش کرد**

زندگی ای من برای خیلی ها آرزوس چون فقط ظاهرشو می -  
بینن فقط از دور قشنگ دیده می شه اون زندگی مثل یه طبل  
تو خالیه عمو سلطانعلی ظاهرش مردمو گول می زنه البته تا عمو  
رشید خدا بیامر ز بود مثل یه تکیه گاه خیلی محکم پشت سر  
... همه بود و همه چی خوب بود اما دیگه

**:اشک هایم را پاک کردم**

رحیم هم اگه اصرار به برگشتن من می کنه می خواد حرفشو -  
به کرسی بنشونه دیگه هیچ عشق و علاقه ای در بین نیس حالا  
کوچکترین ارزشی نه برای خودم و نه حرفام قائله این پنج ماه  
کوچکترین قدمی برای بهتر شدن رابطه مون برنداشته فقط  
تهدید فقط شرط و شروط تنها چیزی که براش مهمه اینه که به  
همه نشون بده تونسته منو برگردونه به اون زندگی

**:ناراحت پرسید**

**.سرنوشت اون بچه های بیگناه چی می شه این وسط -**

**:گریه مجال نمی داد ولی بزور ادامه دادم**

رحیم می گه اونا دور از من راحتترن. می گه یه مادر ضعیف -  
 که نتونه زندگیشو اداره کنه چی می خواد باد بچه هاش بده. می  
 گه تو فقط بلد بودی با بچه هات بچگی کنی نه اینکه درس  
 زندگی یادشون بدی

گریه ام به حق تبدیل شد

همه ی اینا به کنار بخدا با همش کنار می آم ولی با ازدواج -  
 مجددش نمی تونم می گه زنشو طلاق نمی ده می گه هر چی که  
 هست رو باید قبول کنم و برگردم سر خونه زندگیم. می گه  
 دوسم داره و عاشقمه ولی اگه این اسارت و خفت و خواری نیس  
 پس چیه؟

التماسش کردم

خسته شدم از اینکه اینهمه قلدری می کنه و زور می گه تو -  
 این پنج ماه یبار نذاشته بچه هامو ببینم می خواد از این طریق  
 ازم باج بگیره. من دیگه به چی رحیم دلخوش کنم حاج  
 سلطانعلی؟

خیلی حرف زدیم قول داد با رحیم حرف بزند تا به خواسته ی  
من هم احترام بگذارد

باورم نمی شد رحیم رضایت به جدایی بدهد اما داده بود نمی  
دانم تاثیر حرف های حاج سلطانعلی بود یا عملکرد خوب صدری  
ولی مهم موافقت رحیم بود، تنها مسئله ای که وجود داشت  
رحیم خواسته قبل از رفتن به دفتر ازدواج و طلاق خودم را تنها  
ببیند و برای آخرین بار حرف بزیم

گفتم:

کمی زودتر بیاید توی همان محضر حرف می زنیم -

قبول نکرده و گفته بود شرطش برای جدایی همین است برای  
آخرین بار چند ساعت مرا ببیند آنهم تنها

مجبور بودم قبول کنم حالا که به راه آمده بود نباید باز روی  
دنده ی لج می افتاد گفته بود دنبال می آید تا چند ساعت با هم  
باشیم و بعد با هم به دفترخانه می رویم

دلَم با حرفش گرفت

می خوام خودم بیارمت تهران، شاید آخرین باریه که با هم از -  
کرج برمی گردیم

به محض قطع شدن تلفن های های گریه ام خانه را برداشته بود  
خدایا چه حال بدی بود چه تصمیم سختی بود و چه سردرگمی  
عجیبی. حس عجیبی داشتم حسی که شبیه هیچ حس دیگری  
نبود در خلاء مطلق بودم بدون هیچ وزنی بدون هیچ حسی قرار  
بود بعد از چند ساعت به اولین تصمیم زندگی ام که خودم گرفته  
بودم جامه ی عمل بپوشانم

مادر می گفت نباید قبول می کردم رحیم دنبالم بیاید چون  
خطرناک شده و هر کاری از دستش برمی آید ولی نظر حامد  
:برعکس مادر بود

کار خوبی می کنی اگر بنا بر جداییه لازمه تموم گره ها و -  
دلخوری های قدیم رفع بشه و همونجور که دوستانه ازدواج  
کردین دوستانه هم جدا بشین

محضر برای ساعت چهار بود قرار بود حامد و سمیه ساعت چهار  
آنجا باشند اما سمیه گفت حضورش در مدرسه الزامی است چون



وقت امتحانات بچه هاست، مدیر اجازه ی مرخصی نداده بود و  
قرار شد کمی دیرتر بیاید

به رحیم گفته بودم کمی دورتر از خانه منتظرم بماند

مادر گفته بود

نمی خواهم مردم بعد چند ماه دعوا مرافعه ای که داشتین و -  
حالا که جدا می شی با هم ببینتون خوبیت نداره هزار تا فکر  
جور و ناجور می کنن

رحیم آنطرف خیابان منتظرم بود سوار ماشین شدم

سلام -

سرش را بالا پایین کرد

سلام -

بدون حرف راه افتاد کمی که رفتیم خواستم بگویم اگر قرار بود

حرف نزدی چرا دنبالم آمده ای که خودش پیش دستی کرد

دلهم می خواد با هم حرف بزنیم کلی حرف دارم بهت بگم ولی -

می ترسم شروع کنی به گلایه منم عصبی بشم باز سر جر و

بحث باز بشه برای همین ترجیح می دم فعلا سکوت کنیم می  
خوام اگه احتمالا مسافرت دو تفره ی آخرمون باشه تو ذهنم به  
زیبایی خودت خاطره بشه

اشک های بی زبان دوباره سرازیر شدند

بچه ها چطورن؟ -

نچی کرد

می تونی یه امروزو بیخیال بچه ها بشی؟ -

زیر چشمی نگاهم کرد

گفته بودم اشکات اتیشم می زنه می خوام بسوزونیم می -  
خوای تا ابد یادم باشه آخرین باری که با هم بودیم با اشک و آه  
بودی؟

هق هقم دست خودم نبود

با این حرفا می خوام اتیشم بزنی؟ می خوام تا آخر عمرم -  
عذاب وجدان داشته باشم بابت این جدایی که خوب بودی و  
همش بفکر من بودی؟ این اشک ها خیلی وقت ریخته و تو

ندیدی حتی ککت نگزیده چه برسه به آتیش زدن، سال های  
... ساله که شبا بالشت زیر سرم خیسه و تو نفهمیدی

لب هایش جمع شد

!ببخش -

گریه ام بند نمی آمد

تو به من مدیونی -

من تمام روزا و شبایی که می تونستم به فکر خودم باشم به تو  
... فکر کردم، به زندگی مون به آینده ی خودمون، بچه ها

:آب دهانش را به سختی قورت داد

کم لطفی نکن زهره! من همین الانم مثل روز اول دوستت دارم -  
اگه به چشمت نیومده علتش این بوده که برامون عادت شد و  
طبیعی وگرنه من همیشه ی خدا و هر لحظه به فکر تو و  
!زندگیمون بودم باور کن به جون خودت

:لبخند مسخره ای روی لب هایم نشست

.کاملا معلومه مخصوصا این چهار سال اخیر -

**دست چپش را روی چشم هایش گذاشت**

همین خودش نشون می ده حق با منه، رفتارم در قبال تو -  
طبیعی بوده و عشق و محبتم سر جای خودش که چهار سال  
نفهمیدی من چه غلطی کردم لابد رفتارم شبیه قبل بوده اگه  
تغییر یا کمبودی بود قطعاً متوجه می شدی

**نگاهم به سمتش برگشت**

اصرار بر انکار خطا چیزی از بزرگی اون اشتباه کم نمی کنه آقا -  
رحیم! نفهمی من دلیلش حماقت و کوتاهی منه لطفا پای زرنگی  
خودت نزن

**سرش پایین رفت**

حق با توئه ولی باور کن من ناخواسته تو این راه افتادم اگه -  
خواستم امروز با هم حرف بزنیم دلیلش همینه که نمی خوام  
ذهنیت بدی از من داشته باشی و با دلخوری ازم جدا بشی

**ترمز کرد**

**یکم قدم بزنیم؟ -**

پیاده شده راه افتادیم تقریبا شانه به شانه ی هم بودیم

سرش را بالا برد

تا حالا دقت نکردم جاده ی تهران کرج هم می تونه زیبا باشه -

... وقتی

به سمتم برگشت

نمی دونم چرا همه چی موقعی که داری از دستش می دی -  
زیباتر بنظر می رسه، وقتی می دونی دیگه قراره نداشته باشیش  
ارزشش رو بیشتر می فهمی شاید وقتی کنارته مطمئنی همیشه  
هست دلت گرمه به بودنش ولی ترس از دست دادنش باعث می  
شه بفهمی ای دل غافل چه گوهری داشتی و قدرشو نمی  
دونستی. حقش نبود، ما نباید به اینجا می رسیدیم اگه الان  
... اینجا ییم و در آستانه ی

برایش خیلی سخت بود از جدایی حرف زدن

خیلی سعی کردم اون رشته ی پاره شده رو گره بزنم با زبون -  
خوش با زور و تهدید ... اما نشد البته اگه تو می خواستی می شد  
ولی خوب شاید تحملش برات سخت بود که نتونستی ببخشی.

می دونم رسیدن به این نقطه تقصیر هر دومون بوده کوتاهی کردیم قبول کنیم همش تقصیر من نبوده تو هم مقصری باید سر منو اونقدر به خودت و زندگیمون و بچه ها گرم می کردی که دیگه فرصتی برای هیچکاری نداشته باشم. بچه ها رو که همش خودت بهشون رسیدی و تر و خشکشون کردی بهم فهموندی ... که همه ی کارهاشون با خودته و من می تونم پامو بکشم کنار

**:حرفش را قطع کردم**

چون تو هیچوقت برای بچه ها فرصت نداشتی همه ی -  
کارهاشون رو انداختی گردن من حالا طلبکارم شدی

**:ایستاد**

همین دیگه باید تقسیم کار می کردیم باید به زور بهم می -  
گفتی فلان کارشون با تو یا چه می دونم هر چیز دیگه ببین اگه مطمئن نمی شدم تو هستی و همه کارشون با توئه مجبور می شدم برم پی کارهاشون. باید بهم مسئولیت می دادی زهره توی هر کاری باید شریک می شدیم بدیش این بود که همیشه تو

دسترس بودی می شد همه چی رو به تو سپرد، با بودنت خیالم  
برای همیشه راحت بود.

نگاهم را به آسمان دوختم

راس می گی اشتباه از من بود اونقدر خودمو وقف زندگی -  
کردم یادم رفت خودمم باید زندگی کنم فراموش کردم بقیه هم  
هستن که می تونن باری از رو دوشم بردارن اشتباه فکر می  
کردم اگه همه ی کارها رو به دوش بکشم می شم آدم خوبه می  
شم مادر نمونه همسر نمونه عروس نمونه ولی شدم یه کارگر که  
می شه بهش برای روزهای سخت تکیه کرد منی که روبروت  
وایسادم همیشه جلو روی همتون بودم، حق با توئه می شد همه  
.چی رو گردن من انداخت و با خیال راحت زندگی کرد

زیر چشمی نگاهم کرد

اینجوری نگو زهره می دونم برا این زندگی چقدر زحمت -  
کشیدی.

خنده ی مسخره ای تحویلش دادم

.الحق و الانصاف که خوب مزدم رو گذاشتی کف دستم -

آهی کشید

- گفتم که اون یه اشتباه بود نمی شد هم کاریش کرد یه گرداب بود که هر چقدر دست و پا زدم بیشتر فرو رفتم و گیر کردم .دیگه هم نتونستم بیرون بیام

نگاه عصبانی ام را به او دوختم

- این پنج ماه چی؟ این همه اعصاب خردی اینهمه حرف و کار - ... بی ربط

چشم هایم اشکی شد

- حتی نداشتی بچه هامو بینم کاری که بدترین ظلم در حق یه - مادره رحیم

به چشم هایم نگاه کرد

- باور کن همش بخاطر این بود که نمی خواستم از دستت بدم، همه ی این کارا رو کردم که تو برگردی گفتم شاید بخاطر بچه ها برگردی. من آدم خیلی بدی نیستم زهره اینو تو سال هایی که با هم بودیم فهمیدی یعنی بارها بهت گفتم چیزی که مال منه فقط



و فقط مال منه، مال هیشکی دیگه نیس یعنی حق نداره برا کس  
دیگه ای باشه.

:پوزخندی زدم

خودت چی، چرا تو نتونستی فقط برای من و بچه ام باشی چرا -  
تو حق داری بیت المال باشی و برای همه اونوقت من منحصر  
برای تو باشم جوری که حتی نتونم برم دنبال درس و کار و گشت  
و گذار دوستانه تا مبادا شاید کسی تصادفی نگاهش سمت من  
برگرده، نتونم یه ذره آزادی داشته باشم نکنه یه نفر منو ببینه

:نگاهش کردم تا عکس العملش را ببینم

هیچ جا تنهایی نرفتم با خودت بودم تا اعتمادت ازم سلب -  
نشه همیشه ی خدا نگاهم به خونه زندگیم بود و چشممو به  
پایین دوختم مبادا چشمم به هر کس و ناکسی نیفته، با کسی  
حرف نزدم تا صدامو نشنون، از خونه بیدون نرفتم تا ببینی  
همیشه پیش خودت و بچه هام، همه ی وقتمو در اختیار تو  
گذاشتم منی هم نیست من یه همسر و بالاتر از اون یه مادر  
بودم همونجوری که تو یه شوهر و بالاتر از اون پدر بودی و همه

ی وجودمون متعلق به بچه ها، اینا رو ولش کن وظیفه بود اصلا.  
ولی دلم چی رحیم اون تموم داراییم بود و گرونتر از هر چیزی  
خیلی بیشتر از اونچه که بتونی فکرشو بکنی، اونو هم به تو که  
!مثلا عاشقم بودی و سینه چاکم ارزون فروختمش، مفت مفت

نگاهم را به چشم های ماتش دوختم

می گن چیزهای ارزون زود بی ارزش می شن، آره رحیم؟ -

نم اشک چشم هایش را پوشاند

می دونی بدترین جای دنیا کجاست؟ اونجا که عقلت یه چیز -  
می گه و دلت یه چیز

سرش را برگرداند

بدتر از اون می دونی چیه؟ این که دیگه نه می تونی با عقلت -  
راه بیایی نه با قلبت اون موقع اس که می فهمی بد باختی دیگه  
هیچ غلطی نمی تونی بکنی، می فهمی باید بسوزی و بسازی

به سمتم برگشت

می دونم با کاری که کردم ازم متنفری می خوام سر به تنم -  
... نباشه اما

نزدیکم شد، نگاهش را به چشم هایم سپس به موهایم داد  
من بهت احتیاج دارم زهره، به نور این چشما به بوی این موها، -  
به آغوشت که بهم آرامش می ده

چشم هایم بارانی شد

می دونی چند وقته آرامش ندارم، باور می کنی حتی یه شب با -  
خیال راحت نخوابیدم می فهمی شش ماهه خودتو ازم دریغ  
کردی و من بدون زهره شدم؟

رحیم غد و لجباز داشت التماس می کرد بت پوشالی اش  
شکسته بود

امکانش هست دوباره بهم برگردی؟ -

با چشم های اشکی خیره اش شدم

می دونی رحیم تا وقتی با هم بودیم همش تو جمع بودم هیچ -  
موقع تنها نبودم اما به لطف تو پنج ماهه تنها شدم خیلی تنها،

یعنی تو اجازه دادی اینهمه مدت تنها بمونم بدبختانه تنهایی یه  
 درسای خیلی مهمی به آدم می ده، برگت می کنه خیلی بزرگ،  
 اونقدر که شاید دیگه هیچوقت تو زندگی کسی جا نشی حتی  
 گاهی ممکنه تو زندگی خودتم جا نشی الان دیگه من خیلی  
 بزرگ شدم بیشتر از پنج ماهه دارم با خودم تمرین فراموشی و  
 بزرگ شدن می کنم، دیگه سائز زندگیمون بهم نمی خوره  
 رحیم.

اشک هایش جاری شد

اینجوری نگو نامرد بذار لااقل دلم خوش باشه شاید پشیمون -  
 شدی و برگشتی

سرم پایین رفت

هر چند تصمیمم برای برنگشتن قطعی و همیشگیه ولی از این -  
 روزگار بی معرفت کج مدار و آدماش که هر روز یه فیلمی در می  
 آرن هیچی بعید نیس

سری به اطراف تکان داد

... ما دو تا بچه داریم لااقل -

**:غمگین نگاهش کردم**

- به پشتوانه ی همون بچه ها بود که خبط به این بزرگی کردی -  
نه؟ گفתי ازش بچه دارم و نمی تونه بیخیالشون بشه پس  
مجبوره ادامه بده.

**:مات نگاهم کرد**

**..واقعا بخاطر خود بچه ها گفتم -**

**:لبم کج شد**

- کدوم بچه ها همونایی که پنج ماهه عین خیالشون نیست یه -  
مادر مریض این گوشه ی دنیا دارن که دم به دقیقه چشم  
انتظارشونه همونا که حتی یه تلفن هم ازم دریغ کردن؟! از  
مادری که ممکنه هر آن ایست قلبی کنه و در حسرت دیدن بچه  
هاش بمیره!؟

**:سرش کاملا پایینتر رفت**

**... اینجوری نگو شاید نتونستن شاید تو شرایطی بودن -**

وقتی صحبت از دخترها بود با عمق وجودم ناراحت می شدم  
ولی به گفته ی صدری عمل کردم

نه رحیم یه بچه اگه دلش بخواد حتما یه راهی پیدا می کنه با -  
مادرش تماس بگیره مگه اینکه اونقدر توی گوشش خونده باشن  
که از مادرش فراری باشه سرش اونقدر با دور و بری هاش گرم  
بشه دیگه سراغ مادرش نره یا اونقدر بی احساس باشه که  
مادرشو فراموش کنه این بچه بعد از این برای من چیکار می  
... خواد بکنه

گریه مجال ادامه نداد رحیم هم چیزی نگفت چند قدم دیگه  
بدون حرف جلوتر رفتیم

نگاه به پشت سرم کردم

خیلی دور شدیم بهتره برگردیم دیگه دیر شده همه منتظر ما -  
هستن.

التماس در نگاهش موج زد

واقعا می خوای ترکم کنی؟ -

غمگین شدم

دوباره شروع نکن رحیم، بذار راحت کنم من همونموقع که -  
اون زن رو با بچه اش دیدم که داخل خونه ات شد ترکت کردم  
... قبل از اون شاید به یه امیدی می تونستم برگردم ولی

هق زدم

برای یه زن بزرگترین درد اینه با چشمای خودش مسبب تموم -  
بدبختی هاشو تو خونه اش ببینه

سرش پایین رفت و با دنیایی از ناراحتی لب زد

هر چی هم پیش اومد من خیلی دوستت داشتم هنوزم دارم -  
... هر کاری کردم بخاطر این بوده برگردی

مستقیم نگاهم کرد

لاقل برای آخرین بار آرومم کن، نذار اینجوری جدا بشیم من -  
... هنوز حق دارم

لب هایش لرزید

اجازه دارم بغلت کنم؟ -

باز هم برای بغل کردن زنش اجازه می خواست دقیقا مثل اولین باری که بعد از عقد تنها شدیم با این تفاوت که حالا وسط جاده بودیم شاید کسی ما را در آن حالت می دید با دیدن چنین صحنه ای عکس العمل مردم چه می توانست باشد فکر کردم هر چه پیش آید مهم نیست این مرد هنوز شوهرم بود شاید خودم هم دلتنگش بودم هنوز با وجود تمام بدی ها و خطاهایش پدر بچه هایم بود و شوهرم، به او دل بستگی داشتم

همه چی تموم شده رحیم اینجا که ایستادیم دیگه آخر خطه. -  
چند ساعت دیگه من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم

دستش را بالا آورد

چند ساعت دیگه مونده هنوز. اجازه بده بعد از ماه ها حس -  
... کنم آرومم، خوشبختم

دست دیگرش هم بالا آمد و ثانیه ای بعد در آغوشش سخت فشرده شدم هر چه کردم دست هایم را به کمرش گره بزنم نشد دلم بد شکسته بود و همراهی ام نمی کرد. های های گریه ی رحیم سکوت جاده را شکست و اشک های من روی پیراهنش



ریخت. هر دو چه آسان باخته بودیم زندگی ای را که سال ها  
برای سر پا نگه داشتنش خون دل خورده بودیم. گریه ی رحیم  
دلیم را بدجور بدرد آورده بود.

:درست مثل بچه ای در آغوش مادر گریه می کرد  
تو رو خدا تنهام نذار زهره -

اشک هایم را پاک کردم دلیم نمی خواست بیشتر از این طول  
بکشد من یک زن بی کس بودم که اگر چند دقیقه ی دیگر به  
همین روال می ماندم احتمال داشت رحیم با چرب زبانی و حرف  
های عاشقانه اش به خواسته اش رسیده، برنده شود و تمامی  
شرایطش را به من تحمیل کند.

:دستش روی کمرم ماند  
بخاطر بچه ها برمی گردی نه؟ -

ابراز احساسات تمام شده دوباره بازی شروع شد بچه ها برگ  
:برنده اش بودند

نه این دفعه دیگه نه رحیم -

آرام اشک می ریختیم لحظات خیلی سختی بود زجرآورترین  
 لحظات عمرم بود حتی سخت تر از وقتی که پدرم را از دست  
 دادم آنموقع می دانستم پدر رفته و تا آخر عمر به او دسترسی  
 نخواهم داشت ولی حالا عزیزانی را از دست می دادم که می  
 دانستم هنوز هستند وجود دارند و در گوشه ای از تهران زندگی  
 می کنند فقط دیگر برای من نیستند و این نهایت درماندگی بود

فصل بهار با تمام زیبایی و شکوفایی اش برای من فصل خزان و  
 مرگ آرزوها شد

بعد از اینکه از دفترخانه برگشتیم تازه به عمق فاجعه پی بردم.  
 سمیه فقط اشک می ریخت و دلداری ام می داد حامد بدون  
 حتی یک کلمه حرف از تهران تا کرج ماشین راند و فقط گاهی  
 یک آه عمیق می کشید. اشک های رحیم موقع خداحافظی  
 آتشم زده بود چه زود دفتر یک زندگی بسته شده بود حتی عمر  
 خوشبختی ظاهری ام بقدری کم بود که چیزی از زندگی  
 نفهمیده بودم ساعت ها با خودم کلنجار رفته و چیزی دستگیرم

نشده بود چه کردم که اینچنین شد در این مدت چه بدست آورده و چه از دست داده بودم، یک پاک باخته ی تمام عیار بودم حتی خودم هم باورم نمی شد چنین بی سر و سامانی

رحیم حین امضای دفتر در گوشم آرام گفته بود

داری آزاد می شی دیگه هر کاری دلت می خواست بکنی و -  
نتونسته بودی برو انجام بده، هر کاری! دیگه من و بچه ها هم  
نیستیم دست و بالتو ببندیم مادر نمونه

انگار رفتارش دست خودش نباشد، باز در جلد رحیم قلدر رفته  
بود.

مگر من چه می خواستم بکنم که می گفت هر کاری دلم می  
خواهد انجام بدهم

بچه ها رو بده دست خودم تا ثابت کنم براشون چجور مادری -  
هستم، پدر نمونه! مطمئنا هر چی باشم حداقل مثل تو یادشون  
نمی دم وقتی تو خونه ناموس دارن چششون پی یکی دیگه باشه  
و برن پی ناموس بقیه

درست لحظات آخر ادا در می آورد شاید بدین طریق می  
خواست دلم را بسوزاند یا فکر می کرد می تواند تحریکم کند و  
از تصمیم جدایی منصرف شوم  
امضا کردیم و تمام شد

نمی دانم چرا دلم خواست من هم بعد از سیزده سال ساکت  
بودن زبان باز کنم

می دونی چیه رحیم تو یاد نگرفتی برای هر کاری باید از -  
راهش وارد شد فقط زور گفتن بلدی فکر می کنی چون پول و  
قدرت داری می تونی هر کاری دلت خواست بکنی و هر حرفی  
دلت خواست بزنی. واقعا برات متاسفم که حتی وقتی سعی داری  
منو واردار به عوض کردن رایم بکنی هم بلد نیستی با زبون  
خوش بهم بگی. از من که گذشت ولی امیدوارم یاد بگیری با اون  
بکی زنت خوب تا کنی زن ها برده و بنده ی محبت هستن  
مخصوصا زبونی

آرامتر نزدیک گوشش گفته بودم

زن ها بجز اتاق خواب و اوقات خاص هم احتیاج دارن کلمات -  
 محبت آمیز از مردشون بشنون شده یه جمله یا حتی یه کلمه ی  
 عاشقانه و من خیلی متاسفم اعتراف کنم که تو فقط و فقط  
 عشقت برای اتاق خوابت بوده و بس.

قبل از اینکه به خودش بیاید کنار سمیه رفتم.

لب باز کردم

دلَم برا بچه ها یه ذره شده کاش لااقل می آورد ببینمشون -

سمیه دستم را گرفت

چه کاریه بچه ها اینجور جاها نباشن بهتره تو روحیه شون -  
 تاثیر بد می ذاره بعدشم توافق کردین خواسته ی رحیم این بوده  
 تو هم قبول کردی.

دلَم گرفت

چیکار می کردم خودت که دیدی مجبور شدم قبول کنم اگر -  
 نه راضی به طلاق نمی شد. یه مادر زیر سنگ هم باشه بچه هاش  
 رو ول نمی کنه منم به امید آقای صدری که گفت رحیم رو نرم

می کنه تا بعدا بچه ها رو ببینم راضی شدم اما حالا صحبتتم اینه  
 بعد سال ها زندگی و به جبران عروس عمو رشید بودن حقش  
 بود و می تونستن این لطفو در حقم بکنن اصلا چرا حتی  
 یکیشونم نیومده با رحیم پدر کشتگی که نداریم هر چی باشه  
 بچه هام دست اوناس

سمیه لب برچید

... شاید روشن نشده شاید با اینکار رحیم مخالف بودن شاید -

چشم در دفتر سوت و کور گرداندم

چه غریبانه! عین مجلس عقدم سوت و کوره -

سمیه لبخند تلخی زد

همیشگی اینجور مجالسو دوس نداره واسه طلاق هیچ کی -

حاضر نمی شه بیاد آخه برا چی بیان زهره جون؟

چشم هایم نم شد

برا خداحافظی از من چی؟ حتی خود اعظم خانم هم نیومده -  
 من سیزده سال عروسش بودم خونواده ش رو کاری ندارم ولی با  
 اعظم خانم سال ها کنار هم زندگی کردیم با خوشی و ناخوشی  
 :سمیه دلداری ام داد

چه بهتر باهاشون چشم تو چشم نشدی یه وقت چیزی از رو -  
 اعصاب خرابیت بهشون می گفتی اگه فردا روزی با هم روبرو  
 شدین شرمنده می شدی

:پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد

اوایل دلم نمی خواست با هیچکدوم از اعضای خانواده ی -  
 رحیم روبرو بشم انگار من خطا کرده بودم که از رو در رو شدن  
 باهاشون شرم داشتم و خجالت می کشیدم اما حالا که همه چی  
 تموم شد دلم می سوزه چرا بدون گفتن حرفایی که توی دل  
 داشتم اونا رو ترک می کنم دلم برا سادگی خودم می سوزه  
 سمیه باید حق اونهمه پنهونکاری و آب زیر کاهی اونا و خون دل  
 خوردنای خودمو رو تخلیه می کردم و می داشتم کف دستشون.  
 خیلی دلم می خواست الان اینجا بودن و رو در رو تموم عقده

های این سال ها را که روی دلم سنگینی می کنه بیرون می  
ریختم و دق دلی ام رو خالی کردم

:باز سعی در آرام کردنم داشت

ولشون کن حالا که رفتی خونه برو یه گوشه آروم بشین و هر -  
چی تو دلت داری بریز بیرون. فکر کن روبروت نشستن و داری  
به خودشون می گی تموم حرفایی که تو دلته بگو کلی سبک می  
شی.

نگاهش کردم حرف هایش درست مثل حرف های حامد بود  
عجب زن و شوهری بودند در تمام گارها و حرف ها با هم تفاهم  
داشتند. لبخند روی لبم نشست  
اگه نبودى الان دق کرده بودم -

:شانه ام را مالش داد

.خدا نکنه عزیزم -

:آب بینی ام را بالا کشیدم



دارم به خودم دلداری می دم که مطمئنا یه روزی یه جایی می -  
 بینمشون و این شرمندگی و روسیاهی برای اونا می مونه اما تمام  
 این ها تسکین الکی قلب سوزانمه که خودمو گول می زنه الان  
 اونا دور هم نشستن و به ریش نداشته ی من می خندن که چه  
 راحت از سرشون وا کردنم

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم گریه ام صدا دار شد

گفتند می توانم وسایلی که در خانه شان دارم و جهیزیه ام را با  
 خودم ببرم نگاه رحیم به صورتم برگشت این طرز نگاه از صد تیز  
 برنده بدتر بود حق داشت هر چند که مادر تمام تلاشش را کرده  
 بود ولی من جهیزیه ی قابل توجه و در شان خانواده ی عمو  
 رشید نبرده بودم. نصف بیشتر وسایل خانه برای رحیم بود

قبل از من حامد جواب داد:

ایشون خودشون همه چی دارن دیگه هیچ چیز اون خونه -  
 بدردشون نمی خوره و احتیاجی ندارن

سمیه جلوتر آمد

بریم عزیزم -

سر رحیم پایین بود لحظه ی آخر دلم خواست دوباره بخواهم  
یکبار هم که شده بچه ها را ببینم

به طرفش رفتم

اگه مردونگی کنی و گاهی اجازه بدی ببینمشون کلی مدیونت -  
می شم

سر روی شانه خم کرد

ما با هم طی کردیم زهره! اگه واقعا می خواستیشون و دلت -  
می خواست می موندی

لبم یک وری شد

با شرایط تو سختم بود رحیم فهمیدنش اینقدر مشکله؟ -

سرم را تکان دادم

... مواظب بچه هام باش نذار اذیت بشن -

خواستم بگویم نگذار غم بی مادری اذیتشان کند ولی یادم آمد  
زن دوش در خانه ی من برای بچه های من، مادری می کند

اجازه ی ادامه تداد

نترس از بابت اونا خیالت جمع -

:حلقه اش را از دستم در آوردم

.بگیرش -

:سرش تندی بالا آمد

اون یه هدیه اس، هدیه رو پس نمی دن می تونی بادگاری -  
نگهش داری. مثل بقیه ی هدایایی که یادگاری نگهشون می  
داشتی.

.فهمیدم منظورش حلقه ی آرش است

:اشک هایم سرازیر شد. باید می سوزاندمش

- اشتباه نکن من یادگار هر کسی رو نگه نمی دارم وقتی خودت -

.برام مردی دیگه حلقه ات به چه دردم می خوره

.حلقه را روی میز گذاشتم. شانه های رحیم می لرزید

پا روی پله های محضر گذاشتم در حالی که صدای های های

.گریه ی رحیم بدرقه ام کرد

روزها تک و تنها گوشه ای نشسته و به عمر و جوانی از دست رفته ام فکر می کردم بقول مادر شده بودم یک تکه پوست و استخوان، طفلک بخاطر درد قلبم نمی توانست زیاد نصیحت یا سرزنش کند تا کمی عصبی می شدم یا فکر و خیالم بیشتر می شد قفسه ی سینه ام تیر می کشید با آنهمه داروی خوب و مراقبت حامد هنوز کاملا بهتر نشده بودم و خیلی اوقات درد امانم را می برید خیلی به بقیه نمی گفتم تا ناراحت نشوند اما آرزویم بود دوباره به همان حال و روزی برگردم که کارم به بیمارستان کشید مطمئنا اینبار دیگر تمام می شدم و خلاص چشم هایم در این مدت چنان بی حالت شده از کاسه بیرون زده بود که حتی گاهی خودم را در آینه می دیدم خوف برم می داشت عین اسکلت بی جان شده بودم دست خودم نبود یک عمر زندگی م را خیلی آسان باخته بودم دلم برای بچه هایی که به گفته ی رحیم دور از من راحت بودند لک زده بود. کمابیش با صدی در تماس بودم که قرار بود دل رحیم را به دیدن دخترهایم نرم کند، رحیم گفته بود دخترها در سن خاصی هستند که دیدن من هوایی شان کرده اختلال رفتاری بوجود می

آورد پس بهتر است اگر به فکر دخترهایم هستند آزادشان  
 بگذارم و سراغشان بروم تا هر وقت که خودشان دلتنگم بودند  
 به سراغم بیایند هر چند قانونا هم نمی توانستم کاری بکنم  
 دخترها میلی به دیدنم نداشتند و می خواستند پیش پدرشان  
 بمانند نمی دانم چه در گوششان خوانده بودند که چنین بی  
 عاطفه شده بودند. گاهی دلم می خواست خیلی کوچکتر بودند و  
 کمتر از هفت سالشان بود تا لاقل پیش خودم می ماندند ولی  
 خودم جواب خودم را می دادم؛ آنوقت دور شدن و جدایی از آن  
 ها برای من و خودشان خیلی سخت تر می شد گاهی دلم چند  
 ماه پیش و خانه ی خودم را می خواست با همه ی زجرها و  
 دردهایش دلم رحیم را می خواست دلم روزهای خوشی که  
 داشتم را می خواست دلم پنج سال پیش را می خواست تا با  
 مدیریت زندگی ام را حفظ می کردم و نمی گذاشتم پای رحیم  
 هرز برود گاهی هم دلم می خواست اصلا ازدواج نکرده بودم تا  
 بچه ای هم در میان نبود که اینهمه برای از دست دادنشان خون  
 دل بخورم در آخر دلم مرگ می خواست و خلاصی از این  
 جهنمی که دورنش بودم. دلم برای خودم می سوخت زنی در

عنفوان جوانی با دو بچه که بودند و نداشتمشان و سیزده سال  
زندگی از دست رفته با مهر طلاق در شناسنامه ام

مادر می گفت دختران همسن و سال من هنوز ازدواج نکرده اند  
و مجردند سیمین را مثال می زد و می گفت کمی از او یاد بگیرم  
چه موفق و سرزنده است

:حتی گاهی تشویق به ادامه ی دوستی ام می کرد

سیمین هم تنهاس گاهی برو پیشش یا اون بیاد پیشت برا هر -  
دوتون خوب می شه و از تنهایی در می آید

سمیه اصرار به ادامه ی تحصیلم و خواندن درس برای ورود به  
دانشگاه داشت و حامد تاکید به کلاس های ورزشی و ادامه ی  
هنر خیاطی و دانشگاه خلاصه همه راهکار می دادند و من فقط  
می شنیدم یک گوشم در بود و گوش دیگر دروازه حتی حوصله  
ی خودم را نداشتم کلا زندگی از چشمم افتاده بود مثلا درس را  
ادامه داده دانشگاه می رفتم چه بشود، استاد خیاطی می شدم  
چه کنم؟ ورزش می کردم به کجا برسم. تنها کاری که دوست  
داشتم بکنم این بود ساعت ها گوشه ای دراز کشیده و در

خیالاتم غرق شوم حامد می گفت همه ی این حالاتم نشانه ی  
 افسردگی است ولی اگر هم بود من راضی بودم و گله ای نداشتم.  
 حتی وضع قلبم هم زیاد روبراه نبود حامد به خودم نگفته بود  
 ولی با مادر حرف زده و گفته بود وضع قلبم زیاد روبراه نیست  
 خودم هم این را می دانستم تنفسم هم مشکل شده بود ولی  
 دیگر ارزشی نداشت حتی اگر می مردم هم زیاد مهم نبود کسی  
 را نداشتم که بخاطرش زنده بمانم پس همان مرگ بهتر بود  
 در این بلبشو و آشوب فکری از دست دادن همدم و تکیه گاهی  
 چون خاله شیرین تنها چیزی بود که می توانست مرا کاملا از پا  
 بیندازد. در شبی تابستانی در شهریور ماه که همه جا چون  
 بهشت بود جهنم مرگ ظهور کرد و من و مادر که تنها بودیم با  
 رفتن خاله شیرین تنها تر شدیم

چقدر زجه زده و ناله کردیم چقدر شیون و زاری کردیم ولی  
 کاری که شده بود و چاره ای نبود خاله شیرین رفته بود و این  
 چندمین ضربه ی سختی بود که طی یک سال بر من وارد شده و  
 کاملا از پا انداخته بودم. خاله شیرین رفته بود، زنی که چندین

ماه بود همدم تنهایی ام شده و عجیب به بودنش عادت کرده  
 بودم نزدیک چهارده سال بود همراه هم بودیم ولی این اواخر  
 کاملا با هم اخت شده بودیم بیشتر از نه ماه مداوم با هم بودیم  
 سربارش بودم ولی طوری برخورد می کرد انگار او طفیلی ماست،  
 آه خاله شیرین تور به قبرت ببارد که خداوند تو را چون فرشته  
 ی نجات بر سر راه من و مادر قرار داد

مادر روی سکوی لب پنجره نشسته و سر در گریبان داشت،  
 کنارش نشسته سر بر شانه اش گذاشتم

گویا قسمت من و تو اینه همیشه تنها باشیم روی زمین به این -  
 بزرگی خدا هیشکی رو نداریم الان دوباره خودمون تنها موندیم  
 فقط من و تو

موهایم را نوازش کرد

ناشکری نکن دختر کلی دوست و آشنا داریم حامد هست -  
 سمیه هست فامیلاشون هستن همسایه های خوبی هم که  
 داریم.

آهی کشیدم



خب همسایه و دوست که فامیل نمی شه برا آدم -

سرش را به اطراف تکان داد

اتفاقا دوست و همسایه ی خوب خیلی وقتا بهتر از فامیله تا -  
فامیل بخواد خبردار بشه چی به چیه همسایه به داد آدم رسیده.

همین مراسم خاله شیرین دیدی چه جمعیتی اومده بود چه

قشنگ مراسم و رو براه کردن همسایه ها

حق با او بود خاله بسیار زن خوب و بی آزاری بود تمام همسایه

ها عاشقش بودند در مراسم هم سنگ تمام گذاشتند

دلهم بر غریبی خودمان می سوخت

خاله ما رو هم داشت ولی ما دیگه خاله رو نداریم -

اشک هایم برای آن زن مهربان بهتر از گل ریخت

دلهم خیلی براش تنگ شده مامان خیلی بهش عادت کرده -

بودم با جای خالیش چه کنیم

آب بینی اش را بالا کشید

انسان اسمش روشه فراموشکار همونجوری که به بودنش -  
 عادت کردیم به نبودنش هم عادت می کنیم

می خواست من ناراحت نباشم وگرنه خودش حالش بدتر از من  
 بود از دست دادن خاله ای که همدم و هم صحبت چندین و چند  
 ساله اش بود برایش گران تمام می شد

سرش را بالا گرفت

الان تنها کاری که از دستمون بر می آد دعا برای آرامش -  
 روحشه

آه دیگری کشید

طبیعت خاک سرده و سردی می آره یکم که بگذره عادت می -  
 کنی فراموش نمی کنی ها یه گوشه از قلبت همیشه خالی می  
 مونه ولی خودتو گول می زنی خودتو می زنی به بی خیالی یعنی  
 باید برنی وگرنه می پوسی و نابود می شی چیزی که من خیلی  
 تجربه اش رو دارم. مادرم، پدرم، شوهرم، همه ی آدمای زندگی  
 ام.

بیشتر از خودم دلم برای مادر سوخت مادری که تا می خواست  
 کمی مزه ی آرامش را بچشد زندگی با ترفندی روی خشن و  
 نامهربانش را نشانش می داد

اشکم را پاک کردم

... حالا چیکار کنیم برگردیم تهران. حامد می گفت -

با اخم نگاهم کرد

بریم تهران که چی بشه، ما آدم تهران نیستیم کی رو اونجا -  
 داریم که بخاطرش برگردیم

لب هایم را بیرون دادم

.. بریم اونجا یه خونه اجاره کنیم بعد -

تندی خودش را عقب کشید

دیگه نشنوم اسم تهرانو آوردی ها. خاله یادگار پدریش رو -  
 ... نداده دستت که بفروشی و

طوری سریع کنار کشیده بود که سرم روی هوا ماند

می خواستم بگم اینجا رو بدیم دست مستاجر خودمونم بریم -  
تهران یه جایی اجاره کنیم و من برم کلاسامو ادامه بدم تو هم  
... خیاطیت رو بکنی

اشک چشم هایش را پر کرد

من دیگه پامو تو اون خراب شده نمی دارم به تو هم اجازه نمی -  
دم برگردی تازه یکم روبراه شده بودی که رفتن خاله بهم  
ریختت پاشیم بریم تهران نزدیک اون لعنتی باشی که باز خودتو  
به کشتن بدی؟ باز تا پای مرگ بری، طفل بیچاره ی من الانشم با  
قرصایی که حامد بهت می ده و یکم سرپا نگهت داشته حالت  
روبراهه، نکنه توهم زدی که خوبی؟ کافیه یکی از اون خونواده  
ی نحس رو ببینی تا باز حالت بد بشه

نگاهم در و دیوار خانه را درنوردید

اینجا هم بمونم می پوسم مامان مدام خاله شیرین جلو -  
چشامه، هر جا نگاه می کنم انگاری همونجا نشسته و داره نگام  
می کنه دلم داره می ترکه دلتنگشم مامان

یاد دلتنگی های خودم دردم را بیشتر کرده بود مادر بغلم کرد

- گریه کن دلبندم گریه کن سبک بشی. تو خودت منبع دردی -  
چی می تونم بهت بگم که آروم بشی؟

کمی فاصله ام داد

- می دونی چرا خاله این خونه رو به تو بخشید تا اولاً یادگاری -  
پدری اش که برایش بیشتر از هر چیزی ارزش داشت دست  
غریبه نیفته در ثانی تو خیالت راحت باشه از خودت خونه ای  
داری و بی پشتوانه نیستی. اون پیرزن بدبخت بیشتر از خودش  
فکر تو بود. همش می گفت افسرده شدی داری خودتو به کشتن  
می دی که چی بشه؟ طفلی پیرزن همش می گفت زهره باید بره  
تو جامعه باید بره دنبال یه کاری این نشستن و غصه خوردن  
برایش آب و نون نمی شه

عمیق نگاهم کرد

- نمی دونی با این افسرگی و گوشه گیری ات چی به روز خودت -  
!و من می آری مادر

حرف های خاله در گوشم زنگ زد

طفلی مادرت هیشکی رو جز تو نداره گاهی براش دختری کن -  
 گاهی مادری، بعضی وقتا سرشو بذار رو پاهات براش حرف بزن  
 موهاشو نوازش کن، مادرا خیلی احتیاج دارن یکی براشون  
 مادری کنه. هوای مادرتو داشته باش و براش مادری کن زهره،  
 خیلی وقته مادر نداره عزیزم

کمی کنار کشیدم سر مادر را در آغوش گرفته موهایش را نوازش  
 کردم:

چشم قربونت بشم بهتر می شم بهت قول می دم فقط گریه -  
 نکنی.

صدایش لرزید

اگه واقعا اون خدایا مرزو دوشش داری و می خوی روحشو -  
 شاد کنی برو دنبال یه شغلی، درسی، دانشگاهی تا فردا پس  
 فردا به کارت بیاد و علاف نباشی تا اون مردک از خدا بی خبر  
 بفهمه که تو هم می تونی رو پای خودت وایسی نه اینکه تو این  
 حال و روز بیندت و فکر کنه بهترین روزها رو کنار اون داشتی  
 و الان چقدر بدبختی

## آرامتر اضافه کرد

نهایت خواسته ی من ازت اینه، قفسی که برا خودت ساختی و -  
جسم و روحتو توش حبس کردی بشکنی و پرواز کنی، اوج  
بگیری.

طفلک مادر برای سر پا شدن و خلاصی ام از گرداب بی خیالی به  
هر راهی متوسل می شد گاهی با مهربانی گاهی با تندی گاهی  
دعا گاهی ناله اما من بی حوصله تر از آن بودم که تکانی به  
خودم بدهم، مادر سمیه و حامد را که اغلب کرج بودند با خود  
همراه می کرد و سه نفری به جانم می افتادند ولی انگار خیلی  
بی غیرت شده بودم که حرف ها و نصایح هیچکدام در من تاثیر  
نمی کرد با شروع مهر و باز شدن مدارس بخاطر کار سمیه که  
معاون دبیرستانی در یکی از مناطق تهران بود رفت و آمدشان به  
کرج کمتر شد و مادر هم کمتر پایبچم شد گویا از سر پا شدنم  
دست شسته بودند. وضعم بقدری وخیم بود که باز به روزهای  
بعد از سقطم و دوران عقد شیوا برگشته بودم دوباره قرص های  
ضد افسردگی بود و منی که صبح تا شبم را به بیخیالی و خواب

سپری می کردم. دلم بیشتر از خودم برای مادر بیچاره ام می سوخت که تنها دخترش با بیماری اعصاب و قلب ضعیف جلوی چشمش در حال تباه شدن بود.

هوای سرد باعث شد در خودم جمع شوم و

سرم را از زیر پتو بیرون بیاورم.

مادر دوباده پنجره را باز کرده بود:

لااقل گاهی برو تو حیاط بشین بذار این کله ات هوا بخوره -  
اونقدر تو این اتاق تاریک و خلوت نشستی یا دراز کشیدی  
مغزت زنگ زده

سر بالاتر بردم:

مامان چیکار من داری تو به کارات برس من اینجوری راحت -  
ترم.

دلخور شد:

بیخیال بشم تا فردا روزی اگه من سرمو گذاشتم زمین و مردم -  
تو به کی تکیه کنی مگه چقدر پول داری و تا کجا می خوای



دووم بیاری تنها دارایت همین خونه اس بجز اون هیچی نداری  
 خوب می دونی که باید به خودت تکونی بدی و یه کاری دست و  
 پا کنی من نباشم و این خیاطی چپر چلاقمو نکنم خرجتو  
 ... چجوری می خوام دربیاری

حرف های منطقی و تلخی بود که چون باطومی بر مغز خسته ام  
 می کوبید. از حرف هایش مشخص بود امروز روی دور تند بود  
 :با دلخوری گفتم

خدا بزرگه خودش می رسونه -

:تکیه به پنجره داد

دیگه نمی دونم چی بگم و چیکار کنم که از لاک خودت بیایی -  
 بیرون چرا نمی خوام بفهمی بهترین روزهای عمرته که داری  
 اینجوری هدر می دی پاشو به تکونی به خودت بده دشمن  
 شادمون نکن زهره. پاشو یه باشگاعی برو پیاده روی کن یه  
 دوری بزن اینهمه قرص اعصاب که تو می خوری فیل رو از پا می  
 نداره چه برسه به تو که دیگه جونی برات نمونده

:آهی کشیدم

بخدا دلم می خواد اما نمی تونم نای هیچ کاری ندارم، حوصله -  
 ندارم. کتاب هایی که سمیه آورده برام بازشون که می کنم انگار  
 دست و پا در می آرن و می خوان خفه ام کنن سر چرخ خیاطی  
 که می شینم یه حالی می شم دلم می خواد دونه دونه موهامو  
 !بکنم تو بگو چیکار کنم مامان

زنگ در حیاط صحبتتم را نیمه گذاشت حتما حامد و سمیه بودند  
 یا همسایه های مهربانی که این روزهای سخت تنهایمان  
 نگذاشته بودند در هر حال حوصله ی نصیحت نداشتم

:سرم را دوباره زیر پتو بردم

.من خوابم هر کی بود بیدارم نکنی ها -

:روی تخت خاله جابجا شدم

تو کجای زندگی منو تنگ کرده بودی که خدا تو رو هم ازم -  
 گرفت خاله شیرین. مگه من کی رو داشتم بجز تو که باهات درد  
 و دل کنم خاله ی مهربون، تو این شرایط سختم کاش کنارم  
 ... بودی کاش می موندی کاش

:در اتاق بشدت باز شد

بلند شو زهره باید بریم -

نگاهم را به پشت سرش دوختم ولی کسی نبود

چی شده کجا بریم؟ -

چادرش را در دست گرفته منتظر نگاهم کرد

پدر سمیه سخته کرده باید بریم خونشون -

سرم به سمت پنجره برگشت

من حوصله ندارم خودت برو -

صدایش بلند تر از حد معمول شد

پدر سمیه اس ها زن حامد، حالا بخاطر اونهمه کاری که برات -  
 کرده نمی آیی بخاطر حامد باید بیایی، یکم قدرشناس باش  
 زهره

نچی کردم

اگه گذاشتی به حال خودم باشم. کاش بجای اون من سخته -  
 کرده بودم یه عالم از دستم راحت می شدن

به دیوار پشت سرش تکیه داد

- چطور دلت می آد نامرد! تو تنها کسی هستی که تو این دنیای بی در و پیکر برام موندی. چه راحت این حرفا و دعاهاى تلخ رو!
- به زبون می آری. چقدر گوشت تلخ شدى زهره

دلخور به سمت در برگشت

- همون بگیری بخوابی بهتره تا با این زبونت مثل مار هر لحظه نیش بزنی. خداحافظ من رفتم

با بیحالی بلند شدم

- باشه حالا من یه حرفی همینجوری الکی پروندم بزرگش می کنی چرا؟ الان حاضر می شم
- چادرم را از چوب رختی برداشتم و به همراه مادر که کمی راضی بنظر می رسید از خانه خارج شدیم
- مادر دوباره نصیحتش را شروع کرده بود

آفرین باید قرض ملتو داد وقتی یکی می آد مراسم شادی یا -  
 عزای عزیزانت، حتما باید تو هم بری مجلسشون چون ازت  
 انتظار دارن.

پوزخندی زدم:

عجب دنیای مسخره ای بخاطر خوشایند دیگران باید خودمو -  
 عذاب بدم که چی بشه مثلا

مادر ایستاد و به سمتم برگشت

من تو رو اینقدر قدرنشناس بار نیاورده بودم این حرفا چیه -  
 می زنی اون داروها داره عقلتو زایل می کنه. خوب هر چیزی  
 عوض داره روزهای سخت کنارت بودن انتظار زیادیه روزهای  
 تلخ و سختشون کنارشون باشی؟

به راه افتاد

واقعا که دستم درد نکنه با این دختر بزرگ کردنم. سی سالشه -  
 به حرفایی می زنه انگار سه سالشه

پا بر زمین کوبیدم

بابا بحث من این نیست من که خودم حالم خوش نیس چرا -  
... باید مجبور بشم برم مجلسی که می دونم حالمو بدتر می کنه

تند نگاهم کرد

نمی خوامی که تا آخرش اونجا بشینی می ری به فاتحه می دی -  
و برمی گردی. اصلا به جهنم به درک اگه یه چند دقیقه بودن تو  
جمعی که یکی رو از دست دادن برای تسلی خاطرشون اینقدر  
حالتو بد می کنه که از خونه تا حالا مخ منو خوردی برگرد خونه  
به درک که نمی خوام بیایی، اونقدر تو اون اتاق بمون تا کرم  
بزنی و بیوسی

به راهش ادامه داد

لبخند روی لب هایم نشست

نمی دونی کفری که می شی و اینجوری با اخم و تخم حرف -  
می زنی چقدر دوستت دارم. عین هنرپیشه ها می شی

پشت سرش راه افتادم

مجلس سنگینی بود تحمل اینهمه گریه و آه و زاری نداشتم ولی  
بخاطر سمیه نمی توانستم آنجا را ترک کنم

خدا خواسته چند دقیقه بعد سمیه پیشم آمد

زهره حالت خوبه؟ اگه نمی تونی بشینی پاشو برو خونه -

سرم بالا و پایین شد

خوبم -

اخم ساختگی کرد

بلند شو دیگه تو با این حالت اینجا نشستی من معذبم بلند -  
شو برو خودم فرصت کردم می آم پیشت باهات حرف دارم

لبخند ساختگی زدم

فقط قبل خوردنم قرص خوردم فک کنم بخاطر اونه یکم -

... سنگینم و گرنه می تونم بشینم

بازویم را گزفت و با من به حیاط آمد

بزار ببینم بچه ها هستن برسونت -

**لبخند زدم:**

نه بابا دو قدم راهه کجا برسونن خودم پیاده می رم بقول -  
مامان یکم باد به کله ام بخوره

**سری تکان داد:**

زهره یکم با ورزش خودتو سرگرم کن یا کتاب بخون یا هر -  
چیزی که مشغولت بکنه تا یکم کمتر فکر و خیال کنی این هفته  
می آم بریم پیش دکترت باید قرصاتو کم کنه خیلی روحیه ات  
ضعیف شده

**دستش را بالا آورد:**

برو یکم استراحت کن اگه فرصت شد می آم می بینمت -  
به خانه برگشتم و تا آمدن مادر روی همان تخت دراز کشیدم  
ساعت ها به گذشته فکر کردم به حال و آینده ی نامعلومی که  
داشتم حق با مادر بود اگر خدای نکرده اتفاقی برایش می افتاد  
من تنهاترین زن عالم می شدم بدون کوچکترین پشتیبانی. ولی  
هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم



روشن شدن چراغ حیاط نشان از آمدن مادر داشت

وارد حال که شد صدایش بلند شد

خوابیدی زهره؟ -

بی حال جواب دادم

نه بیدارم -

داخل اتاق شد

باز دراز کشیدی؟ لابد از وقتی اومدی همینجور اونجا ولو -

شدی.

به سمت آشپزخانه رفت

بلند شو دراز می کشی بیشتر حالت بد می شه برو حیاط یه -

چرخه بزن یه دستی به سر و روی خونه و حیاط بکش شاید

الان یکی در زد اومد تو بده با این لباسای بیرون دراز کشیدی.

تو هنوز سی سالت نشده عین زنای شصت ساله بی حال و

حوصله ای وای به حال شصت هفتاد سالگیت

آرام گفتم

نترس ان شالله به اونجاها نمی رسه -

در آستانه ی در ظاهر شد:

تا جیگر منو آتیش نرنی ول کن نیستی نه؟ باید منو دق بدی -  
 با حرفات این چرت و پرتا چیه داری می گی ان شالله صد و  
 بیست سال عمر کنی. الانم بلند شو سمیه گفت شاید یه سر بیاد  
 اینجا.

زیر لب طوری گفتم که مادر نشنود

اینم بیکاره باباش مرده بیاد اینجا چیکار آخه بشین مجلس تو -  
 بگردون بیکاری مگه

بلندتر گفتم:

باشه وقتی اومدن پا می شم یه ذره دیگه استراحت کنم بعد -

نگاهم کرد با افسوس سری تکان داد و بیرون رفت

ساعتی بعد سمیه با حال بدی در اتاق نشسته بود در دلم گفتم  
 چه کار واجبی بود که با این اوضاع به اینجا آمده عجب دختری

است که با این حال خراب مجلس پدرش را ول کرده و به خانه ی  
ما آمده

:حامد چای را جلویش گذاشت  
بخور -

:سمیه اشکش سرازیر شد

خدا پیامر زده پدر جونو تا چایی نمی خورد نمی خوابید عادت -  
کرده بود می گفت چای نخورم خوابم نمی گیره

:حامد دستش را در دست گرفت  
خدا پیامر زدش -

:سمیه نگاه حق شناسانه ای کرد

خدا پدر و مادرت رو پیامرزه عزیزم -

:نگاهش سمت من برگشت

.حوصله داری بریم یکم تو حیاط بشینیم -

:مادر جلوتر از من جواب داد

عصری سکو رو شستم هر چند هوا یکم سرده ولی حال آدمو -  
 خوب می کنه چای گرم تو هوای سرد خیلی

خواست سینی چای را بدست گرفته بلند شود

:سمیه لبخند کم رنگی زد

.خاله اگه اجازه بدین یکم با زهره حرف دارم -

:مادر بلند شد و ملحفه ی روی تخت را در دست گرفت

.باشه عزیزم -

:ملحفه را به شانه ام نزدیک کرد

.زهره خیلی ضعیف شده اینو بندازم رو شونه اش سرما نخوره -

:خندیدم

.مامان همش مواظبمه انگار بچه ی دو سه ساله ام -

:حامد طرفداری اش را کرد

والا کم از بچه ی دو ساله هم نداری با کارایی که تو می کنی -  
همون حدودا می زنی، کار خوبی می کنه تو که به فکر خودت  
... نیستی کافیه یه سرمای شدید بخوری و وضع قلبت هم که

دستم را بالا بردم

باشه بابا اصلا پتو با خودم می برم و می کشم روم خوبه؟ -  
نگاهی به سمیه که سر پا منتظر من ایستاده بود انداختم نمی  
دانستم چه اصراری برای رفتن به حیاط داشت وقتی می  
توانستیم در همان اتاق بنشینیم و حرف بزیم وقتی من عادت  
کرده بودم در هر دیدار به نصیحت هایشان و تاکیدشان به  
خودسازی.

انگار فکرم را خواند که گفت

می خوام تو حیاط یکم هوا بخوریم سرزنده شیم بلکه از این -  
کسالت دربیایم

چشمکی زد

..فک کتم برا هردومون لازمه -

کنار هم نشسته بودیم و سمیه طبق معمول این چند ماه تشویق  
به ادامه ی زندگی ام می کرد

تا کی می خوای همینجور تو خونه بشینی و هیچ کاری نکنی -  
دلت برا خودت و جوونیت نمی سوزه، دلت برا اون پیرزنی که  
همش نگران تو و آینده ی توئه نمی سوزه، نمی بینی تموم  
امیدش به توئه که همه کسش هستی و جلو چشاش داری آب  
می شی اونم هیچ کاری جز غصه خوردن از دستش بر نمی آد،  
نمی خوای یه تکونی به خودت بدی؟

نگاهش کردم

دلَم می خواد ولی نمی تونم باور کن جونی ندارم برم دنبال -  
... درس و

نگذاشت ادامه بدهم

خوب درس نخون برو دنبال یه کار دیگه چرا باشگاه نمی ری -  
روحیه ات هم بهتر می شه چرا تو اجتماع نمی ری که حالت  
خوب بشه چرا سر کار نمی ری؟

شانه بالا انداختم

کدوم کار مثل مامان می گی خیاطی کنم؟ بخدا حوصله ی -  
 خیاطی ندارم سمیه لااقل فعلا ندارم اعصاب نخ و سوزن و پارچه  
 ندارم هی ببر هی بدوز که چی بشه یه زمانی عاشقش بودم ولی  
 الان وقتی سوزن دست می گیرم انگار دارم باهاش گورمو می  
 کنم بخدا بخاطر این که مادر دست تنها نمونه کمکش می کنم  
 ... وگرنه خیاطی اعصابمو بهم می ریزه حوصله ام نمی کشه

دستش روی شانه ام نشست

خوب خیاطی نکن به کار دیگه بکن کلی کار هست. مثلا -  
 چجور کاری دوس داری؟

نگاهش کردم

بخدا خودمم دیگه خسته شدم دیگه به آخر خط رسیدم دلم -  
 می خواد تو جمع باشم، یه جای شلوغ و پر رفت و آمد که دیگه  
 فرصت فکر کردن و خوابیدن نداشته باشم

نگاهش خیره ام ماند

می دونی که آقای صدری و دوستش تازه دفتر وکالت زدن -  
 ... دنبال یه منشی خوب هستن اگه

### :پوزخندی زدم

- شرکت خصوصی کجاش اجتماع محسوب می شه، اونجام باشم -  
مثل خونه زندونی ام دیگه دفتری که صبح تا شب من باشم و دو  
تا رییس با روحیه ام سازگار نیست سوای اینا حوصله ی  
.منشیگری ندارم اونم چی منشی مرد گوشت تلخی مثل صدری

### :لب هایش یک وری شد

- وا این چه حرفیه، اتفاقا مرد خیلی خوبیه، یکم بداخلاق هست -  
ولی ذاتا مهربونه اون اخمش و تخمش هم کارش ایجاب می کنه  
... که یکم جدی باشه و

### :دستم را تکان دادم

- .کلا ولش کن همین خونه بمونم بهتره -

### :دستش روی شانه ام نشست

- یادمه یه روزی بهم گفتم خیلی دوست داری وکیل بشی و -  
بتونی حق و حقوق زنای مظلوم رو بگیری با خودم فکر کردم  
شاید این یه موقعیت خوبی باشه هم با پرونده ها آشنا می شی



شایدم سر ذوق بیایی و خوشت بیاد حقوق بخونی و کیل بشی  
صدری هم راه و چاهو نشونت می ده و راهنماییت می کنه

چشم بستم

گفتم که دوست ندارم تو محیط بسته و خصوصی کار کنم. -  
خودت که می گی دفترش تازه تاسیسه پس مراجعه کننده ی  
... کمی داره منم یه زن مطلقه ی تنها

دست روی دهانم گذاشت

نگو زهره این حرفا چیه خوبه خودت صدری رو می شناسی -  
همه روی شرافتش قسم می خورن دوستشم که یکیه مثل  
... خودش

سرم را تکان دادم

صحبت من صدری نیست بحث خودمه، حرف مردمه، دوست -  
ندارم پشت سرم حرف و حدیثی باشه

آهی کشید

خوب پس ولش کن تو اول باید دلتو با خواسته ات یکی کنی -  
 وقتی اینجوری محکم مخالفت می کنی مشخصه یا هنوز با دلت  
 راه نیومدی یا فعلا حرف مردم برات مهمه و الویت داره تا صلاح  
 خودت.

سر در گریبان بردم

حرف مردم، دل خودم، خواسته ی خودم، خواسته ی مامان ... -  
 اولویتی ندارم سمیه قضیه اینه تکلیفم با خودم مشخص نیس هر  
 کاری می کنم فکر رحیم و بچه ها نمی ذاره آب خوش از گلوم  
 پایین بره من تو شرایطی نیستم که برا خودم الویت داشته باشم  
 باور کن یک صدم هم به خودم و دلخواهم فکر نمی کنم

دستش روی موهایم نشست

اتفاقا باید اولین اولویت خودت باشی به این فکر کنی که -  
 چجوری می تونی از این شرایطی که توش گرفتار کردی خودت  
 رو رها کنی، می دونی زهره! پرنورترین ستاره ها از دل ظلمت و  
 تاریکی شب هست که می تونن بدرخشن و خودی نشون بدن،  
 آسمون روشن باعث می شه ستاره اصلا دیده نشه ولی هر چی

آسمون سیاهتر باشه ستاره درخشان تر نشون می ده، سعی کن  
از دل این تاریکی بزنی بیرون و بدرخشی جوری که به چشم  
همه بیاد، این بیله ای که دور خودت تنیدی رو باز کنی بندازی  
دور بیرون من مطمئنم تو می تونی بهترین باشی فقط کافیه به  
خودت تکونی بدی و شروع کنی.

دستش بی حرکت ماند

!تو می تونی پرنورترین ستاره باشی -

زیر چشمی نگاهش کردم

یعنی می شه روزی برسه که منم بتونم رو پای خودم بلند شم -  
و بهترین باشم؟ تو به شغل و موقعیتی اونقدر بالا برم و موفق  
بشم که بچه ها و مامان بهم افتخار کنن؟

سرش با شوق بالا و پایین شد

چرا که نه تو لیاقت خیلی چیزا رو داری زهره کافیه بخوای -  
همین.

صدایش را صاف کرد

کار تو مدرسه رو دوس داری؟ -

مات نگاهش کردم

یکی از همکارای ما داره بازنشسته می شه قراره بعد آذر ماه -  
یه نیروی جدید بجاش بیاد، اگه دوست داری با مدیرمون صحبت  
کنم بیایی اونجا پیش خودمون. کار دفتری هست زیادم سنگین  
نیس مطمئنم از عهده اش برمی آیی اصلا شاید بودن پیش  
اونهمه دانش آموز دختر حالتو بهتر کنه هوم؟

نگاهم بالاتر رفت

.جدی می گی؟ آخه من که کار دفتری بلد نیستم -

مهربان نگاهم کرد

نترس اصلا کار سختی نیس حالا یه مدت آزمایشی کار می -  
کنی اگه موافق بودی و خوشت اومد با مدیر صحبت می کنم

:چشمکی زد

دفتردارمون ملیحه است، می شناسیش که زنداداش فرامرز -  
صدری. بیشتر کارهای دفتر به عهده ی خودشه تو هم کمک

حالش می شی خیلی خانومه، راه و چاه بلد هست. تو روهم که  
خیلی دوست داره

ملیحه احمدی را می شناختم تعریفش را از سمیه خیلی شنیده  
بودم. اولین بار سمیه از وضع و حال من با او صحبت کرده و  
ملیحه هم فرامرز صدری را برای وکالت پیشنهاد داده بود

دست هایم را به هم مالیدم

اگه بشه که عالیه می دونی که چقدر عاشق مدرسه و معلمی و -

...

حرفم نیمه ماند

اما من که کرجم مدرسه ی شما تهرانه -

لب هایش را بیرون داد

خوب می آیی تهران -

دهانم باز ماند

امکان نداره -

دمغ شدم

اصل دعوای من و مامان سر همین تهران رفتنه، تحت هیچ -  
شرایطی اجازه ی همچین کاری نمی ده، مطمئن باش مامان نمی  
آد تهران.

صاف نگاهم کرد

خودت چی دلت می خواد بیایی تو مدرسه ی ما باشی؟ اگه تو -  
موافق باشی حامد با ایران خانم حرف می زنه مطمئن باش بخاطر  
حامد نه نمی آره.

فکرم هزار راه رفت، بازگشت دوباره به تهران سختی ها و  
مشکلات خودش را داشت مزایایی هم داشت

آهی ناخواسته کشیدم

اگه پیام تهران نزدیک بچه هام و خیالم راحت تره اما ممکنه با -  
... رحیم یا خونواده اش هم روبرو بشم

دستم را که درون دستش بود نوازش کرد

زهره تو باید یه یا علی بگی بلند شی و زندگیت رو از نو -  
بسازی اگه واقعا دلت می خواد روی پای خودت وایسی این کاری

که می گم می تونه اولین قدم و بزرگترینش باشه در کنار کار تو  
 مدرسه خودتم تشویق می شی درستو ادامه بدی و به مدارج  
 عالی برسی در ثانی تو که تا آخر عمرت نمی تونی از رحیم و  
 خونواده اش فرار کنی لاجرم یه جایی باهاشون روبرو می شی  
 پس باید خودتو برای هر پیشامدی آماده کنی. تو زندگی خودتو  
 می کنی و کاری به کار اونا نداری حالا اگه روزی روزگاری در  
 آینده باهاشون روبرو شدی نباید خلی تو زندگیت ایجاد کنه  
 اونا توی یه مرحله از زندگیت بودن و الان دیگه نیستن الان یه  
 غریبه ان مثل هزاران ناآشنایی که دور و اطرافت هست پس  
 نباید زیاد درگیرت کنن و بهشون فکر کنی

**اشک جلوی چشم هایم را گرفت**

بدبختیم همینه که نمی تونم، نمی شه، فکرشو که می کنم -  
 دیوونه می شم چه برسه یه روزی یاهاشون رودررو بشم می  
 ترسم ببینمشون و دوباره به فنا برم

**دست روی شانه ام گذاشت**

ببین من نمی خوام به چیزی مجبورت کنم از طرفی دوس -  
ندارم این موقعیت رو از دست بدی بنظرم می تونه گام خیلی  
بلند رو به جلو برات باشه شایدم یه سکوی پرتاب. لااقل قول  
بده روش فکر کنی.

سرم را بالا برده نگاهش کردم

تو که همیشه به من لطف داشتی خودمم دوس دارم کنار تو و -  
کادر آموزشیتون باشم یعنی همیشه دلم می خواست معلم باشم  
... یا ناظم کلا عاشق محیط مدرسه بودم و

یاد آرزوهای بر باد رفته ام افتادم گریه مجال ادامه ی صحبتتم را  
نداد.

سمیه خوشحال بلند شد

پس حله پاشو بریم تو، حق با حامد بود -

سرم را به معنی یعنی چه تکان دادم

چطور؟ -

عمیق نگاهم کرد



گفت آگه اسم مدرسه بیاد حتما قبول می کنی بیایی تهران -  
الان دیگه تقریبا مطمئن شدم می آیی

به طرف ساختمان به راه افتاد

.پاشو همکار! هیشکی اندازه ی حامد، تو رو نمی شناسه -

راست می گفت حامد و من در مورد خیلی چیزها تفاهم داشتیم  
حامد حتی مرا خیلی بهتر از خودم می شناخت به اخلاق رفتار و  
توانایی هایم بیشتر از خودم آگاه بود افسوس اگر سال ها قبل،  
برادر بزرگ یا حامی ای مثل حامد داشتیم امکان نداشت الان در  
چنین گردابی اسیر بشوم. هر چند تصمیم داشتیم زیاد دم پر  
حامد نباشم دلم می خواست اگر قرار است بلند شوم دست هایم  
را روی زانو گذاشته و به اتکای به خودم سر پا شوم نه حامد و نه  
هیچ کس دیگری. دلم می خواست به همه و مخصوصا به رحیم و  
خانواده اش ثابت کنم اگر بخوایم می توانم موفق شوم حتی  
بدون پشتیبانی و حمایت یک جنس مذکر

نگاهش کردم

.تو برو منم یکم بعد می آم -

پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم و به آینده ی نامعلومم فکر کردم حق با سمیه بود من به یک محرک قوی برای سر پا شدن احتیاج داشتم و پیشنهاد سمیه بهترین راه بود خودم هم از این همه بلا تکلیفی خسته شده بودم باید بیشتر فکر می کردم فکرهای زیادی در سرم جولان می داد سوز سرماییی که برتن نحیفم شلاق وار می کوبید و ادارم کرد بلند شده و به داخل ساختمان بروم. قیافه ی پکر مادر گویا بود که در این فاصله مسئله را به او هم گفته اند و از جریان تهران و مدرسه باخبر است که دماغ نشسته بود زیر چشمی نگاهم کرد می دانست پایم به تهران نرسیده سراغ دخترها می روم و بالطبع روح و روانم با رحیم و خانواده اش و زنش درگیر می شود

شانه ای بالا انداخته نزدیک سمیه رفتم. حامد دستش را به زمین گرفت و بلند شد

ما بریم منتظر مومن شمام استراحت کنین -

چقدر این زن و شوهر انسان های خوبی بودند، سمیه بخاطر من  
مجلس پدرش را رها کرده و به خانه مان آمده بود و من چه  
قدر ناشناسانه در موردش قضاوت کرده بودم

بعد از رفتن آن ها مادر بدون حرف رختخوابش را پهن کرد و  
خوابید من هم حرفی نزدم چون نمی خواستم بحث را کش  
بدهم، تجربه ثابت کرده بود در چنین مواردی بازنده خواهم بود  
زیرا مادر آتشش تند بود و هر چه می گفتم و بحث می کردم  
سخت مخالفت کرده و قضیه به ضررم تمام می شد باید اجازه  
می دادم او هم قبل از خواب سنگ هایش را با خودش وا بکند،  
همه چیز را سبک سنگین کند و بداند صلاح و ضررمان کدام  
است نه من زهره ی سال ها پیش بودم و نه مادر، هر دو تغییر  
کرده بودیم بدون شک چیزی که به صلاح هر دو نفرمان بود را  
باید انتخاب می کردیم

سرم را روی بالش گذاشتم

خدایا خودت بهترین راهو نشونم بده -

سرم را به شیشه ی اتوبوس چسبانده و نظاره گر مردمی بودم که با عجله و برای فرار از سرما با دستانی پر از خرید شب یلدا به تندی در رفت و آمد بودند. اتوبوس به کندی از لابلای برف و ترافیک قفل شده ی ماشین ها راهش را باز کرده به سوی مقصد پیش می رفت، امشب یلدا بود تصمیم داشتم علاوه بر خرید شب یلدا بمناسبت اولین سالگرد روزی که مشغول به کار شده بودم هم کیک کوچکی گرفته و با مادر جشن بگیریم. یکسال قبل در چنین روزی با وضع روحی داغونی مشغول به کار شده و به لطف سمیه و صدری جای همکارشان گرفته و شاغل شده بودم.

حال خوب الانم را مدیون دوستان خوبم و مخصوصا خانواده ی خودم، مادر، سمیه و حامد عزیز بودم.

سمیه و حامد از دیروز بعلت حال نامساعد مادر سمیه به کرج رفته قرار بود دو سه روز بمانند

طفلک حال جسمی اش خیلی بد بود و سمیه تمام فکر و ذکرش بابت مادری که در فاصله ی دور و بدون دسترسی در بستر بیماری بود درگیر بود.

اتوبوس به ایستگاه مورد نظرم نزدیک می شد ولی حس و حال پیاده شدن نداشتم ترجیح می دادم در اتوبوسی که هوای گرمی نسبت به بیرون داشت، بمانم و به خانه برسم.

فکرم سمت سال قبل همین موقع ها کشیده شد روزهایی که با مادر به تهران برگشتیم. مادر با چه مکافات و فقط بخاطر زمین نینداختن حرف حامد که اردات خاصی نسبت به او داشت راضی به آمدن شد و همان اول شرط کرده بود در منطقه ای خیلی دورتر از محل زندگی قبلی مان خانه اجاره کنیم تا مبادا من دوباره با رحیم یا خانواده اش رو در رو شده و به هم بریزم.

قسمم داده بود دنبال هیچکدامشان نروم حتی بچه هایم، می گفت بچه ای که مادرش را ول کند و حاضر به دیدارش نشود بدرد نمی خورد من اما مادر بودم در همان لحظه ای که ظاهرا برای مادر قسم خورده بودم در پیشگاه خدا از ته قلب قسمم را

شکسته بودم، محال بود یک روزی اگر بچه ها را دیدم  
 بیخیالشان بشوم. اگر شرط رحیم نامرد برای قبول جداییمان  
 دست کشیدن همیشگی از بچه هایم بخاطر ثبات روحی  
 دخترهایم نبود غیرممکن بود تنهایشان گذاشته و تا حالا بدون  
 بچه ها دوام بیاورم. با این وجود بیکار ننشسته چند بار پنهانی تا  
 نزدیکی محل زندگی و مدرسه شان رفته و با ترس و لرز دورا  
 دور تماشایشان کرده بودم. می ترسیدم رحیم آن دور و برها  
 باشد و مرا ببیند. بکبار که با مدیر مدرسه شان حرف زدم تا  
 ترتیب دیدار من با بچه ها را بصورت پنهانی بدهد جواب داد  
 تاکید کرده اند بچه ها را بغیر از پدرشان به کسی ندهم در  
 صورت نیاز نامادری دنبالشان می آید. گفت برایش مسئولیت  
 دارد و اگر خلافتش عمل کند رحیم بچه ها را از مدرسه منتقل  
 می کند. چقدر دلم شکست وقتی شنیدم بچه ها را تحویل  
 نامادری می دهند اما تحویل مادر اصلیشان نه

درد به این بزرگی را نتوانستم به کسی بگویم مادر مخالف صد  
 در صدی بود از نظر سمیه هم کارم اشتباه بود چون قبل از  
 آمدنمان به تهران قول گرفته بود هرگز اینکار را نکنم چون

دوباره ممکن بود بهم بریزم و ناراحتی شدید و افسردگی ام را از سر بگیرم ولی او که مادر نبود تا حس مادری را درک کند، مادر داخل قبر هم باشد به فکر فرزندش است این مدت هر چند دخترها را کنارم نداشتم ولی هر لحظه از زندگی ام بیادشان بودم و با این امید خودم را دلداری می دادم که روزی از نظر اقتصادی و اجتماعی آنقدر موقعیت خوبی پیدا می کنم که دخترها را پیش خودم بیاورم فعلا کنار رحیم زندگیشان بهتر از من است من در گذران زندگی خودم مانده بودم هر چند حامد خیلی اصرار به کمک مالی داشت ولی نه مادر و نه خودم قبول نمی کردیم با خیاطی کم و بیش مادر و سود اندک پول مهریه ی من که در بانک بود و حقوق ماهیانه ی بخور و نمیری که از طرف مدرسه می گرفتم گذران زندگی می کردیم دوست نداشتم زیر دین کسی باشم همان خانه را هم که به نامم زده بودند از سرم زیاد بود از صدقه سری خاله شیرین و حامد آن خانه کمک خرجمان شده بود آنجا را در کرج اجاره داده و در تهران در منطقه ای متوسط خانه ای اجاره کرده بودیم

حامد هم که گفته بود مدام چک می کند که مبادا بخاطر دخترها سراغ رحیم بروم می گفت قرار نیس زحمات چندین ماهه ی خودم و همه را بر باد بدهم. حق داشتند بعد از ماه ها سردرگمی تازه به ثبات درونی رسیده بودم کمک های حامد و سمیه و به آب و آتش زدن خودشان برای بهبود حالم انکار ناپذیر بود. ماه ها با خودم جنگیده بودم تا در جایی که الان بودم، باشم.

در مدرسه که بودم بسیار حالم خوب بود و سرزنده به کارهایم می رسیدم. کار دفترداری و بودن در مدرسه پیش دخترهایی که یادآور دختران خودم بودند برای روحیه ام خیلی خوب بود داشتن همکاران خوبی چون صدری و کاظمی و ارتباط و دیدار هر روزه با آن ها و بچه های مدرسه بهترین چیزی بود که نصیبم شده بود. هر روز سمیه را می دیدم و ساعت ها با هم بودیم صمیمی تر شده بودیم تمام جیک و پوکمان پیش هم رو بود از خوشی و ناخوشی هم خبر داشتیم خدا را شکر می کردم که حامد با چنین فرشته ای زندگی می کند عاشق حامد بود و برایش جان می داد می دانستم حامد هم دیوانه وار دوستش دارد تنها قسمتی از زندگیشان که لنگ می زد نبود بچه ای برای



گرمتر کردن اجاق زندگیشان بود سمیه می گفت بارها و بارها  
 نزد دکترهای داخلی و خارجی مختلف رفته ولی جوابی نگرفته  
 است پس خود را به تقدیر سپرده و دیگر پیگیر نبودند می گفت  
 شاید مصلحتمان نیست اگر قسمت باشد و خدا بخواهد جور می  
 شود و بچه دار می شویم.

مادر سینی چایی را جلویم گرفت

کاش حامد و سمیه هم اینجا بودن -

نگاهش را به شیرینی و میوه و تنقلاتی که مرتب چیده شده بود  
 انداخت

اینهمه خوراکی برای چی خریدی آخه مگه ما چند نفریم. صد -  
 بار گفتم پولاتو جمع کن و هدر نده. نگهشون دار برای روز مبادا  
 ... همیشه که

سینی را از دستش گرفتم

یه شب که هزار شب نمی شه مادر من چقدر بخاطر دو دونه -  
 شیرینی از وقتی اومدم دهری حرف می زنی، مثلاً شب یلداست

ها قراره تا صبح بشینیم مادر دختری حرف بزیم به دونه از این  
تنقلات قرار نیس بمونه همشو می خوریم

خندید:

نه که هر دومونم پرخوریم، اینو نگی چی بگی -

ناراحت نگاهم کرد

کاش تنها نمی موندیم و مام رفته بودیم کرج -

ابرویم کج شد

حالا اونا تعارف کردن ما کرج کی رو داریم بریم خونه اش! اونا -  
با خونواده ی خودشون راحتن چرا مزاحمشون بشیم. مادر سمیه  
هم که وضعشو می دونی خوب معذب می شد تو بستر بیماری  
باشه و ما بریم

روبرویم نشست

من که پیرم و خونه ی خودمون از همه جا راحت ترم بخاطر تو -  
می گم که چند روزه عین مرغ پرکنده شدی و بال بال می زنی  
آروم و قرار نداری حرفی هم که به من پیرزن نمی زنی ببینم

دردت چیه، مشکلات چیه شاید یه کمکی از دستم بریاد. به  
همین خاطر می گم می رفتیم کرج دو روز آب و هوا عوض می  
کردی حالت بهتر می شد.

دست روی دستش گذاشتم

هر جا بریم آسمون برا من همین رنگه مامان ایران، زیاد فکر -  
نکن این روزام می گذره

راست می گفت این چند روزه پریشانی ام کاملا از رفتارهایم  
معلوم بود. کسی از ماجرا خبر نداشت ولی جریان چند روز پیش  
دفتر صدری باعث بهم ریختگی اعصابم شده بود

لبخند زدم

بین پارسال با اون حال خراب و داغونم کجا و امسال با این -  
حال خوبم کجا والا حال الانم خیلی هم خوبه ناشکری می کنی  
دیگه

چشم هایش نم شد

آی قربون تو بشم که بالاخره راه خودتو پیدا کردی آره خدا -  
اون روزا رو دیگه نیاره. کلا روحیه ات عوض شد و آدم دیگه ای  
شدی.

دستم را نوازش کرد

باز شدی همون زهره ی ترگل ورگل خودم، خدا پدر سمیه رو -  
بیامرزه که برات این کارو جور کرد وگرنه اگه یکم دیگه تو حال  
خودت می موندی معلوم نبود چی به سرت بیاد

اشاره اش به افسردگی حادم بعد از جدایی و طلاق بود که از  
تمام عالم و آدم بریده حتی تا مرز خودکشی هم رفته بودم

خودم را جلوتر کشیده بغلش کردم

ببخش خیلی اذیت شدی اون روزا -

هق هق ریزش را شنیدم

تو باید حلالم کنی مادر که اینهمه زجر کشیدی بخاطر اشتباه -  
... من و جوونیت رو هدر دادی

از آغوشم جدایش کردم

دیگه هر چی بوده گذشته. خدا رو شکر الانم که حال هر -  
 دومون خوبه در ضمن مگه قول نداده بودی دیگه در مورد  
 گذشته حرف نزنن چرا تو هر دو کلمه حرفت یکی راجع به ایام  
 گذشته اس.

اشک هایش که چکیده بود را با انگشت گرفت

:خواستم فضا را عوض کنم

چی می گی جوونیمو هدر کردم هنوز اول جوونیمه. بقول -  
 ملیحه هم سن و سالای من هنوز مجردن و خونه ی ننه باباشون  
 منتظرن شاهزاده با اسب سفید بیاد سراغشون. شمام اصلا  
 خودتو ناراحت نکن، فکر کن اصلا دختر شوهر نداده بودی و یه  
 پیردختر وبال گردن داری که تا آخر عمر بیخ ریشت می مونه.  
 ... یه دختر کارمند و دانشجو و دفتردار و

:لب هایش یک وری شد

خدا نکنه تا آخر عمرت بیخ ریشت من باشی، ان شالله با اینهمه -  
 ... خوبی که داری یه مرد شریف و خوب پیدا شه تو هم

:صدای نچ ناخواسته ای از دهانم درآمد

تا منو از سرت وا نکنی بیخیال نمی شی نه؟ -

چشم هایش نم شد

اسم ازدواج و خواستگار که می آد وسط بهم می ریزم همش -  
فکر سمت رحیم می ره فکر می کنم باز مثل اونروزا برمی گرده  
و دوباره بهم می ریزی. تا ازدواج نکنی سایه یکی بالا سرت باشه  
من همینم خیالم از این بابت جمع نمی شه

لبخند غمگینی زدم

چرا باید سایه بالا سرنم باشه وقتی اینهمه سعی می کنم -  
خودم بالاسر خودم و زندگیم باشم مگه یه مرد چیکار می تونه  
برام بکنه که خودم نمی تونم مادر جان. تا وقتی سایه ی یه مرد  
بالا سرم بود حق هیچ کاری نداشتم حالا که خودمم بین  
... دانشجو شدم، کار پیدا کردم

گوشه ی لبم کج شد

بابت رحیم هم خیالت جمع، حامد طوری زهر چشمشو گرفته -  
که دیگه سمت من نمی آد و غرق زندگی خودشه

## سری تکان داد:

نمی دونم بخدا هر بار که بیرون می ری تا برگردی هزار تا فکر -  
و خیال می کنم همش حس می کنم می آد دوباره جلو راهتو می  
گیره یا نمی دونم یه جایی قایم می شه و ... خلاصه فکر می کنم  
دنبال فرصته تا باز بیاد جلو یه خرابکاری کنه

منطورش به چند ماه بعد از طلاقم بود که رحیم به محله ی ما  
آمده و سر هیچ و پوچ با سمیه و حامد که از خانه ی ما خارج می  
شده اند دعوا و کتک کاری کرده بود که حق ندارند به خانه ی ما  
رفت و آمد کنند ولی حامد حقش را کف دستش گذاشته و گفته  
بود اگر دوباره دور و بر خانه ی ما پیدایش شود به جرم مزاحمت  
علیه اش شکایت می کند چون دیگر حقی نسبت به من ندارد و  
اینکه همیشه سر کوچه می ایستد همسایه ها گلایه دارند و  
احتمالا گزارشش را به پلیس داده اند و همین روزهاست به جرم  
مزاحمت و لاتی به زندان برود و آبروی خودش و پدرش را بر باد  
بدهد.

دست مادر را گرفتم

من برا رحیم مردم مامان همونجوری که اون برام مرده. از اون -  
 روزا خیلی گذشته نزدیک دو ساله جدا شدیم تو چرا اینقدر  
 خودتو عذاب می دی خیلی وقته همه چی تموم شده اون اوایل  
 آتیشش تند بود فکر می کرد شاید بتونه کاری کنه برگردم مثلا  
 می خواست خودی نشون بده یا نمی دونم چون هیچوقت فکر  
 نمی کرد ازش جدا بشم برا همین فکر تلافی بود ولی دیگه  
 خودشم فهمیده هیچی درست بشو نیس رفته سر خونه  
 زندگیش کاری هم به کار من نداره. فکر تو از بابتش آزاد کن

مادر با صدای ضعیفی ادامه داد

اون آتیشی که اون داشت فکر نکنم به این زودی فروکش -  
 کرده باشه تا زهرشو نریزه آروم نمی شه. یادته که چقدر اومد و  
 رفت پیش همه آبرومونو برد. چقدر همسایه ها گفتن که شوهر  
 دخترت همش سر خیابون پلاسه و سراغشو از همه می گیره.  
 حالا خوبه زود اسباب کشی کردیم اومدیم اینجا باز خدا رو شکر  
 آدرس اینجا رو نداره هر چند اونروز که حاج لطیفه تلفن کرده  
 بود می گفت اون اوایل که اومده بودیم و رحیم نمی دونسنه



گاهی نزدیک خونه ی کرج سر کوچه و میدون ول می گشته و کشیک خونه ی ما را می کشیده دیگه آبرو واسمون نمونده بود والا. جاج لطیفه می گفت مدتی خبری ازش نیس و اون طرفا پیداش نشده، لابد فهمیده از کرج و اون خونه رفتیم

آه عمیقی کشید

می ترسم زهره دلم آشوب می شه نکنه بفهمه کجا زندگی می کنیم یا کدوم مدرسه می ری بیاد مزاحمت بشه دم مدرسه و آبروریزی کنه خدای نکرده

خبر نداشت به او نگفته بودم تا فکرش را بهم نریزم اما دو سه بار جلوی مدرسه دورا دور رحیم را دیده بودم که دورن ماشینش مراقبم بود می دانست فهمیده ام که دنبالم است مخصوصا خودش را نشان می داد تا بدانم مراقبم است. دلم نمی خواست دوباره کار به جاهای باریک بکشد و مثل وقتی که در کرج بودیم به کتک کاری و زد و خورد بکشد. به صدری تلفن کرده و گفته بودم به گوش رحیم برساند اگر بخواد مزاحمم بشود اینبار راحت کنار نمی کشم و علیه اش شکایت می کنم

بودن رحیم آزارم می داد از درد همین نمی توانستم زیاد جلوی  
 مدرسه ی دخترها بروم فکر می کردم اگر می فهمید حتی  
 پنهانی دخترها را از دور می بینم برای زجر دادنم مدرسه ی  
 دخترها را عوض می کرد. حس می کردم همیشه تحت نظرم  
 همانطور که در آخرین دیدارمان گفته بود همیشه مراقبم بود تا  
 یقین کند شخص دیگری در زندگی ام نیست

دللم سوخت کابوس رحیم برای من و مادر تمامی نداشت  
 بعضی دوست داشتن ها همیشه برای انسان دست و پا گیر است

مادر چایی اش را از سینی برداشت

حالا اینا رو ولش کن، تو که چیزی نمی گی، سمیه می گفت -  
 خواستگار خوب داری و جوابش کردی

لبخند ساختگی زدم

خوبه دیگه شما خبرگزاری داری اخبارو بهت می رسونه -  
 کارشم که درست و ریز و درشت بهت خبر می رسونه چه فرقی  
 داره من بگم یا نگم شما خودت از همه چی خبر داری مادر من

### چشم هایش درخشید

پس راسته، چرا همه رو می پرونی زهره تو باید به آینده ات -  
هم فکر کنی به روزهای سخت تنهایی و پیری که بدون همدم  
نباشی اگه ازدواج کنی و بچه دار بشی فکر و خیالت کمتر می  
شه باور کن

### دستش را در هوا تکان داد

فقط هر کی که بود همون اول باید سنگاتو وابکنی هر خواسته -  
ای داری بهش بگی باید شرایطتو قبول کنه که بعدا زیرش نزنه  
...

### مادر ساده ی من چه به خودش گرفته بود

چه خبرته مامان یه ترمز بزن. شوهر چی کشک چی؟ نه به -  
باره نه به داره شما داری شرط و شروط تعیین می کنی؟ همکارم  
یه پیشنهادی داد منم یه جوابی دادم تموم شد. اگرم بهت نگفتم  
برا همین چیزا بود که نخواستم فکر تو درگیر کنی وقتی چیزی  
نیس چرا بیخود بعم بریزی و فکر و خیال کنی

### سینی چایی را برداشته بلند شدم

اینارو عوض کنم سرد شدن. باید با سمیه هم حرف بزنم بهش -  
 بگم وقتی راپورت می ده در واقع داره برا تو فکر و خیال اضافه  
 ... می کنه

نگاه مادر بالا کشید

اون بدبخت چه کنه من بزور زیر زبونشو کشیدم وقتی دید -  
 همش فکر توام گفت اونقدر ماهه زهره که همین الانش چند تا  
 خواهان داره ولی همشونو از سر وا می کنه

مهربانتر ادامه داد

از من پیرزن به تو نصیحت همه رو نپرون، خاله شیرینو -  
 دیدی؟ منم ببین، برای آخرای عمرت بدترین درد اینه که تنها  
 ... باشی و دور و اطرافت خالی از بچه و نوه و شوهر

آب بینی اش را بالا کشید

اگه موقعیت خوب جلو اومد قول بده روش فکر کنی. منم اگه -  
 اصرار می کنم بخاطر اینه که بخت و موقعیت خوب همیشه  
 سراغ آدم نمی آد یه وقت می بینی ای دل غافل فرصت گذشته  
 همه ی موقعیتای عالی هم از دست دادی و باختی

سرش را تکان داد

- چند روز پیش که حاج لطیفه تلفن کرده بود می گفت ز نعموی شوهرش فوت شده، عموی شوهرش راننده ی تاکسیه و تنها مونده دنبال یه زن خوب بودن براش، طرف دو تا بچه داره پسر بزرگش بیست سالشه و اون یکی یازده سال داره

سرش را بالا آورد و با چشم های اشکی اش نگاهم کرد

- می بینی بیوه که باشی همه کاندید می شن برای ازدواج دیگه - پیر و جوون نداره یهو می بینی یه پیرمرد صد ساله می آد جلو و خواستگاری می کنه. می خوام بدونی که اگه همه ی خوبا رو رد کنی یه روز مجبور می شی خدای نکرده با یه کسی ازدواج کنی ... که بچه هاش همسن خودتن و

قاطعانه جواب دادم

- مامان خواهش کرده بودم که حتی حرف ازدواج تو این خونه - زده نشه. من آدم ازدواج مجدد نیستم برا خودم آرزوهای زیادی دارم.

یه بار ازدواج کردم برا تموم عمرم بسه

صدای ریز گریه اش آمد

.اونوقت باید تن من تو گور هم بخاطر تنهایی تو بلرزه -

در دلم ناسزایی نثار سمیه کردم که گاه و بیگاه با مطرح کردن

خواستگارهای رنگارنگ دل مادر را می لرزاند و افکارش را

.پریشان می کرد

سمیه تلفنی با مدیر حرف زده بود و قرار شد تا شنبه بخاطر

مادرش در کرج بماند ملیحه که دید تنها هستم خواست امروز با

.هم برگردیم

از مدرسه بیرون آمده منتظر ملیحه بودم چشم گرداندم ولی

.اثری از ماشینش نبود

صدایش را از پشت سر شنیدم

.ببخش دیر شد بریم -

نگاهش کردم

ماشین نیوردی؟ -

شانه بالا انداخت

نه دیشب برف زیادی باریده بود نتونستم از پارکینگ بیارمش -

بیرون

خندیدم

.آره ننه یلدا خودی نشون داد واقعا -

راه افتاد

.بریم دیر شد الان اتوبوس می رسه -

کنارش راه افتادم

- منو باش فکر کردم با ماشین می خوام برسونیم پاهام کرخت -  
شد از بس تو برف وایسادم

به شانه ام زد

- خوب می خوام با ماشین برسونمت دیگه مگه اتوبوس جزو -  
ماشینا حساب نمی شه

ایشی گفتم

!.خوشمزه -

سوار اتوبوس شده روی صندلی جاگیر شدیم

:ملیحه شروع کرد

.چرا چند روزه دفتر فرامرز نمی ری -

:تصمیم گرفته بودم فعلا چند روزی آنجا نروم

.شاید کلا نرم دیگه -

پنج ماهی می شد بعد از ظهرها در دفتر صدی مشغول به کار شده بودم مردی که به تمام معنی مرد بود و طی این دو سالی که می شناختم کوچکترین بی احترامی یا سبکسری از او ندیده بودم اما حالا به این نتیجه رسیده بودم که کار در دفتر صدی اشتباهی بود که نباید انجام می دادم

فکرم به پنج ماه پیش و روزهایی پرواز کرد که دوباره کار در دفتر صدی به من پیشنهاد شد اینبار از طرف ملیحه و من بخاطر دلتنگی ناشی از دور شدن از مدرسه و بچه هایی که سخت وابسته شان شده بودم و نیز بی حوصلگی تعطیلات کسالت بار تابستان و بالاتر از همه ی این ها بخاطر دینی که به صدی بابت راضی کردن رحیم به طلاق و زحماتی که برایم



کشیده بود داشتم کار در دفترش را پذیرفتم. صدری خیلی به گردنم حق داشت تقریباً دو سال بود بواسطه ی پرونده ی طلاقم با او در ارتباط بوده و جز خوبی چیزی ندیده بودم زحمت کارهای طلاق گردن او بود که اگر او نبود با وجود دلایل و مدارکی که رحیم بابت بیماری اعصاب و جریان نازایی ام در دست داشت همان کمترین حقوق قانونی هم به من تعلق نمی گرفت. برای همین وقتی ملیحه گفت کارهای صدری گره خورده و نیاز به کمک منشی قابل اعتمادی دارد تا کارهایشان را به او بسپارند قبول کردم البته این کار برای خودم هم بد نبود تا باز شدن مدارس سرگرم می شدم، علاوه بر اینکه دینم را ادا می کردم شاید این کار می توانست برایم شروعی برای کارهای بزرگتر مثلاً کار در سیستم قضایی باشد. تمام هفته بعد از ظهرها به مدت چهار ساعت در دفتر صدری بودم تا در نبودش مشغول منشی گری و راست و ریست کردن کارهای مراجعین باشم که با شروع پاییز بعثت کلاس های دانشگاهم مجبور شدم روزهای بودن در دفتر صدری را کمتر کنم.

از کارم راضی بودم مورد خاصی نبود، صدری همیشه قرار کاری داشت و بیشتر اوقات دفتر نبود، من و آقای کاظمی که آچار فرانسه ی دفتر بود و بیشتر کارها بر عهده ی او بود و حمیدی همکار و برادر زن صدری بیشتر در دفتر بودیم، تلاش و پیگیری و در نهایت موفقیت در پرونده ها باعث خوش نامی و رونق کار صدری و حمیدی شده و بر تعداد مراجعه کنندگان افزوده می شد.

همه چیز بر وفق مراد بود تا اینکه چند هفته قبل حمیدی مرا به اتاقش خوانده و سوالاتی از وضع خانوادگی و تاهلم پرسید که آیا ازدواج مجدد کرده ام یا نه؟ در حد نیاز جواب دادم نه کمتر که کنجکاو شود و نه بیشتر که صمیمی تر شود، گذشت تا اینکه هفته ی قبل فرصتی گیر آورده خواسته یا ناخواسته صحبت را به صیغه و زنان صیغه ای و مطلقه و ... کشانده بود و اینکه آیا چنین پیشنهادهاتی به من هم شده است یا نه؟ از حرف هایش حس خوبی نگرفته بودم ولی از حمیدی بعید بود شاید اشتباه می کردم و یک صحبت عادی و درد دل ساده بود یا تحقیق برای

پرونده ای یا یک چنین چیزی تا اینکه سه روز قبل پیشنهادش  
را واضحتر بیان کرد

گفتی به مردها اعتماد نداری و ازشون گریزونی ولی همه ی -  
مردها مثل هم نیستن تا باهاشون نباشی که قطعا نمی تونی بگی  
وضعشون چجوریه

چشکمی زد

اصلا همه ی مردها بد اما برای در امان ماندن از بقیه ی مردها -  
باید یکیشون رو کنار خودت داشته باشی تا بدونن تنها نیستی و  
... کسی رو کنارت داری و

از حرف و چشمک زدنش چندشم گرفنه بود  
متوجه منظورتون نشدم -

نگاه خریدارانه ای کرد

ما که در روز سه چهار ساعت پیش همیم می تونیم بیشترش -  
... کنیم و خلاصه اگه تو افتخار بدی  
دیگر واضحتر از آن نمی توانست منظورش را برساند

دندانم روی هم کلید شد

بنظرم کمترش کنیم خیلی بهتر باشه -

وسيله هاييم را جمع کرده همان لحظه از دفتر بيرون زده بودم  
در مرد بودن صدري شكي نبود من به اعتبار او پاييم را به اينجا  
گذاشته بودم و فكر مي كردم حميدي هم همانقدر مرد باشد كه  
پاي تعهد و تاهلش بايستد و چنين پيشنهاد بي شرمانه اي را از  
جانبش دريلفت نكنم ولي اشتباه فكر کرده بودم ذات خراب  
هميشه جايي خودش را نشان مي دهد حميدي و صدري هر  
چند فاميل و دوست و همكار اما ذاتشان جدا از هم بود. مشكل  
بزرگي در پيش بود رابطه ي صدري و حميدي خيلي فراتر از دو  
همكار بود دوستي شان روي اعتماد دو طرفه و فاميلي مي  
گرديد هر حرف و اعتراضی از جانب من باعث خراب شدن و  
لطمه دیدن این رابطه می شد در ثانی نمی خواستم سابقه ی  
صدري و اسم و رسمش همچنين اسم خودم خدشه دار شود پس  
بهترين كار اين بود آرام خودم را کنار بکشم

متاسفانه در این شرایط بحرانی کسی برای راهنمایی و کمک نبود، حامد این روزها خیلی گرفتار بود چند روزی می شد از هم بی خبر بودیم قرار بود ریاست بیمارستانی که در آن کار می کرد را به عهده بگیرد و قطعاً بعد از این سرش شلوغتر هم می شد سمیه هم تمام فکر و ذکرش بیماری مادرش و رفتن به کرج شده بود نمی خواستم قضیه ی حمیدی برایشان قوز بالا قوز باشد پس به هیچکدام حرفی نزده بودم

صدای ملیحه حواسم را جمع تر کرد

اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی بهت گفته زهره؟ -

یک لحظه خواستم پته ی حمیدی را روی آب بریزم و نیتش را آشکار کنم ولی ترسیدم فکر کنند چراغ سبز نشان داده ام تا حمیدی از فرصت سوءاستفاده کند بدبختانه برخورد و ظاهر حمیدی به گونه ای بود که کسی کوچکترین فکر بدی در موردش نمی کرد و ممکن بود به رفتار من شک کنند

لبخند کم جانی زدم

چیزی نشده فقط خسته ام دیگه نمی کشم ملیحه -

لب هایش یک وری شد

نگو کم آوردی اصلا باور نمی کنم. تا چند روز پیش که حالت -  
خوب بود و می خواستی وکالت بخونی چطور یهویی نظرت عوض  
شد؟

نگاهم را به بیرون دادم

شده دیگه -

صدایم کرد

یعنی چی نمی کشم و خسته ام ... تو راه درازی در پیش داری -  
زهره اگه بخوای اول کار در جا بزنی و بکشی کنار کارت خیلی  
سخت تر می شه می دونی که

آهی ناخواسته کشیدم

می دونم ولی متاسفانه من یه زن بیوه هستم حتی خودمم -  
نخوام مشکلاتی هست که راهمو سخت تر می کنه

خیره ام شد

دیگه مطمئنم اتفاقی افتاده، چی شده رهره؟ -

چشم هایم نم شد

نهایت خواسته ام این بود بجای این که دست کسی رو بگیرم -  
و بلند شم دست به زانوم بگیرم خودم بدون تکیه کردن به کسی  
سرپا بشم ولی دارم به این نتیجه می رسم خودمم بخوام دور و  
برم افرادی پیدا می شن که نذارن این اتفاق بیفته، می دونی  
چیه مهر زن مطلقه تو پیشونی داشتن خیلی سخته. آره کم  
آوردم ملیحه خیلی هم کم آوردم

مضطرب شد

نگرانم کردی زهره بگو ببینم چی شده؟ -

نگاهم به راننده که ایستگاه مورد نظرش را خواند دوخته شد  
رسیدی به مقصد برو بعدا مفصل حرف می زنیم -

دستم را گرفت

گور بابای مقصد بگو ببینم چی شده -

لبخندی زد

برو بابا بعدا بهت می گم -

شانه بالا انداخت

بخدا اگه اینجوری برم نصف عمر می شم تا بفهمم چی به چیه -

به زور سمت در هولش دادم

آقا نگهدارین این خانم پیاده می شن -

همچنان دستم را گرفته بود

رسیدی بهم زنگ بزن -

قبل از بسته شدن در سرش را جلوتر آورد

منتظرم نذار یا -

دستم را برایش تکان دادم

باشه برو -

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم نگاهم به پنجره افتاد با دیدن حیاط تاریک فهمیدم خیلی خوابیده ام بعد از رسیدنم به خانه مادر گفته بود ملیحه تلفن کرد و منتظر تلفنم مانده است



طفلک نگرانم شده بود اما دیگر وقت استراحت بعد از ظهر بود و ممکن بود خانواده اش خواب باشند تصمیم داشتم بعد از اینکه کمی استراحت کردم خودم به او تلفن بزنم اما نمی دانم چطور شد خوابم برد.

صدای تقریبا بلند مادر که در حال با تلفن حرف می زد توجهم را جلب کرد:

بهش گفته بودم مادر ولی طفلک خسته بود از همون وقتی که -  
اومد خوابید فک کنم هنوز خواب باشه اگه می خوای بیدارش کنم؟

مادر عادت لحظه به لحظه گزارش دادنش را ترک نکرده بود نمی دانم پشت خطی چه گفت که مادر خندان جواب داد:

باشه الان بیدارش می کنم -

صدایش کمی بلندتر شد

زهرة جان تلفن با تو کار داره -

از اتاق بیرون رفتم

کیه؟ -

مادر گوشی را به دستم داد

.ملیحه جان -

گوشی را گرفتم

!سلام خوبی -

صدای شاکی اش از پشت تلفن پیچید

چه سلامی چه علیکی این سومین بار تو چند ساعته که زنگ -  
... زدم و بی جواب مونده نمی گی شاید یکی نگرانت شده شاید

حرفش را قطع کردم

بخش نمی دونم چطور خوابم گرفت می خواستم بهت زنگ -  
بزنم

حرف همیشگی اش را تکرار کرد

دختر دم بخت بجای این که تا این وقت روز بخوابه باید هر -  
... لحظه آماده و شسته رفته منتظر شاهزاده ی سوار بر اسب

لب برچیدم

... غلط می کنه شاهزاده -

حرفم را قیچی کرد

ابی ادب نشو دیگه -

صدایش را آرامتر کرد

خیلی خوب چی شده اینقدر بهم ریختی تو عادت به خواب -

بعد ظهر نداشتی ... مرگ ملیحه چی شده؟

صدایم را صاف کردم

خدا نکنه عزیزم ان شالله صد سال زنده باشی. یه اتفاقی -

افتاده نمی دونم بهت بگم یا نه؟ فردا مدرسه ببینمت بهت می

گم

صدایش مضطرب شد

جون بصرم کردی زهره یه کلام بگو چی شده، فرامرز چیزی -

گفته بهت؟

ملیحه با پسر عمویش ازدواج کرده و بسیار خوشبخت بود،  
 همیشه از خوبی های خانواده ی عمویش تعریف می کرد  
 مخصوصا از فرامرز صدری پسر عمو و برادر شوهرش. خیلی با  
 هم صمیمی بودند می دانستم هر حرفی بزنم برده صاف کف  
 دست صدری می گذارد

آرام شروع کردم

من صدری رو خیلی کم می بینم اونقدرم آقاس که هیچ جرفی -  
 ... بهم نمی زنه و کلی هم کمکم کرده ولی

غرید:

!خب پس -

دودل بودم بگویم یا نه

نگاهم را به مادر دوختم که از حال خارج شد

... حمیدی یه حرفایی بهم زد که زیاد جالب نبود -

صدای هین بلندش در تلفن پیچید

... خاک تو سرم! بهت پیشنهاد داده اون عوضی که زن داره -

گریه ام گرفت

- گفت زنش ناسازگاره و روی خوش بهش نشون نمی ده گفت -  
همش نق می زنه، دلش می خواد یکی کنارش باشه که بتونه  
... محبتشو

داد زد

- غلط کرده مرتیکه ی هیز احمق، دروغ گفته زنش خیلی هم -  
... خانونه صبر کن سر جاش می نشونمش

نگران شدم

- تو رو خدا بیخیال شو ملیحه نمی خوام رابطه ی صدری و -  
حمیدی بخاطر من خراب بشه در ثانی اگه من اونجا نباشم همه  
... چی درست می شه و

صدای پوزخندش را واضح شنیدم

- فکر کردی حمیدی از چیزی که دنبالشه چشم می پوشه؟ اگه -  
الان سر جاش نشونیم دیگه از دستش خلاص نداری. نشونش

می دم مرتیکه ی زبون نفهم. اعتبار فرامرزم زیر سوال می بره با حماقتش.

کلی خواهش و التماس کردم تا به صدری چیزی نگوید

جون من همه چی رو نریز بهم همه چی درست می شه کافیه -  
من دیگه دفتر نرم و به چشم حمیدی دیده نشم

تصمیمم برای نرفتن به دفتر قطعی بود اگر برمی گشتم حمیدی  
فکر می کرد موافق پیشنهادش هستم

مادر از حرف هایم با ملیحه چیزی نشنیده بود سر شام مشکوک  
پرسید:

دیگه بعد ظهرها سر کار نمی ری؟ -

بیخیال جواب دادم

راستش مدرسه و دانشگاه کل انرژیمو می گیره و خیلی خسته -  
می شم از اونجام می رم دفتر دیگه از پا می افتم فعلا که یه  
هفته از آقای صدری مرخصی گرفتم شایدم دیگه کلا نرم دفتر

مشکوک نگاهم کرد

چیزی شده تا چند روز قبل که با کله می رفتی سر کار دوس -  
... داشتی پرونده ها رو زیر و رو کنی و

سفره را جمع کردم

.اونموقع خسته نبودم الان هستم -

چراغ آشپزخانه را خاموش کردم

!کاری نداری مامان -

تلویزیون را خاموش کرد

نه مادر برو بخواب -

در اتاقم را بسته و لب پنجره نشستم، وقت راز و نیاز با خدا بود

.خدایا به داده و نداده ات شکر -

مادر می گفت بهترین دعا همین است. اگر خدا چیزی داده یا

.گرفته حتما مصلحتمان در آن بوده

روی تخت دراز کشیدم دیوان حافظ را به دست گرفته مثل هر

شب نیت کردم، چشم هایم را بسته حافظ را به جان شاخه

نباتش قسم دادم و صفحه ای را باز کردم کاری که یکسال مداوم

هر شب قبل خواب از روی عادت انجام می دادم با نیت هر شبم  
برای دیدار بچه ها و برگشتنشان صفحه ای را تصادفی باز کرده  
می خواندم.

امشب دلم خواست به نیت برگشتم به دفتر حقوقی اینکه آیا  
رفتیم به دفتر صلاح است یا نه... تفنی فالی بزیم

نور کم چراغ مطالعه روی صفحه ی مورد نظر افتاده بود چشمم  
که به اولین مصرع افتاد کتاب را بستم؛

... صلاح کار کجا و من خراب کجا

:زیر لب فاتحه ای نثار حافظ مرحوم کردم

پدر آمرزیده! حتی تو هم به صلاح کار من اعتقاد نداری؟ -

نگاهم به عکس حافظ روی کتاب افتاد، یکسال می شد مونس

شب های بی کسی ام بود هر موقع بیکار بودم حافظ در دست

گرفته و غزل هایش را با جان و دل می خواندم تقریبا شعرهایش

را حفظ شده بودم طوری که با حامد و سمیه و حتی گاهی

همکاراران مدرسه به مشاعره می نشستیم که بغیر از حامد که

حافظ خوان قهاری بود همه را می بردم، از زمانی که حامد کتاب



حافظ را برایم هدیه داد و گفت هر موقع بیکار بودم و حوصله ام سر رفت سری به کتاب بزنم به گفته اش عمل کرده و حافظ را به خلوت شب هایم راه داده بودم. بعد از طلاق تا مدت ها روز و شب هایم فقط به افسردگی و خواب و دعا برای صبر یافتن خودم و عاقبت بخیری دخترها و خودخوری گذشته بود تا این که حافظ همراه شب های تنهایی ام شد. از همان وقتی که حامد کتاب های شعرش را برایم آورد در کنار نماز و دعا، کتاب خواندن هم شد جزء کارهای روزمره و عاداتم.

چشم بالا بردم و به قفسه ی کوچک گوشه ی اتاق چشم دوختم که چند کتاب از شاعران ایران روی آن خودنمایی می کرد.

نگاهم را به دیوان در دستم دادم

به لطف حامد تو هم دیگه تنها و غریب نیستی دور و برت پر -  
شده.

حامد توانسته بود با بیاد آوردن شور و شوق شاعری و علاقه ام به داستان، دوباره مرا علاقمند به کتاب و کتابخوانی کند و بفهمم که علاوه بر وکالت عاشق ادبیات و شعر ... هم هستم.

یادآوری آن روز لبخند بر لبم آورد وقتی حامد دیوان حافظ  
:بدست به خانه مان آمد

این دیوان بهترین دارایی و یادگاریه که تو دنیا دارم هدیه ی -  
پدرمه می دمش به تو تا بخاطر من و پدرمم شده مجبور شی  
بخونی پدرم تو آخر بعضی صفحه هاش چند تا نصیحت کوچیک  
هم با دستخط خودش نوشته سعی کن شده حتی یه بند در روز  
شعر بخونی باور کن خیلی تو بهتر شدن روحیه ات موثره، آخر  
هر کدوم از صفحاتم که دست نوشته ی بابام بود قشنگ در مورد  
کلماتش فکر کن، پدرم خودش معلم بود از اونجا که ارادت  
خاصی به حافظ داشت می گفت بهترین معلمش کتاب حافظ  
بوده با جون و دل بخون مطمئنم حالتو خوب می کنه  
رفته رفته خواندن شعرهای حافظ برای سرگرم شدن بصورت  
عادت درآمد و شد کار هر شبم طوری که قبل از خواب حتما  
باید سری به دیوان حافظ می زدم و شعری می خواندم که اگر  
صفحه ای نمی خواندم انگار گمگشته ای داشتم. جملات آموزنده  
و نصایح عالی پدر حامد در گوشه های کتاب به اندازه ی خود

شعرها دلنشین بود. حامد به مناسبت های دیگر چند کتاب شعر نفیس دیگر هم از شاعران بنام برایم کادو گرفته بود که باعث شد دوباره علایقم بیادم آمد خودم هم چند کتاب خریدم و هر شب یک ساعت یا بیشتر مطالعه و شعر می خواندم که کلی در روحیه ام تاثیر داشت حتی وقتی قرار شد کنکور شرکت کنم تصمیمم را گرفته بودم و می خواستم کنکور رشته های انسانی شرکت کنم و اولین اولوitem ادبیات بود.البته تصمیم داشتم سال بعد شرکت کنم تا با شرایط روحی بهتری خودم را محک بزنم، نمی خواستم نتیجه ی بد گرفته و دلسرد شوم باید زمانی شرکت می کردم که به خودم و بردم مطمئن می شدم ولی سمیه و حامد اصرار داشتند شرکت کنم. دل به دریا زده و شرکت کرده بودم تصورش هم دلنشین بود، دانشجو شده و در دانشگاه ادامه ی تحصیل داده مدرک گرفته و جایی با مدرکم مشغول کار بشوم. تصمیم گرفته بودم هر چند دیر ولی به تمام آرزوهایم جامه ی عمل بپوشانم باید به کسانی که مرا باخته بودند ثابت می کردم اگر نتوانستم زن خوب و مادر لایقی برای بچه هایم باشم عاملش بسته بودن دست و پایم بود زنی که فقط خانه نشین بود و دست

و بالش بسته از اجتماع گرگ بیرون چه خبر داشت تا بیشتر  
چشم و گوشش را باز کند و چهار دستی مرد و زندگی اش را می  
چسبید تا روی هوا نبرندش.

کتاب را روی میز بالای تخت گذاشتم نگاهم به راهروی تاریک  
بود مادر لابد خوابیده بود چراغ مطالعه را خاموش کرده طبق  
معمول هر شب با انگشت هایم مشغول ذکر گفتن شدم و غرق  
در دنیای آرزوها حسرت ها داشته ها و نداشته هایم شدم تا  
خواب به سراغم بیاید.

:با شنیدن زنگ در چادرم را برداشتم

ملیحه زنگ زده بود کارم داشت گفت می آد دم در من یه -  
لحظه برم ببینم چی می گه

ملیحه ساعتی قبل تلفن زده گفته بود بیرون کار دارد و می  
خواهد سر راه مرا هم ببیند.

:عجله داشت هر چه اصرار کردم داخل نیامد

فرامرز اونطرف تو ماشین منتظرمه زود شال و کلاه کن بیا -

ابروهایم بالا پرید:

کجا پیام؟ -

شانه بالا انداخت

می خواد باهات حرف بزنه -

به تته پته افتادم

بهش گفتی؟ چرا آخه ملیحه، من که بهت گفتم نمی خوام -

... چیزی بدونه

دست روی شانه ام گذاشت

چقدر صغری کبری می چینی، بیا دو کلام حرف بزن خودت -

بهش بگو حمیدی چی گفته. نترس منم هستم

آب دهانم را به سختی قورت دادم

آمادگیشو ندارم ملیحه -

دست هایش را هو کرد

انگار چیکار می خواد بکنه؟ آمادگی نمی خواد که این ماجرا -  
شروع شده و بالاخره باید یه جایی تموم بشه. برو دیگه خشک  
شدم از سرما

نگاهم به داخل خانه برگشت

مامانو چیکار کنم؟ -

متفکر لب زد

بگو با من یه سر به اداره می زنیم و برمی گردیم نترس یه -  
ساعته خونه ای

به مادر گفتم باید برای کاری اداری همراه ملیحه بیرون بروم  
خیلی زود برمی گردم

ملیحه در عقب ماشین را باز کرد و هر دو روی صندلی عقب  
نشستیم

آرام سلام دادم

صدری متقابلا جواب داد

سلام حالت خوبه؟ -

زیر لب گفتم

.ممنون -

:ملیحه لبخندی زد

.اول منو می فرامرز؟ اسما تو خونه تنهاس -

:دستش را با استیصال گرفتم

.تو رو خدا بمون -

:نگاهم کرد

گفتم شاید بدون من راحت حرفاتو بزنی هر چی باشه وکیلته -

.و باهاش راحتی

:آرام جواب دادم

.تو هم بمون -

ماشین آرام حرکت کرد و صدری آرامتر از حرکت ماشین شروع

:کرد

.ممنون که قبول کردی و اومدی -

چشم های روشنش که از همان اولین نگاه خوشم نیامده بود و در من هراسی ایجاد می کرد با نور مستقیمی که از شیشه می خورد روشن تر دیده می شد:

گفته بودم هر اتفاقی بیفته هر کی حرفی بزنی یا کاری بکنه -  
بیایی به خودم بگی موش و گربه بازی و پنهونکاری لازم نبود

لب برچیدم

ببخشید -

اخم کرد

معذرت برای چی یادت باشه هیچوقت برا خطایی که مرتکب نشدی از هیچکس معذرت نخوای، من باید عذر بخوام که تو دفتر من زیر گوش من یه همچین اتفاقی افتاده و من بنا به اعتماد چند ساله ام و به اعتبار اینکه به ناصر گفته بودم زهره عین خواهر و ناموس خودمونه با خیال راحت دفتر و بچه ها رو سپردم بهش.

نگاهم به بیرون دوخته شد



ممنونم جناب صدری -

با همان اخم ادامه داد

صحبت تو یا کس دیگه نیس این رخم باید درمون بشه کار -  
 خوبی نکردی خودتو کنار کشیدی اینکار باعث می شه ناصر از  
 موقعیتش سوءاستفاده کنه حالا تو نباشی یکی دیگه، باید همون  
 اول تهدید به فاش کردن حرفاش می کردی و اجازه ی پیشروی  
 بهش نمی دادی. رابطه ی من با ناصر نباید رو حق و خواسته ات  
 تاثیر بذاره. یادت باشه همیشه اولین اولویت خودتی بعد بقیه.  
 نباید به خاطر بقیه از حق خودت صرف نظر کنی

کاملا حق با او بود

صدایش را صاف کرد

ملیحه گفته چه حرفایی بهت زده ولی باید از زبون خودت -  
 بشنوم چه خواسته ازت جزء به جزء برام بگو  
 حرف هایش بوی امنیت می داد درست مثل زمانی که از حقم در  
 مقابل رحیم دفاع کرده بود

خجالت زده حرف های حمیدی را برایش تکرار کردم

اضافه کردم

متاسفانه مهر طلاق که بخوره تو شناسنامه ات می شی گاو -  
... پیشونی سفید همه نیت خیر پیدا می کنن و

سرم را پایین انداختم

هر چقدر من تمام سعیم رو کردم و می کنم تا مردم حد -  
خودشون رو در مواجهه با من بدونن بازم یه عده هستند که  
برداشتشون بد هست یا نیت خوبی ندارن. می خوام بگم احیانا  
... ناخواسته حرکتی کردم یا حرفی زدم که

نگاهش را از آینه به من دوخت

نیازی به گفتن این حرفا نیس خودم این مدت شناختمت -

قبل از خداحافظی با لحن محکمی گفت

فردا منتظر تم -

با ترس و لرز وارد دفتر شده و پشت میزم نشستیم از اتفاقات  
افتاده در دفتر و حرف های صدری و حمیدی بی خبر بودم

ملیحه هم چیزی نمی دانست فقط تاکید داشت حتما به دفتر  
برگردم.

هر آن احتمال می دادم حمیدی با توپ پر از اتاقش بیرون بیاید  
و داد و هوار راه بیندازد از ترس حتی میزم را ترک نکرده به  
آبدار خانه هم نرفتم تا مبادا تنها گیرم بیاورد و حرفی بزند یا  
کاری کند ولی بعد از گذشت یک ساعت هنوز هیچ خبری نبود.

آقای کاظمی را صدا کردم

این پرونده رو ببر بده آقای حمیدی -

با لب هایی آویزان جواب داد

حمیدی نیست. آقای صدری گفت دیگه نمی آد -

دهانم باز ماند

طوری شده؟ -

شانه بالا انداخت

نمی دونم والا امروز صبح آقای صدری گفت مشکلی برا -  
حمیدی پیش اومده فعلا یه مدت نیست و نمی آد شایدم کلا  
نیاد.

ابرو بالا داد

مرد خوب و خوش اخلاقی بود رابطه اش با صدری هم خیلی -  
عالی بود حیف شد دیگه نمی آد. من که سر در نمی آرم اگه قرار  
بود حمیدی دیگه نیاد یه اشاره ای می کرد نه؟

مشکوک نگاهم کرد

تازه دیروز تاکید کرد اگه شما رو دیدم، بگم حتما باهاش -  
تماس بگیری گویا قرار بود برای یه کاری کمکش کنی یا اون  
کمکت کنه نمی دونم یه همچین چیزی گفت، شما می دونی چرا  
... قرار نیس

صدای صدری مانع حرف زدنش شد

خانم علیزاده تشریف بیارین اتاق من -

از روی صندلی بلند شدم

چشم جناب صدری -

کاظمی رفت تا برای صدری چایی ببرد و من به اتاق رفتم

صدری پالتویش را به جا رختی آویخت

چخبر، خوبی؟ -

لبخند زدم

ممنونم، امری بود -

گلویش را صاف کرد

پرونده ی آقای دادرس رو برام بیار، راستی خبری از آقای -

الماسی نشد، زنگ نزد؟

سرم را تکان دادم

پرونده ی دادرس دست آقای حمیدی بود، آقای الماسی دو بار -

تماس گرفتن گفتم شما نیستین به محض اومدنتون باهاشون

تماس می گیریم

دستش بر پیشانی اش نشست

- بین اگه اتاق ناصر قفل نیس پرونده رو برام بیارش به الماسی -  
زنگ بزن وصل کن اتاقم، به کاظمی هم بگو بیاد کارش دارم

:به سمت در برگشتم

.چشم -

:دستم بر در ننشسته دوباره برگشتم

... ببخشین جناب صدری اتفاقی -

:نگاهم کرد

ناصر؟ -

:سرم بالا و پایین شد

.بله -

:لبخند غمگینی بر لبش نشست

- راحت باش فکر نکنم دیگه جرات بکنه بیاد سمتت زهر -

.چشمش گرفته شد

:انگار با خووش حرف بزند

مردک مزخرف خجالت نمی کشه، حتی انکار نکرد، گفت -  
 بخاطر خودت بهت پیشنهاد داده چون دیده چشم خیلی ها  
 ... دنبالته برا همین خواسته اسم یه مرد

سرش بالا آمد:

... مردونگی معنیش عوض شده گویا!؟ -

چند ثانیه مات نگاهم کرد:

راستی قبلا هم از این پیشنهادا داشتی؟ -

با شرم سرم را پایین انداختم:

باور کنین من همیشه سعی می کنم طوری برخورد کنم کسی -  
 ... سوءاستفاده نکنه ولی خوب بعضیا ذاتا

صدایش مانع ادامه ی حرفم شد:

چرا ازدواج نمی کنی تو موقعیت خوبی داری که خیلی ها -  
 ... همینو می خوان خودتم راحت می شی از دست

ابروهایم بالا پرید:

بخشین ولی مگه با ازدواج خیال یه زن راحت می شه؟ اگه -  
ازدواج خیال آدمو راحت می کنه پس چرا وقتی با رحیم بودم  
راحت نبودم، اونم رحیمی که اونهمه ادعای عشق و عاشقی  
داشت؟

مات ماند

همه که مثل هم نیستن -

نگاهم مات شد

زن حمیدی چی خیالش راحت که شوهرش به یه زن دیگه -  
پیشنهاد رابطه می ده؟

با افسوس ادامه دادم

دیگه از مردا سلب اعتماد کردم، به هیشکی اعتماد ندارم -  
جناب صدری، هیچکس

چند ثانیه بدون حرف نگاهم کرد

الماسی رو بگیر لطفا وصل کن به اتاقم -

دستم را به دستگیره گرفتم



شما مرد خوبی هستین جناب صدری ان شالله تو زندگیتونم -  
موفق باشین ببخشین اگه بودن من باعث شده رابطه اتون با  
... آقای حمیدی

صدایم کرد

خانم عزیزاده -

برگشتم

بله -

ابرو بالا داد

یه حلقه ی الکی دستتون کنین مردم فکر کنن ازدواج کردین -  
بلکه بشینن سر جاشون، این مردم عقلشون به چشمشونه  
نگاهم به دست خالی از حلقه ام افتاد، حلقه ی آرش ناخودآگاه  
در ذهنم پررنگتر شد حالا دیگر نه آرش بود که حلقه اش را در  
دستم ببیند و نه رحیمی که به یک حلقه ی مطلا گیر داده و  
دمار از روزگرم دریاورد یک حلقه ی استیل بی ارزش بود  
:سرم با صدایش بالا آمد

بخاطر راحتی خودتون می گم -

صدری چیزی از حرف هایی که با حمیدی زده بود نگفت خجالت کشیدم بیشتر پرسم ولی کنجکاو بودم بینم چه اتفاقی افتاده است ملیحه می گفت رابطه ی حمیدی و صدری اساسی شکراب شده و بهم خورده است در عین بی گناهی عذاب وجدان داشتم و خودم را بنوعی در این ماجرا مقصر می دانستم اما از طرفی خوشحال بودم که پای حمیدی از زندگی تم کوتاه شده بود.

کارها به روال سابق برگشته بود، بعد از مدرسه یکراست به دفتر رفته و تا ساعت پنج آنجا می ماندم و روزهایی که دانشگاه داشتم دفتر نمی رفتم بعلت زود تاریک شدن هوا در روزهای زمستان نمی توانستم بعد از دانشگاهم به دفتر بروم.

هر چند زیاد خسته می شدم ولی وضع زندگی ام عالی شده بود تقریبا کل ساعات روز مشغول بودم و جایی برای عذاب دادن خودم با فکر و خیال بیخود نداشتم.

به اصرار حامد قرار بود برای گرفتن گواهینامه ی رانندگی هم اقدام کنم.

گفته بودم:

من گورم کجا بود کفن داشته باشم نه اعصابشو دارم نه پولشو -

حامد با اخم گفته بود:

سعی کن تو هر کاری سر رشته ای داشته باشی شاید الان -  
لازمت نشه ولی مطمئنا یه روزی یه جایی به کارت می آد در  
ضمن شاید خدا خواست با قرض و وام یک ماشین خریدی و  
رفت و آمدت راحت تر شد

لبخند زده بودم:

حالا که برف و بارونه ولی بعد عید قول می دم برم دنبالش -  
به صدری هم گفته بودم بعد از عید دیگه دفتر نمی روم هر چند  
دلهم نمی خواست رییس خوبی مثل صدری را تنها بگذارم اما در  
کنار درس و کار دفترداری مدرسه اگر برای امتحان رانندگی هم  
اقدام می کردم دیگه نمی رسیدم در دفتر باشم و وقت کم می  
آوردم.

صدری هم در نهایت ادب و احترام گفته بود از رفتنم ناراحت است و با اینکه دلش نمی خواهد شخص قابل اعتمادی چون مرا .لز دست بدهد اما بخاطر موفقیت خودم راضی شده بود

اواخر بهمن ماه بود کارم را زود تمام کرده و منتظر حامد بودم شب تولد سمیه بود مادر زودتر به خانه شان رفته بود و قرار بود حامد موقع برگشت از مطب دنبالم بیاید با هم به خانه ی آن ها برویم

چشمم به ساعت بود قرار بود موکل جدید صدری برای تکمیل پرونده به دفتر بیاید. با صدای سلام شخص تازه وارد به دفتر سرم بالا آمد، با دیدنش خشک شدم تمام خاطرات و انسان هایی که دو سال سعی در فراموش کردنشان داشتم جلوی چشم هایم زنده شد؛ با خسرو شفاعی شوهر شیوا چشم در چشم بودیم

ناخواسته از روی صندلی بلند شدم و بلافاصله نشستم

:جلوتر آمد

.سلام -

همانطور که سرم پایین بود جوابش را دادم

.سلام -

متعجب لب زد

زهره خانم! شما کجا اینجا کجا؟ -

خودم را با سر رسید روی میز مشغول کردم

.محل کارم اینجا -

لب هایش به بیرون انحنایافت

.چه حسن تصادفی، موفق باشین -

سرم بالا و پایین شد

.ممنونم -

بلند شدم

.بفرمایین بشینین به آقای صدری خبر می دم اومدین -

صدری تلفنی با یکی در حال حرف زدن بود

.بگین یکم منتظر باشن الان تلفنم تموم می شه -

**خسرو از این فرصت استفاده کرد**

- به درصدم فکر نمی کردم شما رو اینجا ببینم، خوب شد -  
دیدمتون چه خبرا چیکارا می کنین

**لبخندی زد**

- چه خوب شد یه پارتی هم پیدا کردیم کارمون رودتر راه می افته، راستی این صدری رو یکی از دوستانم معرفی کرده که خیلی قبولش داره، کارش درسته نه؟

**چه زود پسر خاله شده و سعی در صمیمی شدن داشت**

**بیخیال جواب دادم**

- احتیاجی به پارتی بازی نیس ایشون کارشون خیلی درست و -  
قانونیه

**روی صندلی جابجا شد**

- اون که صد در صد. تلاش و موفقیتش رو موقع طلاق شما و -  
... رحیم به چشم دیدم و

**چشم ریز کرد**

رحیم چقدر از دست این وکیل بیچاره شاکی بود البته حق -  
 داشت فکر نمی کرد به اون آسونی شما رو از دست بده ولی  
 خوب چاره ای نداشت. بعد شما دنیاش زیر و رو شد اصلا یه آدم  
 دیگه شده بود یه مدت با هیشکی حرف نمی زد پر خاشگر و  
 ... عصبی شده بود حتی معصومه خانم رو

بغضم گرفت

ادامه ندین لطفا؟ -

نگاهم کرد

حق دارین گفتن از رحیم و زنش ناراحتتون بکنه فقط خواستم -  
 حرفی زده باشم همین

حرفی نزدم این مرد داشت هر چه را که طی دو سال رشته بودم  
 پنبه می کرد

با افسوس سری تکان داد

اگه دارم حرف می زنم فقط می خوام بدونین در حقتون خیلی -  
 ظلم شده، دختراتون اوایل فکر می کردن شما بیمارستانی و

ملاقات ممنوع هستی بعد که رسماً جدا شدین گفتن با یکی  
... دیگه ازدواج کردی و رفتی یه جای دور

پوزخندی روی لب هایم نشست، فکر کردم دخترها شماره تلفن  
خانه ی کرج را داشتند اگر دلشان می خواست لااقل تلفن می  
زدند تا از راست و دروغ حرف هایی که رحیم و خانواده اش در  
.گوششان فرو کرده بودند مطمئن شوند اما حرفی نزد

صدای خسرو هنوز می آمد

طفلی ها بچه بودن و هر چی پدرشون می گفت باور می کردند -  
بعدم گوششونو پر کردن اگه شما دوششون داشتین اونا رو ول  
... نمی کردین برین پی

قلبم بطور عجیبی تیر می کشید

چرا این مزخرفا رو بهشون گفتن؟ -

دستم روی قلبم نشست

اصلاً چرا این حرفا رو زدین؟ چرا همتون سعی می کنین از -  
... طریق دخترا اذیتم کنین



ادامه داد:

ببخشید من قصدم ناراحت کردن شما نبود فکر کردم شاید -  
 بدتون نیاد بدونین چه اتفاقی بعد از شما تو اون خونه افتاده  
 ولی گویا خرابکاری کردم اگه اذیت شدین خیلی عذر می خوام  
 با وجود کنجکاوی خیلی زیادم در مورد آن خانه و اعضایش که  
 هیچوقت نتوانستم بفهمم بعد از من چه بر سرشان گذشته،  
 داشتم اما خودم را بیخیال نشان دادم

من دیگه با اون خانواده کاری ندارم شمام بهتره چیزی نگی -

پایش را روی پای دیگرش انداخت

چشم ولی بنظر من خوب کردین پاتونو از اون زندگی کشیدین -  
 ... بیرون، ارزششو ندارن براشون دل بسوزونی و پاشون

اخم کردم

... آقای شفاعی -

دستش را بالا آورد

سرزنشم نکنین بعد از مدت ها کسی رو پیدا کردم که تو -  
شرایط خودم بوده برا همین درد دلم باز شده آخه خود منم  
تقریبا تو وضع مشابه شمام با این تفاوت مثل شما دل و جرات  
... ندارم خودم خلاص کنم و

آهی کشید:

تازه به لطف شیوا یه جورایی تو اتفاقی که برای شما افتاده هم -  
خودمو مقصر می دونم چطوری بگم گاهی فکر می کنم کاش  
اصرار به ازدواج با شیوا نمی کردم تا روی لج و لجبازی عمر  
خودمو خودش رو تلف کنه، اگه این اتفاق نمی افتاد الان شما هم  
سر زندگی خودت بودی وضعیت منم خیلی بهتر از الان بود تازه  
....

زنگ تلفن روی میز باعث شد از جا بپریم.

صدای صدی پشت تلفن پیچید:

بگو آقای شفای بیاد داخل -

حامد حرف می زد و من در فکر شماره ای بودم که خسرو قبل از رفتن به اتاق صدری با عجله به دستم داده و با استیصال نالیده بود:

شاید دلت نخواد دوباره با من رو در رو بشی ولی خواهش می -  
... کنم حتما باهام تماس بگیر یه چیزایی هست که بهتره بدونی

صدای حامد باعث شد از فکر شماره بیرون بیایم

!باز کجا سیر می کنی ان شالله؟ -

به سمتش برگشتم

.همینجام -

لبخندی زد

.خب بگو داشتتم چی می گفتم -

خندیدم

داشتی چی می گفتم؟ -

:زیر چشمی نگاهم کرد

احساس می کنم خیلی از هم دور شدیم زهره نمی دونم -  
گرفتاری من باعث شده یا کار و مشغولیت زیاد تو ولی در هر  
حال دور شدیم

ناراحت جواب دادم

آره تو همش سر کاری منم سر کارم دیگه فرصت نمی شه زیاد -  
دور هم باشیم و حرف بزنینم

لحنش ناراحت بنظر می رسید

چرا کار تو دفتر صدری رو ول نمی کنی اگه واقعا برا بعداز -  
ظهرها کار می خواستی چرا نیومدی مطب خودم یا تو همون  
ساختمون خودمون پیش یکی از همکارای من

بارها گفته بود اگر دنبال کار هستم در مطب یا بیمارستان می  
تواند کاری برایم دست و پا کند اما نمی توانستم زیاد نزدیکش  
باشم برای هیچکدامان خوب نبود نه حامد نه سمیه نه من

لبخند تلخی زدم

- به پزشکی و هر چی بهش مربوطه حساسیت پیدا کردم، دروغ -  
چرا بدم می آد همین که دو سه ماه یه بار منو می کشونی مطب  
... و بیمارستان و اکو و نوار قلبی و

غمگین جواب داد

چه دل پری هم داشتی دختر -

خندیدم

- شوخی کردم دیگه فکر نکنم بتونم بعداز ظهرها دفتر صدی -  
هم برم بهش گفتم بعد عید دیگه نمی آم می خوام یکم کارهامو  
سر و سامون بدم

نگاهم به بیرون دوخته شد

- من برا سمیه چیزی نخریدم یعنی فرصت نشد گفتم شب سر -  
راهم می خرم، یه جای خوب نگه می داری کادوشو بخرم؟

شاد شد

- وجود تو خودش بهترین کادو برای سمیه اس. خیلی دوستت -  
داره و وابسته ات شده

از ته دل شاد شدم

این که تعارفه خوب منم خیلی دوشش دارم ولی شیرینی تولد -  
به کادو گرفته

سرش خم شد

به روی چشم شما امر کن -

نگاهم به روسری های روی میز بود

کدوم قشنگتره بنظرت؟ زرده یا سبزه؟ -

قهقهه زد

اینا که یکی ان و شکل همن -

لب هایم یک وری شد

کجاش شکل همه، یکیش زمینه اش سبزه طرح روش زرد اون -  
یکی زمینه اش زرده طرحش سبز

دستش را به صورتش گرفت

گیجم کردی زهره، من که فرقی نمی بینم هر کدوم بنظرت -  
قشنگه بردار بریم

فروشنده خودشیرینی کرد

خانم هر دوشو بندازین روی سرتون و امتحان کنین ازهر -  
کدومش که آقاتون خوشش اومد همونو بردارین

هر دو ساکت شدیم. نگاه زیر چشمی ام به حامدی بود که رنگش  
سرخ شده بود لابد خودم هم دست کمی از او نداشتم

حامد زودتر خودش را جمع و جور کرد

هر دوشو برمی داریم جدا کادو کنین بی زحمت کاغذ -  
کادوشونم متفاوت باشه

هر چه خواستم هر دو را حساب کنم اجازه نداد

سرم را تکان دادم

کادوی سمیه رو که نباید تو حساب کنی بهم برمی خوره -  
اینقدر اهم ندار نیستم

راه افتاد

بریم بعدا حساب کتاب می کنیم -

:به محض این که به ماشین رسیدیم پرسید

بنظر خودت کدوم بهتر بود؟ -

:فکر کردم

.من زمینه ی سبز با طرح زرد رو ترجیح می دم -

:یکی از بسته ها را برداشت

.مبارکه -

:اخم کردم

به چه مناسبت مگه تولد منه؟ -

:یک تای ابرویش کج شد

- هدیه که مناسبت نمی خواد، همینجوری بخاطر این که هستی -

.و داریمت

:چشم هایم نم شد

تو و سمیه چرا اینقد خوبین؟ -



**:چشمکی زد**

**.خودت خوبی که همه رو خوب می بینی -**

**.سمیه در عین خوشحالی بسیار پریشان بنظر می رسید**

**:در آشپزخانه گیرش انداختم**

**چی شده سمیه چرا عین مرغ پرکنده بال بال می زنی؟ -**

**:شانه ای بالا انداخت**

**.نه اتفاقا حالم خیلی خوبه چیزی نشده -**

**:دلم بحالش سوخت**

**مادرت حالش چطوره بهتر شده؟ -**

**:لبخند نمایشی زد**

**.خوبه -**

**:آب بینی اش را بالا کشید**

نه خوب نیست زهره، همین امروز خاله ام تلفن کرد گفت -  
 دکتر جوابش کردن گفتن با این وضعیت احتمالا دو سه ماهی  
 ... فرصت داره و

دست روی شانه اش گذاشتم

دکتر که خدا نیست سمیه تو چرا اینقدر ضعیف شدی بسپرش -  
 بخدا خودش ان شالله شفارش می ده

خودش را در آغوشم انداخت

اگه طوریش بشه من می میرم اون از بابام اینم از مامانم -  
 های های گریه اش حامد و مادر را به آشپزخانه کشاند

حامد هراسان شانه هایش را گرفت

باز چی شده سمیه تو رو خدا آرام باش -

خودم را کنار کشیدم تا حامد در آغوشش بگیرد قطعا او بهتر از  
 من می توانست دلداری اش بدهد

وضعیت خودم بهتر از سمیه نبود. گریه ام شدت یافته به اتاق  
 رفتم. تصور تنهایی سمیه بعد از مادرش، وضعیت خودم بعد از

خاله شیرین را برایم تداعی کرد همان موقع که طلاق گرفته و  
در افسردگی بسر می بردم فکر می کردم دنیا با رفتن خاله  
شیرین تاریکتر شده بود

در باز شد و مادر داخل شد

چی شده زهره؟ -

اشک هایم را پاک کردم

هیچی بخاطر سمیه ناراحت شدم -

دستش روی شانه ام نشست

منظورم الان نبود، دقت کردم از وقتی اومدی کلا تو خودت -  
بودی؟

دوباره یاد خسرو و حرف هایش افتادم

امروز کارم خیلی زیاد بود خسته بودم اگه بخاطر سمیه نبود -  
نمی اومدم. الانم بریم دارم از پا می افتم

لب هایش به بیرون انحنایافت

این کار دفتر چی بود والا دیگه جونی برات نمی مونه پول -  
درست و حسابی هم نمی دن که بگی بخاطر پولشه اون چندر  
غاز خرج کرایه ماشینت هم نمی شه

نگاهش کردم

تا عید بیشتر نمی رم در ثانی بخاطر پولش نبود بیشتر ادای -  
دین به صدری بود بابت همه ی کارهایی که برام کرده  
حامد خواست بمانیم تا سمیه هم تنها نماند. سمیه هم اصرار  
کرد:

آره بمون فردا با هم می ریم مدرسه ایران خانومم می مونه -  
همینجا تا برگردیم

مادر جواب داد

نه دیگه امشب بمونیم، صبح شما برید مدرسه منم می رم -  
خونه

تا به دفتر برسم خدا خدا می کردم شماره همانجا باشد کارتی که شماره روی آن بود را به محض اینکه خسرو به دستم داد روی سر رسید گذاشتم تا بفهمد که زیاد مشتاق ارتباط با او نیستم و همانموقع از دفتر خارج شدم اما حالا افسوس می خوردم کاش شماره را برداشته یا حداقل جایی یادداشت می کردم.

هر چه سر رسید را اینطرف و آنطرف کردم خبری از کارت نبود. تیرم به سنگ خورد دیشب فکر کرده بودم تلفن کنم و از حال دخترها بپرسم از اتفاقاتی که خسرو می گفت بعد از من افتاده از حال اعظم خانم و بتول و مخصوصا از شیوا که زندگی من و خودش را بهم ریخته بود.

آقای کاظمی را صدا زدم

یه کارت روی این سر رسید بود ندیدیش؟ -

چایی را روی میز گذاشت

خبر ندارم خانم علیزاده -

تشکر کردم و تلفن را که زنگ می زد برداشتم

بله بفرمایین -

صدای آشنا در گوشی تلفن پیچید

زهره خانم خودتونین؟ -

آرام جواب دادم

بفرمایین -

با خوشحالی ادامه داد

خوب شد خودتون برداشتین گوشی رو، خسرو هستم دیشب -  
 نشد درست حسابی حرف بزنییم دیدم شماره رو هم برنداشتی  
 گفتم خودم تماس بگیرم، اگه امکانش هست امروز ببینمتون یه  
 چیزایی رو باید بهتون بگم تو رو خدا نگید نه حتما باید  
 ببینمتون

صدایم را صاف کردم

بفرمایین گوش می کنم -

مثل قبل مودب و متین بود

تلفنی نمی شه باید حضوری بینمتون. امروز وقت دارین هر -  
ساعتی بگین من پیام دنبالتون

داشتم تشویق می شدم

چه چیز مهمی هست که باید بشنوم؟ -

با شعف گفت

اصلا انتخاب با شما، فقط کجا هر جا باشه من می آم می -  
بینمتون

عادی گفتم

می تونین تشریف بیارین دفتر -

دمغ شد

می خوام فقط با خودت حرف بزنم نمی خوام کس دیگه ای در -  
جریان باشه

به سردی گفتم

نمی تونم بیرون قرار بذارم امروز آقای صدری نمیان دفتر، -  
 آقای کاظمی هم زودتر مرخص می کنم بره آگه خواستین می  
 تونین بیاین همینجا.

قبل از هر حرف دیگری خداحافظی کردم

ساعتی بعد آمد راست و دروغ حرف هایش را نفهمیدم ولی تا  
 جایی که می شناختمش اهل دوز و کلک نبود، نمی دانستم کدام  
 را باور کنم کدام را نه، او حرف زد و من اشک ریختم او از  
 گذشته گفت و من دوباره زجر کش شدم، به همان روزها  
 برگشتم. وقتی حرف هایش تمام شد گویی از بالا به پایین پرت  
 شدم.

می گفت رحیم مرد بدی نبود فقط بد آورد

بعد از طلاق و رفتن شما مثل روانی ها شده بود کسی جرات -  
 نداشت باهاش حرف بزنه و چیزی بگه همه رو توی این جریان  
 مقصر می دونست. می گفت دست به دست هم دادین تا زهره رو  
 فراری بدین، سر آخر هم برای فرار از فکر کردن به گذشته و  
 فراموش کردن غم و غصه ی زندگی از دست رفته اش خودشو



غرق تفریحات ناسالمی مثل مشروب و قمار و شب نشینی های  
مختلف کرد دیگه کاملا از زندگی دست شست

فکرم سمت رحیم پرواز کرد دلم برایش سوخت در سال های  
گذشته هر چند مرد سالار ولی همراه خوبی بود شاید من هم بلد  
نبودم دست و بالش را بند خودم بکنم شاید تقصیر هر دو  
... نفرمان شد که

صدای خسرو به زمان حاله برگرداند

البته بعدها یکم بهتر شد و خودشو جمع و جور کرد اما بنظر -  
من که هیچوقت رحیم سابق نشد اعظم خانم هم که کمر درد  
شدیدی گرفت می گن مشکل نخاعی پیدا کرده طوری که کلا  
خونه نشین شده و حتی کارهای شخصیش هم بزور می تونه  
انجام بده به همین خاطر عملا تمام کارها و امورات داخل و خارج  
خونه دست معصومه خانم افتاده

سریع یاد بچه ها افتادم

دخترها چی آیناز و آيسان؟ -

لبخند کمرنگی گوشه ی لب هایش نشست

حالشون خوبه خدا رو شکر غرق لذت و تفریحن، ماشالله -  
رحیم آقا براشون کم نمی ذاره

بغضم کاملا مشخص بود

برا همین مادرشونو از یاد بردن -

سری تکان داد

تا جایی که من دیدم همیشه یا در حال خرید هستن یا گردش -  
و تفریح، هر چی که بخوان همیشه تو دسترسشون هست دیگه  
مهم نیست دور و برشون چه خبره

دلهم سخت گرفت

پس درس و مدرسه شون چی، تربیتشون چطور؟ معصومه -  
چیکار می کنه پس، دیگه خیالش راحت و لابد کاری به کارشون  
نداره که بچه های من چی می شه اصلا برای کی مهمه؟ کاش  
بجای اون همه امکانات یکم درس زندگی بهشون یاد می دادن

شانه ای بالا انداخت

چرا خودشو آدم بده بکنه، کاری به کارشون نداره، آینده شون -  
 براش مهم نیست همین که ولشون کرده و سر خود گذاشته هر  
 کاری دلشون بخواد بکنن شده نامادری خوب و نمونه، اذیتشون  
 نمی کنه همه جا با هم می رن و می آن همه چی هم در  
 اختیارشه دیگه چی می خواد از خدا. رحیم هم که غلام حلقه  
 بگوش معصومه اس، جوری خام اون زنه شده انگار جادو شده هر  
 چی معصومه بگه همونه. یعنی معصومه خانم تو اون خونه  
 پادشاهی می کنه عوضش حواسش به همه چی هم هست. از  
 فرش به عرش رسیده حال دیروزش کجا و حال امروزش کجا  
 :اشک هایم را پاک کردم

اونا به جهنم من فقط فکر بچه هامم کاش لااقل یه حامی -  
 دلسوز مهربون داشتن که بهشون درس زندگی و سختی  
 کشیدن می داد نه درس ولخرجی و سر به هوایی. اونقدر که ول  
 گذاشتشون و کاری به کارشون ندارن دیگه عین خیالشون  
 نیست و یادشون نمی آد مادری هم این گوشه ی دنیا دارن که

درسته هیچی نداره بهشون بده ولی قلبش ثانیه به ثانیه براشون  
... می تپه

نگاهش غمگین شد

برا اینه که دور و برشون همیشه پره و جای خالی ای حس نمی -  
... کنن کاش می تونستین پیش خودتون بیارین و

آرام پرسیدم

عمه هاشون چی اصلا تو فکر بچه های من نیستن؟ -

تای ابرویش بالا رفت

هر کسی سرش به زندگی خودش گرمه، بتول خانم حواسش -  
به اعظم خانم و بچه ها هست ولی خوب بچه ها یکم بزرگ شدن  
و دیگه زیاد به حرف کسی نیستن البته شیوا که رو بچه ها  
نظارت داره چون معمولاً بیکاره و ماشالله به همه سرکشی می  
کنه، شاید بشه گفت بیشتر از همه به فکر بچه های شماست

آهی کشیدم

- شیوا هیچ موقع با من روراست نبود، خدا کنه تلافیشو سر بچه - هام درنیاره، نمی دونم چرا از همون اول ازم خوشش نمی اومد .انگار جاشو تنگ کرده باشم

بیخیال ادامه داد

- جریان شیوا فرق می کنه. جای خودشو شاید تنگ نکرده - ... بودین ولی

ابروهایم همزمان بالا پرید

شما چیزی می دونین؟ -

شانه ای بالا انداخت

- بهم گفته بود خواستگارش که عاشق هم بودن و قرار بود با هم ... ازدواج کنن رو

انگار برای ادامه ی حرفش معذب بود

تشویق به ادامه کردم

!خوب -

آب دهانش را با صدا قورت داد

از راه بدر کردین و خودتون باهاش وارد رابطه شدین -

دود از کله ام بلند شد:

... خیلی بیخود کرده دختره ی -

بی توجه ادامه داد

امین به شیوا گفته بوده شما می خواستی رابطه ی اون دو تا -  
رو بهم بزنی و خودت با امین وارد رابطه بشی شیوا هم که می  
شناسینش بد کینه است قسم خورده بود تلافیشو سرت در  
بیاره.

پوزخندی زد:

از منم که بی نهایت متنفره و می گه عامل تموم بدبختی هاش -  
من بودم که اگه سر بزنگاه نرسیده بودم و ازش خواستگاری نمی  
کردم می تونست پدرشو راضی به ازدواج با امین کنه و زندگیش  
یه جور دیگه ای پیش می رفت، بارها گفته فقط به لج امین که با  
شما رابطه داشته به من جواب مثبت داده و باهام ازدواج کرده

دهانم باز ماند، همانموقع هم برایم سوال بود شیوایی که سفت و سخت مخالف ازدواج با خسرو بود چطور توانست به آن زودی تغییر موضع داده و سریع ازدواج کند.

**:پوزخند خسرو واضحتر شد**

باورتون می شه ده ساله همش اون پسره ی بی شعورو سر من -  
می کوبه با اینکه دنیا رو به پاش ریختم ولی همش می گه  
خوشبخت نیست چون با عشق ازدواج نکرده

**:با ترحم نگاهم کرد**

شبی که شما طلاق گرفتی رو یادم نمی ره همه ناراحت بودن -  
ولی شیوا می گفت خیالش راحت شده و دیگه می تونه با خیال  
راحت زندگیشو بکنه چون شما سایه تونو از زندگیشون بیرون  
بردین

**:با چشم های اشکی به خسرو نگاه کردم**

من با امین هیچ رابطه ای نداشتم چون عمو رشید از دست -  
کارهای شیوا نزدیک بود سخته کنه فقط یه دفعه رفتم سراغش  
و ازش خواستم پاشو بکشه کنار اونم به عشق عمو رشید بود.

من همون یکبار امین رو دیدم بچون بچه هام قسم می خورم.  
 لابد رحیم هم حرفای منو باور نکرده و با تکیه به حرف های  
 خواهرش فکر کرده با امین بودم که رفته زن گرفته تا مثلا تلافی  
 ... کنه یا چه می دونم

سرش را پایین انداخت

امین یه طرف قضیه بود طرف دیگه اش معصوم نوه ی خاله ی -  
 اعظم خانم که از همون بچگی دوست شیوا بود، این تیکه رو  
 شیوا برای رحیم بیچاره گرفته بود رحیم هم از همه جا بی خبر  
 تو دام اونا افتاد.

سرم به ضرب بالا آمد

!چی؟ -

با خجالت ادامه داد

منم خبر نداشتم خبردار که شدم گفتم جدا کردن بچه از -  
 مادرش و جدایی بین زن و شوهر گناهه و نباید اینکارو می  
 کردی ولی گفت بالاخره باید حق به حق دار می رسید، رحیم  
 حق معصومه بود که زهره صاحبش شده بود، زهره باید یجوری



طعم از دست دادن عزیزانش و حضور یه رقیب در زندگی رو می  
چشید.

**نگاهش خیره ی تابلوی روی دیوار شد**

شاید خودتونم متوجه شده بودین منم بعدها فهمیدم رفتار -  
شیوا هر روز یه جوهره یه روز مهربون یه روز عصبی و پر خاشگر  
یه روز با محبت یه روزم عین دیوونه ها بعدها به این نتیجه  
رسیدم کلا اختلال رفتاری داره سعی کردم با محبت بیشتر  
دلشو بدست بیارم شاید اخلاقش بهتر بشه زمان زیادی برد تا  
فهمیدم نمی شه و هر روز از هم دورتر شدیم

**خیره نگاهم کرد**

من که باختم در مورد شمام نیت واقعی شیوا چی بود الله اعلم! -  
شاید می خواست زهر چشم ازت بگیره یا واقعا دلش می  
خواست تو رو بیرون کنه و معصوم زن برادرش بشه اما این رو  
مطمئنم خالی کردن میدان از طرف شما باعث شد معصومه  
بیشتر خودی نشون بده شاید اگه به اون زودی جا نمی زدین و  
یکم سخت تر می گرفتین می تونستین دوباره سکان زندگیتونو

بدست بگیرین شاید شیرازه ی زندگیتون از هم نمی پاشید چون  
شیوا مدام می گفت اگه می خواستین می تونستین بمونین و  
بسازین.

آه عمیقی کشیدم

یعنی شیوا پای معصوم رو به زندگی من و رحیم باز کرد؟ -

چشم هایش بازتر شد

معصوم قبل از شما پاش تو زندگی اونا بود، نمی دونستین؟ -

سرم را تکان دادم

من خبر نداشتم -

سرش به آرامی بالا و پایین شد

این بیخیالی شما راجع به گذشته ی رحیم برام جالبه یعنی -

نمی دونستین قبل از شما معصوم جزو کاندیداهای ازدواج با

رحیم بوده؟

نگاهم مات شد

واقعا! پس چرا من چیزی نشنیدم؟ -

## شانه بالا کشید

شاید نخواستن بشنوین شایدم خودتون کنجکاو نبودین در -  
هر حال اینجور که من شنیدم خیلی ها رو برا رحیم کاندید کرده  
بودن ولی رحیم دم به تله نمی داده. معصومه خانم نوه ی خاله  
اعظم خانم بوده قبل از اینکه رحیم با شما ازدواج کنه با هم رفت  
و آمد داشتن تو همین اومدن و رفتنا معصومه عاشق رحیم می  
شه و به شیوا می گه شیوا هم پیشنهاد معصومه رو برای رحیم  
می ده، خونواده موافق بودن همگی ولی رحیم چیزی نگفته یه  
بار تو یه مجلسی که فامیلاشونم جمع بودن صحبت ازدواج  
رحیم می شه و اعظم خانم علنا اشاره ای به معصومه که اونجا  
بوده می کنه مادر معصومه هم از خدا خواسته می گه دختر  
خودتونه هر چی صلاحه رحیم پا پیش نمی ذاره و قضیه  
همونجوری مسکوت مونده بوده اما خونواده ی معصومه به همه  
گفته بودن خونواده ی آقا رشید خواهان ازدواج رحیم و معصومه  
ان و قرار به ازدواجشون هست تا اینکه رحیم شما رو دیده و  
دیگه همه چی تموم شده

هاج و واج نگاهش کردم

شما اینا رو از کجا می دونی؟ -

تلخ خندید:

شیوا روزهایی که حالش خوبه برام حرف می زنه ولی بقیه ی -  
روزها منو داخل آدم هم حساب نمی کنه. به روز بهم گفت  
معصوم از همون اول عاشق رحیم بوده و خیلی دوس داشته  
زنش بشه اینو به شیوا گفته تا به رحیم برسونه درست  
همونموقع پای شما اومده وسط دیگه رحیم هوایی شده و بجز  
شما هیشکی رو نخواستته معصومه خانمم که سرخورده شده  
بوده با اولین خواستگاری که براش می آد ازدواج می کنه تا بگه  
اگه رحیم نباشه یکی دیگه هست، دیگه رفت و آمدشو با  
خونواده ی آقا رشید قطع می کنه اما از شانس بدش و عجله ای  
که داشته انتخاب درستی نکرده نه خونواده ی پسره آدمای  
درست حسابی بودن نه خود پسره، بدتر از همه این که پسره  
معناد بوده و رفته رفته بدتر شده خیلی معصومه رو اذیت می  
کرده، کتکش می زده طوری که چند تا از دندوناشو شکسته

بوده و با لگدی که به پهلویش زده کلیه اش آسیب دیده بود. بعد  
 از یه مدت شوهرش بعلت اعتیاد از کار بیکار می شه و خود  
 معصومه دنبال کار می گرده تا چرخ زندگیشونو بچرخونه، به  
 پیشنهاد شیوا رفته کارگاه آقا رشید و خواسته براش کارگری  
 کنه آقا رشیدم بهش کار داده و کلی حقوق و مزایا تا پولی  
 دستش بیاد و وضع زندگیش بهتر بشه ولی چه فایده که هر چی  
 درمی آوردن خرج مواد شوهره می شده به هر تقدیر معصومه  
 می خواسته طلاق بگیره ولی سرپناهی نداشته و بعلت سرکوفت  
 خونواده اش که مخالف طلاق گرفتنش بودن نمی تونسته برگرده  
 شهرشون. همه ی اینا رو به شیوا گفته و ازش کمک خواسته  
 شیوا هم بهش گفته از طلاق گرفتن نترسه خیلی ها هستن که  
 می تونن حمایتش کنن تا آواره نشه، نمونه اش رحیم! که از نظر  
 مالی تامینش می کنه. معصومم چون از اول رحیم رو دوست  
 داشته و واقعا از طرف شوهرش در سختی بوده قبول کرده

دهانم باز مانده بود:

چرا؟ -

**:خسرو بدون توجه به سوال من ادامه داد**

- شیوا به معصومه گفته حالا شاید بعدها بتونه کاری کنه نظر -
- .. رحیم برگرده به سمتش و

**:نگاهش را به نگاه مات من دوخت**

- اونموقع منم مثل شما فکر کردم همش شوخیه چون واقعا -
- بنظرم بچگانه می رسید زن خوب و خونه داری مثل شما رو
- چجوری می تونن بدن پای زنی مثل معصومه. امکان نداشت
- کسی همچین کاری بر علیه شما بکنه چه رحیم چه شیوا چه
- ... معصومه ولی

**:مکشی کرد**

**:هق هقم صدا دار شد**

- چطور دلشون اومد با من اینکارو بکنن من به جهنم شیوا -
- چطور تونست بچه های برادرشو دست نامادری بده

**:پوزخندی زد**

معصومه خانم داره مثل چشاش ازشون مواظبت می کنه -  
همونجوری که شرطشون بوده شیوا ازش قول گرفته باید بچه  
های رحیمو با جون و دل بزرگ کنه و هوای مامان اعظمشو  
داشته باشه

بعد از رفتن شما که معصومه خانم به اون خونه اومد اولش  
هیشکی چشم دیدنشو نداشت ولی خوب کم کم با سیاستی که  
داشت خودشو تو دل اهالی خونه جا کرد، شیوا می گه خیلی  
بهتر از شما که مادرشون بودی مادری بلده

لبخند غمگینی زدم

مسخره اس! یه مادر چطور نمی تونه مادری کنه وقتی تمام -  
داشته هاش بچه هاشن

بلند شده جلوتر آمد

بارها به شیوا گفتم ولی گوش شنیدن نداشت تمام قلبشو -  
کینه پر کرده بود عقده ای شده بود البته اینکه رحیم عاشق  
شما بود و خیلی دوستتون داشت شاید بی تاثیر نبود فکر کنم

چون عشقش رو از دست داده بود چشم دیدن عشق شما رو  
نداشت.

تمام بدبختی های این سال ها آوار شد روی سرم، دلم برای  
زندگی ام رحیم خودم بچه هایم سوخت چه بیگناه قربانی شده  
بودم لابد شیوا خوش خوشانش بود که عشق قدیم برادرش را به  
او رسانده بود دخترک عقده ای دنیا و آخرتش را به چه فروخته  
بود؟

سرم بالاتر رفت

من جهنم! تو چطور اجازه دادی وقتی تو خونه ی توئه و داره -  
باهات زندگی می کنه اونقدر راحت از عشق قدیمش بگه و  
سرکوفتشو بهت بزنه

پوزخند زد

منم مثل شما یه قربانی ام زهره خانم، زندگی کدومه! ما خیلی -  
وقته فقط همخونه ایم هیچ احساسی بینمون نیست هر چند  
شیوا اونقدر زرنکه پیش همه مخصوصا خونواده ام فیلم بازی می



کنه و ادای زنای خوشبخت رو درمی آره همه هم فکر می کنن  
خیلی حال خودمون و زندگیمون خوبه

ناخواسته آهی کشیدم شیوا نمی توانست اینقدر کینه ای باشد  
... اصلا نباید رحیم اجازه می داد

فکرم بر زبانم جاری شد

زندگی شما رو نمی دونم ولی اگه خود رحیم نمی خواست این -  
اتفاقا نمی افتاد. چرا پای اون خانوم رو به زندگیمون باز کرد چرا  
... نخواست طلاقش بده چرا هر

مجال ادامه ی صحبت نداد

شیوا می گفت رحیم وضع مالیش خیلی خوبه چه اشکالی داره -  
معصومه هم در کنار زن و بچش به نون و نوایی برسه و سرپناه  
داشته باشه

با حرص توپیدم

مگه هر کی وضعش خوبه باید دو تا دو تا زن بگیره؟ راه دیگه -  
ای برای کمک نیست؟ این ته نامردیه که

**:آرام جواب داد**

- رحیم نامرد نبود زهره خانم شاید چون یه بار ناخواسته باعث بدبختی معصومه شده بود دیگه نمی تونست اونو ول کنه و بیخیالش بشه تا بیشتر تو منجلاب بدبختی فرو بره یه جورایی عذاب وجدان داشت و خودشو در مقابل بدبختی هاش مسئول می دونست از طرفی آقا رشید خدا بیامر ز فوت شد و مدیریت کارگاه افتاد دست رحیم همون زمان بود که معصومه خانم تازه طلاق گرفته بود ولی باز درگیر آزار و اذیت شوهر سابقش بود مجبور بوده بخاطر پسرش که پیش خودش نگهداره به شوهرش باج بده تا پول موادشو جور کنه برا همین هی می رفته کارگاه برای گرفتن مساعده و حل مشکلاتش و ... یه بار که با سر و صورت کبود می ره کارگاه و تقاضای پول می کنه رحیم جریان رو می فهمه و به هر تقدیر در گیر مشکلات معصومه می شه بعدها این دیدارها تکرار می شه، تکرار، عادت می آره بشر هم که زود وابسته می شه به همه چی و ... بالاخره شد اونچه که نباید می شد.

دستم روی میز نشست

- رحیم بخاطر اینکه اون زنه دوشش داشت و بهش نرسیده بود - عذاب وجدان داشت؟ باید قهرمان بازی درمی آورد و صیغه اش می کرد؟

با افسوس نگاهم کرد

- رحیم که از فیلم شیوا و معصومه خبر نداشت بیچاره تا - بخودش بجنبه گرفتارشون شده بود

دهانم باز مانده بود

فیلم؟ -

سرش بالا و پایین شد

- بله همدستی معصومه و شیوا. اینجور که من فهمیدم نطفه ی - این پیوند از عقد و عروسی ما شروع شده و ادامه دار شده

مات نگاهش کردم

- مطمئنم این جریان قبل از فوت عمو رشید بود؟ -

سرش به روی شانه خم شد

شیوا معصومه رو دعوت کرده بود عروسیمون البته اون زمان -  
 معصومه شوهر داشت اما بنظر می رسید آخرهای عمر زندگی  
 مشترکشون باشه شوهرش خیلی بی بخار و بی غیرت بود. اون  
 شب شیوا عمدا معصومه رو به رحیم نزدیک کرده بوده تا  
 خاطرات رو زنده کنه و گذشته ها رو یاد رحیم بندازه من بعدها  
 شنیدم که این دیدار با برنامه بوده، شب جشن بود و همه شاد و  
 شنگول، هیشکی تو حال خودش نبود رحیم که تو حالت عادی  
 هم با همه راحت و خیلی اجتماعی هست دیگه اون شبم شما  
 نبودی و نور علی نور شده بود از اونطرف گویا شوهر معصومه  
 رحیم رو دیده که با زنش بگو بخند می کرده بعد یه خودی هم  
 نشون داده ولی جلوشو گرفتن اونم به حالت قهر گذاشته رفته  
 بعد که همه رفتن خونه هاشون رحیم معصومه رو رسونده  
 خونشون و دیگه نمی دونم چی به همدیگه گفتن چی شنیدن  
 ولی مطمئنم همون شب نقطه ی شروع پیوند رابطه ی پاره شده  
 ی قبل ازدواج بوده که رحیم بیچاره بخاطر سیاست معصوم و  
 شیوا تو تله افتاد بعدشم معصوم با زرنگ بازی یه بچه گذاشت تو  
 دامنش که رحیم رو مجبور کنه عقد دائمش بکنه وگرنه رحیم

تاکید داشته معصومه اصلا به اون خونه نیاد همه چیز باید  
 پنهونی می بود که شما خبردار نشی و مدت صیغه تموم بشه  
 اونوقت که زندگی معصوم رو روال بیفته و بره دنبال زندگیش  
 همه چی تموم بشه ولی زرنگی معصومه و اینکه همه جا جار رده  
 بوده که با رحیم ازدواج کرده بعدم که شما فهمیدی و رفتی و  
 میدون رو رو براش خالی کردی تا هر جور دلش خواست جولون  
 بده.

اشک های بی زبان چون سیل بر صورتم جاری شد

شوهرش از احساس زنش به رحیم خبر داشت؟ -

جلوتر آمد

بله گویا بیشترم به همین خاطر آبروریزی کرده بوده که تو -  
 طلاق گرفتی تا به عشقت برسی و ... خلاصه بد پيله بوده بعد از  
 طلاقم از زنش دست برنمی داشته و مدام مزاحمش می شده و  
 اذیت و آزارش می داده هی می خواسته برش گردونه اینام فیلم  
 بازی کردن که معصومه صیغه ی رحیم هست ولی مرده شروع به  
 آبروریزی کرده اینام مجبور شدن صیغه کنن. از طرفی معصومه

خانم بخاطر اینکه پسرش رو پیش خودش نگه داشته بوده  
 مجبور بوده به شوهرش باج بده تا پول موادشو جور کنه و با  
 شوهرش در ارتباط بود، هر چند اون بچه هم آخرش رسید به  
 ... پدرش و

هق هقم بی اختیار بود

مردک بی غیرت منتظر بهم خوردن زندگی من بود -

یک تای ابرویش را بالا برد

واسه اینکه پسرشو نده دست رحیم و معصومه مواد رو ترک -  
 کرد و برگشت به زندگی دست بچه اش گرفت و رفتن یه شهر  
 دیگه.

پوزخندی روی لبم نشست

لااقل اونقدر غیرت داشت که برا از دست ندادن بچه اش مواد -  
 رو ترک کرد

به خودش تکانی داد

اگه مرد بود نمی رفت سمت مواد که زندگیشو به اون حال و -  
روز بندازه و باعث از هم پاشیدن چند تا زندگی بشه

اشک هایم را پاک کردم

نکنه شما رو رحیم فرستاده گناهشو بشوری ببری که اینهمه -  
طرفداریشو می کنی همش طوری وانمود می کنی انگار بی  
گناهه.

دست هایش را بالا برد

من به هیچ وجه منکر لغزش رحیم نیستم من خودم زخم -  
... خورده ام زهره خانم فقط خواستم بگم

دیگر نمی شنیدم لازم هم نبود چیزی بشنوم

از روی میز دستمال کاغذی ای برداشت، حتی نگاهش نکردم  
توان گرفتن دستمال را هم نداشتم. جلوتر آمد و دستمال را  
روی صورتم کشید

چشم بستم

حق با مادر بود هر گونه خبری چه بد چه خوب از جانب رحیم و خانواده اش قادر بود مرا کاملا درهم بریزد. دستم را بلند کردم تا از کارش جلوگیری کنم و دستمال را از دستش بگیرم ولی دستم ناتوان کنارم افتاد.

صدایش نگران شد

حالت خوبه، چی شدی؟ -

با عجله به طرف آشپزخانه رفت و لیوانی آب قند برایم آورد.  
یه ذره بخور -

کل بدنم سر شده بود دستم بالا نیامد، خودش لیوان را جلویم گرفت:

خواهش می کنم یکم بخورین زهره خانم حتما قندتون افتاده -  
چند قلب خوردم.

چشم بستم

خوبم -

نفس پر صدایی بیرون داد



خدا رو شکر که خوب شدین -

چه خوب که حدس زده بودم ممکن است حرف های خسرو بیش از تحمل و ظرفیتم باشد و قبل از آمدنش قرص هایم را خورده بودم و گرنه با این حرف ها فشارم خیلی بالا رفته و دوباره راهی بیمارستان می شدم.

دهانم به زور باز شد

چرا اینا رو بهم گفتی که داغ دلمو تازه کنی؟ بنظرت با این - حرفایی که زدی حالم می تونه خوب باشه؟

کمی خودش را عقب کشید

عجب غلطی کردم فکر کردم دیگه مسئله رو برا خودتون حل - کردین و حساس نیستین و گرنه

دستم را به کیفم رساندم، باید قرص فشار خونم را هم می خوردم. بزور یک قرص زیر زبانی برداشتم و زیر زبانم گذاشتم

صدایش را کنار گوشم شنیدم

فشار خون دارین؟ -

**:پوزخندم واضح بود**

به لطف رحیم خیلی چیزا دارم -

**:دوباره ناراحت شد**

..یه دنیا عذر می خوام باعث شدم حالت بد بشه -

**:لیوان را کنار زدم**

بله واقعا همینطوره، اینجا اومدنتون و این حرفا رو زدن جز -  
تازه کردن دردم چیزی برام نداشت. فکر نکن چون اینا رو بهم  
گفتی کار خوبی کردی؟ درسته شیوا خیلی پست و نمک  
نشناسه که همچین کاری کرده اما تو هم مثل اونی که نتونستی  
جلوی زنتو بگیری، رحیمم بدتر از همتون که عقلشو داده دست  
شیوا و بدتر از اون دست دل بی صاحبش. اگه عقل الانم رو  
اونموقع داشتم می دونستم چجوری همه رو سر جاش بنشونم

**:با حرص داد زدم**

احمق چطور حرف منو باور نکرده ولی حرف شیوا رو قبول -  
کرده، چطور قبول کرده من با اون پسره ی چلغوز احمق دوستی

کردم وقتی امین خودش برای رحیم اعتراف کرده بوده من  
 بخاطر شیوا رفته بودم مغازه اش. متاسفم برای عمو رشید  
 بیچاره! حیف مرد بزرگی مثل عمو رشید با این بچه هاش. کاش  
 ناله نفرین بلد بودم یا یکم مثل شیوا عقده ای بودم تا برای  
 خودش و زندگیش به همچین سرنوشتی رو آرزو می کردم

**دستمال را در دستش مچاله کرد**

منم مثل تو، بارها خواستم مثل خودش باشم، بارها همین -  
 نفرینی که کزدی رو می خواستم عملی کنم ولی نشد آخرش  
 فکر کردم کسی مثل معصومه رو وارد زندگیم بکنم تا شیوا  
 بدونه دنیا دار مکافات با کارهایش همه ی زندگی خودمونم ریخته  
 بهم ولی من مرد این کارا نیستم می ترسم مثل معصومه بیان و  
 دیگه نرن فکر کن اگه تلپ شه روی زندگیم و سایه اشو نکشه  
 کنار چی می شه

**آهی کشید**

شیوا همش سرکوفت می زنه تو قیافه ای نداری، عرضه ی این -  
چیزا رو هم نداری تو مرد نیستی و فقط من احمق بودم که با  
دلت زاه اومدم و زنت شدم وگرنه کسی آدم حسابت نمی کنه

لب هایش را داخل داد

کاش یکی مثل خودم بود که قصدش فقط چزوندن شیوا بود -  
باهام همکاری می کرد تا سر جاش بنشونمش بعد هم دمش می  
داشت رو کولش و می رفت اونوقت به شیوا نشون می دادم دنیا  
... دست کیه و

نگاهش بالا آمد و با نگاه مات من تلاقی کرد. احتمالا منظورش  
همان چیزی بود که من فکر می کردم؛ چزاندن شیوا بوسیله ی  
!من

یک لحظه دلم خواست تصمیم وحشتناکی بگیرم اینطوری هم  
رحیم و هم شیوا که با حماقتشان کل زندگی ام را بر باد داده  
بودند بدجور می سوختند

سرم را بالاتر بردم

!خوب -

برقی در چشم هایش درخشید

... یه لحظه به فکر رسید که -

گویا نمی توانست منظورش را واضح بگوید

... شما هنوز تنهایی یا ازدواج کردی؟ منظورم اینه که -

محکم جواب دادم

مردی ندیدم که بخوام به ازدواج فکر کنم با خودم دو دوتا -  
کردم دیدم نمی تونم تا آخر عمرم با هیچ جنس نری کنار پیام

به تته پته افتاد

خیلی هم عالی منم فکر کردم یعنی دنبال کسی ام بعد از -  
... اینکه فیلم تموم شد بره پی کارش و

با همان لحن محکم صدایش زدم

شما در مورد من چه فکری کردین آقای شفاعی؟ -

دستش را در هوا تکان داد

- بخدا بجون مادرم اگه در مورد شما فکر بدی کرده باشم، حتی -  
من نمی دونستم شما اینجا کار می کنی دیشب که دیدمتون تا  
صبح رو این مسئله فکر کردم یه لحظه خوابم نبرد باور کنین  
... زهره خانم قصدم فقط زهر چشم گرفتن و

لبخند مسخره ای بی اختیار روی لب هایم نشست

- چرا فکر کردین من اونقدر احمقم که یه همچین پیشنهاد -  
مسخره ای رو قبول می کنم، چه چیزی در من دیدین که باعث  
شده فکر کنین تن به این بازی احمقانه و کثیف شما می دم؟

عقب تر رفت

- ببخشین ولی اینایی که گفتم ربطی به حماقت نداره یه تسویه -  
حساب شخصی و ساده اس بعدش هر کی می ره سی خودش.  
من فکر کردم ما هر دو زخم خورده ی این خونواده ایم پس اگه  
شمام مثل من بخواین کارهاشونو تلافی بکنین می تونیم با هم  
... دست به یکی بشیم و

فکر لازم نبود با حرف هایی که زده بود با چیزهایی که شنیده  
بودم در شرایطی بودم که می توانستم ناخواسته هر تصمیم

احمقانه ای گرفته و به آن عمل کنم. از درون متلاشی شدن  
بودم، نیازی به حفظ ظاهر نبود این را فهمیده بود

خودش ادامه دهد

تنها آدمی که می تونم روش حساب کنم شمایی چون مطمئنم -  
مثل خودمی، به چبیزی دل نمی بندی و بعد اینکه مدت صیغه  
تموم شد راهتو می گیری و می ری، سریش بازی هم در نمی  
آری.

سرش بر روی شانه خم شد

باور کنین فقط برا یه مدت کوتاهه بعدش خودم اگه نخوای هم -  
بزور باطلش می کنم کسی نمی فهمه و آب از آب تگون نمی  
خوره.

رنگ نگاهم مات شد او حتی فکر صیغه را هم کرده بود

چشم بستم و چند ماه بعد را در کنار خسرو تصور کردم در اتاق  
کارش وقتی کارمان با هم تمام شده و من در حال اصرار به فسخ  
صیغه بودم اما او به هر دلیلی از آن سر باز می زد. وقتی کنارش  
زده کیف و روسری ام را برداشته با شتاب به سمت در رفتم

بسه دیگه پررو نشو -

دستم را که برای باز کردن در جلو برده بودم گرفت

باید بمونی، حق نداری اتاق رو ترک کنی -

پاهایم شل شد

... دوست ندارم کسی منو اینجا پیش تو ببینه -

دست عرق کرده ام را در دست گرفت

خوب بینن مگه چی می شه ما رسما و قانونا زن و شوهریم -

هیچی هم نمی تونه اینو تغییر بده

نگاهم به گره دست هایمان ماند

نمی تونم لعنتی چرا نمی خوای بفهمی شدنی نیس، من آدم -

این رابطه های ممنوعه نیستم

شانه ام را گرفت

قطعا آدمش بودی که الان اینجایی و گرنه دلیلی نداشت الان -

... تو اتاق من و کنار من باشی



اشک هایم سرازیر شد

- آگه باهات همراه شدم فقط به خاطر این بود رحیم و شیوا رو -  
باید سر جاشون می نشوندیم

در آغوشم گرفت

- پس الانم کاری کن ادامه دار بشه وگرنه مجبورم به همه بگم -  
حقیقت چیه و رابطه ی ما به چه صورته

سعی کردم خودم را جدا کنم

- من نمی تونم رابطه ای که چندین ساله داریم رو به شکل دیگه -  
ای تصور کنم اصلا نمی شه تو برام فقط شوهر شیوایی، شوهر  
خواهر رحیم همین

سرم را به سینه اش فشرد

- این نظر توئه وگرنه من خواسته ام از همون اول مشخص بود -  
الان فقط قراره علنی اش بکنیم آی بسوزه رحیم، شیوا، خانواده  
... اش

هق هق گریه ام فضای اتاق را پر کرد

ما حرف زدیم، تو قبول کرده بودی نامرد، قرار شد همه چی -  
 تموم بشه من یه زنم یه مادرم چرا می خوام با آبروم بازی کنی،  
 اگه بقیه بفهمن با تو رابطه دارم وای خدا بچه هام چه فکری در  
 ... مورد می کنن

دست هایش را پشت سرم بهم گره زد

یا با هم و در کنار هم همینجوری که هستیم ادامه می دیم یا -  
 ...

لبخندی گوشه ی لبش شکل گرفت

می دونی که تو حق منی و منم از حقم نمی گذرم، هیچ قانون -  
 و شرعی هم نمی تونه تو رو ازم بگیره

سعی کردم از آغوشی که بوی دروغ می داد فاصله بگیرم

نذار تصویری که ازت دارم بهم بخوره و ازت متنفر بشم، ولم -  
 کن، بذار برم. نمی خوام خونه ی کسی رو خراب کنم همون  
 بلایی که سال ها پیش سر خودم اومد

خودش را جلوتر کشید

... دیگه خیلی دیر شده عزیزم -

اشک هایم روان شد

اگه تمومش نکنی همه فکر می کنن من واقعا یه زن خراب -  
بودم که با خیلی ها رابطه داشتم رحیم فکر می کنه هر چی  
پشت سرم گفتن واقعیت داشته بچه هام نظرشون در مورد  
... مادرشون

صدای شادش باعث شد از جا بپریم

چی شد زهره خانم، قبوله؟ -

قرار نبود دوباره دست به حماقت بزنم، دیگه بزرگ شده بودم  
آنقدر بزرگ که این فکرهای کوچک و زنگ زده نمی توانست  
تحریکم کند دلم می خواست بجای این تلافی های کوچک به  
جاهای خیلی بزرگی برسم که با دیدن جایگاهم حسرت از دست  
دادنم را بخورند همین برایم کافی بود

با آرامشی که در خود بعید می دانستم جواب دادم

من آدم اینجور رابطه ها نیستم، رحیم و خونواده اش برا من -  
خیلی وقته تموم شدن دیگه نمی خوام از نو شروع بشن یعنی  
ارزششو نداره بخاطرشون اسم خودمو تو دهن بقیه بندازم

قیافه اش پکر شد

... یعنی -

بلند شدم

خانه از پای بست ویران است آقا خسرو، شمام بهتره مشکلت -  
رو با شیوا روراست حل کنین با تلافی کردن چیزی درست نمی  
شه که بدترم می شه

کلید را برداشتم

ببخشین من باید برم خیلی دیرم شده -

دستم را به سمت در گرفتم

تشریف نمی برین؟ -

بهار با تمام زیبایی هایش دلم را شاد نمی کرد، اصلا حس و حال  
بهاری نداشتم، فردا روز امتحان رانندگی ام بود از طرفی قرار

بود فردا با بچه ها از طرف مدرسه به اردوی یک روزه ی خارج  
 شهر برویم که بعلت همزمانی امتحان آیین نامه ی من با روز  
 اردو نتوانستم بچه ها را همراهی کنم قرار بود دو نفر از معلمان و  
 خانم امینی معاون پرورشی، خانم مدیر و دو نفر از اولیا که عضو  
 انجمن مدرسه بودند همراه بچه ها باشند، سمیه گفت بجای من  
 همراه بچه ها می رود حامد تهران نبود و بخاطر همایش پزشکی  
 که قرار بود در جزیره ی کیش برگزار شود به آنجا رفته بود.

سمیه گفت:

من که بیکارم حامد هم نیست که غصه ی تنها موندنش رو -  
 بخورم با بچه ها می رم اردو تو هم تمام حواستو را به امتحان  
 فردا بده و قول بده موفق شی

باید برای امتحان رانندگی آماده می شدم دو سال بود مدام  
 پشت گوش انداخته و برای گواهینامه ثبت نام نکرده بودم اما  
 امسال شرکت کرده و فردا امتحان عملی رانندگی داشتم. درون  
 کمد را در پی مدارک لازم جستجو می کردم چشمم به جعبه ی  
 هدایایی افتاد که برای بچه ها تهیه کرده بودم

مدتی بود از حالشان بی خبر بودم و خودم را با خیالشان خوش می کردم تقریبا از سال پیش و پیشنهاد خسرو مبنی بر صیغه ی سوری و جواب منفی ام سعی کرده بودم دیگر تحت هیچ شرایطی سمت خانواده ی رحیم نروم گویا هر چه دورتر بودم راحت تر بودم اصلا نباید من در بطن زندگی آن ها می بودم هر چه گوشه کنار تر همانقدر امن تر

در حال مرتب کردن هدیه هایی که طی این سه سالی برای بچه ها گرفته بودم از همان زمانی که مشغول کار شده بودم برای بچه ها وسایلی خریده بودم تا در آینده اگر روزی بینمشان به آن ها بدهم از همان اولین ماهی که حقوق گرفته بودم هر ماه چیزی هر چند کوچک برایشان کادو گرفته بودم تا بدانند همیشه بیادشان بودم حتی اگر در کنارشان حضور نداشتم

زنگ تلفن به صدا درآمد منتظر شدم تا مادر گوشی را بردارد اما صدای ممتد زنگ تلفن نشان می داد مادر مشغول کاری است که نمی تواند جواب بدهد

ناچار تلفن را برداشتم

.بله -

:صدای آرامی پشت خط پیچید

خانم عزیزاده؟ -

:آرام جواب دادم

.بفرمایین -

:نا آشنا بود

می توئم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟ -

:متعجب جواب دادم

.خواهش می کنم -

:با متانت ادامه داد

.بهمنش هستم، فرید بهمنش -

:جوابش دو کلمه بود

.بجا نمی آرم -

:با مهربانی ادامه داد

همکار آقا حامد هستم. تو بیمارستان ... همراه ایشون بودین -  
... هفته ی قبل روز چهارشنبه تو سالن

:یادم آمد

بله خوب هستین، ببخشین بجا نیاوردم با زحمت های ما؟ -  
آقای بهمنش همکار حامد و مردی تقریبا چهل ساله بود یادم  
آمد هفته ی پیش که برای کنترل به کلینیک رفته بودم همراه  
حامد بود.

:صدایش بند افکارم را برید

... می خواستم اگه اجازه بدین یکم بیشتر باهم آشنا بشیم اگه -

:با نهایت ادب حرفش را قطع کردم

... معذرت می خوام جناب بهمنش ولی من فرصت ندارم -

:سریع حرفم را برید

.منظورم آشنایی برا امر خیر بود -

:با همان لحن جواب دادم



من قصد ازدواج ندارم حامد هم اینو کاملا می دونه نمی دونم -  
چطور شماره ی منو داده به شما

سریع ادامه داد

نه اشتباه نکنین ایشون شماره رو نمی داد من بزور گرفتم -  
حامد می گفت شما علاقه ای به ازدواج ندارین ولی من اصرار  
... کردم شاید بتونم راضیتون

دست هایم مثل هر بار که اسم خواستگار می آمد لرزید  
در هر حال شرمنده ام -

دمغ جواب داد

شما اجازه بدین از نزدیک ببینیم همدیگه رو یا یه مدت -  
... حداقل تلفنی حرف بزنیم شاید نظرتون

سعی کردم دلخور نشود

من اصلا تو شرایطی نیستم که به این چیزا فکر کنم واقعا عذر -  
می خوام

لحنش دلخور بنظر آمد

این یعنی نمی‌خواین حتی در موردش فکر کنین یا امکانش -  
هست در آینده نظرتون عوض بشه؟

با همان لحن آرام گفتم

.شرمندتونم دکتر -

بعد از خداحافظی با دکتر بهمنش شماره ی حامد را گرفتم  
جواب نداد احتمالا می دانست می خواهم برایش توپ و تشر  
بیایم که وقتی از نیتم خبر دارد چرا شماره ام را به همکارش  
داده است. سمیه را گرفتم تا اگر آزاد کرد بگویم به حامد هم  
گوشزد کند دست از این شوهر دادن من بردارند و هر جا  
شخصی به نظرشان خوب آمد کاندیدای ازدواج با من نکنند اما  
او هم جواب نداد شماره ام را که می دیدند خودشان تماس می  
گرفتند.

داشتم حامد را مورد لطف و عنایت قرار می دادم که مادر از  
حمام بیرون آمد

چی شده مادر چرا داد و هوار می کنی باز داری کی رو می -  
شوری پهن کنی؟

اخم کردم

!شازده حامد همایونی -

دستم را بالا بردم

می شه بهش بگی دیگه برا من خواستگار جور نکنه؟ -

مادر هاج و واج مانده بود

چه کنه طفلی دلش برات می سوزه، همچین می گی جور نکنه -  
انگار چیکارت کرده، خوبه تا حالا هر کی رو معرفی کرده دوست  
یا همکارش بوده و دکتر و آدم حسابی، خوب اونم عاقبت بخیری  
... تو رو می خواد و بفکرته وگرنه چه خیری براش داره بخواد

نگاهم به حلقه ی در دستم بود

بابا من خواستگار نخوام کی رو باید ببینم، به کی باید بگم -  
دختر من وقت شوهر کردنش اونوقت باید برام خواستگار بیاد؟

جلوتر آمد

چه ربطی داره مادر چرا مسائل رو با هم قاطی می کنی تو -  
هنوز جوونی بر و رو داری خدا رو شکر مگه چیت از اونای دیگه  
... کمتره که بخوای

اخمم غلیظ تر شد

بسه مادر اینهمه لی لی به لالای من نذار من سی و دو سالمه -  
می دونی یعنی چی یه مادر سی و دو ساله با دو تا دختر شونزده  
و ده ساله اینا چیزی رو یاد تو نمی ندازه احیانا؟ دیگه از من  
گذشته بخوام به فکر این جنگولک بازی باشم

دهانش را باز کرد اما حرفی نزد

ابرو بالا بردم

اچی می خواستی بگی مادر من -

راهش را به سمت آشپزخانه کشید

آخه می دونی از کجا می سوزم، همچین می گی دخترم وقت -  
شوهرشه کدوم دختر، کو؟ اصلا مگه بچه های تو عین خیالشون  
هست که تو داری واسشون خودتو می کشی؟ کجان اون

دخترهایی که سه ساله داری تو حسرت دیدنشون له له می زنی  
 و اونا عین خیالشون نیس خوبه تو مملکت غریب نیستن و همین  
 بغل گوشت هستن اگه اونا یک صدم تو راغب بودن ببینت می  
 ... تونستن

ناراحت شدم

اونام عین خیالشون نباشه فرقی نداره من که نباید یادم بره -  
 بچه دارم اونم دو تا دختر

پوزخندی از ناراحتی زد

آره بخاطر اونا خودتو پیر کن همونجوری که الان ارزش می -  
 دن بهت حتما تو پیری و سالخوردگی بیشتر بهت اهمیت می  
 دن. دختر بیچاره ی من الان که سر پاییی باید به فکر خودت  
 باشی فردا پس فردا که تنها بمونی دیگه هیشکی نیس دور و  
 ... برت تا بخوای براش نازم بکنی و

به طرف اتاق برگشتم

اصلا دلم می خواد تا دم مرگ تنها باشم مادر من حرفیه؟ -  
اینقد دم از شوهر می زنی از اولی چه خیری دیدم که دومی برام  
داشته باشه؟

صدایش دورتر شد

من که هر چی بگم تو باز حرف خودتو می زنی، دیگه خودت -  
می دونی با اون فکرای مسخره ات

انگار با خودش حرف بزند

یه حلقه ی الکی هم دستش کرده که مثلا شوهر دارم فکر می -  
کنه مردم بلانسبت خرن، نمی گن این شازده کو پس چرا  
هیچوقت نیس چرا، همش دخترام، بچه هام، آخرشم دق می ده  
... منو با این حرفاش

به اتاق برگشته و سر کمد رفتم. اینطوری نمی شد باید با حامد  
اساسی حرف زده و اتمام حجت می کردم، این آتش ها از گور  
سمیه و حامد بلند می شد اما اول باید تمرکزم را روی امتحان  
فردا صبح می گذاشتم بعد از بازگشت از امتحان فرصت داشتم  
تا با حامد حرف بزنم.

جعبه ی شیرینی را با خوشحالی به دست دیگرم داده و در را

بستم:

.سلام مامان، مژده بده -

فضای خانه سوت و کور بود یعنی مادر تا حالا خواب بود؟ همه جا مرتب بود به آشپزخانه و حمام سر زدم ولی اثری از مادر نبود. بعید بود بدون خبر جایی برود آنهم سر ظهر

:دوباره صدایش زدم

مامان خونه ای؟ -

.جوابی نیامد

شاید بخاطر اینکه امتحان من طول کشیده بوده حوصله اش سر رفته یا کار ضروری برایش پیش آمده و بیرون رفته بود

قابلمه های غذا روزی اجاق گاز بود و این نشان می داد مادر. نهارش را نخورده و منتظر من مانده بود

به آشپزخانه رفته سماور را به برق زدم تا من چایی را دم می کردم و بغل شیرینی قبولی آیین نامه ی رانندگی می گذاشتم هر کجا بود حتما پیدایش می شد.

چایی که دم کشید برای خودم ریختم جزوه ی درسی را جلویم باز کرده و سعی کردم تا سرد شدن چایی جزوه را مرور کنم لبخندی از یادآوری حرف های سمیه موقع انتخاب رشته روی لب هایم نقش بست

تو که خودت سنگ خاراایی لاقل یه رشته ی لطیف مثل -  
ادبیات بخون بلکه یکم روحیه ات لطیف بشه

سرم را روی جزوه ها گذاشته و فکر کردم واقعا چطور شد منی که علاقه ی زیادی به پزشکی داشتم و بعد به وکالت علاقمند شده بودم به ادبیات سوق پیدا کردم. خودم جوابم را می دانستم کتاب های شعری که حامد برایم آورده بود مخصوصا اشعار حافظ در انتخاب رشته ی دانشگاهی ادبیات بی تاثیر نبود و علاقه ی ذاتی و خفته ام به ادبیات بوسیله ی همان کتاب ها بیدار شده بود.



چشم بستم

خدایا می دونم امروز اگه به اینجا رسیدم به لطف تو و -  
عزیزانمه ممنون که هوامو داشتی و داری، تو این سه سال به  
اندازه ی سی سال بزرگترو موفق ترشدم

به پشت سر که نگاه می کردم کلی پیشرفت کرده بودم تقریبا به  
خواسته هایم رسیده بودم در حال حاضر دانشجو بودم و چند  
ماه دیگه قرار بود لیسانسم را بگیرم، معاون مدرسه شده بودم،  
گواهینامه گرفته و همین روزها ماشین می خریدم. دیگه از خدا  
چه می خواستم

چشم هایم گرم شد نفهمیدم کی خوابم برد

گرسنگی به معده ام فشار آورده باعث شد سرم را که از روی  
کاغذها بالا آورده و به ساعت روی دیوار نگاه کنم چشم هایم  
گرد شد چرا خبری از مادر نبود خیلی دیر کرده بود. در دل  
خودم را سرزنش کردم چرا برای مادر یک تلفن نخریده ام تا در  
مواقع ضروری همراه داشته باشد که اگر لازم شد تماس بگیرد.  
هر ماه حقوقم را می گرفتم تصمیم داشتم بخرم ولی نمی شد.

هر بار بهانه می آورد که اکثرا در خانه است و جایی بجز خانه ی  
حامد ندارد پس تلفن به چه کارش می آید

دلشوره ام زیادتر شده بود در را بسته و به طبقه ی بالا رفتم  
خانم حکیمی صاحبخانه ی مهربان که در طبقه ی بالا ساکن بود  
خبری از مادر نداشت

دوباره به خانه برگشتم نمی دانستم چه کنم. چهار ساعت از  
برگشتم به خانه گذشته بود در عرض این سه ساعت مادر هر  
جا که بود باید برمی گشت

برای بار چندم شماره ی سمیه را گرفتم، همچنان خاموش بود او  
چرا برنگشته بود دلم شور می زد نگاهم دوباره به ساعت خورد ،  
ساعت پنج شده بود. تایم اردو تا ساعت چهار بعد از ظهر بود  
اصولا باید سمیه تا حالا برگشته بود

صدای زنگ تلفن باعث شد به سمتش حمله ور شوم

بله -

صدای شاد حامد در گوشم پیچید

سلام، خوبی چطور شد؟ -

گیج لب زدم

چی چطور شد؟ -

متعجب پرسید

... امتحان رانندگی نداشتی مگه -

آهی کشیدم

.آهان آره خوب بود -

با همان لحن پرسید

چیزی شده، چرا صدات یه جوریه؟ -

بغض کردم

نمی دونم حامد مامان نیس، بیشتر از سه ساعته اومدم خونه -

ولی نیس. نمی دونم کجاس دلم آشوبه می ترسم اتفاقی براش

.افتاده باشه

:معمولی جواب داد

شاید رفته خونه ی ما -

هق زدم

آخه سمیه هم جواب نمی ده نه خونتون نه گوشیش -

لحظه ای ساکت شد

باشه یه لحظه آروم باش دختر! منم به سمیه تلفن کردم جواب -  
نداد فکر کردم شاید خوابه یا هنوز برنگشته خونه

مکثی کرد

نکنه با هم رفتن بیرون؟-

سرم را تکان دادم انگار می بیند

نه امکان نداره با سمیه قرار گذاشته بودیم چون تو نیستی بعد -  
از اردو یکسر بیاد خونه ی ما. خیلی نگرانم حامد

با عجله ادامه دادم

پاشم برم خونه ی شما ببینم چه خبره؟ -

گیج جواب داد

باشه به منم یه خبری بده حتما نگران شدم -

صدای زنگ تلفن چکش وار در مغزم می کوبید جرات آزاد کردنش را نداشتم حامد پشت خط بود نمی دانستم چه باید بگویم اصلا مگر می توانستم چیزی بگویم قرار بود تلفن بزند تا خبر آمدن زنش را به او بدهم حال باید چه می گفتم که سمیه کجاست طبق معمول همیشه که هر دو نفر دیگری را به من می سپردند حامد سپرده بود مراقب سمیه باشم و بالعکس

گوشی را خاموش کرده ته کیفم انداختم جایی که دیگر به آن دسترسی نداشته باشم تا مجبور نشوم با حامد حرف بزنم. چادرم را روی صورتم کشیده بر دیوار پشت سرم تکیه کردم؛ خدایا قرار بود چه بشود تا کجا قرار بود امتحان بشوم چرا هر موقع که کمی حس خوشبختی به سراغم می آمد از طرف دیگر بدبختی بیشتری روی سرم آوار می شد. ای کاش امروز خودم با بچه ها به اردو رفته بودم اگر سمیه بجای من نرفته بود حالا سرخوش در خانه اش منتظر شوهرش نشسته بود و من در

سردخانه بودم و قرار بود فردا زیر خروارها خروار خاک دفن  
شوم.

های های گریه ام سکوت حیات بیمارستان را در هم شکست

:ملیحه با حالی خراب در حال دلداری ام بود

یکم آروم باش زهره، پاشو خودتو جمع و جور کن مردم دارن -  
نگات می کنن

:چادر را از صورتم کنار نکشیدم

- آگه می تونستی بفهمی چه حالی ام آگه می تونستی درک کنی -  
... اونی که اونجا خوابیده جای من مرده و

:چادر را از روی صورتم کشید

- ماشالله برا خودت خدایی می کنیا، آگه قرار به رفتن تو بود هر -  
کجا که بودی و در هر حالی می رفتی مثلا امروز پشت ماشین  
که نشسته بودی و امتحان می دادی خدای نکرده یه اتفاقی می  
افتاد پس این فکرای احمقانه رو بریز دور و بچه نشو. هی جای  
من جای من، خفه ام کردی بخدا، از وقتی اومدی بیشتر از

بیست بار گفתי جای من رفته، هیچ کار خدا بی حکمت نیست،  
 هیشکی هم جای هیشکی دیگه نمی میره، مطمئن باش زندگی  
 سمیه هم تا اینجا بوده لابد

هق زدم

جواب حامد رو چی بدم به مادر سمیه چی بگم؟ -

سرم روی شانه خم شد

خدایا اینهمه امتحان بس نبود، تا کجا باید بکشم چرا نمی -

میرم راحت بشم، چرا باید اینهمه بلا سر من بیاد؟

دندان روی هم فشردم

یکی نیست بگه چرا بچه ها رو می برین جایی که خطرناکه، -

نزدیک آب مگه جای اردو هست اصلا یکی نیست بگه اخه بچه

بشین سرجات و به اردوت برس تو رو چه به رودخونه که علاوه

... بر ایل و طایفه ی خودت یه فامیل دیگه رو هم

مادر با اخم دستم را گرفت

زهره این حرفا چیه داری می گی، گناه داره اونا دستشون از -  
 دنیا کوتاهه تو هم ناشکری نکن با قسمت که نمی شه جنگید  
 .قسمتشون این بوده

هق هقم اوج گرفت

... چرا همه چی رو می ندازیم گردن قست، چرا کوتاهی -

نچ آرامی کرد

!استغفرالله -

آب بینی ام را بالا کشیدم

اصلا چرا باید بعد از اینهمه سال مداوم و هر لحظه کنار هم -  
 بودن، امروز که من پیشش نبودم این اتفاق می افتاد؟ چرا امروز  
 که به جای من رفته بود باید این حادثه برایش پیش می اومد، می  
 ... دونی

ملیحه چادرم را کنار زد

حالت خوبه زهره، چی داری می گی واسه خودت؟ اون -  
 ... خدایامرز اگه الان بود و این حرفای تو رو می شنید



نتوانستم جلوی های های گریه ام را بگیرم

اینجوری نگو ملیحه، کلمه ی خدایامرز لایق سمیه نیس، اصلا -  
... به اسمش نمی آد

چشم های صدری پر آب شد و کنارم روی زمین نشست حال  
خودش بدتر از من بود ولی با این حال داشت دلداری ام می داد

مادر بغلم کرد، شانه هایم را مالش داد و پشتم را نوازش کرد

آروم باش و مدارا کن فرزندم. راه درازی در پیش داریم یکم -  
خودتو کنترل کن باید فکرهامونو بریزیم روی هم ببینیم چیکار  
... بکنیم، چجوری به حامد خبر بدیم به مادر سمیه به بقیه

آنقدر غرق در افکار خودم بودم که متوجه هیچکدام از حرف  
هایی که بین مادر و صدری رد و بدل شد، نبودم. دهانشان تکان  
می خورد و من ناخواسته سر تکان می دادم

مدام حرف هایی که با سمیه زده بودم را چک می کردم آخرین  
حرف هایی که امروز یا هم زدیم وقتی شرمنده گفته بودم  
ببخش بخاطر من اذیت می شی

**لبخند زده بود:**

اولا من همیشه کنار بچه ها خوشم و اذیتی نیس برعکس -  
تفریح و سرگرمیه، بعدشم من که امروز کاری ندارم حامدم  
نیست اتفاقا تنهایی حوصله ام سر می رفت بهتر که با بچه ها  
می رم تو بمون به امتحانت برس حواستم بیشتر جمع کن باید  
قبول بشی، راه درازی در پیش داری

وقتی گفته بودم با حامد کار دارم بابت معرفی من به دکتر  
:بهمنش صدای خنده اش بلند شده بود

اونهمه هواتو داره طفلی تو هم یکم هواشو داشته باش همش -  
.اذیتش می کنی خوب یکم باهات راه بیا

**:نگاهم را به صدری دوختم**

بعد از این با اینهمه تنهایی چه کنم اینهمه خاطره رو کجای -  
دلم بذارم با کی درد و دل کنم غصه هامو حرفامو به کی بگم  
خدایا چی جای خالی سمیه رو پر می کنه؟

**:لب هایش لرزید**

.برا هممون سخته ولی چی می شه کرد جز صبر و تحمل -  
 مراسم شب هفت تمام شده بود. با مادر مشغول راست و ریست  
 کردن باقی کارها بودیم، حامد برخلاف مادر که می خواست این  
 روزها زیاد تنها نماند و فکر و خیال نکند، گفته بود تنهایی  
 راحت تر است و دلش مدتی دوری از همه را می خواهد، مادر  
 سمیه با کمری خمیده بالای مجلس کنار مادر نشسته بود و  
 منتظر خواهر زاده اش بود تا آماده شده و به کرج برگردد، چهره  
 ی شکسته و آه های پی در پی اش این چند روزه جگرم را آتش  
 زده بود با نگاه حسرت بارش بر گوشه کنار خانه ی دخترش که  
 لابد یادآور خاطرات دخترش بود دیگر نتوانستم تحمل کنم و با  
 حالی خراب در بالکن را باز کرده بیرون رفتم

چشم بستم تا اشک ها پایین بیفتد، شهر از پشت پلک های  
 نمودارم چون پارچه ای زردار در دل سیاهی شب می درخشید

چه شب هایی با سمیه همینجا نشسته و راجع به همه چیز  
 صحبت کرده بودیم الا مرگ و نبودن خودمان، همین چند وقت  
 پیش در همین نقطه راجع به بیماری مادرش حرف زده بودیم

با حالی زار نالیده بود

اگه خدای نکرده اتفاقی برایش بیفته نمی تونم تحمل کنم، از -  
ته دل می خوام اگر قراره بمیره من زودتر از اون بمیرم

سرم را بالا برده به آسمان نگاه کردم

بین این همه دعا همون یکی رو اجابت کردی قربونت برم؟ -

سعی کردم بیاد بیاورم راجع به چه چیزهایی حرف زده بودیم  
چرا بخاطرم نمی آمد چه ها گفته بودیم صحبت هایمان آنقدر  
عادی بود که فکر دیگر نمی کردم روزی بینشان دنبال خاطره  
سازی باشم

تنها چیزی که یادم بود دست های گرمش بود که همیشه طبق  
عادت موقع حرف زدن دست هایم را می گرفت

دست هایم را بالا آورده نگاه کردم؛ از شدت دلتنگی و اینکه  
دیگر هیچگاه نمی توانم دست هایش را بگیرم های های گریه ام  
سکوت ایوان را شکست چه تلخ بود که دیگر سمیه ای نبود در  
مواقع تنهایی و سختی سر روی شانه اش بگذارم تا دلداری ام  
دهد.

در بالکن باز شد حتی سعی در پنهان کردن اشک هایم یا صدای  
گریه ام نکردم.

صدای حامد کنار گوشم آمد  
!خوبی -

سرم بالا و پایین شد.

دلَم برای او بیشتر از خودم سوخت قطعا تحمل رفتن سمیه  
برایش بدتر از همه ی ما بود.

آهی کشید

دیدم حالت بد شد اومدی بیرون گفتم پیام بینم چت شد -

حتی در این حال خرابش حواسش به همه چیز بود.

اشک ها با شدت بیشتری فرو ریختند

من خوبم تو چی؟ -

حامد با خویشتن داری کامل مجلسی در شأن سمیه برگزار کرده  
بود فقط من می دانستم که این آرامش قبل از طوفان است و بعد  
چه ها خواهد کشید سعی داشت حفظ ظاهر کند و مثلا عادی

بنظر برسد. بوقتش گریه کرد، حرف زد، نشست، ایستاد اما حالا که همه رفته بودند نقاب عادی بودن از چهره برداشته و به حال بد و غمگینش برگشته بود غبار دلتنگی، بی کسی، پریشانی ...  
کاملا بر چهره اش نشسته بود

به دور خیره شد

خیلی قول و قرار با هم داشتیم که نتوانستیم جامه ی عمل -  
بهش بیوشونیم. هیچوقت ازش نپرسیدم از زندگی با من راضیه  
یا نه هیچ موقع اعتراضی نکرد یا حرفی نزد بدونم چی اذیتش  
... می کنه یا

سریع جواب دادم

همیشه ازت راضی بود، ورد کلامش حامد بود خودت که می -  
دیدى این حرفا چیه می زنی؟

غمگین ادامه داد

نمی دونم آخرین دقایق عمرش تو فکر چی بود و اگه کنارش -  
بودم بهم چیا می گفت

به سمتم برگشت

- چقدر اصرار کردم مرخصی بگیره با هم بریم کیش ولی گفت -  
نمی تونه بیخیال بچه ها بشه

حیران لب زدم

- چرا نرفت آخه! کاش باهات رفته بود -

با همان لحن ادامه داد

- کاش نرفته بودم سمینار کاش پیشش بودم کاش باهاش مونده -  
بودم

هق هقم اوج گرفت

- دیگه از هر چی رانندگی بدم می آد اگه اون روز بجای امتحان -  
... آیین نامه خودم با بچه ها رفته بودم الان بجای سمیه

با غیض نگاهم کرد

- چه ربطی داره؟ چند بار دیگه ام تکرار کردی، بسه زهره این -  
بحث احمقانه رو همینجا تمومش کن لطفا دیگه ام هیچوقت این  
... حرفو تکرار نکن، عصبی ام می کنه

**:حرفی نزدم که خودش ادامه داد**

همیشه این دودل بودن، کار دستم داده و پشیمون شدم -  
 بعدش. اون روزم وقتی سمینار تموم شد و اومدم بیرون خواستم  
 بهش زنگ بزنم ولی فکر کردم شاید خوابه یا هنوز برنگشته  
 ... خونه یا

**:غمگین نگاهش کردم**

چرا اینقدر خودتو عذاب می دی وقتی می دونی حتی اگه -  
 تلفن هم می کردی نمی تونستی باهاش حرف بزنی چون درست  
 وقتی تو وسط جلسه بودی اون اتفاق افتاده، پزشکی قانونی  
 گفت چهار پنج دقیقه بعد از افتادن تو آب ریه هاش پر شده و  
 ...

**:در چشم های اشکی ام نگاه کرد**

چرا باید خودشو فدای یکی دیگه می کرد، چرا به فکر من و -  
 ... تنهایی هام نبود چرا اصلا

**:لبخند غمگینی زدم**



- تو بجاش بودی چی کار می کردی اگه می دیدی دانش آموزی -  
که دستت امانته و افتاده تو رودخونه داره غرق می شه،  
همونجوری می نشستی و تماشا می کردی؟

اشکش فرو ریخت

- اگه می دونستم کاری از دستم بر نمی آد و نمی تونم نجاتش -  
... بدم شاید

سرم روی شانه خم شد

- دروغگوی خوبی نیستی حامد تو هم بودی همون کار سمیه رو -  
می کردی مطمئنم

دست روی چشم هایش گذاشت

- سمیه شنا بلد نبود چرا پریده تو رودخونه وقتی جون خودشم -  
در خطر بود؟

لب هایم آویزان شد معلوم بود درد خیلی فشار آورده وگرنه

حامد مرد این حرف ها نبود

اون لحظه تنها فکری که کرده نجات دادن اون دختر بوده و -  
تنها کاری که از دستش برمی اومد و به فکرش رسیده همونو  
انجام داده، کاری که هر کدوم از ما هم بودیم انجام می دادیم

اشک هایم را پاک کردم

هر چند هر دوشون غرق شدن ولی خوب اگه سمیه اون کارو -  
نمی کرد تا آخر عمرش بابت انجام ندادنش عذاب وجدان داشت

شانه هایش لرزید

سرزنشم نکن زهره، کم آوردم خیلی هم کم آوردم، نبود -  
سمیه خردم می کنه نداشتنش می شکندم، زمینم می زنه

دست هایم را بالا آوردم

منم عین توام نمی دونی چقدر دستاشو کم دارم، نمی تونی -  
... بفهمی، چقدر شونه هاشو کم دارم، چقدر حرفاشو

دردناک گریه می کرد عقده ی این چند روز باز شده بود

حس می کنم دیگه کاملا باختم. الان یتیمی رو با تموم وجودم -  
درک می کنم

دستم را جلو بردم اما نرسیده به شانه اش نگهداشتم

تعللم را دید:

می بینی من بدبخت تر از توام دیگه هیشکی واسم نمونده -

کاش واقعا برادرم بود و می توانستم جلوتر رفته دستش را بگیرم در آغوشش بگیرم و دلداری اش بدهم در این گونه شرایط سخت و حاد یک آغوش امن برای همدلی یک شانه ی بی ریا برای گریستن بهترین تسلی بود. نگاهم از پنجره ی بالکن به مادر سمیه بود که سرش روی شانه خم شده و نگاهش به ما بود

دل به دریا زدم

من هنوز کنارتم حامد ما همدیگه رو داریم مثل یه خانواده، -

من و تو و مامان

چشم بست، نفس عمیقی کشید

سرش بالا پایین شد

حتما همینطوره -

دستش را به سمتم گرفت

بریم تو -

نگاهم را به آسمان دادم

تو برو منم چند لحظه ی دیگه می آم -

ابرویش بالا پرید

باشه -

روزها در پی هم می گذشت جای خالی سمیه در مدرسه، خانه، همه جا حس می شد آنقدر از خودش حرف و خاطره به جا گذاشته بود که یادش حسابی داغونم کرده و از زمین و زمان بیزارم می کرد خیلی سعی داشتم با حامد کمتر برخورد کنم دیدن بدبختی هایش یادآور این بود من در این بدبختی و فلاکتش سهم داشتم. تصمیم گرفتم آنقدر خودم را در کار و گرفتاری غرق کنم تا کمتر با فکرهای بیخود مثل این که من باید جای سمیه مرده بودم مشغول کنم. هر روز گرفتارتر از روز قبل می شدم درس های دانشگاه بیشتر شده بود، کار کوچکی بواسطه ی یکی از دوستان در قسمتی از مرکز صدا و سیما عهده دار شده بودم و بعد از ظهرها آنجا مشغول بودم شب ها

هم کمی به مادر که دیگر چشم هایش سوئی نداشت در خیاطی  
 کمک می کردم دیگر کمتر فرصت می کردم تنها باشم و خودم  
 را غرق در فکر و خیال کنم. سرم به بالش نرسیده خوابم می برد  
 و فردا باز تکرار امروز بود و امروز تکرار دیروز، تکرار و تکرار و  
 ... تکرار

هفت ماه از فوت سمیه گذشته بود شب پنجشنبه بود مادر غذا  
 پخته و قرار بود حامد به خانه ی ما بیاید اما هر چه منتظر شدیم  
 نیامد. چند وقتی بود او هم مثل من کناره می گرفت دیگر حامد  
 قدیم نبود نه شور و شوقی نه حرف و حدیثی، می آمد ساکت می  
 نشست، آرام حرف می زد و غمگین به خانه اش می رفت  
 مادر نگرانش بود هر چه زنگ زده بود حامد تلفنش را جواب  
 نداده بود:

خیلی دلم شور می زنه نکنه زبونم لال یه بلایی سرش اومده -  
 باشه تا الان هر جا بود باید پیداش می شد

کتاب را بستم

- چه بلایی مادر من خوبه خودتم می دونی هر پنجشنبه می ره سر خاک سمیه لابد بازم اونجا نشسته به حرف زدن باهاش و زمان از دستش در رفته. الانا پیداش می شه نگران نباش

زنگ در که بصدا در آمد گفتم

- دیدی اسمشو بگو دستشو بگیر. اومد شازده همایونی -

مادر با شادی بلند شد

- خدا رو شکر قدمش سر چشم -

حامد نایلون های حاوی میوه را روی زمین گذاشت

ببخشین دیر کردم -

نایلون ها را برداشتم

- چخبره اینهمه میوه می دونی که مامان ناراحت می شه -

لبخند کم جانی روی لب هایش نشست

- دو کیلو میوه اس دیگه اینهمه حرف نداره که -

مادر شخص قانعی بود مرا هم طوری بار آورده بود که انتظاری از کسی نداشته باشم می گفت اگر توقعی از کسی نداشته باشی خیلی راحت تری واقعا هم حق با او بود هر کسی که خوبی کند آدم زیر دینش می ماند هر چه نزدیک باشد یا دور.

مادر عزت نفس عجیبی داشت با حامد طوری برخورد کرده بود که فهمیده بود مادر خوشش نمی آید زیر دینش باشیم پس در حد خودش که به مادر برنخورد کمک می کرد.

نگاهش را به تلویزیون دوخت

... چه خبر از دانشگاه، مدرسه، کار -

چشم بستم

همه چی خوبه شکر -

به سمتم برگشت

خدا رو شکر خوبه تو راضی باشی بسه، باید تو رو برای همه ی -  
اونایی که افتادن و خم شدن مثال زد که بدون تکیه و کمک

کسی و فقط با اتکا به خود تونستی رو پاهای خودت وایسی و  
... بلند شی. خیلی خوبه که

ابروهایم در هم شد

طعنه می زنی حامد؟ -

شانه اش بالا پرید

طعنه چیه خوب کمک ما رو که قبول نداری یعنی خودمونو -  
... قبول نداری بعد خودتو می کشی که بری رادیو و با ماهیانه

حرفش را بریدم

... مهم پولش نیس -

صدایش بلندتر شد

پس چی مهمه زهره، هان چی مهمه -

دستش را بر زانویش کوبید

این که من اینهمه اصرار به کمک می کنم و تو قبول نمی کنی -  
اینکه اینهمه اصرار می کنم به ماشین بگیر پس می زنی اونوقت



برا چندرغاز پول که حتی پول کرایه ی ماشینتم نمی شه می  
... کوبی تا اون سر دنیا می ری و

لب برچیدم

مهمم اینه که می خوام رو پاهای خودم بایستم -

صدایش بلندتر شد

پاهای منو می شکنی که رو پاهای خودت بایستی، مگه ما -  
عضو یه خانواده نیستیم این کارها چه معنی داره زهره اگه  
دنبال کار می گردی چرا نمی آی کلینیک خودمون؟

آب دهانم را قورت دادم

... اونجا نمی تونم یعنی -

ابرو بالا برد

چرا اونوقت، چون من اونجام؟ -

نگاهم به مادر افتاد که زیر چشمی نگاهش بجای تلویزیون به ما  
بود.

اصلا همچین چیزی نیست -

نگاهم به چشمان خشمگینش افتاد

- چرا خب یعنی یکیش تویی، الان هر گونه بودن ما در کنار هم ... می تونه برا مردم

داد زد

- مردم غلط بکنن در مورد چیزی که بهشون مربوط نیس نظر بدن، تو هنوز یاد نگرفتی نباید بخاطر مردم زندگی کنی؟

دعوت به آرامشش کردم

- ... چرا عصبانی می شی بیشتر این کارا بخاطر توئه واسه این -

دستش را در هوا تکان داد

- عذر بدتر از گناه! نه عزیزم بخاطر هیشکی نیست منت نذار فقط به این خاطره که تو یه زن غد یک دنده ی لجبازی که ... تصمیم گرفته رو پای خودت وایسی حالا به هر قیمتی

رو به مادر کرد

- می بینی دختر عمه، دست کمک منو پس می زنه چرا مبادا - بگن یکی دستشو گرفت و کمکش کرد ولی از همه کمک می

خواد، می گم برا راحتی خودت بیا یه ماشین بخرم اصلا به نام خودم می زنه تو فقط خرج و مخارج خود ماشینو بده آخرشم برا خودت یه ماشین گرفتی ماشین منو پس می دی

چشم های مادر درخشید

اینکه نصف روز علاف اتوبوس و تاکسی می شه منم اذیت می -  
کنه مادر، والا خیلی خوب می شه ماشین داشته باشه

حامد سرش را خم کرد

نخیر خانم به تریپ قباشون برمی خوره سوار ماشینی بشه که -  
برای منه

دندان روی هم سایید

می دونی از چی می سوزم دختر عمه، اینکه با پولای لعنتیم -  
می تونم نصف تهرانو بخرم ولی برای عزیزترین کسم هیچ کاری  
نمی تونم بکنم چرا چون دوست نداره زیر دین من باشه. شما  
!بگو حالا حق ندارم بگم این دارایی بخوره تو سرم؟

سر پایین انداختم

خدا نکنه! حق با توئه اول بیاین شام بخوریم بعد حرف می -  
زنیم.

نگاهش باز به مادر بود

اصلا اگه این خانم دنبال کار می کرده چرا از من نمی خواد -  
براش کار پیدا کنم هان؟ چرا نمی آد تو بیمارستان به اون خوبی  
هر کاری هم بخواد براش هست.

تا مادر دهان باز کند خودش ادامه داد

نمی دونم چرا حس می کنم بعد سمیه رفتار زهره کاملا فرق -  
... کرده، همش کناره می گیره

چشم بستم

بعد سمیه خیلی چیزا فرق کرده حامد -

صدای پوزخندش واضح شد

حرفت کاملا درسته، همه چی فرق کرده زندگی منم بعد سمیه -  
ریخته بهم، خودمم بهم ریخته ام، حس می کنم دیگه هیچی تو

زندگیم سر جای خودش نیست حتی خودمم دیگه تو جایگاه  
... قبلیم نیستم نه برا خودم نه بقیه

دلیم به حالش سوخت، دلش پر بود مثل همه ی پنجشنبه های  
بعد از سمیه

بلند شدم:

برم شامو بکشم بعدش مفصل حرف می زنیم -

او هم بلند شد:

من شام خوردم -

نگاهم را بالا کشیدم:

مگه هر پنجشنبه مهمون ایران بانو نبودی پس چرا شام -  
خوردی؟

به سمت در رفت:

کاری نداری دختر عمه؟ -

مادر هاج و واج مانده بود:

نه پسرم حالا چرا به این زودی بشین یکم تازه اومدی -

غمگین بود

ببخشین حالم خوب نیست باید برم استراحت کنم -

تا دم در همراهی اش کردم

کاش تلافی کارهای منو سر مادر بیچاره در نمی آوردی و -  
بخاطر اون می موندی حتی اگه نمی خواستی شام بخوری

به سمتم برگشت

باید باهات حرف بزnm زهره فردا وقت داری؟ -

شانه بالا انداختم

خوب بیا بریم حرفاتو بزن مامان هم خوشحال می شه -

سرش پایین تر رفت

می خوام با خودت تنها حرف بزnm -

نگران شدم

راجع به چی؟ -

دستش را بند در کرد

فردا منتظر تم -

قبل از رفتنش پرسیدم

کجا؟ -

برنگشت

خونه ام -

سریع جلو رفتم

اونجا نه -

اخم کرد

چرا؟ -

لبخندی زدم

بریم بیرون -

با همان لحن تکرار کرد

چرا نمیایی خونه ام؟ -

هر دو شانه ام بالا پرید

... می آم ولی دلم خواست بریم یه -

تکرار کرد

فردا بعد از ظهر منتظرتم، مطب نمی رم -

من این سمت بودم و حامد آنطرف میز تقریبا یک متر از هم  
فاصله داشتیم ولی خیلی دور تر دیده می شد شاید تاثیر حرف  
هایی بود که می گفت شاید هم تقصیر افکارش بود که طی این  
مدت فرق کرده بود اما در هر حال خیلی از من دور شده بود به  
اندازه ی سال ها و قرن ها دورتر

اینطور از حرف هایش برمی آمد که مثل تمام مردها به صرافت  
ازدواج افتاده و در فکر فراموشی سمیه بود

تا سمیه بود همه چی عالی بود ولی حالا که تنهایی رو با تمام -  
وجودم حس می کنم به جرات می تونم بگم تنهایی بدترین  
دردیه که بشر می تونه دچارش بشه، تو خودت بهتر از همه  
درک می کنی چون تو شرایط تقریبا یکسان من بودی



آب دهانم را قورت دادم

.آره خیلی سخته -

فکر کردم لابد می خواهد برایش پا پیش بگذارم و به مادر سمیه  
یا مادر خودم بگویم تا از تنهایی دربیاید

:صدایش در گوشم زنگ می زند

هر کسی هم ندونه تو خوب می دونی سمیه برای من فقط در -  
حکم یه زن نبود، مادرم، پدرم، بچه ام، دوستم خلاصه همه کسم  
بود عزیزم بود

:آرام گفتم

چجوری می تونی و دلت می آد کس دیگه ای رو جایگزینش -  
... کنی

:گوشه ی چشمش جمع شد

جایگزین چی؟ سمیه عزیز من بود تا آخر عمرم هم تو قلبم -  
خواهد موند اما دیگه رفته منم خیلی تنهام می فهمی دلم می

خواد یکی رو داشته باشم باهش حرف بزنم درد دل کنم وقتی از  
... همه کس و همه جا بریدم

نگاهش را به عکس سمیه روی دیوار روبرویی دوخت

بهش پناه ببرم و دلتنگی هامو باهش قسمت کنم از کار و -  
خستگی و دلتنگی های روزانه ام باهش حرف بزنم، دلم می  
خواد وقتی می آم خونه یکی قبل از من چراغ خونه م رو روشن  
... کرده باشه خونه ی سوت و کورم رو گرم کنه

لب هایش آویزان شد

بنظرت خواسته ی زیادیه زهره؟ -

اشک در چشمم دوید

نه تو حق داری تنهایی خیلی سخته، هیشکی نمی تونه جای -  
سمیه رو بگیره اما خوب تو یه مردی هیچ مردی هم نمی تونه به  
تنهایی زندگیشو بگردونه این حق توئه که یه همراه داشته  
باشی.

ناخواسته لحنم تلخ شد

شبا که خسته می آیی خونه باید یکی باشه بهت خسته نباشی -  
 بگه باهات حرف بزنه سر به سر هم بذارین قهر و آشتی کنین.  
 حق داری چون خونه ی سوت و کور و بدون زن چیزی کم از قبر  
 نداره خونه ای که سر شب بیایی خودت چراغشو روشن کنی  
 خودت غذا بپزی خودت سر و سامونش بدی که دیگه خونه نیس  
 خوابگاهه از تو خونه باید صدای زن بیاد نق و نوق بچه بیاد، بوی  
 غذا بیاد، چایی گرم رو سماور باشه. همه ی اینا حق یه مرده که  
 زنی تو خونه نداره

ابرو بالا داد

طعنه می زنی زهره؟ -

لب هایم یک وری شد

طعنه کدومه، اصلا مگه من چکاره ام که نظر بدم، همه ی -

اینایی که گفتمی حق قانونیه یه مرد هست

سر حامد پایین رفت

... منظور من این نبود تو که می دونی من -

آرامتر ادامه دادم

- منظورت باشه یا نباشه حرف حق تلخه و باید زده بشه دیگه -  
 وقتشه تو هم از تنهایی دربیایی سمیه عزیز ما بود اما تو هم  
 عزیزی حتی روح اون خدایا مرزم راضی نیس تو اذیت بشی  
 ... چون خیلی دوستت داشت و راضی به ناراحتیت نبود

اشک هایم با شدت بیشتری ریخت

سکوت مطلق شد

چند ثانیه بعد ادامه داد

- خودمو تو کار غرق کرده بودم که همه چی یادم بره یادمم -  
 رفته بود تا اینکه چند وقت پیش یکی از همکارا پیشنهاد داد که  
 چرا ازدواج نمی کنم تا از تنهایی دربیام و از این حرفا بعدش  
 ... گفت خواهر زنش مجرده و

اشک هایم همچنان می ریخت

- هیچ زنی مثل سمیه نمی شه اینو مطمئنم ولی اگه نگران بقیه -  
ای دل نگران نباش من با مادر حرف می زنم اگه لازم بدونی با  
مادر سمیه هم صحبت می کنم

دستش را در هوا تکان داد

- نه بابا مسئله این نیست خودم باهاشون حرف می زنم -

دست هایش را روی میز گذاشت تا بلند شود

یه چایی دیگه بیارم -

بلند شدم

- من که نمی خورم اما اگه تو می خوای بشین برات بیارم -

سرش را بالا و پایین کرد

- چایی میل ندارم ولی حس خیلی خوبیه یکی رو داشته باشی -  
برات چایی بریزه برات بیاره

لبخندی زد

یه دونه بیار بی زحمت -

لبخندی تحویلش دادم

.باشه -

نگاهش به چایی روی میز بود انگار نمی دانست چطور ادامه

:بدهد

همکارا اصرار دارن یه فکری برای تنهایی خودم بکنم، چند -  
روز یه بار یکی رو بهم معرفی می کنن نمی تونی تصور کنی این  
چند وقته چه پیشنهادایی بهم شده، فلان دکتر طلاق گرفته  
... فلان منشی مجرده فلان فامیلشون در سن ازدواجه و

:آهی کشید

خوب منم فکر کردم حالا که قرار به ازدواج هست چه بهتر با -  
کسی ازدواج کنم که دلم می خواد و دوشش دارم  
از پشت چشم های اشکی ام تار دیده می شد

:نگاهم کرد

هیشکی جای سمیه رو برام نمی گیره یعنی سمیه تا ابد تو -  
... قلبم حک شده و یه قسمت از وجودمه و جاش محفوظه ولی

لبخند غمگینی روی لب هایم نشست

خودتو اذیت نکن راحت حرفتو بزن دنیا همینه، یکی می آد -  
 یکی می ره، یکی دوباره می آد جای همون که می ره رسمش  
 همینه. اونی که رفته دیگه رفته و تموم شده اما اونی که می مونه  
 حقشه زندگی کنه تو هم اگه بین همکارات و دوست آشنا کسی  
 هست که می دونی دختر خوبیه و خودت می خوای چه بهتر  
 ... وگرنه برات آستین بالا بزنیم و

لبخندش غمگین تر شد

مرسی که اینقدر نگران منی و بزرگواری که اجازه نمی دی -  
 حرف دلمو رک بزنم و بهت بگم چی به چیه ممنون که اینقدر به  
 فکرمی و می خوای برام خواستگاری هم بری اما بدون حرفو به  
 اینجا نکشوندم که اینا رو بشنوم

ادامه داد

ممنون که سعی داری منو به همه وصل کنی بجز خودت -  
 دهانم را باز کردم ولی نتوانستم حرفی بزنم

**دستش را روی میز کوبید**

- دستت درد نکنه که هی فرافکنی می کنی و مثل همیشه رک -  
نمی گی که تو یه مادری با دو تا دختر، که سی و دو سالته، که  
... قصد ازدواج نداری و

اشک های لامروت سرازیر شده بود و من از ترس دیده شدنشان  
دهانم را بستم تا گریه کردنم مشخص نشود

**اخم کرد**

- اینو یادم رفته بود دلت می خواد بدون تکیه به هیچ مردی -  
روی پاهای خودت بایستی و هیشکی رو در شأن خودت نمی  
... دونی که همراهت باشه و

**انگشت اشاره اش را به شقیقه اش کوبید**

- چی بود شعارت ... آهان بهتر است روی پاهای خود بمیرید تا -  
... اینکه زانو

**اشک هایم را پاک کردم**



بسه حامد، تو رو خدا بس کن تا کجا می خوام پیش بری چرا -  
دوس داری عذابم بدی

ابروهایش بالا پرید:

من یا تو؟ مشکل منم یا تو، یه ساعته دارم برات دلیل و برهان -  
می آرم ولی هی پس می زنی، همش از این شاخه به اون شاخه  
می پری تا من نتونم حرفمو بزنم تا مبادا بگم چه مرگمه آخرش  
می خوام به کجا برسی زهره

سرم پایین رفت:

دلهم نمی خواد چیزی گفته بشه که همه چی خراب بشه تا بعدا -  
... نتونیم درستش کنیم

سری به افسوس تکان داد:

چی قراره خراب بشه که نمی شه درستش کرد مگه من و تو -  
کجای این دنیا رو می خوام ویران کنیم که نگران خراب شدنش  
هستی. من فقط می خوام بگم برای بقیه ی عمرم کنارم باشی،  
زیاده خواهیه؟

گریه ام شدت گرفت

پس سمیه چی؟ -

غمگین نگاهم کرد

جای سمیه تو قلب ماست برا همیشه. تا سمیه تو زندگیم بود -  
می تونم برات قسم بخورم حتی فکر دیگه ای در موردت نکردم  
به شرافتم قسم می خورم حتی گوشه ی چشمی با نظر دیگه ای  
بهت نداشتم حتی با اینکه سمیه خودش تو رو پیشنهاد داده  
بود.

دهانم باز ماند

چی می گی تو، امکان نداره -

دست هایش را در هم قفل کرد

باور کن زهره به خدا راست می گم. بارها گفته بود اگه یه -  
روزی به هر دلیلی نبود و خواستم کس دیگه ای رو وارد زندگیم  
کنم دوست داره تو جاش رو بگیری. تنها آدمی که تاییدش می

کرد تو بودی حتی قسمم داده بود اگه روزی شرایط طوری رقم  
... خورد که دوباره سر راه هم قرار گرفتیم

اشک هایم روان شد

... چه دل بزرگی داشت -

چشم هایش پر آب شد

این مدت چند بار سعی کردم باهات حرف بزنم ولی همش می -  
ترسیدم فکر بد کنی مثلا این احساس قبل از فوت سمیه بوده یا  
همچین چیزی برا همین هی رو خواسته ی دلم سرپوش گذاشتم  
به روح مادرم قسم می خورم تا وقتی سمیه بود هیشکی به  
چشمم نمی اومد حتی نزدیکترین اشخاصی که همیشه کنارم  
بودن چون یه مرد یا زن وقتی یکی رو بعنوان شریک زندگی  
قبول می کنه باید تمام و کمال قبولش کنه و خودشم تمام و  
کمال براش باشه.

آهی کشید

اما بعد رفتنش وقتی تنها شدم بیشتر به چشمم اومدی بعد تر -  
 ها که دوستان پیشنهاد ازدواج می دادن ناخودآگاه توی ذهنم  
 ... پررنگتر می شدی

سرش را بالا آورد

تا اینکه دیشب بعد از یه هفته جنگ و جدل با خودم تصمیم -  
 گرفتم برم پیش سمیه و ازش اجازه بگیرم بعدم که اومدم خونه  
 ... ی شما به ایران جون بگم و اجازه بگیرم ولی

آرام گفتم

که درد دلت باز شد و نتونستی -

با عشق خندید

می خواستم تو خونه ی خودم بهت بگم تو خونه ای که اگه -  
 ... قرار شد یه روز با هم زندگی کنیم

چشم بستم

من اینجا نمی آم حامد -

چشم هایم را باز کردم

نمی تونم تو خونه ای که بند بندش با آرزوهای سمیه برا یه -  
زندگی تشکیل شده آروم و قرار داشته باشم

سرش بالا و پایین شد

باشه هر چی تو بگی -

گفتنش برایم سخت بود

می دونی که تصمیم برای ازدواج نکردن قطعی بود حالا ازت -  
یکم فرصت می خوام تا فکرامو بکنم و بهت جواب بدم. هر چند  
... تو اونقدر خوبی که احتیاجی به

دست روی پیشانی گذاشت

چه حرفیه این حق توئه هر چقدر که بخوای من منتظرت می -  
مونم سال ها از هم دور بودیم این یه مدت هم روش ولی یه  
شرط داره که جوابت حتما باید مثبت باشه

لبخند زدم

یه مسئله ی دیگه ای هم هست می خوام بگم من یه مادرم که -  
... تموم آرزوم خلاصه شده تو برگردوندن بچه ها پیش خودم

**:پیشدستی کرد**

بچه هات رو تخم چشم من جا دارن، اونام مثل خودت عزیزن -

**:دستم بالا رفت**

منظورم این نبود نمی دونم چجوری بگم اگه یه روزی مجبور -  
به انتخاب بین تو و بچه هام بشم یعنی دلشون نخواست که پیش

...

**:به صندلی تکیه داد**

اینهمه اما و اگر نیار، اگه نخواستن اونموقع یه تصمیم دیگه -  
می گیریم. الان خودمونیم دو تایی

**:مستقیم نگاهم کرد**

اگه خواستم بیایی اینجا برا اینکه دوست داشتم حرفام با -  
حضور سمیه باشه و تو خونه ی خودش به خواسته اش عمل کنم!  
نمی خوام به حس ترحم یا چه می دونم هر چیز دیگه ای تشبیه  
کنی ... فقط بدون خیلی برام عزیزی و دوستت دارم

**:بند دلم با حرف آخرش به یکباره پاره شد**

!حامد -

لبخند غمگینی زد

!جانم -

هق زدم

نهایت آرزوی یه زن خوشبختی در کنار مردی هست که -  
دوستش دارد، ولی مسئله ی اصلی اینه که ازت خجالت می  
کشم از سمیه خجالت می کشم از همه خجالت می کشم

های های گریه ام اتاق را پر کرد

... کاش تو این موقعیت نبودیم کاش -

از جایی که نشسته بود بلند شد

فرقی نداره زهره هر کجا بودیم بالاخره باید به هم می -

رسیدیم

کنارم نشست

تو به تقدیر اعتقاد داری، به سرنوشت، به این که هیچ اتفاقی -  
بی حکمت نیست، این که اگه خدا بخواد یه اتفاقی بیفته همه

چی دست به دست هم می ده یهو به خودت می آیی می بینی  
 ناخودآگاه تو بطن همون اتفاق هستی هر چقدرم که ازش کناره  
 بگیری؟

یه روز عمه شیرین تو رو بهم پیشنهاد کرد ولی من دیر رسیده  
 بودم و تو مال کس دیگه ای شده بودی، بعدها عمه از گرفتاریات  
 گفت و اینکه اگه تونستم کمکت کنم نخواستم دلم گرفتارت  
 بشه به خودم قول دادم برادرانه پشتت باشم و به قولم عمل  
 کردم و بدون هیچ سوءنظری تا حالا پشت بودم ولی از حالا به  
 بعد می خوام جور دیگه ای کنارت باشم، حمایت کنم و حمایت  
 بشم.

آهی کشیدم

خدا بیامرز سمیه چقدر بخاطر مادرش ناراحت بود که دکتر -  
 جوابش کردن، طفلی مادری سر پا شد و سمیه خودش رفت

او هم آهی کشید

آره طفلی چقدر از لحاظ روحی داغون شده بود بابت مادرش -

اشک هایم همچنان روی صورتیم می ریخت



لبخند غمگین حامد به چشم های پر آبم دوخته شده بود  
 نمی خوام یه چایی به ما بدی عروس خانم، چاییم سرد شد -

سرم از خجالت پایین بود

الان می آرم -

چایی را روی میز گذاشتم

ازت یه خواهشی دارم -

دست هایش را بغل کرده تکیه داده بود

جانم بگو -

صدایم را صاف کردم

جانت بی بلا! می خوام فعلا به هیشکی چیزی نگی، بذار سال -

... سمیه بگذره ممکنه فکر کنن

قهقهه زد

وای تو بالاخره منو می کشی با این مردم می گن و مردم فکر -

... می کنن و

**اخم نمایشی کرد**

- بقیه رو چیکار دارم من آخه گلم بیخیالشون، ولی خودم چی -  
می تونم دلخوش به بودنت باشم؟ به داشتن تمام و کمال، می  
تونم امیدوار باشم تو خوشی و ناخوشی کنارم باشی؟

**من هم اخم کردم**

- من که همیشه کنارت بودم و هستم -

**ابرو بالا داد**

- نه دیگه دلم می خواد از این به بعد جور دیگه ای داشته -  
باشمت، باید تمام و کمال برای هم باشیم بدون فکر کردن به هر  
چیزی که این رابطه رو بهم بزنه  
لبخند زدم بدون هیچ حرفی

**عمیق نگاهم کرد**

- می دونستم بهم نه نمی گی ولی می خواستم نه بخاطر من که -  
خودتم دلت به این وصلت باشه از ته دل دوستم داشته باشی و  
بخوای کنارم باشی بدون هیچ ترس و دلهره و اضطرابی

سرم روی شانه خم شد

!حالا کو تا سال سمیه، باید تا اونموقع صبر کنی شازده -

چشمکی زد

خدا بزرگه برا اونم یه فکری می کنیم حالا -

با دلهره در ماشین را بستم

من روم نمی شه حامد می شه فعلا هیچی نگیم، یه مدت صبر -  
کنیم با این عجله که نمی شه حالا من خودم باید تصمیم جدی  
بگیرم برا ازدواج ببینم با خودم چند چندم بعد به بقیه بگیم

لب گزیدم

وای مامان سمیه رو بگو اصلا چی بگیم؟ بگم اومدم جای -  
دخترتونو بگیرم اومدم زندگیشو صاحب بشم مگه می تونم اصلا

...

حامد ایش بلندی گفت

بسه زهره بخدا خفه ام کردی اصلا لازم نیس چیزی بگی -  
خودم می گم تو فقط همراه من باش مامان تو که اونقدر ماهه

فکر نکنم مشکلی با این قضیه داشته باشه، مادر سمیه هم  
اونقدر فهمیده اس که نیازی به گفتن چیزی نیست خودش ما رو  
با هم ببینه می فهمه چی به چیه

چشمکی زد

فقط می خوام شرط ادب رو بجا بیارم وگرنه خودشونم تا حالا -  
... بارها گوشزد کردن تنها نمونم و سر و سامون بگیرم

ماشین را روشن کرد

الهی به امید تو -

نگاهش را به هندوانه و جعبه ی شیرینی روی صندلی عقب

انداخت

امیدوارم اولین شب یلدای با هم بودنمون به شیرینی همین -  
هندونه باشه

نگاهم به نگاهش گره خورد

ان شالله! ولی خب ما که چند ساله با همیم دوما از کجا می -  
دونی شیرینه

خنده ای کرد

چون اولاً امسال باهم بودنمون یه جور دیگه اس و فرق می -  
کنه دوما من به انتخابم ایمان دارم

.چشمکی زد، اشاره اش به انتخاب من بود

دلّم نمی خواست این حس و حال خوب را از او بگیرم از مردی  
که ثابت کرده بود به تمام معنی مرد است سال ها حمایتم کرده  
بود تا به جایی که الان بودم برسّم مردی که بعد از فوت سمیه  
کم حرف و گوشه گیر شده بود ولی از وقتی از خانه خارج شده  
بودیم یک ریز حرف می زد و برای آینده برنامه می ریخت در  
صورتی که من هنوز جواب قطعی ام را به او نداده بودم

:با لحن خیلی آرامی گفتم

.اول قبول کردی یه مهلتی بهم بدی ولی بعد زدی زیرش -

:تای ابرویش را بالا برد

خیلی نامردی زهره فرصت برا چی می خوای آخه چجوری -  
دلت می آد منو تنها بذاری بعدشم راجع به چی می خوای فکر

کنی ما که به کوچکترین جیک و پوک هم آشنا و بلدیم دیگه  
چی می مونه

نزدیک خانه رسیده بودیم قلبم در دهانم می کوبید می دانستم  
مادر چقدر خوشحال می شود از بابت من هم خیالش تخت می  
شد اما دلهره داشتم

حامد فعلا چیزی نگو مثل قبل رفتار کنیم تا سال سمیه بگذره -  
یا حداقل تا بعد عید

آب دهانم را قورت دادم

... صورت خوشی نداره قبل از تموم شدن -

دستش را محکم بر پیشانی اش کوبید

چرا اینقدر اذیت می کنی زهره تا دیروز برام مهم نبود چون -  
حرفای دلمو بهت نزده بودم اما از امروز باید بشینم روز و شب رو  
بشمرم که کی می شه با خیال راحت کنارم باشی بدون دغدغه  
ی فکر و نتیجه گیری مردم. چجوری وقتی قراره مال من بشی  
بشینم و از دور تماشای کنم

انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد

... مگه اینکه بین خودمون دو تا قراری بذاریم و -

می دانستم منظورش چیست ولی خودم را به کوچه ی علی چپ  
زددم:

خب قرار که گذاشتیم، چهار ساعت تو خونه ی تو حرف زدیم -  
تا به توافق رسیدیم

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

منظورم قانونی کردن قرارمون بود تو که می گی کسی نفهمه -  
... پس بین خودمون

:چند لحظه سکوت کرد

استغفرالله بین ادمو به چه کارهایی وادار می کنیا. یه کلام -  
ختم کلام بدون تو نمی تونم همین هر کی هم هر چی دلش  
خواست بگه.

:صورتتم را به سمت شیشه برگرداندم

- صیغه که عمرا بکنیم حتی فکرشم نکن حتی از اسمش متنفرم  
چه برسه انجام دادنش.

:منتظر نماند حرفم تمام شود

پس همون راه اولو می ریم. اول به دختر عمه می گم و بعد می -  
... ریم کرج و

:دست هایم را در هم گره زدم

.می گم اگه می شه -

:عصبی جواب داد

نه نمی شه. تو چرا همچین می کنی زهره بابا این برای -

.هزارمین بار هر چی شد پای من خوبه راضی شدی

به سر کوچه رسیده بودیم قبل از اینکه به داخل کوچه بیچد

:نگه داشت

زهره می شه نگام کنی؟-

.به سمتش برگشتم

:خیره در چشم هایم لب زد



دلّم می خواد قبل از اینکه بریم خونه یه چیزی بهت بگم -

سرم تکان دادم:

چی؟ -

به جلو خیره شد

اولین بار که تو حیاط خونه ی عمه شیرین دیدمت یه حس -  
عجیبی اومد سراغم یه چیزی شبیه حس مالکیت یه حسی که  
شبیه هیچ حس دیگه‌ای نبود نه مثل ناراحتی نه شادی این  
حسه شبیه همه چی بود و در عین حال مثل هیچ حسی نبود، تا  
اون وقت یه همچین حالی رو تجربه نکرده بودم حتی با سمیه. از  
همون اولین بار این حس باهام بود احساسی خیلی فراتر از هر  
عشقی، یه دوست داشتن خالصانه و عمیق عین اینکه مادر تو  
دوست داشته باشی بدون چشم‌داشتی فقط بخوای برای همیشه  
کنار خودت داشته باشیش همین.

به چشم‌هایم خیره شد

تو عمق چشات یه چیزی جذبم کرده بود نمی دونم شایدم -  
دوستت داشتم اما دیر کرده بودم تو شوهر داشتی و فکر کردن

بهت گناه بود بعد که تو طلاق گرفتی من زن داشتم و باز فکر  
... کردن بهت گناه بود اما حالا

نفس سنگینش را بیرون داد

فکر می کردم نمی تونم جور دیگه ای دوست داشته باشم اما -  
... بعد از اینکه حرفامو بهت زدم همش احساس می کنم

کاملا به سمتم برگشت

دلَم می خواد تا اخر عمرم داشته باشمت دستتو بگیرم بغلت -  
... کنم

اشک هایم سرازیر شد

نمی دونم چرا احساس خوبی ندارم همش عذاب وجدان دارم -  
و حس می کنم روح سمیه داره نگام می کنه یه حس بدی دارم  
... انگار جاشو گرفته باشم

تکیه اش را به صندلی ماشین داد

به جون خاله شیرینم سمیه خودش بارها پیشنهاد داده بود -  
هیچ چیز پنهونی از هم نداشتیم، هیچی. من با سمیه در نهایت

خوشبختی بودم یعنی به درصد هم فکر نمی کردم به روزی از دستش بدم یا به اتفاقی برایش بیفته و بخوام کسی رو جایگزینش کنم، سمیه آرزوش خوشبختی من بود منم برا خوشبختیش همه کاری کردم خدا رو شکر شرمنده ی هم نیستیم. اونموقع که از دستش دادم فکر کردم دنیا به آخر رسید و همه چی تموم شد، مطمئن بودم دیگه به هیچ وجه طعم خوشبختی رو نخواهم چشید، اما حالا که تو پیشمی دوباره حس می کنم خیلی خوشبختم و خدا خیلی دوستم داره که تو کنارمی مطمئن باش سمیه هم راضی و خوشحاله.

راست می گفت خوشحالی و خوشبختی حامد برای سمیه خیلی مهم بود

فضای بینمان و اولین خلوتمان را غمگین کرده بودم سعی در عوض کردنش داشتم

بذار منم به چیزی بگم. یادمه اولین بار که دیدمت یهویی -  
پریدی تو حیاط، منم چادر سرم نبود برعکس تو چیزی منو

جذب نکرد کلی هم تو دلم بد و بیراهت گفتم که یهو پریدی و  
سرم لخت بود.

با تعجب نگاهم کرد

واقعا؟ حواسم به چادرت نبود اون روز فقط خودتو دیدم یعنی -  
چجوری بگم اصلا متوجه وضعیت ظاهرت نبودم فقط یه دختر  
کوچولو و ریزه میزه دیدم تازه وقتی اسمتو گفتن فهمیدم  
همونی که عمه شیرین پیشنهاد داده بود

دستم را درون دست هایش فشرد

کار خدا رو می بینی بعد از سال ها کنار هم بودن، اینبار با -  
تمام وجود و با یک دنیا عشق همراه همیم

اشک در چشم هایش جمع شد

می دونم قصد ازدواج نداشتی می دونم شاید اونمی که می -  
خوای نباشم شاید نتونم تموم توقعی که از یه همراه داری رو بجا  
بیارم ولی همین اول کاری به جون سمیه قسمت می دم هیچ  
موقع تنهام نداری. من خیلی تنهام زهره خیلی دیگه واقعا  
هیشکی رو تو این دنیا ندارم. اینجوری هم که تو دست دست

می کنی می ترسم دوباره از دست بدمت و دیگه واقعا تنهاترین  
بشم.

لبخندی زدم

نترس همیشه با همیم -

سرش را به طرفین تکان داد

نه اینجوری نمی شه باید بهم قول بدی، قسم بخوری که تنهام -  
نداری.

دست راستش روی دنده ی ماشین بود، در تصمیمی ناگهانی  
دستم را روی دستش گذاشتم باید مطمئنش می کردم قطعا خدا  
مهربانتر از آن بود که برای این گناه که هوس و شهوتی در آن  
نبود جزایی در نظر بگیرد

منم دوستت دارم تا آخر عمرم دوستت خواهم داشت. -  
خیالت راحت شد؟

از هیجان اینکارم لرزید و ارتعاش دست هایش حس شد  
نگاهش به دست هایم بود

دوست داشتن تنها کافی نیست باید تا آخر عمرت با کسی که -  
 دوستش داری بمونی به پاش بمونی تا باهاش بمیری، من تموم  
 دنیام رو به پات می ریزم کاری می کنم حسرت سال هایی که  
 گذشته رو هیچ وقت حتی یه لحظه هم نخوری تا دم مرگ کنارت  
 می مونم بهت قول می دم

دست چپش را روی دستم گذاشت. دستم را پس کشیدم  
 !یه نظر حلاله بقیه اش گناهه -

خندیدیم

قلبم به طرز وحشتناکی فشرده می شد، دروغ گفته بودم من هم  
 تشنه ی محبت بودم سال ها بود پدری، برادری وشوهری  
 نداشتم تا محبت جنس مخالف را درک کنم یک زن هر چقدر  
 هم قوی باشد باز تشنه ی محبت مردانه است و حالا حامد مثل  
 چشمه ای بود که دلم می خواست درونش حل شوم و در برم  
 بگیرد. بعد از سال ها دوباره با یک مرد دیگر دست به یکی شده  
 بودم برای ساختن آینده ای نامعلوم  
 :تمام محبتم را در چشم هایم ریختم

- منم بجز مادر و تو دیگه کسی برام نمونده نگران نباش از این -  
به بعد همه کسم تویی چرا باید تنهات بذارم

:با عشق خیره ام بود

- خدا رو شکر راضی شدی خیلی نگران بودم که منم مثل بقیه -  
پس بزنی و از سر وا کنی

:یاد خواستگارانمی که برایم لقمه می گرفت افتادم

- راستی تو که می گی اینهمه دوسم داری پس چرا چپ و -  
راست خواستگار معرفی می کردی، نمی ترسیدی یهو یکیش  
چشممو بگیره و از دستم بدی

:خندید

- نه مطمئن بودم جواب بله نمی دی -

:سوالی پرسیدم

- از کجا مطمئن بودی؟ -

:شانه بالا انداخت

تو یه مادر سی و دو ساله بودی که دو تا دختر داشتی قصد -  
ازدواج به هیچ وجه نداشتی در ضمن از جنس مرد متنفر بودی و  
... دوست داشتی رو پاهای خودت ایستاده بمیری و

کیفم را که در دستم بود به بازویش کوییدم

.خیلی لوسی -

کیف را با دستش گرفت

!بخشید -

من هم خندیدم

.بریم دیر شد -

ماشین را از پارک درآورد

.بریم -

:جلوی در نگه داشت قبل از پیاده شدن به دست هایم نگاه کرد

زهره من آدم قانعی ام، خیلی هم شاکرم، قدر تو رو می دونم -  
قدر خودتو، قلبتو، دستات رو. ممنونم بابت همه چی



هنوز هیچ رابطه ای بینمان شروع نشده بود، همین را به زبان  
آوردم:

چه عزیزم عزیزمی راه انداختی هیچی نشده -

با صدا خندید

برا من که شروع شده برا تو هم شروع می شه ان شالله. آخ -  
نمی دونی چه لذتی داره شنیدن کلمه ی عزیزم از زبون تو بجای  
حامد.

از همین حالا شروع کرده بود تا دلم را به تب و تاب بیندازد که  
من تشنه را تشنه تر کند.

دستم را به دستگیره در گرفتم

پیاده شو عزیزم -

چشم بست و عمیقا نفس کشید

قربونت برم خدا، قربونت بشم زهره -

در را بستم ولی هنوز نشسته بود و پیاده نشد

چی شد؟ -

چشمکی زد

تو بردی -

دلیم شاد شد

یعنی نمی خوای به مامان بگی؟ -

دنده را عوض کرد

امروز نه، تو برو، فردا که نیستی می آم با دختر عمه راحت -

حرف می زنم

دستم را به نشانه ی خداحافظی بالا بردم

کاش می اومدی یه چایی می خوردی لاقل -

سرش بالا و پایین شد

ان شالله فردا -

چشم بستم

ان شالله -

جسمم در مدرسه بود ولی فکرم پیش حامد و مادر مانده بود  
چشمم مدام به ساعت بود کی زنگ بخورد و به خانه برگردم  
تمام فکر و ذهنم مشغول ماجرای خانه بود و اینکه حامد و مادر  
چه حرف هایی به هم زده اند تا به خانه برسم هزار بار مردم و  
زنده شدم

کفشی جلوی در نبود لابد حامد رفته بود

داخل شدم

سلام مامان من اومدم -

صدایش از آشپزخانه آمد

سلام خسته نباشی عزیزم -

به در آشپزخانه تکیه زدم

خوبی، چه خبرا -

لب هایش را بیرون داد

سلامتی، تو چه خبر -

چادرم را از سر برداشته بغل زدم

هیچی امروز خسته بودم نرفتم دانشگاه یه سر اومدم خونه -  
یکم استراحت کنم باید ساعت شش برم رادیو

قاشق در دستش را درون قابلمه فرو برد

چه کاریه مادر شب و نصف شب پا می شی می کوبی میری -  
... اون سر دنیا، پول درست و حسابی هم که نمیدن بهت آخه

سرم کج شد

مامان باز شروع کردی، خوب قرار نیست پول ریاست بهم بدن -  
که، من یه گوینده ی ساده ام تو یه برنامه ی یه ساعته، مهم اینه  
که با بچه های رادیو حالم خوبه خیلی بچه های گلی ان حالا  
خوبه یه ته صدایی دارم که قبول کردن هر کسی رو که قبول  
نمی کنن

اخم کرد

... تو چی نداری عزیزکم، خدا رو شکر همه چی تمومی و -

از مادر آبی گرم نمی شد وقتی دیدم نم پس نمی دهد راهم را به

سمت اتاق کج کردم

برم به کارام برسیم یکم استراحت کنم بعدش برم -

صدایش نیمه راه متوقفم کرد

حامد گفت اومدی بهش زنگ بزنی -

چشم هایم بازتر شد

حامد اینجا بود؟ -

صورت مهربانش را خنده زیباتر کرد

آره گفت با خودت حرف می زنه قراره ساعت چهار بیاد -

دنبالت

دلهم هری ریخت

باشه پس من برم نمازمو بخونم -

نمی توانستم از رادیو دل بکنم سوای دلخوشی کوچکی که برایم

بوجود آورده بود بسیار از کار در صدا و سیما خوشم می آمد.این

را به حامد هم گفته بودم که جواب داده بود

من مشکلی با سرکار رفتنت ندارم ولی از این به بعد یه کار -

دیگه هم به برنامه هات اضافه شده اونم کنار من بودن باید یه

وقتی هم برا اون بذاری قرار نیست که هفت صبح تا هشت شب  
آواره ی کوچه ها باشی و من تک و تنها خونه بمونم

در جوابش گفته بودم

حالا خوبه خودت ساعت نه می آی خونه من زودتر پیام که چه -  
کنم تنها تو خونه

قلدر مابانه گفته بود

تنها چرا، می آیی پیش خودم -

صدای حامد به خودم آورد

تو فکری، چیزی شده؟ -

نگاهش کردم

مامان چی گفت؟ -

یک تای ابرویش بالاتر رفت

گفت هر چی مصلحت خودمونه ولی بهتره تا سال سمیه یا -  
حداقل بعد عید صبر کنیم منم نتونستم نه بیارم تو رو  
... درباستی موندم گفتم باشه ولی نمی دونم تا اون موقع

مادر خیلی خوشحال شده بود و این خوشحالی روی تمام حرکات و حرف هایش تاثیر گذاشته بود هر چند امروز هیچکدام به روی دیگری نیاوردیم که با حامد حرف زده ایم ولی مادر بقول معروف با دمش گردو می شکست

دللم به حال حامد سوخت

خوبه که تا اون موقع منم یکم کارهامو سر و سامون می دم و - کم می کنم یکمیش رو بقول معروف به ثبات درونی که رسیدم ... دیگه

تمام محبتتم را در چشم هایم ریختم

- کاملاً متعلق به هم می شیم.

بهترین روزهای عمرم به سرعت سپری می شد، حامد بیش از پیش خودش را در زندگی ام جا کرده بود طوری که حتی فکر نبودنش نفس کشیدن را برایم مشکل می کرد. چون قطعه ی پازل گم شده از زندگی ام بود که بدون حضورش هیچ جوره کامل نمی شدم. مثل یک پدر همیشه سایه اش بالای سرم بود، مراقبم بود و حضورش بر روی تک تک لحظات زندگی ام حس

می شد. بقدری وابسته ی حضورش بودم که این سفرهای یکی  
دو روزه ی کاری اش بسیار اذیتم می کرد

حامد بدتر از من بود، از کوچکترین فرصت برای در کنار هم  
بودنمان استفاده می کرد

گفته بود بدون من زندگی برایش مفهومی ندارد

وقتی کنارت نیستم خیلی مراقب خودت باش اگه اتفاقی برات -  
بیفته من می میرم

اخم کردم

این حرفا چیه می زنی؟ -

ناراحت جواب داد

دیر پیدات کردم زهره، همیشه ترس اینو دارم یکی تو رو از -  
دستم بگیره و زود از دستت بدم

به شانه اش زدم

لوس! ما که برای همیشه با همیم اینا چیه به زبون می آری -

چشم هایش اشکی شد



بخدا راست می گم، یه روز خودتو ازم دریغ کنی می میرم -  
 و این صبحت های همیشگی ما موقع جدا شدن از هم بود.  
 چیزی به حامد بروز نمی دادم ولی خودم بدتر از او دلپهره ی از  
 دست دادنش و بهم خوردن آرامشی که تازه به آن رسیده بودم  
 را داشتم گاهی فکر می کردم باید همان طور که حامد می  
 خواست دو ماه قبل عقد می کردیم گاهی هم فکر می کردم  
 بخاطر سمیه بهترین کار همان عقد بعد از عید است اما در هر  
 حال هر دو دلپهره ی از دست دادن دیگری را داشتیم  
 هفته ی اول اسفند حامد برای شرکت در یک سمینار پزشکی  
 سه روزه به یکی از شهرهای شمالی می رفت، غصه ی نبودنش  
 سراسر وجودم را گرفته بود

برای خداحافظی آمده بود قرار بود فردا عصر برود و ماتم این  
 سه روز دور بودن از هم هر دویمان را دماغ کرده بود

لب برچید:

کاش می شد تو هم همراهم باشی -

لبخند غمگینی زدم

از خدامه ولی می دونی که امکانش نیس، مدرسه و دانشگاهم -  
چی می شه بعدشم تو که جا و مکانت مشخصه کجا باید بری  
چه جوری باهات پیام، باید برم یه جای دیگه وقتی از هم دوریم  
.چه فرقی داره اینجا باشیم یا اونجا

نگاهش شیطان شد

اگه یه جا باشیم چی؟ -

لبیم به لبخندی باز شد

یکم صبر کن عقد کردیم می ریم شمال، یه دل سیر کنار دریا -  
... قدم می زنیم و

خوشحال شد

می گم همین فردا بریم عقد کنیم اصلا چه فرقی داره قبل -  
عید باشه یا بعدش

چشم بست

یا مثلا عقد نکنیم نمی شه با هم باشیم؟ -

نگاهش کردم

فکر این سه روز بحد کافی جونمو می گیره تو دیگه با حرفات -  
بدترش نکن حامد

سرش را نزدیکتر آورد

قرار بود هیچوقت تنهام نداری -

با عشق خیره اش شدم

چیکار کنم؟ -

نگاهش روی لب هایم نشست

همراهم باش -

به مادر که خودش را با شبکه های تلویزیون مشغول کرده بود

چشم دوختم

... دلم که می خواد ولی -

خوشحال شد

ولی و اما نداره، قبل رفتن می ریم محضر به بقیه می گیم بعد -

عید قراره عقد کنیم ولی همین فردا عقد می کنیم من دیگه

طاقت ندارم

نفهمیدم چه بر سر پافشاری ام به ازدواجی که باید بعد از عید انجام می شد و قبلش نمی خواستم اتفاقی بیفتد، آمد که قرار شد فردا عصر با حامد راهی شمال شوم

تمام روز به اضطراب گذشته بود، شور و شوق عجیب همراه با ترس و دلهره داشتم انگار کاری خلاف شرع قرار است انجام دهم.

:ملیحه متوجه استرسم شده بود

طوری شده زهره چرا عین مرغ پرکنده بال بال می زنی؟ -  
نگاهش کردم بعد از سمیه تقریبا جایگاهش را گرفته بود، هم صحبت و مشاور خوبی بود و در طول این چهار سال ثابت کرده بود امین و قابل اعتماد است. تنها کسی که بعد از مادر از ماجرای من و حامد خبر داشت ملیحه بود.

:دلتم خواست کمی درد دل کنیم

دلتم می خواد باهات حرف بزوم ملیحه، یه اتفاقی افتاده یعنی -  
... داره می افته

خودکارش را روی میز گذاشته بود

وای زهره این چه اخلاقیه تو داری تا بخوای دو کلام حرف -  
 بزنی آدمو جون بسر می کنی مختصر و مفید بگو چه اتفاقی  
 افتاده که اینقدر عصبی و هولی؟

آب دهانم را قورت دادم

.حامد قراره بره مسافرت -

بی تفاوت لب زد

.خب بسلامتی برگرده ان شالله -

مکثی کرد

نکنه می خوای باهاش بری؟ -

مات نگاهش کردم

تا قبل از اینکه پیام مدرسه چمدونمم بسته بودم ولی الان دلم -  
 شور افتاده می ترسم ملیحه از دیشب همش تو فکر اینم اگه  
 خدای نکرده تو راه یا اونجا یه اتفاقی بیفته و بفهمن من با حامد

بودم جواب مردمو چی بدم احیانا نمی گن کفن دوستش خشک  
... نشده زود جاشو گرفته نمی گن

لب هایش یک وری شد

ای بابا منم فکر کردم چی شده این که چیزی نیست دو سه -  
ماهه صبر کردین چند روزم روش، بذار بره و بیاد بعد عقد کنین

چشمکی زد

ولی اگه خودت دوست داری بری که دیگه به بقیه چه ربطی -  
داره تو که دختر چهارده پونزده ساله نیستی حرف مردم برات  
مهم باشه ناسلامتی سنی ازت گذشته زندگی خودته به کسی  
هم ربطی نداره گور بابای مردم اونا هر کاری بکنی یه حرفی  
دارن که بزنین. برو خوش باش بابا، اینقدرم اون حامد بنده خدا رو  
عذاب نده

لب برچیدم

فعلا هیچ اتفاقی نیفتاده این حرفا چیه ملیحه نهایتش دست -  
همو گرفتیم بخدا فعلا نامحرمیم

**:پوزخند زد**

خوب آگه مشکلت عقده یه صیغه ی یه هفته ای بخونین تا -  
عقد مثل همه که صیغه می خونن برا انجام آزمایش و کارهای  
قبل عقد.

**:شیطان خندید**

بذار اون حامد بینوا هم به نوایی برسه طفلی یه ساله سمیه -  
خدا بیامرز رفته تو هم که نم پس نمی دی

**:سرم را برگرداندم**

**!بی مزه -**

**:جدی شد**

راس می گم دیگه الان مثلا دو ماه بیشتره که ازت -  
خواستگاری کرده ولی هی بالا پایین می کنی و کشش می دی  
خب الان بهترین موقعیته عقد یا صیغه کنین برین شمال هم  
فال هم تماشا کسی هم چیزی نمی فهمه بعد عید به همه

می‌گین دارین عقد می‌کنین و یه عقد صوری هم محض جمع  
می‌گیرین

دلیم کمی آرام گرفت

حامدم همینو می‌گه اما چه کنم قبل از سال سمیه دلیم رضا -  
... نمی‌ده

بلند شد و کنارم آمد

چرا نمی‌خوای قبول کنی سمیه با همه خوبی‌هاش دیگه رفته -  
و نیست، تو جاشو نمی‌گیری زهره فقط کنار یادگارش تا هر  
دوتون روزهای خوبی رو با هم تجربه کنین چیزی که مطمئنا  
سمیه هم راضیه چون هر دوتون براش عزیز بودین و دوستتون  
داشت، نهایت آرزوی سمیه خوشبختی شما دو تا بود

دست‌هایم در هم گره خورد

دلیم بدجور تو هول و ولاست، این روزا همه چی بدجور آرومه -  
من از آرامش زیاد می‌ترسم ملیحه

دستش روی شانه ام نشست



هیچی نمی شه گلم، یکم با دل خودت و حامد راه بیا بقیه اشم -  
 بسپر دست تقدیر، دلت هر جا خوشه همونو بچسب تو سختی  
 های زیادی دیدی برا همینه اینقدر ترس تموم شدن این روزهای  
 خوش رو داری.

مهربان نگاهم کرد

خوشبختی حق مسلم توئه می دونم الان بخاطر سمیه معذبی -  
 ولی در کنار حامد به همه ی اون چیزایی که از زندگی طلب  
 داری می رسی حامد جزو خوبای روزگاره مطمئنا خوشبختت می  
 کنه.

دستم را روی دستش گذاشتم

آره درسته بدبختانه تو اینجور مواقع که احساس آرامش می -  
 کنم دنیام ناگهانی زیر و رو می شه، عادت کردم به محض  
 احساس خوشبختی هر آن منتظر حادثه ی بدی باشم که تمام  
 معادلاتمو بهم بزنه و خوشیم رو زهرمار کنه.

این روزها همه چی بیش از حد خوبه ملیحه این دو ماه به اندازه  
 ی بیست سال زندگی کردم بخاطر همین حس بدبینی دوباره به

سراغم اومده انگار آرامش قبل از طوفانه. دائم نگران مادر و  
حامدم مبادا اتفاقی براشون بیفته

:دستم را گرفت به سمت بالا کشیدم

بلند شو برو به زندگیت برس اینقدر منفی بافی می کنی که -  
بالاخره به حقیقت می پیونده پاشو ببینم خوشی زده زیر دلت، یه  
راست میری خونه و چمدونتو می زنی زیر بغلت با حامد خان  
... میری شمال و

حق با ملیحه بود خوشی زده بود زیر دلم، با تمام وجود حامد را  
دوست داشتم و با او به اوج دوران خوشی برگشته بودیم. حامد  
بقدری خوب و منطقی و به تمام معنی مرد بود که پنهانی بودن  
رابطه مان اصلا اذیتم نمی کرد

در این مدت بیشتر اوقات حامد خانه ی ما بود، قرارمان همین  
بود من در خانه ی حامد و سمیه راحت نبودم، این را به حامد هم  
گفته بودم که تحت هیچ شرایطی به خانه ای که با هزار آرزو  
توسط سمیه چیده شده نمی روم جای جای آن خانه یادآور  
خاطرات سمیه ی عزیزم بود

دروغ چرا از اینکه حامد را داشتم به خودم مباحثات می کردم،  
 آرش عشق دوران جهالتم بود زمانی که هر کسی هم بجایش بود  
 قطعا دلم برایش پر می کشید هم چنانکه رحیم جای او را در  
 قلبم گرفت، رحیم شوهرم بود که عاشقش شدم البته به زور  
 محبت ها و زبان بازی اش اسیر و مدیون محبت هایش شده بودم  
 و فکر می کردم عاشقش هستم کسی که بعد از گذشت سال ها  
 فهمیدم یک عادت بوده تا عشق، حامد اما فرق می کرد عشق  
 دوران پختگی ام بود که با تک تک سلول هایم وجودش را می  
 خواستم در نظرم الهه ی عشق بود صبر، مردانگی، محبت ... همه  
 چیز را با هم و به حد کفایت داشت و برخلاف رحیم که اولین  
 اولویتش رابطه بود در تمام این مدت مثل یک دوست و بدون  
 هیچ چشم داشتی حتی گرفتن دست هایم در دستش کنارم بود

از روی صندلی بلند شدم

باشه بابا چرا می زنی دارم میرم -

قرار بود بعد از تمام شدن مدرسه حامد در بلوار پایینی مدرسه منتظرم باشد. اکثرا همانجا منتظرم می ماند تا بچه ها ما را با هم نبینند.

تلفنم زنگ خورد.

:ملیحه خندید

.اوه! چه حلال زاده هم هست، موش رو آتیش زدن انگاری -

:صدای آسمانی حامد پشت تلفن پیچید

احیانا نمی خوای از اونجا دل بکنی؟ -

:با شادی جواب دادم

.سلام یه دقیقه صبر کنی اومدم -

.از ملیحه خداحافظی کردم

تا به ماشین برسم تصمیمم را گرفته بودم، تا عید صبر می

کردیم مدت زیادی به وصال نمانده بود و من نمی خواستم بعدها

.بخاطر عجله ی حامد یا خودم شرمنده ی سمیه بشوم

حامد را راضی کرده بودم به تنهایی شمال برود و من همراهش  
 نروم طوری گفته بودم ناراحت نشود و برنخورد اما بعد از رفتنش  
 عجیب احساس دلتنگی می کردم دیروز برایم اندازه ی یک قرن  
 گذشته بود امروز و فردا چه می شد خدا می دانست

تلفن زنگ خورد با شنیدن صدایش دوباره جان گرفتم

سلام حامدم خوبی -

صدایش با قهقهه به گوشم رسید

ای جانم اگه می دونستم دوری اینقدر آدم و عزیز می کنه خیلی -  
 وقت پیش دور شده بودم ازت

دلتنگ بودم

بی معرفت هیچ وقت با رفتنت منو امتحان نکن، خیلی دلم -  
 برات تنگ می شه

مغموم شد

منم دلم برات یه ذره شده ان شالله تا فردا شب تهرانم -

انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد

زهره مدیون منی اگه بخاطرم به خودت سختی بدی، خودمو -  
 نمی بخشم اگه باعث آزار و اذیتت بشم. خونه نشین که فکر و  
 خیال کنی پاشو برو بیرون برو گردش، خرید، تفریح خلاصه  
 دلتنگیات یادت بره و زیاد ناراحت نشی

نالیدم

کجا برم که تو نباشی، تو تو قلبمی تو بند بند وجودم هر جا -  
 برم باهامی حامدم  
 ثانیه ای سکوت شد

آه عمیقی که کشید از پشت تلفن کاملا مشخص بود

دلیم می خواد همه چی رو بزخم بهم و همین الان برگردم -  
 پیشت

لبخند زدم

وقتی می گفتن دوری و دوستی باورم نمی شد، درک نمی کردم -  
 دور شدن چه جوری دوستی میاره اما حالا به عینه و با تمام

وجود درک کردم کسی که دوست داری ازت دور بشه بیشتر  
عاشقش می‌شی

خندیدم

دارم به این نتیجه می‌رسم گاهی این دوری لازمه تا درک -  
کنی اگه عشقت کنارت نباشه چی به روزت می‌آد باعث می‌شه  
... بیشتر دوستش داشته باشی

حرفم را برید

قربون زهره‌ی خودم بشم، الکی ادبیات نخوندی می‌بینی -  
... چقدر خوب بلدی کلمه‌ها رو کنار هم بچینی و حرف بزنی

کلی حرف زدیم و ابراز محبت تا قطع کردیم

دکمه‌ی قطع تلفن را زدم بلافاصله دوباره زنگ خورد، لابد قربان  
:صدقه رفتن‌هایش کم بود یا چیزی یادش رفته بود

جانم چیزی یادت رفته؟ -

:صدای ناآشنایی آن طرف خط پیچید

.خانم علیزاده خوب هستین، صدری ام -

غافلگیر شده بودم خیلی وقت بود از صدری خبری نبود

سلام جناب صدری خوبید، ببخشید فکر کردم دوستمه الان -  
... باهش حرف می‌زدم یهو قطع شد و

به آرامی ادامه داد

خواهش می‌کنم مسئله‌ای نیست، غرض از مزاحمت باید -  
ببینمتون اگه امکانش هست امروز یه سری به دفتر بزنین که  
... عالی میشه وگرنه

سریع پرسیدم

...اتفاقی افتاده؟ بچه‌ها طوری شدن -

با همان لحن ادامه داد

اگه تشریف بیارین حضوری خدمتتون می‌گم -

نگران شدم

باشه من یه ساعت دیگه اونجام -

فکرم هزار راه رفت. مدتی بود با صدری ارتباط نداشتم حالا چه  
کاری می‌توانست با من داشته باشد نکند آرزوی چند ساله ام



داشت تحقق پیدا می کرد و رحیم می خواست بچه ها را به من  
برگرداند، نکند خدای نکرده برای بچه ها اتفاقی افتاده بود شاید  
... قضیه ی حمیدی

صدای مادر از فکر بیرونم آورد

چی شده مادر؟ -

هاج و واج نگاهش کردم

باید برم دفتر صدی -

ابرویش کج شد

خبریه؟ -

چادرم را برداشتم

نمی دونم باید برم ببینم چی شده -

تا به دفتر رسیده با صدی حرف بزنم و بفهمم چه خبر است  
هزار بار مردم و زنده شدم

دلّم می.خواست حامد هم تهران و کنارم بود تا با هم می رفتیم  
ولی فعلا شمال بود چیزی به او نگفتم تا فکرش را مشغول نکنم  
بعد از برگشتنم همه چیز را برایش می گفتم

روربروی میز صدری نشسته بودم همچنان سرش پایین و  
مشغول بررسی پرونده‌ی روی میزش بود

عذر خواسته بود تا کار ضروری‌اش را انجام دهد بعد با من حرف  
بزند، احساس کردم وقت کشی می کند چون مدام صفحات را  
بالا پایین می کرد انگار دنبال چیز خاصی نباشد

بعد از دقایقی با نگاهی به ساعتش شروع به صحبت کرد

خانم علیزاده ببخشین به زحمت افتادین و تا اینجا اومدین -  
ولی موردی بود که باید حضوری بهتون می گفتم

درونم آشوب شد

خواهش می کنم بفرمایین در خدمتم -

مکثی کرد

دیروز رحیم آقا شوهر سابقتون با من تماس گرفته بودن و -  
 اصرار داشتن حضوری باهاتون حرف بزنی البته ایشون شماره  
 تلفن و آدرس شما رو داشتن ولی خواستن من پیش قدم بشم  
 چون دوست داشتن اقدامشون سنجیده تر باشه و از طریق  
 قانون مسیرش رو طی کنه

سرش بالاتر آمد

البته دلیل اصلیش این بود که می ترسیدن قبول نکنین رو در -  
 رو باهاشون حرف بزنین برا همین از من خواستن هماهنگ کنم  
 تا یه بار دیگه شما رو بینن و با هم حرف بزنین

اسم رحیم ته دلم را خالی کرد

من حرفی باهاش ندارم که بخوام ببینمش -

لب هایش انحنایافت

اتفاقا رو در رو بشینین حرف بزنین خیلی بهتره خانم علیزاده، -  
 برای من شما اولویت بودین و می خوام بدونین من اگه قبول  
 کردم خواسته اش را به شما بگم و واسطه ی دیدارتون بشم فقط  
 و فقط به این دلیل بود که بهتون قول داده بودم تا آخرین راه

برگردوندن دخترها پیش برم، می دونم چقدر خواهان دخترها و  
 ... برگردوندنشون پیش خودتون بودین و هستین

دلیم آشوب شد

اتفاقی افتاده؟ -

لب هایش انحنایافت

... چجوری بگم، ایشون می خواست دخترها -

در با شتاب باز شد و رحیم داخل شد

سلام -

نگاهم میخ صورت صدری شد که بدون هیچ حرکتی آرام روی  
 صندلی اش نشسته بود. گویا از آمدن رحیم خبر داشته باشد

بی اختیار از جا بلند شده ایستادم

من بعدا مزاحم می شم جناب صدری -

رحیم سریع در رابست

خدا رو شکر به موقع رسیدم -

رو به صدری کرد

.خیلی ممنونم آقای صدری -

.صدری به نشانه ی تشکر سرش بالا و پایین شد

:رحیم مقابلم ایستاد

.خواهش می کنم اجازه بده باهات حرف بزنم در حد چند جمله -

:نگاه شاکی ام به سمت صدری برگشت

.قرارمون این نبود جناب صدری -

:صدری از پشت میزش بلند شد

- شرط کردن در مورد برگردوندن دخترها فقط با خودتون حرف

.می زنن

:دستش را به سمت رحیم گرفت

- بفرمایین بشینین جناب علوی، تا شما حرفاتونو بزنین من

برمی گردم. فقط امیدوارم حرفی نزنین که باعث ناراحتی خانم

.علیزاده و پشیمونی من بابت هماهنگ کردن این دیدار بشه

قرار نبود چیز پنهانی از کسی داشته باشم

- شمام تشریف داشته باشین بی زحمت نمی خوام بدون حضور -  
شما باهاشون حرف بزئم

رحیم با شوق نشست

- بشین زهره خواهش می کنم دو کلمه حرف خصوصی دارم -  
می زنم و میرم. آقای صدری هم بعدا خبردار میشن

پوزخندی روی لب هایم نشست

- من حرف خصوصی با شما ندارم آقا -

با التماس نگاهم کرد

خواهش می کنم -

صدری نگاهم کرد و به نشانه ای اینکه حرف های رحیم را  
بشنوم چشم بست

در اتاق که بسته شد رحیم شروع کرد

خوبی؟ چه خبرا -

:چشمم به در بسته بود

.خدا رو شکر خیلی بهتر از زمانی ام که با تو بودم -

:دست‌هایش را بالا برد

!خدا رو شکر -

:لب‌هایم یک وری شد

یعنی خیلی برات مهمه؟ -

:بلند شد و یک صندلی جلوتر آمد

... همیشه مهم بوده، الانم -

:دستم را جلوی‌ش گرفتم

- بفرمایین بشینین اگه مطلبی راجع به دخترا دارین گوش می‌کنم.

:یک قدم عقب رفت

- چقدر بزرگ شدی زهره، رفتارت، حرفات، خودت ... کلا فرق کردی.

نگاهش بوی تمسخر یا تکه پرانی نداشت

.انگار راه صد ساله رو چند ساله رفتی -

:سرم بالا شد

.جناب! طفره نرین من باید زود برگردم منتظر من -

:تنفر در چشم هایش کاملا واضح دیده شد

... می خوای بری پیش اون حام -

:اخم کردم

... مواظب حرف زدنتون باشین آقا! اگه قرار به توهین باشه -

:هر دو دستش را بالا برد

- خیلی خوب! یادم رفته بود روی جامد حساسی و حامی و -

... برادرته و

:حرفش را بریدم



حالا هر چی! نیش و کنایه هاتون تموم شد حرف مهمتون رو -  
بزنین

لبخند زد

... زندگیت چطوره، شنیدم معلم شدی و دانشگاه میری -

اخمم غلیظ تر شد

هنوز دست از موش و گربه بازی برنداشتی؟ هنوز تعقیبم -  
می کنی؟ کار و زندگی و زن و بچه نداری افتادی دنبال این و اون  
..

جدی شد

اولا این و اون نیست و مادر بچه هامی بعدشم موش و گربه -  
بازی چیه تو همیشه برا من مهم بودی همیشه مراقبت بودم چه  
... از نزدیک چه دورادور

صدای پوزخندم واضح بود

... خیلی جالبه لابد برا همین مهم بودن سرم هوو آوردی و -

دمغ شد

اون قضیه برا خیلی وقته قبله و تموم شده رفته بیا حرفای -  
تازه بزنیم

تقریبا داد زدم

برای من تموم نشده رحیم، هنوزم که هنوزه داغش رو دلم -  
هست. نه اینکه فکر کنی برای از دست دادنت ناراحت باشم نه  
ولی تو با اون کار احمقانه ات تمام اعتماد به نفسمو ازم گرفتی  
منو شکستی پیش خودم و بقیه خرد کردی می فهمی؟

دست هایش را بالا برد

بارها گفتم به جون دخترها نمی دونم چطور شد کار به اونجا -  
کشید خودمم مثل چی پشیمون شدم هر کاری کردم تا ماجرا  
پایان بگیره بدتر شد مثل گرداب بیشتر رفتم توش، من خیلی  
باختم زهره اصلا فکر نمی کردم اینجوری پیش بره تو یه شب  
ناامیدی و پریشونی رفتم خونه ی معصومه اونجا نمی دونم چی  
شد چی به خوردم داد که دیگه همه چی پیچید بهم و شد اونچه  
که نباید می شد.

پوزخند صداداری زدم

تو که خودت نزده می رقصیدی لازم نبود چیز خورت کنن کافی -  
... بود جلوی خودتو بگیری

سرش کاملا پایین رفت

!یک لحظه هوسرانی یک عمر پشیمانی -

عصبی تر ادامه داد

تو چرا همش نبش قبر می کنی، بابا من یه غلطی کردم تو هم -  
به تاوانش گذاشتی رفتی و خودتو چند سال ازم دریغ کردی  
اصلا تو چرا نموندی هر آدمی ممکنه اشتباه کنه منم که امام و  
پیغمبر نبودم که معصوم باشم تو باید می موندی کنارم دستمو  
می گرفتی و از اون لجن می کشیدی بیرون نه اینکه خودتو پس  
بکشی تا من بیشتر غرق بشم

سرم کج شد

رحیم ربطی به امام بودن نداره من چی کم گذاشته بودم برات -  
که رفتی پی یللی تللی، یه بار دو بارم که نبوده چهار سال  
... باهاش بودی بعد انتظار داری من

دستش را به پیشانی کوبید

بابا اصلا من خر من نفهم الان بگم غلط کردم، گوه خوردم -  
قبوله؟

حرف هایش احساس خوبی به من نمی داد

... در هر حال گذشته ها گذشته، گفتین اومدین تا -

با حرفش شوک شدم

می خوام دخترها پیش تو باشن -

چون سربازی شکست خورده از جنگ نابرابر با خستگی تمام  
روی نیمکت سرد پارک نشستم. تا ساعتی قبل خودم را  
خوشبخت ترین فرد روی زمین می دانستم اما حالا شاید  
سردرگم ترین شخص در این کره ی خاکی بودم خدایا فاصله ی  
اتفاقات خیر و شر در این دنیا چقدر کم است خوشبختی و  
بدبختی فاصله شان حتی نازک تر از تار مویی که می گفتند بود

حرف های رحیم مثل مته مغزم را سوراخ می کرد

دختر او بهت می دم که برای همیشه پیش تو باشن تمام -  
عزت و احترامت هم بهت برمی گردونم دخترا و بقیه رو توجیه  
می کنم همه ی تقصیرا رو هم گردن می گیرم

پوزخند زدم

آبرویی که ازم بردی رو چیکارش می کنی اینکه بهشون گفتمی -  
مادرشون بخاطر یه مرد دیگه ترکشون کرده رو چجوری می شه  
توجیه کرد؟

چشم بست

بسپرش به من وقتی می گم درستش می کنم یعنی درستش -  
می کنم حتی بهتر از قبل بهم اعتماد کن

شادی در تک تک کلماتش موج می زد

هان زهره جی می گی -

بهترین خبری بود که می توانست شادم کند اما ته دلم گرم  
نشده بود رحیم را می شناختم اهل معامله بود

اینکه بچه ها رو بهم بدی خیلی خوبه اینکه حقیقتو بهشون -  
می گی و منو روسفید می کنی اینم عالیه اما مهم اینه که در  
قبالش ازم چی می خوای؟

خباثت در چشم هایش موج زد

ایه شرط خیلی کوچولو که فکر نکنم از نظر تو خیلی مهم باشه -

با حرفی که زد چشم هایم تا آخرین حد باز شد

اگه شرطم رو قبول کنی و تا آخر عمرت ازدواج نکنی می تونم -

دخترها رو پیش تو بذارم اگر هم که نه من و دخترهام می ریم و

تو می مونی و حامدی که زنش رو از دست داده و می خواد

... باهات

پوزخندی که روی لب هایم بود پررنگتر شد

... پس بگو چرا پیدات شده، ترسیدی حامد -

ابرو بالا داد

پیدام نشده عزیزم من همیشه بودم تو نمی دیدی الانم اگه -

... جلو اومدم بخاطر خودته

نمی دانم چرا نشسته بودم به اراجیف این مردک گوش می دادم  
 که همچنان ور می زد

فکر کنم اونوقت همه می فهمن که حق با من بوده و تو و حامد -  
 ... اینهمه سال چشمتون دنبال هم بوده و

تمام نفرتهم را در چشم ها ریختم

تو یه پست فطرتی که ذات خرابه ازت بیشتر از این انتظار -  
 نمی ره رحیم. با تمام وجودم ازت متنفرم. خیلی بیشتر از اونچه  
 که فکرشو بکنی از اینور می گی دخترها رو توجیه می کنی تا  
 بیان پیش من زندگی کنن از طرف دیگه شرط می ذاری منباید  
 ...

غمگین بود

دخترهام تو سنی نیستن که بتونن تو خونه ی یه مرد غریبه -  
 بمونن و اونو کنار مادرسون تحمل کنن

دندان هایم روی هم کلید شد

باور کنم دردت همینه؟ -

دستی دور سبیل هایش کشید

- خوب صمن اینکه من هنوزم دوستت دارم و چشم دیدن اینو -  
ندارم که کس دیگه ای کنارت باشه

پوزخند دیگری زدم

- این دوست داشتن نیس رحیم اسم اینکارت گرو کشیه تو می  
دونی بچه ها برام مهمن حتی می دونی حامد برام مهم تره برا  
... همین می خوای حرفتو به کرسی بنشونی و

گوشه ی چشمش جمع شد

- گفته بودی نمی خوای دیگه ازدواج کنی گفته بودی که تا آخر -  
... عمرت از مردها متنفری و

نگاهش تیز بود

- ... نکنه واقعا داری با حامد ازدواج می کنی -

رنگم قطعا پریده بود

- کارهای من و تصمیماتی که برا زندگیم می گیرم به هیشکی -  
... مربوط نیس مخصوصا تو آقای



نگذاشت حرفم تمام شود

اگه دخترها برات مهمن رو پیشنهادم فکر کن اگرم نه که -  
دیگه باید رویای داشتنشون رو تا قیامت داشته باشی زهره ی  
عزیزم.

از ساختمان دفتر که بیرون آمدم تمام مسیر را پیاده راه رفته  
روی پیشنهاد رحیم فکر کرده و اشک ریخته بودم. برای تمام  
آرزوهایی که قرار بود بعد از این برایم رویایی دست نیافتنی  
باشد می دانستم دلم گواهی بدش را داده بود اما این اتفاق و  
حادثه نباید اینقدر تلخ و سنگین می بود مگر توان من چقدر  
بود.

با این حال خرابم نتوانسته بودم به خانه بروم مادر حتما توضیح  
می خواست کافی بود بفهمد با رحیم دیدار داشته ام تمام زمین  
و زمان را بهم می ریخت و قطعا از پا می افتاد. برای همین راهم  
را به این پارک که سر راهم بود کج کرده و در زیر سرمای اسفند  
ماه با تمام اندوهی که شانه هایم را خم کرده بود زیر برف نم نم  
نشسته بودم.

نگاهم به دختر کوچکی بود که دست در دست مادرش از مقابلم گذشتند. دلم برای خودم و تنهایی هایم سوخت چند سال بود رحیم این نعمت مادر بودن را از من گرفته بود و حالا چه بی رحم بازگشته بود.

اشک هایم جاری شد در طول این سال ها چقدر احتیاج داشتم دست های دخترانم را بگیرم و با آن ها به پارک، خرید، گردش و مهمانی بروم چقدر جای خالی شان در تمام لحظات خوشی و غم هایم خالی بود و به چشم می آمد دستم را روی زانوهایم گذاشتم چه شب هایی که باید سرشان همینجا روی پاهایم بود ولی متاسفانه پاهایم خالی مانده بود، دستم را روی زانویم هایم حرکت دادم:

دخترها نزدیکم شدین همین روزاست که در آغوش بگیرمتون -

هق هقم اوج گرفت؛ در فکرم آینازم سرش را روی پاهایم گذاشته بود و من موهایش را نوازش می کردم در حالی که دست آیسانم را در دست داشتم و برای هر دویشان قصه می گفتم

سرم را بالا برده به آسمان ابری نگریدم

خدایا چرا اینجوری شد چرا باید الان این اتفاق بیفته چرا -  
چند سال قبل خبری نبود

حقیقتا اگر زمین خورده بودم پاهایم این چنین نمی شکست  
زانویم اینقدر خرد نمی شد که رحیم این بلا را بر سرم آورده بود  
لعنتی سر بزنگاه پیدایش شده و طبق معمول گند زده بود به هر  
چه رشته بودم

تلفنم را از کیف بیرون آوردم باید با حامد حرف می زدم  
نمی دانستم از کجا باید شروع کنم اصلا باید چه می گفتم تلفن  
بی اختیار در دستم فشرده می شد که صدای زنگش هوشیارم  
کرد.

خدای من! حامد بود که تماس گرفته بود

های های گریه ام فضای خلوت پارک را بهم ریخت چه تفاهمی  
انگار تله پاتی داشتیم مثل هر بار که احتیاج داشتم با او حرف  
بزنم پیدا می شد این بار هم تلفنم کرده بود

اشک در چشم هایم جمع شد

... چقدر کم دارمت حامد چقدر جات پیشم خالیه -

آب بینی ام را بالا کشیدم

.چجوری به خودم بقبولونم که دیگه نمی تونم داشته باشمت -

نگاهی به تلفن کرده دستم را پایینتر بردم امکان نداشت با این حال خرابم با او حرفی بزدم انقدر به زیر و بم اخلاقم آشنا بود که صد در صد می فهمید اتفاقی افتاده

اول باید تکلیفم را با خودم مشخص می کردم هر چند همین الان هم می دانستم کفه ی مادر بودن سنگین تر بود سال ها بود در حسرت بچه هایم می سوختم و نمی توانستم این فرصت طلایی را به آسانی از دست بدهم

رحیم تاکید کرده بود تا آخر شب تصمیمم را به او اطلاع دهم تا تلکیفش مشخص شود دخترها را می خواهم یا نه؟

:تلفن را بالا آورد شماره اش را گرفتم

.باید با هم حرف بزنیم -

:خوشحالی اش کاملا معلوم بود

.جانم آدرس بده -

:آدرس پارک را گفتم

.همینجا منتظرتم -

:نیم ساعت بعد کنارم نشسته بود

منو اینجوری نبین زهره منم بد شکستم بعد از تو یه روز -  
خوش ندیدم انگار خوشی هم بعد از تو از اون خونه قهر کرد. تو  
که رفتی یه مدت داغون داغون بودم اصلا باورم نمی شد بری  
خودمو تو کار و زندگی و خوشی غرق کردم ولی همیشه جلوی  
چشام بودی حتی نشد یه لحظه فراموشت کنم باور می کنی  
حتی نخواستم معصوم بیاد تو خونه ی تو زندگی کنه با همه لج  
کرده بودم درست مثل یه بچه با اینکه می دونستم اشتباه از من  
بوده ولی تقصیر و می نداختم گردن بقیه بعد دیدم از عهده ی  
هیچ کاری بر نمی آم گفتن معصوم بیاد یه گوشه ی کارها رو  
بگیره، اومد و ظاهرا همه ی کارهای خونه باز رو روال افتاد، اوائل  
خیلی حرف گوش کن بود با همه چی راه می اومد با مامان اعظم،  
دختر، خواهرام، مهمونا ... اما بعد یه مدت تغییر رویه داد کم کم

پای همه رو از اون خونه برید بعد هم کلا بیخیال تربیت بچه ها شد انگار براش مهم نبود چی کار می کنن و کجاها می رن به اسم آزادی از سر خودش وا می کرد، دخترها شده بودن عین یه مهمون نه خونه براشون مهم بود نه خونواده، معصوم یک ذره حس مسئولیت پذیری نداشت دخترهایی که جونم به جونشون بسته بود دیگر نه از من حساب می بردن نه از مامان اعظم فقط با معصوم هماهنگ بودن و دوست داشتن پیش اون باشن چون هیچوقت براشون سخت نمی گرفت. اوایل هنوز نمی دونستم چه خاکی تو سرم شده و می گفتم لااقل اگه تو رفتی معصوم هست که جای تو رو براشون بگیره دیر فهمیدم چی رو در مقابل چی باختم، معصوم همون چیزایی که تو ازم خواسته بودی و بهت نداده بودم رو کم کم و آروم آروم ازم گرفت دیگه اختیاردار همه چی شده بود، گفتم می خواد بره دانشگاهشو ادامه بده و فقط مدرکشو داشته باشه می خواد رانندگی یاد بگیره به بهانه ی ... اینکه بچه ها رو راحت تر ببره مدرسه و بیاره گفت

نگاهش در نگاه ماتم نشست

گفته بودم که معصوم زبون بازه ماهریه می دونست تو چه -  
 موقعیت هایی حرفشو بگه و به کرسی بنشونه از هر موقعیت  
 خوبی برای به عمل رسوندن خواسته هاش استفاده کرد یه زمانی  
 به خودم اومدم دیدم ای دل غافل چیزایی که تو می خواستی و  
 باعث شد تو ازم دور شی و بذاری بری معصومه با زبون چرب و  
 نرمش ازم گرفته دیگه کم کم اختیار همه چی می افتاد دستش  
 که به خودم اومدم دیدم اگه یکم دیگه خودمو بزخم به بیخیالی  
 همه چی رو از دست می دم هر چند چوب ندونم کاری هامو تو  
 .این چهار سالی که تو رفتی خیلی خوردم

:طبق عادت دستش را به دور دهانش کشید

بیچاره مادر که درد پاش شدید شده بود زمین گیر شد و -  
 تقریبا بزور از عهده ی کاراش برمی اومد قرار بود معصوم هواشو  
 داشته باشه اول خوب بود ولی کم کم ورق برگشت یه روز به  
 بهونه ی درس و دانشگاه یه روز به بهونه ی دیدن پسرش یه روز  
 به بهونه ی خرید از زیر کارهای مادر در می رفت بعد هم بهونه  
 کرد از وقتی اومده خونه ی ما کارهای سنگین تر شده و کمرش

درد گرفته می گفت برای راحتی مامان اعظم ببریمش سرای  
 سالمندان چون خودش با وجود سه تا دختر دیگه فرصت  
 رسیدگی به مادر رو نداره ولی خدا رو شکر حرفشو گوش نکردم  
 .برا مادر پرستار گرفتم و قضیه ی سالمندان منتفی شد

قفل دهانم شکست

... پس دختراش چی؟ بتول، رعنا -

سرش پایین رفت

کاری کرده بچه هاش دیگه کم می آن و به مامان سر می زنن -  
 اون زمانی که من حواسم زیاد به زندگی نبود از فرصت استفاده  
 کرده و پاشونو از خونمون بریده بود همون اول ها کاری با بتول  
 چند بار حرفشون شد شاید چون بتول همیشه یاد تو بود و  
 خوبی هاتو می گفت رعنا هم که از اول بی طرف بود و کم می  
 اومد خونه ی ما فقط میونه اش با شیوا خوبه

مات نگاهم کرد

بتول از همون اول بارها به خودم گفت ولش کنم و همه چی رو -  
 بهت بگم می گفت معصوم کجا زهره کجا اما من یه بار معصوم رو



ول کرده بودم نتیجه اش هم شده بود زندگی بی سر و تهش با  
اون شوهر معتاد که منو مقصر این ناکامی می دونست همون زن  
بی دست و پایي که الان دم دراورده و چنبره زده رو تمام دارایی  
مادی و معنوی من

نگاهش به آسمان دوخته شد

دیگه به لطف معصوم هیچ کسو ندارم نه بچه هامو نه خواهرامو -  
نه تو رو ... پای دخترا رو از خونه ی پدریشون برید این خیلی  
حرفه زهره می فهمی؟

پوزخند ناخواسته ای گوشه ی لبم نشست

!معصوم طفلی -

غمگین به چشم هایم نگریست

همه منو کوبیدن تو هم بزن اشکالی نداره -

آه دیگری کشید

به جایی رسیدم که کاملا از همه چی دست شستم و بریدم می -  
خوام یه مدت از همه دور شم برم جایی که هیشکی منو شناسه

منم هیشکی رو نشناسم باید بتونم خودمو پیدا کنم برا همین  
فکر کردم باید باهات حرف بزنم و ... صدایم بلندتر از حد طبیعی  
شد:

بعد یهو دیدی منم دارم می پرم کلاغا برات خبر آوردن شاید -  
زهره بخواد ازدواج کنه تو هم فکر کردی خودم که باختم لااقل  
... نذارم اینم به خواسته اش برسه ولی این دفعه

مستقیم در چشم هایم نگاه کرد

اروم زهره! من الانم هر کاری بخوام می تونم انجامش بدم، یه -  
شیر همیشه شیره حتی اگه دندوناشو بکشن حتی اگه یال و  
کوپالشو ازش بگیرن بازم اسمش یه شیره، اصل و نسبش رو از  
دست نمی ده چیزی عوض نمی شه پس برا من شیر نشو

لب هایم کش آمد

کور خوندی که من دوباره خام تو و نقشه هات بشم جناب -  
شیر، کافیه یکم دیگه صبر کنی تا دخترهام به سن قانونی برسند  
... دیگه نمی تونی تعیین تکلیف کنی و

بلند شدم

صبر می کنم تا وقتی خودشون بخوان بیان پیشم -

صدایش در جا میخکوبم کرد

... امشب آخرین فرصته چون -

سرم تند به سمتش برگشت

داری یه دستی می زنی، می خوامی منو تو منگنه بذاری و باج -

... بگیری

شانه بالا انداخت

خود دانی! می تونی منتظر فرداها بمونی ولی مطمئن باش -

دیگه تا آخر عمرت بچه ها رو نمی بینی

بلند شد

خدا رو چه دیدی شاید یه روزی دوباره سر راه هم قرار -

گرفتیم

راه افتاد

ما فردا صبح از ایران می ریم تا آخر همین امشب فرصت داری -

...

دستش را به نشانه ی خدا حافظی تکان داد.

به رفتنش نگاه کردم خودش باعث شده بود تمام حس های خوبم نسبت به او را از دست بدهم و جایش را نفرت و بیزاری بگیرد می دانست دخترها را می خواهم شنیده بود سمیه رفته شاید هم دیده بود با حامد هستم و قرار است ازدواج کنم می خواست باج بگیرد شاید رفتنش از ایران هم دروغی بیش نبود تا شب در خیابان ها گشتم هوای سرد باعث کرختی ام شده بود یا تاثیر حرف های رحیم بود شاید هم بخاطر فکرهای بیخودی بود که در ذهنم پرسه می زد هر چه که بود دیگر خسته شده بودم دلم اتاقم را می خواست و پتوی خودم را که بکشم سرم و عمیق بخوابم و وقتی بیدار می شدم یکسال گذشته و همه چیز به روال خود بازگشته بود اصلا دلم می خواست بیدار نمی شدم سرم را بالا آوردم نزدیک خانه بودم چندین ساعت بود قدم زده و فکر کرده اما راه به جایی نبرده بودم تنها کار مثبتی که انجام داده بودم تلفن به مادر بود ازلاع داده بودم کار اداری دارم و ممکن است تا شب طول بکشد چون از همانجا به رادیو می روم.

ساعت به سرعت برق و باد سپری شده بود این را تاریکی هوا  
 نشان می داد و من هنوز در دو راهی عقل و احساس حیران  
 مانده بودم.

گوشی تلفن را از جیبم بیرون آوردم و ساعتش را نگاه کردم  
 هفت بود.

شماره ی رحیم را گرفتم

راست یا دروغ گفתי از ایران می ری مهم نیست همه ی -  
 حرفایی هم که بهم گفתי پیشیزی ارزش نداره برام فقط و فقط  
 بخاطر دختراس که رنگ زدم

شادی در صدایش موج می زد

خیلی لطف کردی منو از سردرگمی بزرگی نجات دادی -

لب هایم آویزان شد

می خوام بدونی اونقدر ازت متنفرم که اگه امکانش بود دوست -  
 داشتم با دستای خودم خفه ات کنم تنها مسئله ای که هست

اینه تا اخر عمرم نمی خوام ببینمت حتی تصادفا یا اتفاقی.

:حرفی نزد که خودم ادامه دادم

اینارو گفتم که به موقع فکر نکنی با دوز و کلک می تونی منو -  
... تصاحب کنی یا

:سریع حرفم را برید

بهت که گفتم من موندنی نیستم دارم از ایران می رم پس -  
خیالت جمع

:لبم به نیشخندی باز شد

.بری دیگه برنگردی ان شالله -

:صدای نفس عمیقش شنیده شد

- فردا می ام با هم بریم محضر. امشبم با دخترها حرف می زنم.  
.خیلی کارا هست که باید قبل رفتنم سر و سامونشون بدم

:عصبی شدم

.هی حرف رفتن نزن من که می دونم دروغ می گی -

:قسم خورد

!نه به جون زهره -

:تقریبا فریاد کشیدم

.جون منو قسم نخور -

:معدرت خواست

- باشه بجون خودم راست می گم فقط زمانشو یکم پس و پیش -

.گفتم تا دست بجنبونی و کارا راست و ریست بشه

آدرس محصر را گرفتم قرار شد خودم بروم و انجا همدیگر را

.ببینیم

حوصله ی رادیو را نداشتم راهم را به سمت خانه کج کردم امروز

بیش از حد توانم از پاهایم کار کشیده و پیاده رفته بودم، از

چشم هایم مایه گذاشته و گریه کرده بودم از زبانم کار کشیده با

رحیم و خودم حرف زده بودم، بی نهایت هم فکر کرده بودم به

اندازه ی تمام سال های عمرم، پس قطعاً نمی توانستم با این

وضع روحی داغون کاری در رادیو از پیش ببرم تلفن زده و

.نرفتنم را حل می کردم

مادر هر چه کرد نتوانست از زیر زبانه چیزی بکشد اصرار داشت  
 به حامد تلفن کنم می گفت نگرانم است و چند بار با مادر تماس  
 گرفته ولی از سر باز کردم سردرد شدید را بهانه کرده گفتم اگر  
 حامد دوباره تلفن کرد بگوید حالم اصلا خوش نیست و فردا  
 خودم تلفن می کنم. به اتاقم رفته و روی تخت دراز کشیدم فردا  
 روز سرنوشت سازی بود نمی خواستم حرف زدن با حامد روی  
 تصمیمم تاثیر بگذارد من تحت هر شرایطی دخترها را می  
 خواستم حتی به قیمت از دست دادن حامد و تمام آرورهایم  
 چراغ را خاموش کردم، پرده را کشیدم تلفنم را هم خاموش  
 کردم ولی هر کاری کردم نشد بخوابم  
 چشمم به کتاب حافظ افتاد شاید می توانست کارگشا باشد  
 به نیت فردا صفحه ای باز کردم  
 حضرت عشق چه زیبا گفته بود؛  
 ساقیا برخیز و در ده جام را  
 خاک بر سر کن غم ایام را  
 ... ..



... ..

طبق معمول بعد از اولین بیت، سراغ بیت آخر رفتم

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

کتاب را در آغوش گرفتم

خدایا ممنونم -

اشک هایم روی بالش می چکید ولی فکرم کمی راحت شده بود،

ان شالله کارها روی روال می افتاد

فکر می کردم دیگر می توانم با خیال راحت ساعتی چرت بزنم،

فردا روز پر کاری در پیش داشتم ولی هر چه کردم خواب به

چشم هایم نیامد نیم خیز شده روی تخت نشستم حساب کتاب

کردم باید برای دخترها زیاد وقت می گذاشتم طبق تعریف

رحیم احتمالا شیرازه ی کنترلشان از دست رفته بود و کار

زیادی می برد تا بشود به راهشان آورد. باید از کار در رادیو

استعفا می دادم فقط مدرسه می ماند بهتر بود دانشگاهم که رو

به اتمام بود و بزودی تمام می شد و وقتم آزادتر بود. باید سعی می کردم بعد از ظهرم را کلا برای دخترها خالی کنم تا مدت زمان زیاوی با هم باشیم و اخلاق و رفتار دخترها دستم می آمد سپیده زده بود از پشت پرده گاملا مشخص بود، باورم نمی شد تا خود صبح فکر و خیال کرده بودم هر چند به نتیجه ی دلخواه و قابل قبولی هم نرسیده بودم

چشم بستم تا لااقل کمی چشم هایم استراحت کند نمی دانم کی خوابم برد ولی تازه گرم شده بود که صدای زنگ در حیاط شنیده شد

به ضرب از تختخواب بلند شدم آنقدر که در فکر بچه ها بودم یک لحظه فکرم سمت رحیم رفت

خدایا نکند رحیم دخترها را بدون قید و شرط آورده باشد به سمت در پرواز کردم با دیدن حامد پشت در از تعجب خشکم زد:

تو اینجا چیکار می کنی مگه سمینار نداشتی؟ -

با درد چشم بست

.حالت خوبه، نگرانت شدم -

دلَم آغوشی امن و بی ریا می خواست، شانه ای گرم می خواست  
تا تکیه دهم و های های گریه کنم دلَم می خواست کمی از غم و  
غصه هایی که در دلَم تلمبارشده بود کم شود

.روی زمین سر خوردم

:جلوی پایم زانو زد

زهره چرا تلفنامو جواب نمی دادی چت شده حالت خوبه؟ -

.نتوانستم حرفی بزنم

:دستش را جلو آورد

اتفاقی افتاده؟ -

:باز چیزی نگفتم که ادامه داد

جون بسر شدم تو رو خدا یه چیزی بگو نمی دونی خودمو -  
چجوری رسوندم تهران چرا گریه می کنی بگو چی شده از دیروز

جواب تلفنمو نمی دی فکرم هزار و یک راه رفت آخرش گفتم  
... گور بابای سمینار و سپموزیم و

:گریه ام شدت گرفت

:نباید می اومدی -

:چشم هایش تا آخرین حد باز شد

:نباید ... می اومدم ... چرا؟ -

:دست هایم را روی صورتتم گرفتم

:نمی دونم حامد نمی دونم فقط اینو می دونم باید بری نباید -  
... اینجا باشی فقط

:هق زدم

:من خیلی دوستت داشتم می خوام بدونی اینو بدونی با تمام -  
وجود عاشقت شدم ولی نشد بهم برسیم نمی شه با هم باشیم

:دستم را از صورتتم برداشت

:این حرفا چیه زهره خواب دیدی؟ همش تقصیر منه خیلی -  
... نگرانت بودم فکر کنم بدجوری در زدم از خواب پریدی و

صدای چرخش قفل در و ظاهر شدن مادر در آستانه ی در  
متوجه موقعیتمان کرد

مادر با نان سنگکی در دست وارد شد

پسرم تو کی اومدی، مگه قرار نبود تا فردا بمونی شمال؟ -

شادی در چشم هایش مشخص بود

حامد به احترام مادر بلند شد

سلام دختر عمه خوبین منم همین پیش پای شما رسیدم -

نگران زهره شده بودم دیگه نشد بمونم گفتم باید پیام ببینم چه

اتفاقی افتاده خانم خانما تلفنمو جواب نمی ده

مادر با حسرت نگاهم کرد

از دیشب یه لحظه چشم رو هم نداشته به منم که نمی گه چه -

اتفاقی افتاده شاید به تو بگه

چادرش را برداشته روی بازویش انداخت

حالا پاشین بیاین تو یه لقمه نون بخورین بعد ببینیم چی به -

چیه.

حامد جواب داد:

چشم الان می آییم -

نگاهم کرد:

زهره نمی خوای حرفی بزنی؟ -

بغض کردم:

بهت گفته بودم من یه مادرم گفته بودم دو تا دختر دارم که -  
حاضرم کل عمرمو بدم تا یبار دیگه بینمشون حالا دخترم پیدا  
شدن می خوان بیان پیشم زندگی کنن

چشم هایش درخشید:

واقعا این که عالیه زهره برات خیلی خوشحالم قدمشون سر -  
چشم خیلی خوبه که دخترم بیان پیش ما با بودن اونا دیگه  
خوشبختیمون تکمیل می شه اصلا تو که خیالت راحت باشه از  
سمت دخترا زندگیمون گل و بلبل می شه نه؟

سیل اشک سرازیر شد نتوانستم دهان باز کنم و حرفی بزنم

سری تکان داد:

هان زهره؟ -

.گریان نگاهش می کردم بدون کلمه ای حرف

:آب دهانش را قورت داد

منو نمی خوان نه؟ -

اشک بود که پشت اشک روانه می شد بدون کلمه ای حرف

.نگاهش کردم

:روی زمین ولو شد

.باید حدس می زدم -

:نگاهش بالا آمد

گفته بودی کفه ی دخترا سنگین تره ... گفته بودی اگه اجبار -

... به انتخاب باشه انتخاب دختران

منش والای این مرد مرا خرد می کرد تا حالا یکبار نگفته بود

دخترهایت همیشه جوری کلمه ی دخترها را بدون مالکیت

.اخرش ادا می کرد انگار در مورد بچه های خودش حرف می زد

:تمام توانم را جمع کردم

... حامد -

غمگین نگاهم کرد

!جان دلم -

هق هق کردم

... اگه من -

نشد یعنی نتوانستم ادامه بدهم که اگر من ترکت کنم چه می

شود و چه می کنی

غمگین لبخند زد

خودتو ناراحت نکن زهره ی من! در که همیشه رویه لنگه نمی -

چرخه، خدای منم بزرگه مهم اینه که تو به خواسته ات می رسی

به چیزی که سال هاست ازت دریغ شده

بلند شد

پاشو بریم تو -

بلند شدم



!حامد -

:برنگشت

!جانم -

:دست هایم می لرزید

دلَم می خواد همه ی دنیا رو با بدی و خوبی هاش بالا بیارم، -  
 دلَم می خواد اونقدر از ته دل گریه کنم تا سبک بشم، می خوام  
 باور کنی نمی خواستم اینجوری بشه فکر کنم باید همونموقع که  
 ... گفته بودی عقد می کردیم

:صدای آرامش به گوشم رسید

قدیمیا یه چیزایی می دونستن که گفتن در کار خیر حاجت -  
 هیچ استخاره نیست

:جلوتر رفتم

... می خوام -

چشم بستم دنیا هنوز به آخر نرسیده بود اما حامد داشت برای  
 من تمام می شد

قلبم چون موج پرتلاطم خودش را بر در و دیوار سینه اش می  
کوبید:

تو بهترین حامی بهترین مشاور و مردترین دوستی بودی که -  
دارم.

نفس عمیقی کشید

... تو هم بهترین -

دست هایش که تا حالا کنارش بود را بالا آورد و بغل کرد

کلمه ای پیدا نمی کنم که لایق تو باشه زهره ی من اما تو -  
بهترین بهترینای من بودی تا آخر عمر

فعلش ماضی بود یعنی دیگر قرار نبود بهترینش باشم

لرزش شانه هایش امانم را برید قطعا گریه می کرد می دانستم او  
تنهاتر از من می شود قلبم به طرز فجیعی فشرده شد دیوانه وار  
گریه کردم.

دستش را نوازش وار روی سرم کشید

من درکت می کنم زهره لطفا اروم باش. به فکر قلبت باش -  
عزیزم

حتی در بدترین شرایط هم سلامتی ام برایش مهم بود. من با  
خودم و این مرد چه کرده بودم

احتمالا آخرین باری بود که توی ماشینش و پیش او نشسته  
بودم. اصرار کرده بود خودش مرا برساند می گفت  
رحیم باید بفهمه خیلی هم بی کس و کار نیستی -

شرمگین گفته بودم

دیگه قرار نیست با رحیم کاری داشته باشم فقط دخترا برام -  
مهمن که بگیرم قراره دیگه رحیم رو نبینم خودش گفته داره از  
ایران می ره

دیگر حرفی نزدیم حرفی هم برای گفتن نبود

حامد دستش را به ضبط برد و روشن کرد

عاشق ترانه های سنتی بود تمام تصنیف ها را حفظ بود و همراه  
خواننده می خواند.

مرد شروع به خواندن کرد

به یادت همه شب دل من خدایا

در این سینه خسته چون نی بنالم

نیستان جانم به بانگ جرس ها

به خون خفته اکنون که تا کی بنالم

خدایا من این بار سنگین غم را

به عشق تو بر دوش جان می گذارم

من آن مرغ سرگشته شب نوازم

که در باغ هستی نوای تو دارم

تو این جان عاشق به من داده ای

دلی چون شقایق به من داده ای

اشک هایم بی صدا فرو می ریخت، صورتم را به سمت شیشه  
برگردانده بودم تا حامد گریه ام را نبیند و ناراحت نشود  
ماشین که نگهداشت به خود آمدم. جلوی در محضر بودیم

به سمتم برنگشت

تا حالا فکر می کردم تحملش رو دارم برا همین خودم -  
آوردت ولی الان می بینم سخت ترین کار اینه که حتی فکرشم  
نمی کردم با دست خودم به یکی دیگه بسپرمت

با گریه گفتم

فقط قراره تحویل بچه ها رو قانونی کنیم همین -

نگفته بودم رحیم خواسته صیغه ی مادام العمرش شوم تا  
خیالش از بابت ازدواج مجددم راحت باشد شرط کوچک رحیم  
بی شرف همین بود حتی به مادر هم چیزی از موضوع صیغه  
نگفته بودم چون من هم با رحیم شرط کرده بودم هیچ

احدالناسی از قضیه ی صیغه باخبر نشود، گفته بودم این قضیه  
 آنقدر برایم بی ارزش است که فقط در حد کاغذ می ماند و اگر  
 روزی حتی بر حسب تصاویر جلوی راهم سبز شود تصمیم  
 دیگری خواهم گرفت جواب داده بود برای همیشه از ایران می  
 رود پس خیالم از بابت مزاحمت های احتمالی اش راحت باشد.  
 تصمیم داشتم بعدها رحیم را وادار به فسخ صیغه کنم پس بهتر  
 بود فعلا کسی از این جریان خبردار نشود

حامد اما هر کسی نبود که بشود سرش را شیره مالید

به طرفم برگشت

حتی اگه بخوای بهش برگردی من بهت حق می دم چون پدر -  
 ... بچه هات و

صدایش زدم

حامد -

برای اولین بار طی این چند ماه کلمه ی جانم را به کار نبرد

هوم -

نگاهم به رحیمی افتاد که کنار در وردی محضر ایستاده و با

خشمی آشکار نگاهمان می کرد

- هر چی که پیش بیاد می خوام باور کنی رحیم دیگه برای من -  
مرده و وجود خارجی نداره. همیشه می گفتی هر انتخابی  
آگاهانه یا ناآگاهانه به دو چیز بستگی داره یا از روی عقل  
انتخاب می شه یا از روی احساس

آه عمیقی کشیدم

- ولی من بهت می گم یه انتخابی هم هست اسمش اجباره یعنی -  
مجبوری بخاطر یه عزیز یه عزیز دیگه رو کنار بزنی هیچوقت  
آرزو نمی کنم تو شرایط من قرار بگیری و با دلت بجنگی می  
خوام بدونی این انتخاب خواسته ی من نیست یه انتخاب اجباری  
بین تو و بچه هامه. من به ندای قلبم گوش دادم و این انتخابو  
کردم نمی خوام فکر کنی از روی احساس بچه ها رو انتخاب  
کردم و تو رو بخاطر کسی یا چیزی پس زدم

آهی کشید

- ... با این انتخاب تو من تنها تر از همیشه می شم ولی برات -

اجازه ندادم حرفش را ادامه بدهد

نمی خواهم فکر کنی ادم قدرنشناسی ام و قدر محبت هاتو -  
 نفهمیدم. من اگه نخواستم با تو باشم چون همیشه و هر دقیقه  
 باید با این عذاب وجدان سر کنم که چرا وقتی دخترها بهم  
 احتیاج داشتن و می تونستم کنارشون باشم، راهنماییشون کنم،  
 راه و چاهو نشونشون بدم ... تنهانشون گذاشتم فقط بخاطر  
 دلخوشی خودم. می دونم تو هم اون زندگی رو دوست نداشتی

صدایش کردم

حامد نگام کن -

به چشم هایم نگاه کرد

حق با توئه -

با عشق نگاهش کردم

امیدوارم منو ببخشی و درک کنی که من یه مادر بودم، برای -  
 یه مادر هیچ چیز به اندازه ی خوشبختی بچه هاش مهم نیست



زندگی که سهله یه مادر از وجود خودشم می گذره بخاطر بچه  
هاش چون بچه ها رو بدنیا آورده و در قبالشون مسئوله

سرش را تکان داد

بخدا می سپارمت -

سرم کج شد

اینم بدون دیگه هیچ مردی تحت هیچ شرایطی به خلوتم راه -  
... نمی دم خیال تو همیشه همراهه تو جمع تو تنهایی

پیاده شدم باد شلاق وار بر صورتم می کوبید، چادرم را که در  
هوا می رقصید جمع کردم

دم عید و این هوای سرد کمی غیرمعقول بود درست مثل  
تصمیمی که مرا به اینجا کشانده بود

خیلی دلم می خواست اتفاقی بیفتد، همه چیز بهم بخورد و به  
ماشین حامد برگشته به خانه بروم اما صدای ماشین حامد که با  
سرعت محل را ترک کرد اشک چشم هایم را سرازیر کرد و به  
این باور رسیدم که دیگه همه چیز برای همیشه تمام شد

رحیم جلوی محضر منتظرم بود

بالاخره دل کندی اومدی؟ -

پا روی اولین پله گذاشتم

.سلام -

خودش را کنارم جای داد

.سلام خوبی -

با شوق ادامه داد

دیشب تا صبح کلی با دخترا حرف زدم و راضیشون کردم -  
خیلی سخت بود ولی کاملاً توجیه شدن که گناه من بوده و مقصر  
... این همه سال دوری و فراق من بودم

:ایستادم

چی گفتن؟ -

:لبخندی زد

هیچی وقتی فهمیدن تقصیر من بوده کم مونده بود تف کنن -  
تو صورتم

به سمتش برگشتم

!همین -

شانه بالا انداخت

خب قبول کن باورش براشون سخته، سال ها فکر می کردن با -  
یکی دیگه ازدواج کردی و رفتی خارج هیچ دسترسی بهت  
نداشتن بعد یهو بهشون گفته می شه مادرتون همینجاست و  
... قراره برگردین پیش اون

ناخواسته از دهانم درآمد

زنت چی، اون هیچی نگفت؟ -

لحنم تلخ شد

نگفتی تقصیر اونم بوده که این آتیشا بیشترش از گور اون -  
... بلند شده

غمگین شد

چرا گفتم اون مار خوش خط و خال چه کارایی در حق هممون -  
کرده.

مات نگاهش کردم

خب! اون چی می گه لابد از خدایه بچه ها از سرش باز می -  
شن و راحت می شه.

سرش پایین رفت

اون خبر نداره -

چشم هایم تا آخرین حد باز شد

!چی -

شانه بالا انداخت

دو سه روزه رفته شهرستان پیش خونواده اش قراره فردا -  
برگرده.

به طرف اتاق به راه افتادم

قبل از وارد شدن به اتاق دستش را جلویم گرفت

زهره می خوام به قولی بهم بدی، مرد و مردونه -

گوشه ی لبم کج شد

قول مردونه رو برا مردا می دن نه نامردایی مثل تو -

نچی کرد

بین زهره من هی می خوام راه پیام تو هی گند می زنی، آقا -

من نامرد، تو مرد باش خوبه؟

ساکت ماندم حق با رحیم بود باید سکوت می کردم هر حرفی

شرایط را بدتر می کرد

صدایش بلند شد

بهم قول بده مواظب بچه ها باشی، خوب و بد زندگی رو -

نشونشون بده و یادشون بده برگردن به اصالتشون من به کنار

اونا نوه های حاج رشید علوی هستند بهشون یاد بده بتونن رو

... پای خودشون وایسن

نگاهش خیره ام ماند

!مثل خودت -

با حرف هایی که می زد دلم لرزید

... یعنی دخترها تا این حد خودشونو گم کردن که -

چشم بست

. همش تقصیر من بود غافل شدم و گوشت رو دادم دست گربه -

سرم را به افسوس تکان دادم

... اینجوری که می گی من می ترسم فکر می کنم لابد -

تقه ای به در زد و دستگیره را پایین برد

حالا بعد از اینکه کارها رو کردیم می ریم یه جایی میشینیم -

و مفصل حرف می زنیم

پوزخندی روی لب هایم نشست

نه دیگه قرار شد از اینجا راهمون جدا بشه و هر کی بره سی -

خودش.

لب هایش را بیرون داد

باید از وضعیتشون و روحیات و خیلی چیزای دیگه حرف بزنینم -

پوزخند روی لبم واضح تر شد

خودمون با هم آشنا می شیم خودتو به زحمت ننداز -

اسمم را بلند صدا کرد

زهره! واقعا نمی فهمی چی می گم یا خودتو زدی به اون راه، -

می گم خیلی چیزا هست که باید بهت بگم

سرم را کج کردم

خدا بخیر کنه، امیدوارم فکر دیگه ای نداشته باشی وگرنه می -

... دونی که منم

دستش را به سمت اتاق گرفت

... برو تو ادا نیا، گفتم که -

دستم را بالا بردم

باشه -

و باز کنار هم بودیم خیلی نزدیک هم و در عین حال با فاصله ای

دور و بعید.

رحیم نگاهم کرد

- برای آخرین بار ازت می پرسم نظرت در مورد یه شروع دوباره -  
و زندگی با من و بچه ها ...دستم روی پیشانی ام نشست
- خدایا دوباره شروع نکن رحیم ما حرفامونو زدیم خودتم می -  
دونی حاضر نیستم یه لحظه باهات باشم

دندان روی هم ساییدم

تموم کن بریم من کار دارم -

با خشم رو به محصر دار کرد

بخون حاج آقا -

گوشه ی چشمش جمع شد

- گفته بودم که نمی دارم سایه ی به مرد دیگه بالا سر دخترهام -  
باشه

بلند شدم

- من بخاطر دخترام تو رو کنار زدم بقیه که جای خود دارن -



:به سمت میز قدم برداشتم

.کجا رو باید امضا کنم حاج آقا -

:از محضر که بیرون آمدیم سریع سمت ماشینش رفت

... می ریم رستوران و -

:در جلو را باز کرد

.بشین -

.در عقب ماشین را باز کردم

:محکم در را بست

.من راننده ات نیستم -

:در را دوباره باز کردم

.کاره ی منم نیستی، حد خودتو بدون -

روی صندلی عقب نشستم باید عیار کار دستش می آمد به

رحیم هیچ اعتباری نبود کافی بود روی خوش نشان بدهم تا

.تختخوابم هم می آمد

تا کسی دم در خانه نگهداشت، پول را داده پیاده شدم.

رحیم هر چقدر اصرار کرده بود مرا به خانه برساند قبول نکرده

بودم:

قرارمون این بود که دیگه همو نبینیم و کاری با هم نداشته -

باشیم. عصر دخترها رو با آزانس بفرست به آدرس خونه ام

دوست ندارم خودت بیایی و کسی ببینه

عمگین خندیده بود

واقعا تغییر کردی زهره خیلی بزرگ شدی اگه وقتی تو خونه -

ی من بودی اینجوری بزرگ می شدی دیگه شاید کارمون به

اینجا نمی کشید

مات نگاهش کردم

همون اول بال و پرم قیچی شد، باید می دونستی محدودیت -

آدمو بزرگ نمی کنه گاهی آزادی باعث می شه تجربه هات زیاد

بشه، سازگاری با محیط و آدماش بهتر بشه. در کل من با

هیشکی داد و ستد نداشتم بدونم چجوری می شه خوب بود یا

بد برا همین همیشه کوچیک موندم یادت باشه رحیم جایی که  
کوچیکت کنن دیگه هیچوقت بزرگ نمی شی

قبل از اینکه در را باز کنم و با مادر مواجه شوم باید حرف هایم  
را آماده می کردم

:رو به آسمان کردم

.خدایا کمکم کن همه چی خوب پیش بره -

کلی حرف زده و از بابت آمدن دخترها ابراز خوشحالی کرده  
بودم اما مادر اصلا حرفی نزده بود قیافه اش نشان می داد  
ناراضی است

:شام را زودتر آماده کرده بودم

- شامو زودتر بیارم که خیلی کار دارم باید اتاقو برا بچه ها آماده -  
کنم و کلی کار دیگه

منظورم این بود مادر حرفی بزند وگرنه از وقتی آمده بودم فقط  
سرگرم آماده سازی اتاق برای دخترها بودم می دانستم حتما

وسایل زیادی با خود می آورند پس لوازم اضافی را از اتاق  
برداشتند بودم

مادر یک کلام گفت

از حامد چه خبر -

دهانم باز ماند

حامد -

سفره را پهن کردم

سلام رسوند -

نگاه شماتت باری حواله ام کرد

... صبح که می رفت یه جور خاصی خداحافظی کرد -

تلفنش را گرفتم

الان بهش زنگ می زنم -

اخم کرد

جواب نمی ده -

**:بیخیال جواب دادم**

**.شاید کار داره مادر من همیشه که سرش خلوت نیست -**

**:سرش کج شد**

**- ظهر تلفن کرد گفت یه سفر ضروری براش پیش اومده و باید -  
بره شهرستان**

**:رنگ نگاهم مات شد**

**!کار، شهرستان -**

**:سرش بالا و پایین شد**

**.منم تعجب کردم صداش خیلی ناراحت بود -**

**:لبخندی زدم**

**.خوب وقتی برگشت خودش توضیح می ده چی شده -**

**:چشم هایش جمع شد**

**.ازم حلالیت خواست زهره -**

**:چشم هایم تر شد**

یعنی چی؟ -

:سریع شماره اش را گرفتم

.الان بهش زنگ می زنم -

.تلفنش زنگ می خورد ولی پاسخ نداد

:مادر اشکش را از گوشه ی چشم هایش پاک کرد

.خودتو خسته نکن از ظهر صد بار زنگ زدم جواب نمی ده -

:مشکوک نگاهم کرد

یعنی تو از صبح وقت نکردی باهاش تماس بگیری؟ -

خودم را سرزنش کردم از صبح که جدا شده بودیم بقدری در

فکر دخترها غرق شده بودم و درگیر آماده سازی برای آمدنشان

.که حامد کلا یادم رفته بود

:سرم پایین رفت

... یکم درگیر بودم -

بعد از شام هم چند بار تماس گرفتم ولی چیزی دستم را نگرفت  
جز این که تلفنش که تا ساعاتی قبل زنگ می خورد حالا دیگر  
خاموش بود.

نصف شب بود دلشوره گرفته بودم ولی نمی توانستم کاری بکنم  
نگاهم را به ساعت دوختم یک نصف شب را نشان می داد

برای چندمین بار شماره را گرفتم

تو رو خدا جواب بده حامد -

خاموش بود

بغض کردم

من باهات چیکار کردم حامدم، منو ببخش -

در اتاق باز شد

هنوز نخوابیدی مادر -

گوشی تلفن را بغل کردم

باهام قهر کرده مامان -

گریستم

دیگه برای همیشه رفته -

گریه ام شدیدتر شد

... دیگه حامی ندارم، دیگه بزرگتر ندارم، دیگه -

مادر طعنه زد

دیگه ماشالله بزرگ شدی بزرگتر می خوای چیکار -

چشم های اشکی ام را به او دوختم

نگو مامان! تو بیرحم تر از حامدی که خودشو ازم گرفت نشو، -

... اون لااقل بهم حق می داد ولی تو

جلوتر آمد

بی رحم کدومه، زندگی خودته اختیارشو داری که با دست -

های خودت به فنا بدی یا بسازیش

هق زدم

بخاطر حامد بهم کنایه می زنی؟ -



در آغوشم گرفت

- خودت یه مادری می بینی که اولین اولویتت بچه هاتن پس -  
برای منم خوشبختی تو مهمه چرا خودت رو زدی به اون راه  
وقتی می دونی با حامد خوشبخت می شی

مکت کرد

- سوای همه ی اینا تو برام مهم تر از حامدی اگه می بینی -  
... اینهمه جلز ولز می زنم بخاطر خوشبختی توئه وگرنه

از آغوشش فاصله ام داد

تو خوش باشی منم خوشم دخترم -

نگاهم را به چشمهای غمگینش دوختم

- شرمنده ام که حامدو از تو هم دور کردم همین فردا صبح می -  
زم در خونه اش، مطمئن باش با خودم می آرمش

پشتم را نوازش کرد

- ... اون که می گفت مشکلی با بودن دخترها نداره پس چرا -

آب دهانم خشک شد

آره اون مشکلی نداره ولی دخترها دیگه بزرگ شدن شاید -  
... دوست نداشته باشن حامد جای پدرشون رو بگیره یا

سرم را در آغوش گرفت

بمیرم برات که همیشه بفکر اونایی نمی دونم یکی دو سال بعد -  
که دیگه دخترا می رن سر زندگیشون و تنها می مونی اونام  
همین قدر به فکر تو و تنهایی هات و فداکاریت هستن یا نه  
خودت که می دونی بچه ها مهمون یکی دو روزه ان بعد اینکه  
... ازدواج کردن بازم تنها می مونی و

اشک هایم با شدت فرو ریخت. طفلک مادر از ماجرای رحیم  
خبر نداشت و نمی دانست امروز قضیه ی حامد برای همیشه  
تمام شد و دفتر ازدواجم بسته شد

تا خود صبح چشم بر هم نگذاشته بودم شور و شوق دیدار  
دخترها آرامم نگذاشته و آنقدر فشار و تپش قلبم را بالا برده  
بود که داروهای روزانه ام را اضافی مصرف کردم تا هیجان زیاد  
کار دستم ندهد.

ساعت ده شده بود ولی هنوز از رحیم خبری نبود گفته بود خودش تلفن زده و آمدن دخترها را خبر می دهد شاید اینطوری می خواست من زنگ بزنم ولی کور خوانده بود تلفن نمی کردم به مادر گفته بودم امروز به خانه ی حامد رفته و برایش از حامد خبر می گیرم ولی فرصت نداشتم. اگر می رفتم و در این فاصله دخترها سر می رسیدند چه؟ نمی گفتند مادرمان برای ما ارزش قایل نیست و خانه را ترک کرده یا منتظر آمدنمان نبوده؟ اصلا مگر می توانستم از جایم تکان بخورم. تصور عکس العملشان هنگام دیدار و فکر زیاد عملا فلجم کرده و قدرت حرکت را از من ناتوان گرفته بود.

زنگ در زده شد قلبم از هیجان زیاد بی امان می کوبید حتی در خودم قدرت نمی دیدم تا دم در به پیشوازشان بروم. تلو تلو خوران در حالی که نفسم بند آمده بود خودم را به راهروی ورودی رساندم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم

بله -

صدای آشنای رحیم پشت در پیچید

.ماییم عزیزم -

تمام شور و شوقی که برای دیرن بچه ها داشتم یکجا پرید این  
مردک اصلا قول و قرار حالی اش نبود مگر قول نداده بود همه  
چیز تمام شده و این صیغه فقط سوری و محض اطمینان می  
باشد؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم باید اساسی حالش را می  
گرفتم تا از این بازی ها دست بکشد

در را باز کردم:

.سلام -

با دیدن دخترانم در کنار رحیم آنقدر خوشحال شدم که تمام  
.وجودم لبریز از شوق شد و ناراحتی ام یادم رفت  
:اشک بود که چون سیل به پهنای صورتم روانه شد

!دخترای من -

چقدر قد کشیده بودند چقدر خانوم شده بودند چقدر بزرگ  
 شده بودند و من بزرگ شدنشان را ندیده بودم

پاهایم سست شد کم مانده بود به زمین سقوط کنم که رحیم  
 سریع زیر بارویم را گرفت

قطعا مادر پشت سرم بود و صحنه را می دید خودم را به سختی  
 کنار کشیدم

خودم می توئم و ایسم -

کاش بجای رحیم دخترها جلو دویره و دستم را می گرفتند، دلم  
 برای خودم سوخت اینطور که معلوم بود این دخترها حالا حالا  
 ها کار داشتند تا با من خو بگیرند

رحیم خودش را کنار کشید

می دونم نباید می اومدم اینجا ولی اومدم تا اول کاری دخترها -  
 حس غریبگی نکنن

نگاهش به پشت سرش برگشت

هر چند انگار با خود منم غریبه ان -

نگاهم همزمان به سمت دخترها برگشت

.تقصیر خودمونه -

:آغوشم را باز کردم

!خیلی خوش اومدین دخترای من -

جلوتر رفته سخت در آغوششان گرفتم باید هر طور بود  
حفظشان می کردم وگرنه کلاه همگی مان پس معرکه بود

:رحیم یک ربعی نشست و بعد عزم رفتن کرد

.من با اجازهتون رفع زحمت می کنم -

.دخترها را با عشق بوسید

:دستش را به سمت من دراز کرد

!خداحافظت -

:دست ندادم

.تا دم در می آم -

:کفش هایش را به پا کرد

زحمت نکش خودم می رم -

نیشخندی روی لب هایم جا خوش کرر

حرف داشتم که اومدم -

خواستم براند بخاطر خودش نیس

من مشکلی ندارم اگه بخوای بچه ها رو گاهی ببینی -

با حسرت نگاهش را به در پذیرایی دوخت

دلهم پیششونه دعای خیرم هم پشت سرشون، نیازی به دیدن -

رو در رو نیست گفته بودم که هوایی می شن اگه گاهی با من و

گاهی پیس تو باشن

نگاهش سمت من برگشت

تو جای همه رو براشون پر می کنی، مطمئنم -

سرم خم شد

تو اگه احتیاج به دیدن اونا نداری ولی اونا لازم دارن گاهی -

پدرشونو ببینن

گوشه ی چشمم جمع شد

نکنه خانم اجازه ی دیدار نمی دن بهت؟ -

پوزخندی روی لب هایش نشست

هنوز اونقدری قدرت دارم که لازم به اجازه ی کسی نداشته -  
باشم.

آه عمیقی کشید

دختر ددست تو امانت تا روری که دوباره با هم روبرو بشیم -  
نگاهش خیره به حلقه ی موهای جلوی سرم بود که از چادرم  
دیده می شد

حلالم کن زهره -

چشم های نمناکش دلم را لرزاند

کی می ری؟ -

سرش را کج کرد

نمی دونم باید کارهامو روبراه کنم همین یکی دو روزه -



غم عمیقی در چشم هایش بود به سمت ماشینش رفت

صدایش زدم:

رحیم -

برگشت:

جانم -

نگاهم به آنطرف خیابان خورد به زنی که درست روبروی خانه ی

ما ایستاده و نگاهمان می کرد

چشم های خیس رحیم آتشم زد

بخاطر دخترا ممنونم -

لبخند عمگینی زد

نگاهم زیر چشمی به معصومه بود او دم خانه ی من چه می کرد

دنیا چقدر کوچک بود باد روزی افتادم که دم در خانه ام دیده

بودمش در حالی که به خانه ی شوهرم وارد شده بود و حالا

شوهرش را تعقیب کرده و دیده بود از خانه ی من خارج می

شود.

.رحیم رد نگاه ماتم را گرفت و به زنش رسید  
 .نمی دانم چرا ولی ته دلم شاد شد، دنیا دار مکافات است  
 .چشم های هر دو از دیدن همدیگر تا آخرین حد باز مانده بود  
 .در را بستم دیدن ادامه ی این صحنه برایم جذابتی نداشت  
 از شوق بودن بچه ها در خانه ام سر از پا نمی شناختم دخترها  
 یک کلمه حرف نمی زدند من اما نطقم باز شده بود و مدام  
 خاطره تعریف می کردم دخترها لبخند می زدند و مادر  
 خوشحال نگاهم می کرد برخلاف اخم و تخم ساختگی اش  
 .بخاطر خوشحالی من شاد بود  
 آيسان همان اول نشان داد بهتر از آيناز با شرايط پيش آمده راه  
 می آيد چون زودتر از من از جایش بلند شد و استکان های  
 خالی چایی را به آشپزخانه برد از پشت سر نگاهش کردم  
 مطمئنا همدم خوبی برایم می شد نگاه عاشقانه ام را به آينازی  
 دوختم که از وقتی آمده بود سر در گوشی اش فرو برده و در  
 فکر فرو رفته بود. صحبت گذشته را پيش کشيدم و راحع به  
 علايقش حرف زدم ميخواستم بدانم هنوز همان است يا ذائقه

اش فرق کرده که با جواب های سربالایی که داد فهمیدم انگاری  
کاملاً آداب معاشرت یادش رفته و احترام بزرگتری را فراموش  
کرده.

نگاهم گاهی به مادر می افتاد که با حرص تماشایش می کرد  
حتی وقتی سفره ی نهار را پهن کردم از جایش تکان نخورد  
دیگر مطمئن شدم راه سختی در پیش دارم این دخترها کار  
بسیار می بردند تا یک دختر عاقل و بالغ شوند

نمی خواستم فکر کنند از همین اول قصد دارم از آن ها کار  
بکشم دلم می خواست با عمق وجود دوستم داشته باشند و  
درک کنند بهترین دوست یک دختر مادرش است نه نامادری یا  
هر کس دیگری که خودشیرینی می کند و برای خوب جلوه  
کردن پیش دخترها بیخیال صلاح و تربیتشان می شود  
به همین دلیل خودم سفره را جمع کرده ظرف ها را شستم

مادر به آشپزخانه آمد

داری بدعادتشون می کنیا زهره حواست هست -

**:لبخند زدم**

امروز اومدنا مامان بذار برسن بعد امروز که مهمونن -

**:پوزخندی زد**

!سالی که نکوست از بهارش پیداس مادر -

**:نگاهش را به حال جایی که دخترها نشسته بودند داد**

همچین که اونا نشستن خیلی سخت بشه از جاشون بلند شن -  
و کمکت کنن فک کنم با این حساب همیشه مهمون بمونن

**:خندیدم**

دیدم که تعارف زدن خودم قبول نکردم -

**:ابرو بالا داد**

... امیدوارم -

**:اخم کردم**

قبلا برا تربیتشون اونقدر سخت گرفتم بهتر بار بیان که -  
دلشونو زدم و فکر کردن معصوم بهتر از منه سختگیره

سرش کج شد

- زهره الان دیگه خیلی بزرگ شدن بچه که نیستن می بینن -  
... مادرشون تو آشپزخونه اس نباید

شانه بالا انداخت

از من گفتن بود-

دست روی شانه اش گذاشتم

- نترس مامان این سال ها با انواع دخترهای نوجوون برخورد -  
داشتم کل روز باهاشون سر و کله زدم دیگه اون زهره ی بی  
تجربه نیستم برا خودم یه پا روانشناسم دیگه

عاشقانه نگاهم کرد

- ای مادر ان شالله که حق با تو باشه ولی این دخترایی که من -  
... می بینم خیلی کار دارن تا

لبخندم وسعت یافت

- بر اساس تجربه می گم اینا خیلی هم زود به راه مبی افتن فقط -  
راهنمای بدی داشتن وگرنه خیلی مظلومن

آهی کشید

- خیلی خوبه که امروز فقط می خندی و شادی. خوشحالم که از -  
ته دل شادی، همین هم برام کافیه

دستمال را برداشتم

- شما برو بشین باهاشون حرف بزن منم ظرفا رو بذارم سر -  
جاشون الان می آم

عادت داشتم تمام کارهایم را انجام داده و بعد آشپزخانه را با  
خیال راحت ترک کنم

دستمال را از دستم گرفت

- بیا برو من خشک می کنم -

دلیم برای اختلاط با دخترها لک زده بود تعارف زدم

- ... نه بابا چه کاریه تو با این حالت و پا درد -

دستم را گرفت و به سمت هال کشید

- بیا برو -

دخترها غریبی می کردند آیناز که سرش داخل گوشی بود و  
 آيسان کتاب درسی اش را باز کرده خودش را با آن مشغول  
 کرده بود.

اولین کاری که قصد داشتم انجام بدهم این بود کاری کنم آیناز  
 کمتر سراغ گوشی برود.

سر صحبت را باز کردم

خوب چه خبر از درس؟ -

هر دوسرشان را بالا آوردند.

آيناز لب بیرون داد

من که ان شالله تموم می کنم و راحت می شم -

نگاهم را به نگاهش گره زدم

این روزایی که اینجوری می گی راحت می شم بعدها حسرت -

یه لحظه پشت نیمکت نشینی تو همون مدرسه رو خواهی داشت

و ...

نچی کرد

عمرا -

با مهربانی نگاهش کردم

... اگه از درس فراری نباشی و -

شانه بالا انداخت

اتفاقا شاگرد اول کلاس منم فقط مدرسه رو دوس ندارم، کلا -

دوس ندارم هر روز سر ساعت مشخص یه کاری بکنم

شاید می خواست به این طریق به من بفهماند که نباید انتظار

داشته باشم هر چیزی را سر وقت مشخص انجام دهد

متعجب نگاهش کردم

اتفاقا اگه با برنامه ریزی نری جلو موفق نمی شی باید تو هر -

کاری برنامه داشته باشی و سر تایم مشخصی شروع کنی و تموم

کنی.

لب هایش را بیرون داد

خوب من اونجوری نیستم متاسفانه -

سرم را بالا پایین کردم



... آره خب اینم هست که باید از ته دل به یه کاری -

نگذاشت ادامه بدهم

من می تونم برم بخوابم؟ -

زیر چشمی به آشپزخانه نگاه کردم ببینم مادر در چه حال است

.آره گلم برو بخواب -

:پشت سرش راه افتادم

.آیسان جونم تو هم بیا بخواب فردا حرف می زنیم -

:در کمد دیواری را باز کردم

- فقط تخت یه دونه اس فعلا فرصت نکردم بخرم عجله ای شد -

.اومدنتون ولی لحاف تشک تو کمده الان می آم بهت بدم

:چشم هایش برقی زد

- مهم نیست من که خسته باشم رو مبل هم می خوابم اصلا -

... عاشق اینم لحاف تشک بندازم و رو زمین بخوابم

:تمام حسرتم را در چشم هایم ریختم

تو بغل من چی دوس نداری اونجا بخوابی؟ -

دست هایم را باز کردم

.خیلی وقته بغلم شماها رو کم داره -

.مات نگاهم کرد

:اشک هایم چکید

... دوست دارم بغلم کنین سرتونو بذارین رو پاهام -

:چشم بستم تا اشک هایم سرازیر شود و راحت تر ببینم

... ببوسینم چیزایی که سال هاس ندارم رو تجربه کنم -

:آيسان بغلم کرد

.منم خیلی وقته کسی رو ندارم تو آغوشم بگیره -

:نگاهش را به آيناز داد

.بیا آجی -

بعد از سال ها هر دو در آغوشم بودند و نهایت آرزوی من یعنی

.همین

برای شروع خیلی خوب بود.

به مادر گفته بودم بچه های صاف و ساده ای هستند و فقط خوب تحت تعلیم نبوده اند که چنین یاغی بنظر می رسیدند.

سه روز از آمدن بچه ها گذشته بود تصمیم داشتم حقوق ماهیانه ام را که گرفتم برایشان تخت بخرم ولی فعلا چاره ای نبود آیناز روی زمین می خوابید و یسان روی تخت من. مادر و من هم توی پذیرایی می خوابیدیم تا دخترها توی اتاق راحت باشند.

:پتوی آيسان را که خواب بود مرتب کردم

فردا که پنجشنبه اس هم شما باید به مدرسه برين هم من ولی -  
... برای پس فردا یه برنامه می داریم بریم بیرون و

:آیناز حرفم را برید

.خرید عیدمونم مونده هنوز باید یکی دو روز هم بریم بازار -

بدون حرکت سر جایم ماندم قرار بود رحیم فردای همان روز که بچه ها آمدند چکی که برای خرجی بچه ها بود را به صدري بدهد تا به دست من برساند ولی خبری نشده ود

هر چند وقتی رحیم گفت ماهانه خرجی می دهد من قبول  
نکرده بودم

خودم پول دارم نیازی نیست -

ولی اصرار کرده بود

بخاطر تو نیس برای بچه هاس باید قبول کنی اونا بچه های -  
منم هستن و باید خرجشون رو بدم ضمن اینکه متاسفانه ولخرج  
بار اومدن و تو باید هر چی در می آری خرجشون کنی

جواب داده بودم

پس از دفتر صدری می گیرم -

اینجور که معلوم بود کل پول من خرید یک روزه ی بچه ها می  
شد نمی توانستم برای بار اول خسیس بازی دربیاورم باید فردا  
به دفتر صدری زنگ زده و خبر می گرفتم

به آینارز گفتم

دیر شده من فکر می کردم تا حالا باید خرید کرده باشین -

لحاف را روی خودش کشید

معصوم جون که لچ کرده بود و چند روز پیش رفت پیش -  
 ... خونواده اش رحیم هم که اجازه نمی ده تنهایی بریم خرید

کنجکاوی قلقلکم داد تا بیشتر بدانم

خوب با عمه هاتون می رفتین با شیوا یا عمه بتول؟ -

لباس هایش را با لباس راحتی تعویض کرد

عمه بتول زیاد وقت نمی کنه خودش بچه داره و همون زرنگ -  
 باشه کار اونا رو راه بندازه عمه شیوا هم که این روزا درگیر  
 .. دادگاهه که خورده به تعطیلات شب عید و

گوش هایم تیز شد

دادگاه -

لحاف را روی سرش کشید

.آره داره از عمو خسرو طلاقشو می گیره -

تعجب کردم

برا چی؟ -

آدامس را از دهانش بیرون آورد

سطل آشغال کو؟ -

از روی میز سطل کوچک را دستش دادم

بیا بنداز توی این -

صحبت نیمه مانده بود و من صد در صد تا صبح خوابم نمی برد

نمی دانستم چطوری دوباره صحبت را به شیوا بکشانم

راستی شیوا بچه هم داره؟ -

خوشبختانه آیناز مثل بچگی پر حرف بود

نه برا همین عمو خسرو داره طلاقش می ده -

پس خسرو برای برنامه اش کسی را یافته بود

بخاطر بچه اختلاف داشتن؟ -

آیناز نگاهم کرد

نمی دونم ولی شیوا نصف روزش تو خونه ی ما می گذشت عمو -

خسرو هم سرشو با زن های دیگه گرم می کرد

دهانم باز ماند

زن ها؟ -

لبخند مسخره ای زد

.آره مردک بی شعور دو تا زن رو صیغه کرده بوده تو یه سال -

دیگر دهانم بسته نمی شد

.امکان نداره، خسرو همچین مردی نبود -

چشم بست

همه همین فکرو می کردن ولی حقیقت داره اولش گردن -

نگرفته بود ولی عمه شیوا با سند و مدرک ثابت کرد تازه یه روز

که عمه شیوا خونه ی ما بود زن صیغه ایشو برده بود خونه ی

خودشون عمه فهمید و داد و هوار کرد همه رو ریخت اونجا ولی

.عمو خسرو به همه گفت زنمه دیگه شیوا اومد خونه ی ما

ابروهایم بالا پرید

یعنی شیوا الان خونه ی مامان اعظمه؟ -

سرش بالا پایین شد

آره دیگه اصلا فکر کنم معصوم جونم برا همین لج کرد و -  
گذاشت رفت

دیگر چشم هایم پس کله ام رفته بود  
گذاشت رفت! کجا؟ -

لب هایش را یک وری کرد

من فکر کردم تو خبر داری و بابا رحیم بهت گفته -

بالشت را مثل عادت بچگی هایش بغل کرد

شیوا بیشتر از یه ماهه خونه ی ماست یعنی خونه بابا رحیمه -  
بعد معصوم جونم گفت نمی تونه اینهمه آدمو بگردونه باید صبح  
تا شب کار کنه اینا می خواست بابا برا شیوا و مامان اعظم یه  
خونه بگیره که بابا قبول نکرد اون شب حرفشون شد

انگار چیز نازه ای به ذهنش رسیده باشد

من اتفاقی شنیدم یواشکی به بابا می گفت اگه قرار باشه شیوا -  
طلاق بگیره بیاد خونه ی مامان اعظم من اینجا نمی مونم و برمی  
گردم شهرستان. بابا هم جواب داد خواهرشه و نمی تونه بیرون



کنه که بعد معصوم جون گفت حوب اینجا رو بده به همینا ما  
بریم به جای دیگه خونه بگیریم

سرش را بالا آورده نگاهم کرد

بابام عمه شیوا رو دوس داره از وقتی عمه شیوه برا قهر اومده -  
خونه ی مامان اعظم بابا بیشتر وقتشو همون بالا پیش اونا می  
گذرونه .

با تعجب پرسیدم

بالا مگه برا شما نیست؟ -

سر بالا انداخت

نه دو سالی می شه اومدیم پایین و مامان اعظم رفت بالا. چون -  
اون به نفر بود و ما چند نفر بالا برامون کوچیک بود برا همین  
... معصوم جون گفت

خندید

می دونی معصوم جون خیلی حرص می خوره که عمه شیوا -  
اومده خونمون برا همینم اصرار داره بابا خونه رو عوض کنه تا  
ازش دور بشه

ابروهایم گره خورد

شنیدم خیلی صمیمی بودن که -

جواب داد

اوایل آره ولی الان چشم دیدن همو ندارن چون معصوم می گه -  
شیوا خونه خراب کنه اگه بخواد با ما بمونه می زنه همه چی رو  
خراب می کنه

آرامتر ادامه داد

بههم گفت قهر می ره شهرستان که بابا مجبور بشه خونه رو -  
عوض کنه

آهی کشید

... بعدشم که بابا گفت یه مدت بیایم پیش تو و -

سرم به ضرب بالاتر رفت

ایه مدت؟ -

سرش را به مهنی نه تکان داد

نه دیگه گفت می ره خارج و به تنها کسی که اطمینان داره و -

می تونه ما رو بسپره دستش تویی. گفت ما باید پیشت بمونیم

.چون فقط پیش تو جامون امنه

.چراغ را خاموش کردم و در را بستم

برای فردا خیلی کار داشتم هم باید به دفتر صدی سر می زدم و

از پولی که قرار بود رحیم بدهد خبر می گرفتم هم به بیمارستان

می رفتم امروز تلفن کرده و خواسته بودند برای چک اپ ماهانه

به کلینیک بروم فردا باید از همکاران حامد سراغش را هم می

.گرفتم تلفنش که همیشه خاموش بود تا الان باید برمی گشت

\*\*\*

کلینیک برخلاف دفعات قبل که حاله را بهتر می کرد باعث شد

.حاله گرفته تر شود

حامد نیامده بود قرار هم نبود که بیاید رفته بود اینطور که بویش

.می آمد برای همیشه هم رفته بود

یاد آخرین حرف هایمان افتادم

- هیچی فرقی نمی کنه من همون زهره ام تو هم همون حامدی -  
شاید ظاهر قضیه فرق کرده ولی در اصل موضوع تغییری نکرده

ناراحت جواب داد

- می ترسم زهره الان دیگه تو متعلق به من نیستی، می ترسم -  
نتونم نگاهم و احساسمو بهت کنترل کنم می ترسم یادم بره که  
... تو دیگه برای من نیستی می ترسم بازم عاشقت بمونم و

با یادآوری اشک هایش بغض کردم

- راس می گفتمی حامد حق با تو بود ما دیر همدیگه رو بدست -  
آوردیم و زود از دست دادیم

جواب مادر را که پرسید حامد را دیده ام یا نه دادم

نه ندیدمش، کلا از اون بیمارستان رفته -

مادر لب برچید

- وا یعنی کسی ازش خبر نداره مگه می شه همچین چیزی -

چشم هایم پر آب شد

حالا که شده فقط سپرده سر هر ماه بهم یادآوری کنن برم -  
... چکاپ چون ممکنه فراموش کنم

گریه اجازه نداد ادامه بدهم حامد حتی از دور هم مراقبم بود.  
بارها گفته بود دوری یا نزدیکی برایش مسئله نیست و عشق  
واقعی در قلب می ماند حتی اگر طرف مقابلت کنارت نباشد

تصمیم داشتم سر راهم سری به دفتر صدری زده و از رحیم  
سراغی بگیرم اما تمام حس و حالم پریده بود

اصلا شاید رحیم برای همین زنگ نزده یا خبری نداده بود تا من  
مجبور شوم تماس بگیرم کاری که هرگز انجام نمی دادم

سر راهم به بانک سر زده و کمی از موجودی پس اندازم را که  
برای خریدن ماشین نگهداشته بودم از حسابم برداشت کردم، از  
بچه هایم که بالاتر نبود دلم نمی خواست فکر کنند مادرشان  
ندار است یا دوست ندارد برایشان خرج کند، ماشین را بعدا هم  
می شد خرید

منتظر ماشین در گوشه ای از خیابان ایستاده بودیم مطمئنا  
امسال عیدی متفاوت را تجربه می کردیم هم من و هم دخترها

دم عید بود و خیابان ها شلوغ به نایلون های خرید در دستم  
نگاه کردم خرید با بچه ها هر چند جیبم را خالی کرد اما دلم را  
از شادی و شور پر کرده بود سال ها بود خرید اینچنینی عید  
یادم رفته بود فقط به زور سمیه چند قلم وسیله ی ضروری می  
خریدم.

یاد سمیه ی خدایامرز آهی از سینه ام خارج کرد. کاش الان بود  
کاش حامد هم بود

آه دیگری کشیدم، همیشه همینطور بود من هر چیزی بدست  
آورده بودم در قبالتش چیز دیگری از دست داده بودم

رحیم خواسته بود به دبدارش بروم و تاکید به ملاقات خصوصی  
کرده بود به همین خاطر دخترها را همراه خودم نبرده بودم

این دومین ملاقاتم با رحیم طی دو سال گذشته بود. بار اول  
تاکید کرده بود هر موقع فرصت کردم به دبدارش بروم

یادت باشه چشم امید کسی که به تو دوخته شده رو ناامید -  
نکنی زهره من این تو از تنهایی می پوسم گاهی دلمو شاد کن و  
فرصت دیدن خودتو ازم نگیر

:پوزخندی ناخواسته گوشه ی لبم نشسته بود

ما نسبتی با هم نداریم چرا باید دیدن من شادت کنه وقتی -  
دیدن تو منو ناراحت می کنه

دست خودم نبود از او دل چرکین بودم هنوز نبخشیده بودمش  
تمام بدبختی هایی که کشیده بودم زیر سر او بود برای همین هر  
موقع دخترها به دیدنش می رفتند بیرون زندان می ماندم تا  
وقت ملاقات تمام شود و دخترها را به خانه برگردانم

به جان بچه ها قسمش داده بودم کاری نکند دخترها علیه من  
تحریک شوند یا حرفی نزنند که باعث بهم خوردن و تضعیف  
روحیه شان شود بعد از کلی تلاش و وقت صرف کردن توانسته  
بودم رابطه ی حسنه ای با بچه ها برقرار کنم و نمی خواستم با  
حرف زدن بر علیه من هر چه را که در این دو سال رشته بودم  
پنبه کند

هر موقع پشت دیوار زندان به انتظارشان نشسته بودم ترس این  
را داشتم که بعد از برگشتن دخترها از زندان تغییری بر اثر  
دیدن و حرف زدن با پدرشان در ان ها بوجود بیاید ولی شکر

خدا تا حالا این اتفاق نیفتاده و اخلاق و رفتارشان تغییری نکرده بود. به انتظارشان نشستن و فکر در مورد اینکه مبادا دیدار با رحیم و حرف هایی که می زند خدای نکرده در رابطه ی من و دخترها تاثیری بگذارد زجرآورترین چیزی بود که طی این دو سال کشیده بودم هر چند دخترها طی این دو سالی که با من بودند فهمیده بودند تمام جریان طلاق من و دربدری و سال ها دوری زیر سر معصومه و شیوا و رحیم بوده و من کاملاً بی گناه بوده ام اما دخترها بابایی هستند مخصوصاً که حالا رحیم پشت میله ای رندان بود

روی صندلی به انتظار رحیم نشسته بود

وقتی آمد بلند شده ایستادم

سلام-

لبخند غمگینی زد

سلام خوبی -

سرم تکان خورد



.خوبم -

:پرسید

.بچه ها چطورن ایران خانم خوبه دخترها اذیت نمی کنن -

:چقدر شکسته شده بود

همه خوبن دخترا دلتنگتن می خواستم بهشون بگم می آم -  
پیشت ولی تاکید کرده بودی تنها پیام برا همین نگفتم

:سرش پایین افتاد

.اره خوب کردی می خواستم باهات تنهایی حرف بزنم -

- کلا هر موقع رحیم خواسته بود با من حرف بزند استرس -

گرفته بودم چون بعدش قطعاً طوفانی در راه بود و خواسته اش را  
به هر طریقی به سرانجام می رساند

منتظر بودم حرف مهمی که مرا بخاطرش به اینجا کشانده بود را

:بزند

چیزی شده؟ -

:نفس عمیقی کشید

اگر دست خودم بود حتی اجازه نمی دادم دخترها از ماجرای -  
... زندانی شدنم مطلع بشن ولی خوب

دو سال پیش که ماجرای آتش گرفتن مغازه ی رحیم پیش آمد  
همه جریان را فهمیدند البته من و دخترها کمی دیر متوجه  
شدیم ولی مگر می شد مسئله ی به این مهمی را از دخترها  
پنهان کرد.

نگاهش کردم

اونا دختراتن حق داشتن بدونن باباشون کجاس و چیکار می -  
کنه در ضمن بالاخره که می فهمیدن با خانواده ات در ارتباط  
بودن و در هر حال از دهن یکی در می رفت بگه بهشون

دخترها روزی که پیش من آمدند می توانستم خط تلفنشان را  
عوض کنم تا دیگر ارتباطی با خانواده ی پدری نداشته باشند اما  
نکرده بودم چون در هر حال آن ها تنها فامیل بچه هایم بودند  
دلهم نمی خواست بعدها اگر احیانا مشکلی پیش امد یا اتفاقی  
افتاد مثل خودم بی یا و یاور بمانند بقول مادر فامیل شاید

گوشت هم رو بخورن ولی استخون آدمو دور نمی ندازن پس  
بودنشان بهتر از نبودنشان بود

با ناراحتی لب زد

دو سال اینجا بودن خیلی چیزا رو بهم یاد داد زهره، این دو -  
سال اندازه ی دویست سال فکر کردم

آهی کشید

می دونی زندون به بدی هایی داره یه تلنگرهایی هم داره -  
روزهای اولی که اومدم اینجا فکر می کردم اگه به هفته بمونم  
... بدون شک می میرم اگه هم نمیرم خودم رو می کشم

سرش را بالا آورد و در چشم هایم نگریست

ولی به هفته شد دو هفته و من رنده موندم، شد یه ماه و من -  
هنوز زنده بودم، دیگه گفتم به سال نمی رسه اما شد یه سال، دو  
... سال و من نمردم

مهربان نگاهم کرد

می دونی چرا؟ چون فکر می کردم بالاخره یه روزی از این -  
... خراب شده می آم بیرون و دوباره

نیشخندی زد

ولی وقتی گفتن ممکنه سال های زیادی اینجا باشم دیگه فکر -  
نمی کنم حتی با این سخت جونی بتونم دووم بیارم

سرم به صرب بالاتر رفت

حکم ات اومده؟ -

آه دیگری کشید

نپر تو حرفم رشته ی کلام از دستم در می ره اونوقت تموم -  
... این حرفایی که نگفتم و نمی دونی تو دلم تلمبار می شه و

سرش کج شد

اینهمه سال اذیت شدی، سختی کشیدی، عذاب دیدی ولی -  
تغییری نکردی مثل روز اولی هست که دیدمت، زیبا، با حجب و  
... حیا، دوست داشتنی

مکشی کرد

البته چیزی کم نشده که زیاد هم شده، خانم تر شدی، با -

... کلاس تر، فهیم تر

اشک هایم فرو ریخت

برا گفتن اینا منو کشوندی اینجا؟ که بهم بگی تغییر نکردم، تو -

مگه درون منو دل منو روحیه ی داغون منو می بینی مگه قرص

هایی که شب و روز می خورم و چکام های ماهانه ای که باید برم

برا قسمت های مختلف تن رنجورمو می بینی؟ اصلا مگه برات

... مهمه که چند درصد قلبم از کار افتاده یا

اجازه ندادم حرفی بزند

البته که برات مهم نیس وگرنه همون وقتی که طلاق گرفتم -

انگ یه زن نازا و روان پریش که دائم قرص افسردگی مصرف می

کنه رو بهم نمی زدی تو اگه خیلی مرد بودی می فهمیدی که من

سالم به خونه ی تو اومده بودم و اون قرص های اعصابی که

... مقطعی می خوردم همش نتیجه ی رفتار و تو خونواده ات بود

دستش را تا نیمه ی میز جلو آورد

خواهش می کنم گریه نکن زهره اون اشکاتو پاک کن، می -  
دونی که اشکات آتیشم می زنه

با خشم آشکاری لب زدم

برا من ادای مردهای عاشقو درنیار که بخاطر همین کارهای تو -  
از جنس تموم مردهای نامرد متنفر شدم حاله از همه ی مردهای  
عاشق بهم می خوره

روی صندلی اش جابجا شد

می دونم ازم متنفری حق هم داری ولی اگه خواستم بیایی -  
اینجا بخاطریه کار دیگه بود

دستش را طبق عادت دور دهانش کشید

فقط امیدوارم بیشتر از این ازم ناراحت و متنفر نشی -

دستم بر پیشانی ام نشست

بازم چیزی هست که من خبر ندارم؟ -

لبخند عمگینی زد

می خوام برات به کاری بکنم، می خوام تکلیفت رو روشن -  
 بکنم ولی اولش می خوام به همه ی حرفام گوش بدی بعدم منو  
 ببخشی.

اھی کشیدم

همین! تکلیف من که مشخصه چی رو می خوام مشخص کنی -  
 ... این زن بیچاره چی داره مگه که

سرش را بالاتر آورد

اشتباه نکن همیشه همه چی رو ازت گرفتم می خوام این بار یه -  
 چیزی به بهت بدم

ابروهایم بالا رفت

منظورت چیه چی می خوام بهم بدی؟ -

مستقیم در چشم هایم خیره شد

آزادی! می خوام آزاد بشی بری پی زندگی خودت -

پوزخندم صدا دار شد

کدوم آزادی، اصلا آزادی دیگه الان به چه درد من می خوره؟ -

با شرمندگی جواب داد

حق داری ولی می خوام صبعه رو باطل کنم، صیغه ای که -  
هیچوقت دلت باهاش نبود

لب هایم را روی هم فشردم

اون صیغه دیگه برای من زیاد مهم نیست زمانی که نباید می -  
کردی انجامش دادی حالا دیگه بود و نبودش زیاد مهم نیست

سرش بالا و پایین شد

چرا مهمه، من شاید نتونم حالا حالاها پیام بیرون دلم نمی -  
خواد لعن و نفرینت پشت سرم باشه، اینجا بودن به حد کافی  
... رجر آور هست دیگه نمی تونم بار

خندیدم

احیانا داری شوخی می کنی نه؟ تو بهترین سال های زندگی و -  
دلخوشی های منو ازم گرفتی الان داری سرم منت می ذاری که  
بههم آزادی می دی که برم سر خونه رندگیم، زندگی من کجاس  
مگه؟ پیش دو تا بچه ام من الانم دارم زندگیمو می کنم اصلا هم



عین خیالم نیست که صبغه ی توام می دونی چرا چون برام  
اهمیت نداره نه خودت نه صبغه ات

سرش را چند بار تکان داد

صبر کن زهره! من می دونم می خواستی با حامد ازدواج کنی -  
... منظورم این بود اگه یه روزی دوباره

سرم روی شانه ام خم شد

دیگه داری فیلم هندیش می کنی رحیم، حامد رفته و هیچ -  
اثری ازش نیست من اون بیچاره رو طوری نشکستم که حالا  
حالاها بتونه سر پا بشه و برگرده

چشم هایم ریز شد

!خیالت تخت، آزادی ات دیگه بدردم نمی خوره مرد -  
کلمه ی مرد را با لحنی گفتم که از صد تا نامرد بدتر بود

اسمم را گفت

رهره! سر تو بیار بالا نگام کن الان وقت ملاقات تموم می شه -  
 دلم می خواد برای اولین بار صادقانه باهات حرف بزنم دلم نمی  
 خواد تو هم مثل بقیه منو به چشم یه قاتل ببینی

چشم هایش اشکی شد

من زندگیمو باختم بد جور هم باختم تنها دلخوشیم نگهداشتن -  
 تو بود که دیگه مطمینم ندارمت

اشک هایم جاری شد

منم باختم رحیم منم بد باختم -

هق زد

می دونی باخت من از کجا شروع شد؟ از همون جایی که -  
 محدودت کردم فکر می کردم فقط برای خودم می شی ولی  
 غافل بودم اونجوری روز به روز ازم دور تر می شی، به همه گفتم  
 تو این جریان تو هم مقصر بودی ولی دروغ بود تو این دو سالی  
 که اینجا بدور از همه بودم فقط فکر کردم هر چی گذشته رو  
 کنکاش کردم ردی از بی توجهی تو به خودم ندیدم هر چی بود  
 ... فقط احترام بود و

## اشک هایم چکید:

منم مقصر بودم رحیم هر دعوایی دو طرف داره یکی حقه یکی -  
 ناحق اونی که حق داره با اونی که حق نداره برابرن می دونی چرا  
 چون در واقع هیچکدوم کاملا حق ندارن یکی بیشتر از اون یکی  
 محق هست همین. منم باید تموم توجهم صرف خونه و بچه ها  
 نمی شد تا از تو غافل بشم نه که تو بی تقصیری نه اصلا ولی منم  
 مقصرم چون بیش از حد به تو اعتماد داشتم و هنوز برام جا  
 نیفتاده بود که هیچ کاری از هیچ کسی بعید نیست

## لب هایش لرزید:

دفعه ی قبل که دیدمت مثل الان اونقدر آتیشی بودی که -  
 نتونستم حرفامو بهت برنم هر چند اونموقع هنوز تصمیم به  
 فسخ صیغه نگرفته بودم ولی الان می خوام سیر تا پیاز قضیه  
 ... رو برلت بگم

بی حوصله سرم را تکان دادم

## شروع کرد:

اون روز جلوی خونه ی شما معصومه می خواست داد و هوار و -  
 بی آبروی کنه اولین داد رو که زد دستشو گرفتم و پرتش کردم  
 تو ماشین شروع کرد به فحاشی که دم خونه ی تو چه غلطی می  
 کنم و هزار حرف نامربوط دیگه

آخه شهرستان بود و قرار بود شب یا صبح فرداش بیاد که من تا  
 اون موقع دیگه ایران نبودم و قرار بود برم

از بدشانسی من صبح رسیده بوده و از همون دم که منو همراه  
 بچه ها می بینه نازنین رو می فرسته خونه و دنبال ما می آد همه  
 ی جریان رو می فهمه. بهه گفت خونه ی یه زن مطلقه ی تنها  
 چیکار داشتیم منم گفتم بچه ها رو آورده بودم بهش بدم

انگار بابت بچه ها خوشحال شد اما طولی نکشید چون ادامه  
 دادم:

فکر نکن همه ی زن های تنها و مطلقه فکرشون مثل خودت -  
 هرز می پره که سال ها پیش به اصرار منو بردی به خونه ات و  
 اغوا کردی به گناهم انداختی

معصومه با غیض جواب داد

... برا همین نمی خوام تکرار بشه، اون زنیکه-

قاطی کردم

.حرف دهنتمو بفهم حق نداری به زهره توهین کنی-

عصبی شد

بخاطر اون زنیکه داری سر من داد می کشی؟-

دستم بالا رفت و با شدت تمام روی گونه اش نشست

- خفه شو اگه یه ذره شرف تو وجودت هست خفه شو نذار بگم -

.هرزه تویی که اومدی و همه چی رو ریختی به هم

انتظار نداشت من همیشه آرام و ساکت، سیلی بزنم دهانش باز

.مانده بود

تا خانه حرفی نزد و ساکت ماند، معصوم وقتی ساکت بود زن

خطرناکی می شد لابد نقشه ای داشت کاملا مشخص بود درونش

غوغاست این را از پریشانی اش حدس می زدم فقط یک روز

مانده بود و باید دندون روی جیگر می داشتتم ای کاش همان روز

رفته بودم کاش بلیطم یک روز زودتر آماده می شد اما متاسفانه  
نشد.

شاید هم تقدیرم این بوده فراموش کرده بودم هر چقدر سریع  
باشیم تقدیر خدا بالاتر از ماست و جلوتر از خودمونه

**:حسرت بار نگاهم کرد**

نمی خوام منت بذارم که رفتن تو و غم از دست دادنت باعث -  
شد خودمو ببازم نه، اگه خودم غیرت و عرضه داشتم سمت  
تفریحات ناسالم نمی رفتم به بهونه ی فراموش کردنت و همه ی  
دارایی ام رو سر قمار و مواد نباخته بودم خدا رو شکر بموقع  
سرم به سنگ خورد و خودمو جمع و جور کردم آخرین سرمایه  
ام همون حجره ی فرش فروشی آقام بود که از برامون مونده  
بود، دار و ندارم اونجا بود و همه رو یکجا به حاج داوود فروخته  
بودم، قرار بود همون روز عصر تحویلش بدم

**:با همان حسرت ادامه داد**

بعد از ظهر که آماده می شدم برم محضر، معصوم خونه نبود -  
لابد طبق معمول به خرید رفته بود. رفتم معامله رو قطعی

کردیم با حاج داوود حرف زدیم و کارها طی شد می خواستیم  
 بریم مغازه و فرش رو تحویلش بدم که تلفنم زنگ زد امیر  
 دوست و همسایه ی حجره ی دیوار به دیوارمون توی بارار بود  
 صدا زیاد بود و متوجه نمی شدم فقط هراسان فریاد زد

اقا رحیم سریع خودتو برسون آتیش گرفته-

زبونم خشک شد و صدایی از گلوم در نیومد که بپرسم کجا  
 اتیش گرفته دلم گواهی بد داد من که چند روز بود اصلا مغازه  
 نمی رفتم و سیستم گرمایی کاملا خاموش بود. تعجب کردم  
 شمارش رو گرفتم و پرسیدم کجا اتیش گرفته هیاهوی عجیبی  
 بود و صدای داد و قریاد و کمک می اومد جواب امیر یک جمله  
 بود:

زود خودتو برسون -

چشم های رحیم دوباره اشکی شد

وقتی رسیدم تموم فرش سوخته بود و پودر شده بود آتش -  
 نشانی طبق معمول تا برسه آتیش همه جا رو گرفته بود خوب  
 الیاف بود و ابریشم طبیعی خیلی سریع به همدیگه سرایت می

کنه، چیزی سالم نمونده بود کل مغازه سیاه و دودی بود روی زمین سر خوردم و دستم روی سرم نشست. بدبخت شده بودم وقتی کارشناس گفت احتمالاً عمدی بوده فکرم ناخودآگاه سمت معصومه کشیده شد تنها کسی که کلید مغازه رو داشت. با عجله به خونه برگشتم وقتی رسیدم جلوی تلویزیون نشسته و مثلاً مشغول دیدن سریال بود.

:عصبی کتم را روی میز انداختم

کجا بودی؟ :-

:حتی برنگشت نگام کنه، گفت

تو از بیرون می آیی من کجا بودم؟ -

:جلوتر رفتم

خیلی سرخود شدی معصوم میگم کجا بودی؟ -

:بلند شد

خودت کجا بودی کجا می خوای بری، داری چه غلطی می کنی؟-



تعجب کردم این زن خود شیطان بود، برخلاف تو که خیلی  
مظلوم بودی معصوم نمی دونم چجوری از همه ی کارام سردر می  
آورد هر چی پنهون می کردم رو می شد

معصوم داد می زد

چیه فکر نمی کردی بفهمم می خواستی یواشکی بری و گند -  
... بزنی به همه چی منو فرستادی شهرستان که

حرفشو بریدم

زر الکی نزن گند چی فرار چی؟ آتیش سوزی کار تو بود؟ -

حرفی نزد داد زدم

می گم کار تو بود احمق؟ -

توی چشم زل زد

فک کن کار من بوده، چه غلطی می خوای بکنی هان! چجوری -  
می خوای ثابت کنی

چشماش رو اینور اونور برد

چراغی که برا من نسوزه می خوام برا هیشکی نسوزه -

هاج و واج مونده بودم که گفت:

دوباره زهره جونت رو دیدی و هوایی شدی فکرشو هم نکردی -  
 معصوم ساکت نمی شینه نه؟ فکر کردی صیغه اش می کنی و اب  
 از آب تکون نمی خوره مرتیکه ی هوس باز مگه مغازه ی لباس  
 فروشی رفتی که هی بخری هی پشش بدی، می خواستی همه  
 چی رو هاپولی کنی بچه ها رو بدی دست اون زن بدبخت منم  
 اینجا نوکر مامانت و خواهرت بشم خودتم بری کیف و حال ینگه  
 ... دنیا؟ کور خوندی رحیم

جلوتر رفتم و یقه ی لباسشو تو دستم گرفتم

می کشمت معصوم به خدای احد و واحد زنده ات نمی دارم -  
 ... پوستتو می کنم

شیوا از صدای داد و فریادمان پایین آمده روی پله ایستاده بود  
 نازنین از خواب بیدار شده بود و با دیدن ما تو اون حالت از  
 ترسش فریاد می زد

به شیوا توپیدم

این بچه رو وردار ببرش بالا خودتم همونجا بمون -

**:شیوا سرشو پایین انداخت**

**.چشم داداش -**

**:معصوم رو به شیوا داد کشید**

**.چیه اومدی تماشا؟ دستت به بچه ی من خورده نخوره ها -**

**:شیوا فریاد کشید**

**تو چت شده معصوم؟ -**

**:رو به شیوا نعره کشید**

**!جرم تو کمتر از من نیست خونه خراب کن -**

**:دستم با تمام قدرت روی گونه اش نشست**

**خفه شو زنیکه چرا داری همه چی رو قاطی می کنی -**

**:وحشی شده بود**

**همه چی قاطی هست تا حالا فکر نکردی من کلید اون مغازه -**

**رو چجوری یدست اوردم احمق؟ شیوا کلید تو بهم داده بود از**

روش ساختم همون روزایی که وقت و بی وقت یواشکی می  
... اومدم مغازه ات، عشق و حالتو می کردی و

نگاهم به شیوا افتاد که با رنگی پریده بالای پله ها ایستاده بود  
شیوا؟! -

شیوا سرش پایین بود

داداش بخدا این منم گول زد همه ی برنامه ها زیر سر خودش -  
... بود دروغ می گه من فقط

معصومه فهفهه ی وحشیانه ای زد

تازه خیلی چیزای دیگه هم بود که تو خبر نداری. همه ی -  
برنامه ها با برنامه ریزی خود شیوا بود

شیوا های های گریه می کرد و معصومه همچنان حرف می زد  
همون شب عروسی شیوا که اومدی خونمون شوهرمم خونه -  
نبود، همه ی کارها با برنامه ی شیوا بود یادت که نرفته کارهات،  
ادا و اطوارهات، اونقدر مست نبودی که نفهمی بوسیدن یه زن  
... شوهردار یا رابطه

داد کشیدم

برو بالا شیوا -

دیوونه شده بودم، همینو می خواست با حرفاش وحشیم کرده

بود. موهاشو چنگ زدم

اون شب تو برام برنامه ریخته بودی همش تقصیر تو بود با -

... اینکه شوهر داشتی طوری برخورد کردی

موهاشو کشیدم

گمشو بیرون کثافت لجن من چقدر احمق بودم که تا حالا -

... نفهمیدم با چه جونوری

دادش دراومد

. خودت جنبه شو داشتی مرتیکه ی هوسباز -

دستش رو روی دستم گذاشت

ولم کن بی شعور آخ موهامو کندی -

روی زمین می کشیدمش تصمیم داشتم از خونه بندازمش بیرون  
مقاومت می کرد به میز چسبیده بود و داد می کشید به دفعه  
میز رفت کنار محکم خورد زمین

:رحیم به اینجا که رسید سرش را بالاتر آورد

بخدا من نکشتمش زهره هر چند اون لحظه پتانسیلشو داشتم -  
خفه اش کنم ولی سرش خورد زمین بعدشم که اورژانس و  
... بیمارستان و دیگه رفت کما

دیدن اشک های رحیم مغرور و پر از تکبر اصلا خوشایند نبود

:بریده بریده گفت

.مرده اش هم مثل زنده بودنش برام مایه ی عذاب و دردسر بود -

:اشک هایم سرازیر شد

رحیم واقعا وقتی شوهر داشت تو باهاش رابطه داشتی؟ -

:هق زد

زهره بخدا من آدم اینجور کارها نیسنم تو چجوری منو -  
شناختی اینا حرفاییه که معصومه اون زمان تو گوشم خونده بود

تا منو وادار به ازدواج کنه منم چون اونشب مست بودم نمی  
 تونستم با اطمینان بگم کاری نکردیم ادم مست که دین و ایمون  
 نداره ولی بعدها به زبون خوش گرفتمش و چند بار وقتی حاش  
 خوش بود ازش پرسیدم گفت فیلمش بوده چون فهمیده بوده  
 تنها راهی که می تونه منو وادار به ازدواج کنه همون بوده  
 اونروزم نمی دونم چه نقشه ای داشت دوباره که عمدا پیش شیوا  
 و نارنین تکرار کرد حرفاشو چون تنها شرط عقدمون این بود که  
 جریان اون شب اصلا و تحت هیچ شرایطی به زبون نیاد وگرنه  
 صیغه رو باطل می کردم. سال ها سوخته و ساخته بودم که اون  
 جریان کذایی پنهون بمونه نمی دونم شاید می خواست منو از  
 چشم بقیه بندازه و خودشو بی گناه جلوه بده شایدم فکرای  
 دیگه ای داشت

چشم هایم را بستم

چرا اینا رو الان و به من می گی؟ -

با حسرت لب زد

با هیشکی کار ندارم ولی با تو چرا، اگه اینا رو بهت گفتم به -  
این خاطره که شاید بعدها از بقیه بشنوی برام خیلی مهمه باور  
کنی بیگناه بودم اگه خدای نکرده اشتباهی هم صورت گرفته نه  
نیت قبلی داشتم نه راجع به انجامش حتی فکر کرده بودم

تعجب کردم

چرا بعد از دو سال از مرگ معصومه یادت افتاده و برات مهم -  
شده قضاوت من

ادامه ی حرف های خودش را گرفت

واقعیت اینه که شوهر معصومه شب عروسی شیوا قهر کرد و -  
رفت اینم تنها موند تا آخر عروسی. دقیقا یادم نیس کی ازم  
خواست معصومه رو برسونم خونه اش چون تنها بود و نصف شب  
نمی شد ولش کرد به امون خدا. تو راه همش حرف زد و از  
سختی های زندگیش گفت از همسرش که همیشه تو اینجور  
مراسم ها ادا درمی آره و مرد زندگی نیست گفت در تدارک  
جدایی از همسر معتادش منم دلداریش دادم و گفتم سعی کنه  
به راهش بیاره گفتم بهش بگه بیاد معازه ی بابا رشید شاید کاری



براش دست و پا کردیم. برسیدیم سر کوچه شون دیدم برای  
 پیاده شدن تعلق می کنه گفت اگه همسرش ببینه اون وقت شب  
 تنها برگشته خونه عصبی می شه و باز کتکش می زنه ازم  
 خواست اگه ممکنه منم همراهش برم تا ببینه تنها نیست

اخمم ناخوداگاه بود

شوهرش که رو تو حساس بود رحیم، بدتر عصبی می شد اگه -  
 تو رو همراه زنش می دید

بی حالت در چشم هایم نگریست

کاش اون شب پیشم بودی زهره یا من باهات رفته بودم کرج -

بغض کردم

... خودت خواستی برم یادت نیست هر چند خود مم -

ابرو بالا داد

قسم می خورم اون شب تنها حسی که به معصومه داشتم -  
 حس ترحم بود همین و تنها اشتباهی که کردم پا گذاشتن به  
 خونه اش بود اونم بدون هیچگونه قصد و غرضی ولی از قدیم

گفتن خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج  
 منم برای پنهون کردن یه اشتباه مجبور شدم بیشتر پنهونکاری  
 کنم و اشتباهای پی در پی دیگه رو مرتکب بشم و معصوم از آب  
 گل الود ماهی بگیره بخودم که اومدم چشم باز کردم دیدم ته  
 گردابم و کل زندگیم به لجن کشیده شده

آب دهانش را قورت داد:

رفتیم به اون خونه اینجوری شد که پسرش توی ماشین -  
 خوابیده بود بغلش کردم و بردم تو خونه که مثلا کمک کرده  
 باشم بعدش خواستم برگردم دیدم هی این پا و اون پا می کنه  
 گفتم شاید مشکل دیگه ای هست و روش نمی شه گفت اگه می  
 شه یکم بمونم و خودم با شوهرش حرف بزنم شاید تو رو  
 دربایستی موند و دست از مواد برداشت و اومد و دست بکی از  
 بازاریا

عمیق به چشم هایم خیره شد:

زهره اونجوری نگام نکن برای هزارمین بارم می گم من اون -  
 شب هیچ کار خلاف شرعی نکردم اگر اتفاقی افتاده به روح بابا

رشید غیرارادی و ناآگاهانه بود می دونی که من هر چقدر مست  
... کنم از خودم بیخود نمی شم ولی

لب هایش قفل شد

برات می گم خودت قضاوت کن، مهربونی بی موقع کار دستم -  
داده بود سرمو تکیه دادم به دیوار و منتظر شدم شوهرش بیاد تا  
باهاش حرف بزنم نمی دونم چطور شد خوابم برد یهو با صدای  
گریه ی یکی چشامو باز کردم اولش فکر کردم شوهرش اومده  
خونه و کتکش زده نگاه کردم به ساعت دیدم دکمه های پیرهنم  
... بازه

نگاهم مات شد

داری قصه می گی رحیم یا خودتو منو گول می زنی؟ -

عمگین شد

نه بجون زهره عین حقیقته، معصومه گفت شوهرش ما رو تو -  
حالت بدی دیده و همه چی رو ریخته بهم و رفته

لب هایش آویزان شد

تو سال ها زخم بودی و به خواب و بیداریم آشنایی بنظرت با -  
 عقل جور در می آد شوهرش اومده باشه خونه و همه چی رو بهم  
 بریزه داد و هوار کنه بزنه بشکنه و من متوجه نشم بعد با صدای  
 گریه ی آروم معصومه بیدار بشم از خواب

چشم هایم گرد شد

!خوب -

انگار امیدی پیدا کرده باشد

اون زمان خیلی یهویی پرت شدم وسط ماجرای که خودم تو -  
 پیش اومدنش نقشی نداشتم بخاطر ترس از آبروی خودم و  
 خونواده ام حتی فرصت نکردم سبک سنگین کنم اتفاقا رو گفتم  
 که شاید تنها حسن زندانی بودن اینه که تمام روز خودتی و  
 کارهایی که کردی و می تونی حسابی در موردشون فکر کنی و  
 ... موشکافانه در موردشون

نگاه ماتم ا که دید چشم هایم خیس شد

باور نمی کنی زهره که من اون شب خطای به اون بزرگی رو -  
 مرتکب نشده باشم نه؟ البته حق داری خودمم باورم نمی شد

همه چی دست به دست هم داده بود، مستی، ریخت و لباسم،  
خونه ی بهم ریخته و معصومه زن بی دست و پای که بهش نمی  
اومد بتونه به اون قشنگی فیلم بازی کنه.

آه عمیقی کشید

ولی بازیگر قهاری بود و منو تو دستش گرفت اونشب وقتی -  
دید حالم خرابه دلداریم داد گفت اتفاقیه که افتاده و بخاطرش  
زیاد ناداحت نیست گفت دوستم داره و بخاطرم همه کاری می  
کنه اگه یکم پول بدم شوهرشو راضی کنه حرفی نزنه و بی  
آبرویی نکنه اینجوری قصیه همونجا دفن می شه و آب از آب  
تکون نمی خوره گفت دیگه شوهرش با اون شرایط نگهش نمی  
داره و طلاقش می ده گریه کرد در عوض من باید پر و بالشو  
بگیرم و پشتیبانیش کنم گفت برای اطمینان از حمایت من و  
اینکه ولش نکنم فقط صوری صیغه اش کنم همین گفتم حتی صد  
کیلومتری خونواده ام نمی آد

نصف شبی با حال بدی به خونه برگشتم تصمیم داشتم اساسی  
فکر کنم و یه راه حل برای خلاصی از این بن بست پیدا کنم ولی

به خونه که رسیدم دیدم اوضاع بهم ریخته حالمو بدتر کرد  
 خسرو چاقو خورده بود و برده بودنش بیمارستان بعدم با همون  
 حال خراب اومدم کرج و حامدو دیدم حرص اون زنیکه ی  
 عفریته تو تمام وجودم بود فکر می کردم همه در موردم فکر بد  
 می کنن تموم حرصم رو روی دور و بری هام خالی می کردم تا  
 تخلیه بشم از اون حال خراب ... بقه اشم که می دونی

بی احساس لب زدم

یعنی هیچ حسی بهش تداستی؟ -

سرش را پایین انداخت

طوری نشون می داد که من باعث بهم خوردن زندگیش شدم -  
 اگه تن به خواسته اش دادم برای این بود که ترسیده بودمم زهره  
 از آبروم، از عکس العمل تو، از بی آبرویی بابا رشید تو کوچه و  
 بازار و بین فامیل ... برای همین کوتاه اومدم و تن دادم به اونچه  
 که خواست

چشم هایم جمع شد

اگه حسی نبود چرا و چجوری می اومد مغازه؟ -

ماجرای مغازه بعد از صیغه مون بود همون وقت که بابا رشید فوت کرد روزهایی که بشدت داغون بودم تو از منم بدتر بودی همون وقتا که قرصاتو بیشتر کرده بودی همش یا خواب بودی یا در حال گریه کردن منم از لحاظ روحی روانی آماده ی تله بودم بخاطر آرامش خودم بیشتر روز مغازه بودم و این باعث شد معصومه بیشتر پیشروبی کنه، غذا می پخت می آورد مغازه بهش گفته بودم کسی بویی نبره اونجا رفت و امد داره صبح که می رفتم مغازه قبل از من اونجا بود و گاهی هم شبا دیروقت می اومد می گفت دلش برام تنگ می شه و تو مغازه می موند صبح ... زود قبل از همه بیدار می شد و می رفت

به دست های گره خورده در هم نگاه کرد

خیلی زبون باز بود زهره هر چند هیچوقت نتونست حتی یک -  
صدم جای تو رو تو قلبم بگیره

صدایش لرزید:

شاید آدم خیلی بدی ام ولی از ته دل خوشحالم دیگه بین ما -  
نیست.

کارم تمام شده بود بلند شدم

من دیگه برم وقت تو هم تمومه فک کنم -

التماس در نگاهش موج می زد

می تونی برام یه کاری بکنی؟ -

چادرم را مرتب کردم

چه کاری؟ -

نگاهش را بالا کشید

شوهر معصومه رو برام پیدا کنی بیاد دیدنم -

آب دهانش را قورت داد

تنها سند رهایی از عذاب وجدانم -

پرسیدم

کجاس؟ -

شانه بالا انداخت

نمی دونم -



نگهبان جلوی در زندان به محض دیدنم گفت

خانم پیکان سفید مال شماست؟ -

نگاهم به ماشین رنگ و رو رفته ی سفید رنگ روبرو که با هزار  
قرض و وام خریده بودم ولی برای من در حکم بهترین وسیله ی

نقلیه بود افتاد

بله -

دستش را در هوا تکان داد

خدا رو شکر بالاخره اومدی، هیچی سریع حرکت کن که راه -  
مردمو بستی

مرد لاغری که تکیه به دیوار داده بود جلوتر آمد

دو ساعته همه رو علاف کردی آخه اینجا جای پارک کردنه -  
خواهر من؟ مردم کار و زندگی دارن بیکار که نیستن دو ساعت  
معطل شما بشن

ابروهایم بالا پرید

اچی شده آقا -

دستش را به سمت ماشین گرفت

- مانع رفت و اومد بقیه شدی همه اعتراض داشتن کم مونده بود -  
زنگ بزنی جرثقیل بیاد ولی گفتم مال هر کی باشه الان می آد  
... شمام که ماشالله اون تو موندگار شدی، لابد

دستم را به نشانه ی عذر خواهی بالا بردم

- ببخشین واقعا معذرت می خوام فکر کردم زود برمی گردم برا -  
همین دقت نکردم کجا پارک می کنم. الان می رم

مرد ساکت شد ولی مردان دور و برش هر کدام چیزی می

گفتند

- زن جاش آشپزخونه اس ... زن که راننده بشه همین می شه ... -  
زنا خیلی هنر کنن سیب زمینی پیاز سرخ کنن ... مقصیر اونه که  
... به زن ها گواهینامه می ده

هر کدام اظهار نظری می کرد. با پوزخند واضحی پایم را روی گاز  
گذاشته محل را ترک کردم.

تمام طول مسیر زندان تا خانه را به چند سال گذشته فکر کردم  
 به خودم و رحیم به اینکه فکر می کردم چقدر باخته ام و رحیم  
 برده است به اینکه سال ها از ظاهر زندگی اش قضاوت می  
 کردم، فکر می کردم رحیم در خوشی غرق است و من دنبال یک  
 ذره خوشی می دویدم در حالی که رحیم در این سال ها کلی  
 پسرفت داشته و من پیشرفت او زندگی در خود جهنم را تجربه  
 کرده بود ولی من با مادر، سمیه و حامد در بهشت بودم، با کمک  
 سمیه و حامد درس را خوانده بودم، معلم شده بودم و حالا در  
 دبیرستان دخترانه تدریس می کردم، هفته ای دو روز در رادیو  
 مشغول گویندگی بودم، رانندگی یاد گرفته و ماشین خریده  
 بودم و از همه مهم تر بچه هایم را بدست آورده و توانسته بودم  
 تا حد زیادی روی اخلاق و رفتارشان کار کرده و تربیتشان را  
 بهتر کنم تنها چیزی که اذیتم می کرد نبود حامد بعنوان بهترین  
 حامی ام در چنین لحظاتی در کنارم بود

با یاد حامد آهی از سینه ام خارج شد خدایا کجا بود و چه می  
 کرد حامد تنهاترین آدم کره ی خاکی بود که از صمیم قلب  
 دوستش داشتم و برای همیشه از دستش داده بودم آرزو کردم

هر جای این کره ی خاکی باشد سالم و شاد باشد شاید تا الان  
ازدواج کرده بود تصورش در هین تالخ بودن شیرین هم بود  
حامد لایق بهترین ها بود

سر راهم به دفتر صدری رفتم تنها کسی که شاید می توانست  
برای پیدا کردن شوهر معصومه کمکم کند آدم های زیادی برای  
این کارها داشت و راه های زیادی بلد بود

از آخرین دیدارم با آقای صدری مدت ها می گذشت از دیدن هم  
خوشحال شدیم

لبخند به لب گفت

هر چند هیچوقت آرزو نمی کنم کارت گیر باشه تا یاد من -  
بیفتی ولی هر کاری تو رو کشونده اینجا خوشحالم باعث شده  
دوباره ببینمت

لبخند زدم

شما که لطف دارین یه کار شخصی داشتم فکر کردم شما -  
بتونین کمکم کنین

**دستش را روی چشم هایش گذاشت**

**!به دیده منت -**

بعد از تعریف کردن مختصر حوادث پیش آمده، اسم، مشخصات  
و محل قبلی زندگی شوهر معصومه را گفتم چون رحیم از محل  
سکونت شوهر و پسر معصومه خبر نداشت

صدری جواب داد در اولین فرصت پیگیری می کند و خبر می  
دهد:

قطعا پرونده شون در رابطه با رحیم توی دادگاه هست -  
آدرسشو برات پیدا می کنم

**تشکر کردم**

خدا عوضتون بده لطفتونو هر گز فراموش نمی کنم -

**متفکر نگاهم کرد**

خانم علیزاده تو قلب خیلی بزرگی داری با اون همه بدی که -  
آقای علوی در حقتون کرده بازم پیگیر کارهایشی واقعا احسنت

**مات نگاهش کردم**

راستشو بخواین خودمم نمی دونم چرا این لطف رو در حقش -  
می کنم وقتی ازم خواست اینکارو بکنم می تونستم قبول نکنم  
ولی اونوقت باید تا آخر عمر بار عذاب وجدانی که بابت انجام  
ندادنش داشتم رو روی دوشم سنگینی می کرد تحمل می کردم

سرش بالا و پایین شد

گفتم که شما روح بزرگی دارین، علوی در مقابل شما یه بازنده -  
ی تمام عیاره، رفتار و اخلاق شما واقعا قابل ستایشه

شانه بالا انداختم

آقای صدری نمی دونم واقعا اینی که فکر می کنم درسته یا -  
خودمو گول می زنم تا باختنم یادم بره، روزگار بهم یاد داد برای  
بدست آوردن هر چیز جدیدی باید یه چیز قدیمی رو از دست  
بدی یعنی تا جای چیزی خالی نباشه ضرورتش حس نمی شه می  
خوام بگم شاید اگه با رحیم مونده بودم الان به هیچ کدوم  
اینایی که دارم نرسیده بودم و درجا زده بودم و همون زهره ی  
بی دست و پا و بی هنر بودم

نگاهش مات ماند

در را بستم اگر اینکار به سرانجام می رسید مطمئن بودم دیگر  
کاری با رحیم نخواهم داشت

به لطف صدری شوهر معصومه را پیدا کردم در حاشیه ی تهران  
مغازه ی نجاری داشت. هر چه کردم به دیدار رحیم نرفت دوست  
نداشت با او رو در رو شود گفت حتی برای دادگاه هم پسرش را  
برده و خودش بیرون دادگاه منتظر مانده تا با آن نامرد چشم در  
چشم نشود

برخلاف تعریفاتی که شنیده بودم آدم بدی به نظر نمی رسید  
وقتی فهمید به چه منظور به دیدنش رفته ام راضی نشد حرفی  
در مورد معصومه یا رحیم بزند

:سرش را با شرم پایین انداخت

این همه سال سعی کردم بی غیرتیم رو فراموش کنم به هر -  
دری زدم تا وجدانم رو خواب کنم و یادم نیاد چه خفتی کشیدم  
الان شما اومدی دوباره همشو به یادم بیاری؟

:گریه کردم

:برای رحیم یه مسئله ی حیاتی و مهمه -

برآشفت

اسم اون نامردو نیار که بخاطر اون و زنش یه کلمه هم نمی -  
گم..

از کلمه ی زنش که در مورد معصومه بکار برد معلوم بود آنقدر از  
دستش شکار بود که می گفت زن رحیم حتی اسمش را هم نمی  
گفت.

به مقدسات به جان عزیزانش و به روح رفتگانش قسم دادم تا در  
مورد اتفاقات آن شب برایم حرف بزند

برا دل خودم می خوام بدونم. برا منم مهمه -

بعد از کلی خواهش و التماس راصی شد حرف بزند

بخاطر راحتی دل شما می گم، هر چند وقتی این حرفا رو مرور -  
می کنم از خودم، رحیم، معصومه و زندگی چندشم می شه و عق  
ام می گیره

چشم هایش را بست



شنیده بودم که قبلا رحیم و معصومه دلبسته ی هم بودند -  
 معصومه بارها تو سرم کوبیده بود که خواستگاران هزار برابر  
 بهتر از من داشته و همین رحیم را مثال می زد اون شبی که  
 رحیم با معصومه به خونمون اومد من زودتر از اون ها برگشته  
 بودم، اون شب توی عروسی اصلا معصومه منو داخل آدم حساب  
 نکرد انگاری عارش می اومد کنار من دیده بشه با رحیم حرف  
 می زدن و الکی می خندیدن به غیرتم برخورد باهاش حرفم شد  
 و زدم بیرون به خونه که رسیدم شروع کردم به کشیدن اون زهر  
 ماری تا امه چی یادم بره تا بی غیرتی و بی دست و پایی یادم  
 بره، تو عالم خماری هر چی بلد بودم به هر دوشون لعن و نفرین  
 فرستادم ولی دلم خنک نشد هر کاری کردم صدای خنده های  
 پر ناز معصومه وقتی خودشو برا رحیم بی ناموس لوس می کرد از  
 سرم بیرون نمی رفت نصف شب شد و خبری ازش نشد فکر  
 کردم لابد قراره همونجا بمونه و نیاد خونه، رفتم حموم دوش آب  
 سردو باز کردم رو سرم تا خماری از کله ام پیره، باید برمی  
 گشتم عروسی و زنمو با خودم برمی گردوندم، آماده شدم پیام  
 بیرون که صدای باز شدن درو شنیدم فکر کردم معصومه با

دیدن من دوباره شروع می کنه به داد و فریاد و فحش می ده  
 باز روز از نو و روزی از نو باید صبر می کردم تا بره تو اتاق بعد  
 پیام بیرون. بواشکی از پنجره ی کوچیک حموم سرک کشیدم  
 که دیدم رحیم هم اومد داخل ازش متنفر بودم بارها و بارها  
 بخاطرش توسط زنم تحقیر شده و توهین شنیده بودم. خون  
 خونم رو می خورد منتظر شدم بره بیرون بعد با معصومه حرف  
 بزدم با اعصاب داغون و از خماری می لرزیدم، خماری از سرم  
 پرید وقتی دیدم پسر من تو بغلش حرم گرفت مردک نصف  
 شبی تو خونه ی من با زن و بچه ام چیکار داشت خودمو جمع و  
 جور کردم پیام حرف بارش کنم که شنیدم معصومه ازش  
 خواست بمونه و با من حرف بزنه. معصومه گاز پیک نیک رو توی  
 اتاق دیده بود و فکر می کرد مواد زدم رفتم بیرون، به ذهنش  
 نرسید من توی حموم باشم. رحیم دودل بود که بمونه می گفت  
 اگه باهام حرف بزنه شاید من ناراحت بشم ولی معصومه با اصرار  
 ازش می خواست بمونه خودمو زدم به اون راه تا نخ دادنای  
 معصوم به رحیم رو نیبینم یواش سر خوردم رو کف کاشی های  
 سرد، می ترسیدم دیده بشم ولی گاهی از روی کنجکاوی از

پنجره نگاشون می کردم رحیم کاملاً در دیدم بود تکبه به دیوار  
 داده بود و معصومه برایش کلی حرفای رنگارنگ زد، همش منو  
 می کوبید و بهم نسبت های بد می داد رحیم گره کرواتش رو  
 شل کرد و اولین دکمه ی پیرهنشو باز کرد شاید اثر مشروب بود  
 که گرمش کرده بود شایدم اثر حرفای معصومه بود چند لحظه  
 بعد سرش افتاد رو شونه اش حدس زدم بر اثر زیاده روی خوردن  
 مشروب توی عروسی خواهرش چرتش گرفت. نمی دونستم  
 چقدر قراره چرت بزنه منم که بیرون نبودم تا به خونه برگردم و  
 بخاطرم بیدار بشه اگه کاری نمی کردم تا صبح باید توی حموم  
 می موندم. دنبال راهی برای بیرون اومدن بودم که دیدم معصوم  
 با عجله رفت داخل خونه نمی دونم تو اتاق بود چیکار می کرد  
 بعد اومد و سریع به سمت رحیم رفت دستشو آروم برد سمت  
 یقه اش ولی رحیم حرکتی نکرد گویا خوابش سنگین بود و  
 معصومه آروم شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد کنار  
 دیوار سر خوردم نفسم حبس شد زنک بی شرف دیوانه داشت  
 چه غلطی می کرد بلافاصله شروع به گریه با صدای بلند کرد.  
 چشم تا آخرین حد باز شد این دیگه چه صیغه ای بود رحیم از

صدای بلند معصومه ناگهانی از خواب پرید بیچاره نمی دونست  
چی به چیه اینور اونور نگاه کرد چشمش به وضع خودش افتاد  
هیتی کشید و دستشو گذاشت دهن معصومه تا صداشو قطع  
کنه، رنگ رحیم عین گچ شده بود که معصومه شروع کرد به  
... دروغ بافی و شر و ور گفتن و

سرش با شرم بالا آمد

رحیم که رفت معصومه رفت داخل اتاق، آروم از حموم بیرون -  
اومدم و درو بستم رفتم تو اتاق معصومه منو که دید یکه خورد  
خودمو زدم به نفهمی حرفی نزدم تا فک کنه چیزی نشنیدم ازم  
پرسید کجا بودی گفتم پارک نزدیک خونه بودم، می خواست  
سرمو شیره بماله بهم گفت بعد از اینکه من اومدم با رحیم حرف  
زده و قراره کمکمون کنه گفت یه فکرایبی داره که اگه جور بشه  
نونمون تو روغنه همینجوری حرف می زد و برام خط و نشونم  
کشید ولی کبکش خروس می خوند منم که حرفاشو شنیده  
بودم و کاراشو دیده بودم نیت شوم اون زن خرابکار خیلی بالاتر

از پول بود با دیدن رحیم و مال و منالش باز هوس داشتنش رو کرده بود چیزی که سال ها حسرتش رو داشت

سرم با افسوس چپ و راست شد

چطوری غیرتت قبول کرد باهاش همکاری کنی و صدات -  
درنیاد

تلخ خندید:

معتاد جماعت غیرتش کجا بود آجی! هر چند باهاش همکاری -  
هم نکردم بهش گفتم فردا طلاق بگیریم تا راحت تر به کاره‌اش  
برسه با خودمم شرط بستم ترک کنم و بچه امو ازش بگیرم با  
بچه ام یه گوشه ی دنیا ساکت و آروم برای خودمون بدور از  
شیاطینی چون معصوم زندگی کنیم

بغض کردم

باید به رحیم می گفتم، این ساکت موندن تو به قیمت از -  
دست رفتن زندگی من تموم شد. پاتو کنار کشیدی و حرفی  
نزدی خودتو راحت کردی فکر نکردی پس رحیم چی می شه،  
من چی کار کنم، بچه هام چی؟

هق زدم

... وقتی فهمیدی زنت مشکل داره باید -

پوزخندی زد

حقش بود مردک هیز! همش چشمش دنبال این و اون بود با -  
همه لاس می زد و شوخی می کرد بعدشم کی به حرف یه مرد  
معتاد اهمیت می ده من حرف هم می زدم همه می گفتن دروغ  
می گم اصلا مگه منو داخل آدم حساب می کردن؟ همون شب  
بههم ثابت شد کسی منو نمی بینه وقتی تو عروسی زنم باهاشون  
می گفت و می خندید انگار من به روح بودم که دیده نمی شدم

آه عمیقی کشیدم

لابد جریان من و طلاقم و آوارگی خودم و دخترام و حتی -  
رحیم رو می دونی با وجود تمام نفرتی که از رحیم دارم ولی این  
سکوت تو برای رحیم خیلی گردن تموم شد و باعث خیلی  
اتفاقای بد شد نمی دونم چجوری بعد از این با خودت و وجدانت  
کنار می آیی

لب هایش بههم دوخته شد

حش بود اون اگه واقعا مرد چشم و دل پاکی بود چرا با زن -  
 های دیگه گرم می گرفت نباید طوری برخورد می کرد زن من  
 حد و حدودشو زیر پا بذاره و هرز بپره اصلا نباید خونه ی یه زن  
 ... تنها می اومد

دست بالا بردم

... خودت می گی زنت رحیم رو با نقشه کشونده به -

خشم در نگاهش نشست

دنیا پر گرگه آبجی، زن و مرد هم نداره اگه هر کی به حق -  
 خودش قانع باشه هیشکی بخودش اجازه نمی ده پاشو بیشتر از  
 حدش دراز کنه حالا زن یا مرد فرقی نمی کنه. رحیم هم اگه  
 حدشو رعایت کرده بود اینجوری تقاص پس نمی داد فکر نکن  
 ... شوهرت الهه ی پاکی بود و چیزی

سرم را تکان دادم

شمام اگه مرد بودی و به حد خودت آگاه، خودتو غرق در مواد -  
 نمی کردی تا زنت مجبور بشه بره کارگری و با هزار ترفند و  
 نقشه رو زندگی زن های بدبختی مثل من آوار بشه، وقتی ازدواج

کردی و مسئولیت یه زندگی رو پذیرفتی وظیفه ات تامین  
... آسایش و آرامش زن و بچه ات بوده نه

خشمم را خوردم

روزتون بخیر -

دیگر لازم نبود حرفی بزنم یا بشنوم هر چه لازم بود فهمیده  
بودم.

هر کاری کردم آیناز را برای رفتن به دانشگاه ترغیب کنم جواب  
نگرفتم قصد ادامه تحصیل نداشت اصلا علاقه ای به درس  
خواندن نداشت همان دیپلم را هم به زور و طی دو سال گرفت.  
می خواست برای خودش کاری دست و پا کند و پولی پس انداز  
کند اما کاری که دلخواهش باشد و مورد تایید من باشد پیدا  
نشد، ترغیبش کردم

پس از مدتی دوست دوران دبیرستانش به اسم پروانه که با هم  
رفت و آمد داشتند و صمیمی بودند کاری در شرکت بیمه که  
پدرش مدیر آنجا بود را پیشنهاد داد و آیناز آنجا مشغول به کار



شد خدا را شکر از کارش راضی بود پروانه دختر خوبی بود  
بیشتر از دو سال بود می شناختمش

آیناز گفته بود لزومی ندارد رحیم بداند او سر کار می رود شاید  
مخالفت کند ولی رحیم پدرش بود و باید در جریان کارهای  
دخترش قرار می گرفت

وقتی شنید آیناز در شرکت بیمه مشغول کار شده است ناراحت  
شد:

محیطش چجوریه تحقیق کردی بینی جای مطمئنه با نه؟ -

سرم بالا و پایین شد

آره بابا خیلی مطمئنه تازه مدیر بخششون بابای دوستشه -  
بیشترشون دخترای همسن و سال آینازن. خود دوستشم اونجا  
کار می کنه

نگاهش را بالا به سقف دوخت

خیلی باید برایش سخت باشه اون دختری نبود که اهل کار و -  
این چیزا باشه

**لبخندی زدم:**

- اتفاقا چون دوس داره زیاد سختش نیست نمی دونی صبح ها -  
با چه شور و شوقی از خواب بیدار می شه و می ره شرکت.  
سرزنده و شادتر شده فکر می کنم بانگیزه تر هم شده و برا  
خودش هدفی داره

**لب هایش را برچید:**

خدا لعنت کنه اون ملعون رو، هیچوقت فکر نمی کردم بچه -  
هام اونقدر بی پولی بکشن که مجبور باشن به فکر پول دراوردن  
... باشن

**دستم روی میز مقابلم نشست:**

اون دیگه دستش از دنیا کوتاهه نفرین نکن در ثانی مگه کار -  
کردن عاره؟ حالا که خودش اصرار داره بره سر کار و خوشش می  
آد چرا نباید کار کنه، می گه از خونه نشستن بهتره بنظر منم  
همینطوره نمی دونی از وقتی رفته اونجا چقدر تغییر کرده و  
... روحیه اش بهتر شده، دخل و خرجش رو حساب کتابه

**چشم هایش نمناک شد:**

... فک کن دختر رحیم علوی بخاطر چندرغاز پول -

اخم کردم

ناشکری نکن سر کار رفتن که بد نیست، بهترین پیامدش برا -  
 آیناز اینه که قدر پولی که با زحمت بدست می آره رو می دونه و  
 دیگه ریخت و پاش نمی کنه همین خیلیه رحیم

آه کشید

هر چند می دونم هستی ولی بازم بیشتر حواست بهش باشه -  
 آیناز بچه ی تخسی هست و به حرف هیشکی نیست هر کاری  
 که بخواد رو انجام می ده درست مثل خودم ولی امان از روزی  
 ... که سرش بخوره به سنگ

رحیم همچنان زندان بود دخترها گاهی به دیدارش می رفتند  
 یکبار هم من بعد از دیدارم با شوهر معصومه به دیدن رحیم  
 رفتم تا حرف های شوهر معصومه را به او بگویم دیگر با رحیم  
 کاری نداشتم به خودش هم گفتم این آخرین بار است که مرا می  
 بیند چه باید می کردم وقتی دلم با او صاف نمی شد رحیم دیگر  
 جایی در زندگی من نداشت بود و نبودش بی اثر بود سال هایی

که باید کنار هم بودیم نبودیم و حالا اگر قرار بود با هم باشیم هر روز باید تصویر همان سال های دربدری را مرور می کردیم خاطرات بدمان بقدری زیاد بود که جایی برای خلق لحظه های شیزین نبود اصلا مردی که تمام سال های اخیر کارهایش کابوس شب هایم شده بود چگونه می توانست خالق لحظات خوش باشد.

او هم فهمیده بود دیگر بدرد هم نمی خوریم، صیغه را فسخ کرده بود و بقول خودش مرا آزاد کرد، آزادی ام را شبیه آزادی پرنده ای می دیدم که بال و پرش را قیچی کرده، در قفس را باز کنند و از او انتظار پرواز داشته باشند در چنین شرایطی اگر حتی دلم پر زدن و رفتن می خواست بالی برای پرواز نداشتم پس این آزادی بدردم نمی خورد. نخواستم بگویم هر کاری حتی لطف هم باشد اگر در زمان خاص خودش اتفاق نیفتد دیگر انجام دادن و ندادنش فرقی ندارد. همان روز که بچه ها را به من داد اگر دست و بالم را با صیغه نبسته بود چه بسا حالا در کنار خودم حامد و دخترانم را با هم داشتم.

گفتم برایم صیغه ی تو بودن با باطل کردنش فرقی ندارد چون در  
 هر حال من خودم را وابسته به کسی نمی دانستم ولی در نظر  
 رحیم باطل کردن صیغه لطف بزرگی در حقم بود  
 وقتی داشتم برای همیشه ترکش می کردم از او حلالیت خواستم  
 بابت تمام سال هایی که آنگونه که باید حق همسری بجا نیاورده  
 بودم.

: رحیم مغرور گریه کرد

داری چوبکاری می کنی؟ می خوای به روم بیاری که مرد -  
 خوبی برات نبودم؟ که چقدر

... کم گذاشتم

:بغض کردم

جدی گفتم شاید جاهایی منم کم کاری گذاشتم شاید حضورم -  
 ... کم رنگ شد که

:با چشم گریان از من طلب حلالیت می کرد

!من و مادرمو ببخش زهره -

اصرار داشت یکبار با مادرش دیدار کنم ولی من قدرت رویارویی  
با او را نداشتم

نمی تونم رحیم، نمی خواهم با دیدن دوباره ی اونا بهم بریزم -  
ولی همه تونو حلال کردم و از خقم گذشتم می دونی آدم کینه  
ای نیستم ولی تحت هیچ شرایطی دوست ندارم بعد از اینهمه  
سال که سعی در فراموش کردن کارهایی که در خقم کردن رو  
داشتم دوباره با اونا روبرو شوم تا با دیدنشون زخم های کهنه  
سر باز کنن و باز دل چرکین بشیم از هم

طبق گفته ی رحیم اعظم خانم با شیوا زندگی می کرد و نازنین  
دختر رحیم هم پیش آن ها بود، مادر بزرگ و پدر بزرگ نازنین که  
در شهرستان بودند قدرت نگهداری از نازنین را هم از لجاظ  
مادی و هم بعلت پیری و بی حوصلگی نداشتند و نازنین امانت  
دست شیوا بود

چند روزی بود آیناز صبح ها زودتر بیدار می شد و بیشتر به  
خودش می رسید، تا دم رفتن جلوی آینه بود و با وسواس  
بیشتری سر و وضعش را چک می کرد

مسیرمان طوری بود که تقریبا تا نیمه ی راه با هم بودیم و نصف  
دیگر مسیر را خودش می رفت

روزهایی که کلاس دیرتر شروع می شد تا دم شرکت می  
رساندمش ولی وقتی کار داشتیم دو سه چهار راه مانده به مسیر  
پیاده می شد

آن روز کلاس داشتیم و قرار بود نصف مسیر با هم باشیم

زیر چشمی نگاهش کردم

کلک این روزا خوب به خودت می رسی و خوشگل می کنی، -  
خبریه؟

با ناز خندید

اولا که من خدادادی خوشگلم -

به نوک بینی کوچک و خوش فرمش زدم

بر منکرش لعنت -

لبخند زد

- دوما هر چقدر به خودم برسم به پای شما که نمی رسم مامان -  
... خانم با این خوشگلی و جذابیت

به شانه اش زدم

.حرفو نیچون بچه -

لبخند زد

- نه جدی همیشه آرزو داشتم کاش قیافه ام شبیه تو بود تا بابا -  
رحیم

:سرم خم شد

- ناشکری نکن آیناز! بابات که خوشگله، خوبه شبیهش هستی -  
موهای لخت و چشمای سیاه تو رو هیشکی نداره

:خندید

- اونقدر تو گوشم خوندی دختر باید شلخته نباشه، مرتب باشه، -  
حرکاتش لاتی نباشه و با ناز باشه و فلان دیگه دارم سعی می  
کنم اونجوری که تو می خوای باشم حالام گیر دادی که کمتر  
... بخودم برسم و



خندیدیم

نه با همین فرمون برو جلو خدا رو چه دیدی شایدم فرجی شد -  
و ...

قهقهه زد. دیگر تقریبا مطمئن بودم که خبری هست

با عشق نگاهش کردم

تو و آيسان تموم زندگی منین، شادی شما آرزوی قلبی منه، -  
سعی کن همیشه شاد باشی تا دل منم شاد باشه

متفکر نگاهم کرد

!راستی زهره جون -

با عشق جواب دادم

!جون دلم -

به محل پیاده شدنش نزدیک می شدیم

لب هایش را بیرون داد

عاشق شدن چجوریه؟ -

پایم روی ترمز فشرده شد. دخترکم آنقدر بزرگ شده بود که  
عاشق شود و هنوز در چشم من همان آبناز کوچولو مانده بود

صدای بوق ماشین ها به خودم آورد

!چی؟ -

لبخند زد

... عشق چی هست، چجوری می شه فهمید -

ماشین را کنار کشیدم

اتفاقی افتاده آینازی؟ -

شانه بالا انداخت

نه بابا چه اتفاقی همینجوری پرسیدم -

دستش را گرفتم

هی چند روزه می گم یه طوریت شده هی انکار می کنی پس -

بگو خانوم کوچولوی من عاشق شده

سرش پایینتر رفت

... اصلا ولش کن -

دستم را زیر چانه اش بردم

طرف کیه! همون همکارت چی بود اسمش آقای کلانتری؟ -

سرش را بالاتر آوردم

... اونی که من دیدم -

سرش دوباره پایینتر رفت

می خواستم ببینم چجوری فهمیدی عاشق بابا رحیمی؟ اصلا -

عاشقش بودی یا نه؟ بابا رحیم که همیشه می گفت تو همون

... نگاه اول عاشق شده و همیشه دیوونه وار دوستت داشته

نگاهش گرم بود

... عشق تو نگاه اول واقعیت داره یا -

لب هایم آویزان شد

عشق من به بابا رحیم ات فرق می کنه. اول عاشقش نبودم -

ولی اونقدر محبت و خوبی کرد بهم که کم کم وابسته اش شدم

حس کردم مدیونم بهش باید دوسش داشته باشم. آروم آروم  
... حس کردم بدون اون زندگی معنی نداره برام و

آهی کشیدم

فکر می کردم خوب عشق همینه دیگه یه جور معامله است و -  
باید دل بدی و دل بگیری، کافیه یکی رو دوست داشته باشی و  
قلبتو رو بقیه ببندی، باید طرف بشه خدای قلب و روح و جسم و  
... ولی بعد ها فهمیدم نه من عشق رو شناخته بودم نه بابات، ما  
... سال ها معنی عشق رو اشتباه متوجه شده بودیم

چشم هایم نم شد

عشق اگه واقعی باشه دوری و نزدیکی مفهومی نداره، -  
خستگی و سرحالی معشوق خلی تو عشقت ایجاد نمی کنه،  
اصلا ربطی به خوشگلی و زشتی نداره وقتی عشق در خونه ی  
دلت رو بزنه و قلبتو براش باز کنی کل قلبت پر می شه از عطر و  
بوی معشوقت همش دوس داری بینیش، نگات کنه، برات حرف  
بزنه، دستشو بگیره، نارت کنه و نازش کنی حتی اگه خودش

کنارتم نباشه چشماش همیشه جلو روته و نمی ذاره بقیه به  
چشمت بیان

اشکم چکید

مقام عشق خیلی بلنده آیناز نباید هر دوس داشتنی رو به -  
عشق ربط بدی، این که می گن عشق کور و کورت می کنه اصلا  
درست نیست اتفاقا عشق چشم و گوش آدم رو باز می کنه  
جوری که هر جا رو نگاه کنی معشوقت رو می بینی همش صدای  
اونو می شنوی، عشقت اگه واقعی باشه اونقدر بزرگت می کنه که  
چیزای بی ارزش دیگه به چشمت نمی آد هر چی که هست  
عشقه و دوست داشتن

صدایم ضعیف شد

عاشق فاصله برایش مهم نیس اینکه کنار عشقت باشی یا -  
فرسنگ ها ازش دور باشی اصلا برات معنی نداره

دستم ناخودآگاه روی قلبم نشست

چون عشقت کنارته درست توی قلبت کافیه دستتو بذاری رو -  
قلب و وجودشو حس کنی. اگه سال ها ازش دور باشی یاد اون و

حتی نداشتن و جای خالی اش می ارزه به بودن خیلی از دور و  
بری ها که بود و نبودشون برات فرقی نداره

او هم آهی کشید

تو چرا همیشه خوب حرف می زنی و همه چی رو تفسیر می  
کنی، چون ادبیات خوندی اینجوری قشنگ حرف می زنی یا  
عاشق بودی، کاش منم مثل تو بودم زهره جون، می تونستم  
راحت هر چی که تو دلمه رو به زبون بیارم و حرف دلمو بزنی

مکشی کرد

پروانه می گه اونایی که عاشق بودن و به عشقشون نرسیدن -  
حرفای خوب خوب می زنی شاعرایی که شعرای خوب می گن یا  
نویسنده هایی که مطلب قسنگ عاشقانه می نویسن بیشترشون  
یا شایدم همشون تجربه ی عشق ناکام دارن که تلخی شکست  
رو با تموم وجود درک کردن با این حرفایی که می زنی فکر کنم

...

به چشم هایش نگاه کردم

طرف آدم حسابیه؟ -

:حرفی نزد که خودم ادامه دادم

- باید بدونی من تو رو دست هر کسی نمی دما باید سرش به
- ... تنش بی ارزه بقول بچه ها

:با خجالت لب زد

..می ارزه مامان -

:دستم را به شانه اش گرفتم

- ای جان دلم دختر کوچولوم عاشق شده پس -

:اخم دلنشینی کرد

.کوچیک کجا بود بیست ساله -

:ماشین را به حرکت در آوردم

- بریم دیر شد عصر که اومدی مفصل با هم حرف می زنیم -

:نگاهش را به خیابان دوخت

.آره اینجوری بهتره -

زیر چشمی حرکاتش را می پاییدم چطور متوجه تغییر در رفتار و این رنگ به رنگ شدن ها نشده بودم. حالا که بیشتر دقت می کردم چند روز بود حرکاتش فرق کرده بود، دم دمی مزاج شده بود، برخی رفتارش مشکوک بود بیشتر دوست داشت تنها در اتاق بماند وقتی تلفن زنگ می زد می گفت پروانه است ولی به اتاق می رفت و آرام حرف می زد چرا هیچوقت فکر نکرده بودم. پشت تلفن می تواند یک مرد باشد

یکی از برنامه های آنروز رادیو به مناسبت روز بیمه بود قرار بود دو تن از مدیران موفق در این عرصه معرفی شوند وقتی شنیدم یکی از آن ها آقای افخمی مدیر آیناز است قبل از شروع برنامه خودم را به قسمت مورد نظر رسانده برای عرض تبریک به اتاقی که اجرای برنامه آنجا بود رفتم، پس از معرفی خودم بعنوان مادر آیناز و تعارفات معمول خواستم خداحافظی کنم که از من برای حضور در مراسم تجلیل از کارکنان نمونه شرکت دعوت کرد فکر کردم بخاطر آیناز مجبور به دعوتم شد و محترمانه رد کردم:



ممنون بزرگوارید ان شالله تو فرصت های بعدی -

**اصرار کرد**

- باعث خوشحالیه اگه بتونین بیاین، زیاد وقتتونو نمی گیریم یه -  
مراسم ساده و خودمونی یه ساعته اس تو شرکت خودمون

پیشنهاد خوبی بنظر می رسید هم می توانستم آیناز را در  
محیط کاری بینم و هم با آقای کلانتری که خواستگار آیناز بود  
و دیگر همکارانش بیشتر آشنا شوم و سر از کارهای مشکوک  
این روزهایش دریاورم

**تشکر کردم**

- خوشحال می شم بتونم پیام سعی می کنم کارهامو ردیف کنم -  
و خودمو برسونم

**خوشحال شد**

- پس منتظر تون هستم -

روزهای کاری ام را در رادیو از هفته ای چهار روز به هفته ای دو روز تغییر داده بودم و تایم کاری ام از عصر به صبح منتقل شده بود.

کارهایم را با عجله راست و ریست کرده و خودم را به مراسم رسانده بودم در اتاق آخر سالن که مراسم آنجا برگزار می شد چند ردیف صندلی چیده شده بود که همه اشغال شده بود و فقط چند صندلی در ردیف آخر همان کنار در خالی مانده بود آقای افخمی در حال حرف زدن برای جمع بود سرم را به نشانه ی سلام خم کردم مختصر تکانی به عنوان ادب به گردنش داد و مشغول ادامه ی حرف هایش شد

از شخصی که کنار در ایستاده و در حال راهنمایی مدعوین بود سراغ آیناز را گرفته بودم گفته بود لابد توی یکی از اتاق هاست و همین الان پیدایش می شود

روی صندلی آخری نشسته و گوش به سخنان آقای افخمی سپردم. در همانحال چشم در سالن گرداندم شاید آیناز یا پروانه را ببینم

امروز عجیب خسته بودم و احساس خواب آلودگی می کردم.  
در حال خمیازه کشیدن با دیدن تصویر مقابلم دهانم باز ماند  
چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم احتمالا توهم زده بودم با  
از زور خستگی خواب می دیدم

نیشگونی از دستم گرفتم درد را حس کردم پس واقعیت بود  
چشم هایم پر از اشک شد و تار دیدم غیر قابل باور بود بعد از  
بیست سال دوباره مقابلم بود. دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم  
ولی صدایی از گلویم خارج نشد او هم مات من شد ولی سریع  
دست و بالش را جمع کرد. درست مثل سال ها پیش ضربان قلبم  
هزار در ثانیه مبی کوبید ناخودآگاه دستم روی قلبم نشست  
انگار بخواهم ضربانش را کنترل کنم یا هیجانم را پنهان کنم

خواستم بلند شده خودم را به او برسانم ولی پاهایم قدرت  
نداشت هر چه کردم حرکت کنم. یک قدم بردارم انگار پاهایم را  
به زمین دوخته بودند درست مثل قدیم زمانی که پنهانی می  
دیدمش. زبانم ارز هیجان زیاد خشک شده بود قلبم در زبانم  
می کوبید بعد از سال ها درست مقابل هم قرار گرفته بودیم آنهم

زمانی که من آزاد بودم و هر تصمیمی می توانستم برای خودم بگیرم تلنگری خوردم اگر او متاهل باشد چه اگر زنی را در کنارش دیدم چه حالی خواهم شد. اشک در چشم هایم حلقه زد بیچاره آرش وقتی مرا در کنار رحیم دیده بود چه حالی شده بود.

اشک ریختم و آه کشیدم هزار فکر مربوط و نامربوط به ذهنم هجوم آورد نگاهم روی انگشترم نشست شاید هنوز تعلق خاطری بهم داشتیم حرف های آنروزش در مغزم اگو شد دیگه متعلق به همیم تا ابد هیچی نمی تونه قلب ما رو از هم - جدا کنه.

چه فرصت طلب بودم شاید حالا که نه رحیم در میان بود و نه حامد با دیدن آرش، آتش زیر خاکستر شعله ور شده بود چرا فکر کرده بودم فراموشش کرده ام چرا به نظرم رسیده بود خودش هم مثل خاطراتش برایم مرده و تمام شده است چرا احساس می کردم اگر روزی بینمش دیگر وجودش برایم مهم نخواهد بود.

یک آن خجالت کشیدم و خواستم خودم را پنهان کنم انگار  
 گناهی مرتکب شده و در حال فرار هستم ولی به خودم نهیب  
 زدم این کارها چه معنی دارد من که تقصیری نداشتم جبر  
 روزگار بود نه انتخاب من باید بلند شده جلو می رفتم و حداقل  
 سلامی می دادم باید اظهار آشنایی می کردم حالا که مرا دیده  
 بود دور از ادب بود بیخیال بمانم

:به خودم نهیب زدم

چیکار داری می کنی زن گنده! خجالت بکش اینهمه سال -  
 ... گذشته تو دو تا بچه داری لابد اونم زن داره بچه داره  
 ولی پاهایم مستقل از خودم به راه افتاده و به سمتش قدم برمی  
 داشتم

صورتش به سمت من بود ولی ظاهرا بی توجه به من در حال  
 گفتگو با مرد بلند قدی بود

او هم مدام در سالن چشم می گرداند انگار دنبال کسی باشد

چند قدم دیگر جلو رفتم یک آن به فکرم رسید چکار دارم می  
کنم اگر همسرش اینجا باشد چه اصلا چه معنی دارد با یک  
غریبه احوالپرسی کنم.

خودم جوابم را دادم

خوب یه سلام و احوالپرسی ساده است همین -

باز از خودم پرسیدم

مگه من چه نسبتی باهاش دارم -

شانه بالا انداختم

سلام دادن که نسبت نمی خواد می رم جلو سلام می دم اگه -  
... شناخت که چه بهتر اگه هم شناخت که

چشم هایم نمدار شد

بعنی ممکنه منو نشناخته باشه، فراموشم کرده باشه، اگه -  
شناخته چرا نگاهش بی رنگ بود؟

نگاهم به سمتی که ایستاده بود برگشت، هر آن امکان داشت از  
آنجا برود پس باید دست می جناندم

دست هایم را بهم گره زدم چقدر یخ کرده بود عین دخترکان  
چهارده ساله خودم را باخته بودم

جلوتر رفتم یک آن نگاهش با نگاهم تلاقی کرد اما نگاهش  
طوری بنظر رسید که انگار در پستوی ذهنش دنبال یک تصویر  
آشنای گنگ بگردد

خدای من چرا طوری رفتار می کرد که انگار فراموشم کرده و مرا  
نشناخته بود

باز هم جلوتر رفتم حالا دیگر تقریبا در چند قدمی هم بودیم  
نگاهش را با مهارت می دزدید مثلا تمام توجهش به فرد مقابلش  
بود و در حال صحبت با او دیگر مطمئن شدم او رودتدر مرا  
شناخته بود پس این ادا و اطوارها یعنی چه

دستم را بالا برده و به بهانه ی درست کردن لبه ی روسری ام  
انگشتی ای را که خودش بدستم کرده بود و هنوز همانجا بود  
نشانش دادم

توجهش جلب انگشتر شد بنظرم یکه خورد نگاهش از انگشتر به  
من از من به انگشتر در گردش بود

قدمی دیگر برداشتم حالا درست در یک قدمی اش بودم سرم را برای آشنایی خم کردم نگاهش روی صورتم ثابت ماند بدون هیچ حرکتی تا خواستم دهان باز کنم و حالش را بپرسم سریع با کسی که حرف می زد خداحافظی کرد و به سمت در خروجی به راه افتاد.

سر جایم خشک شدم تا حالا چنین ضایع نشده بودم دور و برم را نگاه کردم تا کسی آن اطراف شاهد اوضاع خرابم نباشد مرا شناخته بود و برای فرار از حرف زدن با من در رفته است علنا نادیده ام گرفته بود لابد تلافی بیست سال پیش را درمی آورد. شاید هم همسرش آنجا بود که نخواست کنار من دیده شود. با چشم مسیر رفتنش را دنبال کردم نگاهم به دختری که با دیدن آرش به سمتش پرواز کرد خشک شد این دیگر دور از حد تحمل بود آیناز با خوشحالی زایدالوصفی کنار آرش ایستاده بود و با او حرف می زد آرشی که نسبت به بیست و دو سال قبل خوش تیپ تر، مردانه تر و جا افتاده تر شده بود از پوشش و لباسش مشخص بود از وضع مالی بسیار خوبی برخوردار است.



قلبم در دهانم می کوبید دست روی قلبم گذاشتم بلکه آرامتر  
خودش را به در و دیوار سینه ام بکوبد دست به دیوار پشت سرم  
گرفته و رویم را به سمت مخالف گرداندم تا اشک هایی که بی  
اختیار روی گونه هایم می ریخت رسوای خاص و عامم نکند.  
روی زمین سر خوردم

شکستن چند نوع است که بدترینش خرد شدن پیش خودت  
است شخصیتم خودم وجودم همه و همه زیر سوال رفته بود من  
اینجا چه می کردم آرش چرا اینجا بود رابطه اش با آیناز چه می  
توانست باشد نکند برنامه ریخته بودند مرا غافلگیر کنند یعنی  
آرش زن و بچه ای نداشت؟

سخت برآشفتم خدایا اگر متاهل باشد و آیناز را از راه بدر کرده  
باشد چه؟

دست هایم روی چشم هایم نشست

خدایا کمکم کن! این دیگه چه امتحانیه، دیگه تحمل این یکی -  
رو ندارم

دستم روی یقه ام نشست و پایینتر کشیدم گره روسری ام را  
 شل کردم ولی هوایی برای تنفس نبود کاش بیرون ساختمان  
 بودم می توانستم هوا بکشم می توانستم های های گریه کنم و  
 خودم را تخلیه کنم.

کسی دستش را به سویم دراز کرد

حالتون خوبه خانم چیزی شده؟ -

دستم بسرعت در هوا تکان خورد

برید تو رو خدا برید من حالم خوبه -

نمی خواستم کسی متوجه حضورم شود با کمترین جلب نظری

.آیناز متوجه حضور من می شد

کسی شتابان به سمتم می دوید خدایا خانه خراب شده بودم

.چشم که بالا بردم آیناز را دیدم

:هراسان خودش را جلوی پایم زمین زد

زهره جون چی شدی؟ -

:سعی کردم حفظ ظاهر کنم

.خوبم طوری نیس -

:متعجب لب زد

- تو اینجا چیکار می کنی؟ -

:بزور لبخند زدم

.گفتم یه حالی ازت بپرسم ببینم چه می کنی -

:مشکوک نگاهم کرد

- چرا خبر ندادی؟ -

:دستم را به سمتش دراز کردم

.خواستم سوپرایزت کنم -

:غمگین لب زدم

.خودم سوپرایز شدم -

:خجل شد

!ببخشی زهره جون -

لابد نگاهش به سمت آرشی که حضورش را پشت سرم حس می  
کردم دوخته شده بود

می خواستم بهت بگم. بخدا همین امشب می خواستم باهات -  
حرف بزنم

طفلک دخترم آرش را نمی شناخت و از ماجرایش خبر نداشت  
نمی دانست دردم از جای دیگری است فکر می کرد از دیدن  
مردی در کنارش حالم بد شده است

دستم را گرفت و بلندم کرد

بریم اتاقم یه آب قند بدم بخوری بهتر می شی حتما از -  
خستگی زیاده

هر چه کردم نشد نگاهم را بالا بکشم و نگاهش کنم دیگر پیش  
هر دو شکسته بودم

لب برچیدم

نه خوبم من دیگه می رم خونه -

آیناز بغلم را گرفت

... با این حالت چجوری بری اگه عزیز با این حال ببیندت -

صدای آرش بلند شد

همدیگه رو می شناسین؟ -

با خشم نگاهش کردم ولی حرفی نزدم نمی دانستم چه باید  
بگویم.

آیناز آرام زمزمه کرد

مادرم هستن -

رنگ آرش واضح پرید

نمی دانستم به چه تعبیر کنم آیا نمی دانست من مادر آینازم  
نفهمیده بود آیناز دختر رحیم است همان که سال ها پیش  
معشوقه اش را از چنگش برده یا کاملا باخبر بود و برای انتقام  
جلو آمده بود

قفل زبانم هنوز باز نشده بود

آرش لب زد

چطور ممکنه -

آیناز با لبخند ادامه داد

.آره زهره جون خیلی جوون و خوشگله بهش نمی آد اصلا -

سفت بغلم کرد

.انگاری دو تا خواهریم -

زیر چشمی نگاهش کردم دخترکم لپ هایش گل انداخته بود و

.بلبل زبانی می کرد چه می شد کرد عشق مهمانش شده بود

آرش قصد جدا شدن کرد

.آیناز جان من دیگه مزاحم نمی شم عزیزم -

چشمه ی اشک هایم دوباره جوشید چند بار پلک زدم تا نم

چشم هایم گرفته شود ولی مگر می شد حتی سرم را بالا نبردم

.تا رسوا نشوم

آیناز نگاهش کرد

.مراحمین -

آرش به سمت اتاق ته سالن رفت

**:بازویم را از دست آیناز بیرون کشیدم**

**.اومدی خونه حرف می زنیم من باید برم یه جایی کار دارم -**

**:متعجب نگاهم کرد**

**.وا مامان با این حالت نمی بینی تو چه وضعی هستی -**

**:تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم و صاف ایستادم**

**- مگه من چم شده! یه لحظه فشارم رفته بود بالا الان بهترم می -**

**.رم خونه استراحت می کنم**

**به سمت خروجی به راه افتادم**

**:آیناز همراهم شد**

**.آره چشاتم قرمز شده دوباره -**

**:سرزنشگر نگاهش کردم**

**- قرار بود هر اتفاقی افتاد بهم بگی فکر می کردم منو دوست -**

**خودت می دونی و مثل دو تا رفیق دوستانه با هم حرف می زنیم**

**... ولی**

**لب برچید:**

الان که اتفاقی نیفتاده زهره جون بخدا باور کن، آقای یکتا دو -  
روز پیش بهم درخواست داد ولی گفت یکم با هم آشنا بشیم بعد  
...

**چشم بیتم:**

... دو سه روز -

**اخم کرد:**

هی می خواستم باهات حرف بزنم فرصتش پیش نیومد تو که -  
... درگیر پایان نامه بودی و

**دست روی شانه اش گذاشتم:**

خودت خوب می دونی من همیشه برا تو و آيسان وقت دارم -

**گونه ام را بوسید:**

معذرت می خوام -



آخرین پله را با صلابت پایین آمدم هنوز کلی فشار روی پاهایم  
بود مطمئناً ایناز از پشت سر نگاهم می کرد نمی خواستم خم  
شدن پاهایم را ببیند.

دستم را برای تاکسی های عبوری بلند کردم ولی هیچکدام  
توقف نکرد. نای پیاده رفتن نداشتم. ماشین ها از کنارم به  
سرعت می گذشتند و من حتی نای ایستادن نداشتم

درست روزی که احتیاج به وسیله ی نقلیه داشتم باید ماشینم  
تسمه پاره می کرد و تعمیرگاه بود

به طرف ساختمان برگشتم آرش الان کجا بود نکند در اتاق ایناز  
... باشد نکند

لعنتی بر شیطان فرستادم اتاق ایناز که شخصی نبود سه کارمند  
دیگر داشت

سر جایم ایستادم باید منتظر آرش می ماندم و از او می پرسیدم  
چکار با من و زندگی ام دارد. به نظرم رسید موقع خداحافظی به  
ایناز گفتم یک قرار مهم دارد پس شاید او هم قرار بود شرکت را

ترک کند باید دم شرکت به انتظار خروجش می ایستادم و نیتش  
را می فهمیدم

این ماجرا نمی توانست اتفاقی باشد آرش آن گوشه ی دنیا آیناز  
این گوشه ی دنیا چطور همدیگر را بافته بودند

با عجله راه رفته را برگشتم کسی دم شرکت نبود ماشین ها را  
دید زدم نمی دانستم کدامیک از ماشین های مدل بالا که جلوی  
شرکت پارک شده بود برای آرش بود

جایی برای نشستن نبود زمین نم و لغزنده بود و نمی شد جایی  
نشست. همانجا زیر نور کم جان آفتاب به یکی از ماشین ها تکیه  
دادم مهم نبود چقدر باید منتظر خروجش از شرکت می ماندم  
من یک مادر بودم برای حفظ دخترم از هر سوءنیتی باید جانم را  
هم فدا می کردم چند ساعت علاف آرش شدن که چیز مهمی  
نبود

حدود یکساعت بعد جلوی چشم هایم ظاهر شد در حالی که با  
شخص دیگری صحبت کنان پله ها را پایین می آمد خدا را شکر

کردم آینه‌ز با او نبود. سریع رو برگرداندم کاش تنها بود و می  
توانستم حرف‌هایم را بزخم

:همراه همان مرد جلو می‌آمد و کم‌کم صدایش واضح‌تر می‌شد  
.خیلی خوبه -

:دستش را به دستگیره‌ی ماشین سیاه رساند  
... از امید خبر داری؟ کشتی به بندر رسیده یا هنوز -

:صدایم را صاف کردم  
!آقای یکتا -

:به سمتم برگشت  
!بله -

:چادرم را روی صورتم کیپ کردم  
... باید با هم حرف بزنی -

:نگاهم به فرد کناری‌اش افتاد  
... اگه ممکنه -

مرد دستش را به سمت آرش گرفت

کی می ری؟ -

آرش سری بالا و پایین کرد

پروازم پس فرداس -

مرد دستش را تکان داد

پس شب می بینمت -

قبل رفتن پرسید

شب کجایی؟ -

آرش معمولی جواب داد

هتل -

مرد دوباره دستی تکان داد

تا شب -

در ماشین را بست و کنارش ایستاد

بفرمایین -

نگاهی به ساختمان کردم

اینجا؟ -

لب هایش را بیرون داد

هر جا شما راحتی -

گلویم را صاف کردم

اگه ممکنه بریم یه جای دیگه جلوی شرکت کسی ممکنه ببینه -

در ماشین را باز کرد

بفرمایین بشینین -

دست چپش روی فرمان بود همان اولین برخورد توی سالن دیده

... بودم انگشتش بدون حلقه است شاید هم

صدایش باعث پاره شدن افکارم شد

گفتین حرف دارین -

این جمع بستن فعل یعنی دست و پایم را جمع کنم و زیاد

صمیمی نشوم

چشم های لعنتی پر آب می شد و تار می دید

... این بازی چیه راه انداختین قصدتون -

نگاهش را از آینه به من دوخته بود

بازی در کار نیست من از دختر شما خوشم اومده و ازش -

خواستگاری کردم همین

نفس کم آوردم شیشه را پایین دادم تا تنفسم کمی بهتر شود

می فهمی چی داری می گی؟ اون دختر منه دختر رحیم -

شانه بالا انداخت

این برا رحیم شاید مسئله باشه برا من نیست -

دهانم باز ماند

یعنی چی؟ چطور می تونی اینقدر رذل باشی بیست و دو سال -

پیش مادر یکی رو دوست داشتی الان خود دختره رو می خوای

... اونم دختری که می دونی پدرش

نگاه آرامش را به چشم های پر از خشمم دوخت

چه اشکالی داره آدما رنگ عوض می کنن عشق ها جاشون -  
عوض می شه مگه شما عشق بیست سال پیش رو هنوز داری؟

پوزخندی زد

من همون زمون اون عشق بچگانه رو خاکش کردم، انداختمش -  
دور تو هم نگو یادت بود که واقعا خنده داره چون همون زمون  
عشغو به پول فروختی یادت که نرفته

سرش را چند بار تکان داد

البته که باید ازت ممنون باشم موفقیت امروزمو مدیون توام، -  
بعد رفتنت دستمو داغ کردم دیگه دنبال بدست آوردن هیچ زنی  
... نباشم بهم ثابت شد عشق دروغه و همه چیز خریدنیه حتی

همین امروز که دیدمش فهمیدم کل این سال ها سایه ی دوست  
داشتنش چه خوب چه بد روی تمام لحظات زندگی ام سایه  
انداخته بود چقدر برای این لعنتی زخم زبان شنیده بودم چقدر  
اشک ریخته بودم و او چقدر راحت در مورد قصاوت می کرد

اشک هایم سرازیر شد

تو چی، برای عشقت چیکار کردی؟ تنها هنرت این بود که -  
 فرار کنی همین!

:پوزخندی زد

وقتی راهتو انتخاب کرده بودی و ناموس یکی دیگه بودی -  
 چیکار می تونستم بکنم

:اشک هایم را پاک کردم

کاش منم همون زمان خاکش کرده بودم کاش بخاطر اون -  
 ... عشق کذایی سال ها شماتت نمی شدم کاش

:انگشتر را از دستم در آوردم

... کاش اینم دور انداخته بودم -

:حلقه را به سمتش گرفتم

.بگیرش و برو دنبال زندگیت -

:اشک هایم چکید



اگه یه روزی هم خواستی خاطراتتو برا یکی تعریف کنی با -  
افتخار بگو با یه انگشتر فلزی سال ها قلب یه زن رو به بازی  
... گرفتی و

مات انگشتر مانده بود

مگه یه پسر نوجوون از عشق چی می دونه اصلا از زندگی چی -  
می دونه من فقط دوستت داشتم، می خواستم بدستت بیارم و  
هر چی دارم و ندارم رو به پات بریزم با یک دنیا عشق تمام دار و  
ندارمو دادم یه حلقه ی طلا خریدم و دادم بهت می فهمی تمام  
دارایی ام

دستم روی دهانم نشست

!طلا -

سرش بالا و پایین شد

آره طلاست، همه ی پول هایی بود که پس انداز کرده بودم رو -  
به دستت کردم ولی تو رحیم رو به من ترجیح دادی رحیمی که  
... نمی دونم دار و ندارشو به پات ریخت یا نه

اشک ها شدت بیشتری یافتند، رحیم دنیا را به پایم نریخته بود، چیزی بنامم نکرده بود، در حقم کلی بدی کرده بود ولی می گفت عاشقم است هر چه هم نبود پدر بچه هایم که بود دلم نمی خواست بعد از بیست سال بت هیبت رحیم در مقابل آرشی که دیگر برایش مرده بودم بشکند

لابد از وضع رحیم خبر داشت شاید آیناز چیزهایی در مورد خانواده اش به او گفته بود

لب باز کردم

رحیم مرد زندگی بود فقط بی تجربگی من و روزگار کج مدار و -  
... دور و بری های نااهل باعث شد

آرامتر ادامه دادم

روزگار با هممون بد تا کرد -

نمی دانم اگر آن زمان با آرشی ازدواج کرده بودم زندگی ام چطور پیش رفته بود و حالا در چه شرایطی بودم ولی بنده ی ناشکری نبودم در حال حاضر هم من همه چیز داشتم و به حد و حق خودم قانع بودم

**صدایم را صاف کردم**

- در هر حال آگه جلو اومدم و خواستم ببینمتون اول اینکه نیتم - فقط اظهار آشنایی و یادآوری بود که بینم منو شناختین یا نه همین امیدوارم سوء تفاهم نشه

**بیخیال لب زد**

- من هیچ فکری نکردم اینکه گفتم اون قضیه برام تموم شده - جدی بود واقعا تموم شده همون بیست و دو سال پیش

**با وجودی که خردم کرده بود ولی نباید کم می آوردم**

- بله اون یه اشتباه بچگانه بود که کلا نباید اتفاق می افتاد -

**محکمر ادامه دادم**

- آدم یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنه ادامه ی این رابطه هم - تکرار همون اشتباه بچگانه است فکر نکنم دیگه با هم کاری داشته باشیم همین کنار نگهدارین من پیاده بشم

**ماشین را نگهداشت**

خانم علوی! من یه بیزنس من هستم کل زندگیم تو داد و ستد -  
... خلاصه می شه یاد گرفتم معامله کنم شمام می تونی

چشم هایم از وقاحتش تا آخرین حد باز ماند

خیلی بی شعوریه که تو چشم من نگاه کنی و از معامله حرف -  
... بزنی تو به چه حقی دختر منو در حد یه کالا می بینی

دستش را بالا برد

اشتباه برداشت کردی خانم اجازه ندادی حرفمو بزنی و متوجه -  
منظورم نشدی. منظورم پیشنهاد بود من از آیناز خیلی خوشم  
اومده و بهش پیشنهاد ازدواج دادم اگه قبول کرد که عالی می  
... شه تموم دنیا رو به پاش می ریزم

گوشه ی چشم هایم داغ شد

اگه بخاطر انتقام اومدی جلو یا هر برنامه ی دیگه ای داری -  
ازت می خوام دور دختر منو خط بکشی درست مثل همون موقع  
دمت رو بذار رو کولت برو

نگاهش رنگ غم گرفت

اگه نظرش منفی بلاشه که دیگه کاری نمی شه کرد هر کدوم -  
می ریم دنبال زندگی خودمون فقط باید خودش بهم بگه نمی  
خواد.

نگاهم زیر چشمی به تیپ و قیافه اش بود قطعا دست روی هر  
دختری می گذاشت نه نمی شنید. از تصمیم آیناز خبر نداشتم و  
نمی خواستم چیزی بگویم که بعدا سنگ روی یخ بشوم و گرنه  
کلی حرف ریز و درشت بارش می کردم

:هنوز حرف می زد

.من به دخترتون یه پیشنهاد دادم رد یا قبول کردنش با شما -  
در را محکم بستم زندگی چقدر آدم ها را عوض می کرد گذشت  
زمان با همدستی روزگار با قلب و روح انسان ها چه می کرد  
با حالی نزار خیابان ها را قدم زدم هوای سرد آذر چون شلاقی بر  
صورتم می کوبید چون سیلی سخت روزگار که سال ها بود بر  
گونه ام می نشست

نزدیک تعمیرگاه اوس محمدتقی رسیده بودم که قرار بود ماشین  
را تعمیر کند. اشک هایم را پاک کردم امروز به اندازه ی کل

عمرم گریه کرده بودم به اندازه ی تمام شکست هایم اشک ریخته بودم تمام حرف های ناگفته را که سال ها بود در دلم ته نشین شده بود با خودم گفته بودم، خود بی کسم را دلداری داده بودم خودم را بغل کرده بودم نوازشش کرده و دست نوازش بر سر خودم کشیده بودم، خدایا تنهایی چه بد دردی بود. سال ها جنگیده بودم سال ها خودم را قوی نشان داده بودم ولی دیگر کشش نداشتم خودم محتاج شانه ای بودم تا تکیه کنم و نداشته هایم را های های گریه کنم محتاج دستان گرمی بودم تا دست یخ زده ام را بگیرد و بگوید نترس من پشت هستم به دستانم تکیه کن و دوباره بلند شو ولی کسی نبود خودم بودم و خدایم. به مادر چیزی نمی توانستم بروز دهم بینوا خودش منبع درد بود. دیگر غم های من برایش قوزبالاقوز بود

آه سردی کشیده داخل مغازه شدم ماشین هنوز آماده نبود، گفت همان گوشه داخل مغازه بنشینم تا باقیمانده ی کارهای ماشین را انجام بدهد ولی ترجیح دادم بیرون منتظر بمانم

از سرمای هوا بود یا اثر گریه هایی که کرده بودم دماغم و چشم  
 هایم می سوخت بس که اشک ها و گریه هایم را پاک کرده  
 بودم.

رو به آسمان تیره کردم

خدایا شکر ت -

گوشی را از کیفم در آوردم تا به خانه تلفن کنم تا حالا نگرانم  
 شده بودند.

صدای نگران مادر پشت گوشی پیچید

خوبی زهره کجا موندی؟ -

کم کم داشتم به حرف مادر می رسیدم که دخترها مهمان یکی  
 دو روزه اند.

در واقع تنها کسی که بی ریا به فکرم بود و نگرانم بود همین  
 مادر بود، تنها کسی که داشتم و قرار بود برایم بماند

لبخند تلخی بر لبم نشست

گفته بودم که دیر می آم کارم زیاد بود الان معطل اوس -  
 محمدتقی ام گفته نیم ساعت دیگه کار داره ماشین ان شالله یه  
 .ساعته خونه ام

تلفن که قطع شد گریه ام شدت یافت خدایا چقدر شانه هایی  
 برای گریه کم داشتم سال ها بود کسی را نداشتم سر بر روی  
 .شانه اش گذاشته و غصه هایم را گریه کنم

.تلفن در دستم لرزید

:آب بینی ام را گرفتم

!جانم مامان -

:صدای آيسان پیچید

.مامانی موقع اومدن لاک غلط گیر بگیری یادم رفته -

.گفتم سر راهم می گیرم و قطع کردم

چادر را روی سرم مرتب کرده و به ماشین اوس محمدتقی تکیه  
 کردم.



در مغازه باز شد و اوس محمدتقی با سینی چای و قندان بیرون  
آمد:

.آبجی یخ می زنی کاش می رفتی یه ساعت بعد برمی گشتی -

:آرام جواب دادم

مسیرم دوره اوستا تا برم و بیام خیلی طول می کشه شما -  
.راحت باش و به کارت برس من راحتم

:لبخند بی ریایی زد

.هوا خیلی سرده لااقل یه چایی بخور -

سینی را روی کاپوت ماشین خودش که کنارش ایستاده بودم  
گذاشت:

.سرد نشه همشیره تا تو چاییت رو بخوری ماشینم آماده شده -

.تشکر کردم

از بیکاری شماره ی مخاطبینم را بالا و پایین کردم چند شماره  
ی معدود

اسم مادر را زندگیم ذخیره کرده بودم، آیناز را عسلم، آيسان را  
... نمکم ملیحه را

با یادآوری اسم دخترها لبخندی روی لبم نشست. آيسان اسم  
خودش را نمکم ذخیره کرده بود می گفت من نمک زندگی  
ممانم بدون من رندگیش مزه نداشت

دخترها تمام زندگی من بودند و اگر قرار بود آرش با نامردی و به  
قصد تلافی آینازم را از راه بدر کند قطعا زنده نمی ماندم

فایل پیامک هایم را باز کردم بیشترشان از طرف آیناز بود که  
وقتی کارش تمام می شد پیام می داد تا اگر در مسیر هستم او  
را هم بردارم؛ ممان رسیدی ... ممان من حاضرم ... ممان من  
... سر کوچه ام

اشک هایم دوباره سرازیر شد. به پیام های پایینتر رفتم چند  
پیام از ملیحه

روزهای اولی که بچه ها پیشم آمده بودند برای اینکه تلفنم  
همیشه در دسترس همه بود برای جلوگیری از سوء تفاهم  
احتمالی شماره تلفن و اسم حامد را از گوشی ام پاک کرده بودم

دلیل دیگر اینکه حامدی در کار نبود و تلفنش همیشه خاموش بود احتمال دادم خط تلفنش را عوض کرده است.

با یادآوری حامد آه از نهادم برآمد از کی بود بی رفیق مانده بودم یاد روزی افتادم که دوستش برای همیشه ناامیدم کرد و گفت از سمت ریاست بیمارستان استعفا داده و برای مدت نامعلومی به یکی از روستاهای دور افتاده ی کشور رفته تا بقیه ی عمرش را در خدمت محرومین باشد. لابد سپرده بود هر کس خبری از او گرفت بگویند بی خبرند وگرنه امکان نداشت آدم بتواند همه را پیچانده و طی چند روز کلا نیست شود.

من هم چند مدت بعد مدام تلفن کردم خاموش بود دیگر قطع امید کرده تلفن نزده بودم و فقط گاهی به بیمارستان که می رفتم به مطبش سر می زدم به این امید که شاید برگشته باشد ولی آنقدر نامرد بود که بدون کوچکترین نشانی رفته بود گویا اصلا چنین آدمی وجود نداشته است.

اشک هایم را که روی گوشی ریخته بود پاک کردم تا شماره اش را بگیرم.

ناخود آگاه دستم روی شماره اش نشست چند وقت بود حسرتش  
را داشتم حداقل زنگ بخورد و تلفنم را جواب ندهد ولی دائم  
خاموش بود.

شماره را گرفتم

تو رو خدا جواب بده -

تلفن زنگ خورد با خوشحالی بالا پریدم و منتظر شدم صدایش  
را بشنوم ولی فقط بوق آزاد می زد و کسی جواب نداد. شاید  
توهم زده بودم و همچنان خاموش بود دوباره شماره را گرفتم  
دوباره بوق آزاد زد. از خوشحالی روی پا بند نبودم اگر خجالت  
نمی کشیدم دلم می خواست داد بزنم گوشی حامد آزاد بود

شماره ی مادر را گرفتم

بردار زود باش بردار مامان -

صدای مادر در گوشی پیچید

... جانم زهره -

تقریبا جیغ زدم

... گوشه زنگ خورد مامان، بوق آزاد خورد -

نگران شد

کدوم گوشه راحه به کی داری حرف می زنی؟-

با خوشحالی تقریبا فریاد زدم

.حامد، تلفن حامد داره زنگ می زنه -

مهربان جواب داد

خیلی وقته زنگ می خوره نمی دونستی مگه؟ -

خشک شدم، یعنی آنقدر گرفتار روزمرگی های زندگی ام بودم

که از حامد غافل شده و فراموشش کرده بودم به ذهنم رجوع

کردم آخرین بار کی شماره اش را گرفته بودم هر چه سعی کردم

یادم نیامد حالا خوب بود شماره را فراموش نکرده بودم عجب

دوست قدرناشناسی بودم موقعی که احتیاجش داشتم یادم می

افتاد حامدی هم هست

حالم کمی بهتر شده بود ولی هنوز کاملا مشخص بود گریه کرده

ام باید برای مادر داستانی سر هم می کردم مانده بودم چطور با

آیناز رو در رو شوم چه باید می گفتم بارها و بارها در ذهنم تمام  
حرف هایی که باید می زدم را مرور کرده بودم ولی باز سردرگم  
بودم و نمی دانستم چه بگویم

آيسان در پذيرايي نشسته و كتاب هایش مثل همیشه دور و  
برش پخش و پلا بود ولی از آیناز خبری نبود  
سلام دادم

مادر طبق معمول جلوی تلویزیون نشسته بود

... سلام مادر خسته نباشی چقدر دیر -

حتما وضعم خیلی داغون بود که حرفش نیمه تمام ماند

لبخند زدم

مادر یکی از بچه ها فوت کرده بود رفتم مراسم طفلی خیلی -

...

گریه امانم نداد دروغ هم نگفته بودم امروز خودم را به خاک

سپرده بودم

چادر و کیفم را روی مبل رها کرده و خودم را به سرویس  
 رساندم. مشت مشت آب به صورتم کوبیدم کلی خودم را  
 سرزنش کردم تا بتوانم گریه ام را کنترل کرده و بیرون بیایم

به محض خروج آيسان جلو آمد

خوبی مامان! داروی قلبت رو خوردی، فشارت چی؟ -

دست انداخته در بغلم کشیدمش

حالم خوبه، این خونه و آدماش حالمو خیلی خوب می کنه -

سراع آيناز را گرفتم

آيناز کو؟ -

مادر با سر به اتاق اشاره کرد

از وقتی اومده رفته تو اتاق بیرونم نیومده -

رو به آيسان گفت

صداش کن بباد مادرتم اومد شام بخوریم -

دستم را جلوی آيسان گرفتم

.خودم می رم صداش کنم. تو به درست برس -

:به آشپزخانه رفت

.سفره رو می چینم پس -

:عاشقانه نگاهش کردم

.ممنون -

.هر دو خندیدیم

:در اتاق را زدم

.آینازی بیا می خواهیم شام بخوریم -

:روی تخت دراز کشیده بود

.میل ندارم -

:پتو را از رویش کنار زدم

.بلند شو غذا تو بخور باید با هم حرف بزنیم -

:نیم خیز شد

.بمونه برا فردا امشب اصلا حوصله ندارم -



دستش را گرفتم:

لوس نشو آدم که با شکمش قهر نمی کنه عادت مامان ایرانو -  
 که می دونی؛ سفره یه بار باز می شه و جمع می شه تا صبح. بلند  
 شو که گشنه می مونی

دستش را کشید:

حوصله ندارم گیرنده دیگه -

اخم کردم:

دست پیش می گیری پس نیفتی؟ بلند شو بیا بقیه رو معطل -  
 خودت کردی

قبل از اینکه کاملا از اتاق خارج شوم تکرار کردم:

لازم نیس بقیه چیزی بدونن بعد شام دو تایی حرف می زنیم -  
 شام در محیط سردی صرف شد آیناز برخلاف این چند روز که  
 بلبل زبانی می کرد کاملا ساکت بود گاهی آيسان مزه پرانی می  
 کرد من هم اجبارا می خندیدم مادر مشکوک نگاهم می کرد

نگاه زیر چشمی گاه و بیگاهش به آیناز هم از چشم هایم دور  
نماند.

ظرف ها که شسته شد به بهانه ی نماز به اتاق دخترها رفتم  
. آيسان تو امشب پيش عزيز بخواب می خوام پيش آيناز باشم -

با اکراه قبول کرد

. باشه -

نمازم تمام شد قبل از اينکه سجاده را جمع کنم رو به آيناز  
کردم:

تو نمی خونی؟ -

: آيناز سرش را زیر پتو برد

! نه -

. شمشیر از رو بسته بود

: شروع کردم

. منتظرم -

پتو از سرش کشید

منتظر چی؟-

مهربان نگاهش کردم

خب از اول توضیح بده ببینم چی شده؟ -

نشست

اولشو که شما به آخر رسوندی -

عصبانی لب زد

یه خواستگاری ساده بود آقای یکتا گفت بیشتر آشنا بشیم -  
منم گفتم باید به خانواده ام بگم که شما زدی همه چی رو

... پوکوندی

پس حرف هایم کارساز شده و آرش پا پس کشیده بود

اگه امروز نیومده بودم شرکت باز می خواستی نگی؟ -

شانه بالا انداخت

آرش پس فردا برمی گرده می دونی که پس در هر حال مجبور -  
بودم بهت بگم

سرم پایین تر رفت

بهت گفت؟ -

پوزخندی زد

... آره گفت باهش حرف زدی و تهدید کردی -

آهی کشیدم

بین آیناز یه مادر جز صلاح بچه اش چیزی نمی خواد منم اگه -  
... بهش گفتم بره دنبال زند

جرفم را برید

من آرش رو دوس دارم مامان و دلم می خواد باهش ازدواج -  
کنم چرا سنگ می ندازی جلو پامون مگه اون بیچاره چیکار  
کرده، خلاف شرع که نکرده فقط می خواد ازدواج کنه

خدایا کی آنقدر صمیمی شده بودند که با اسم کوچک صدایش  
می زد

چشم بستم

آروم آینازم تو از مردا چی می دونی از زندگی با یه مرد که دو -  
... برابر سن تو

رو برگرداند

چرا نمی دونم مادر من می دونم خوبم می دونم عشق درمان -  
... همه ی

پوزخندی زدم

عشق دواي همه چی نیست، از مشکلات بعدی خبر داری؟ اون -  
مرد رو در چه حدی می شناسی می دونی کیه خونواده اش کی  
... ان اصل و نسبش

پرده ی اشک چشم هایم را پوشاند

ای خدا تاریخ داشت تکرار می شد باز من بودم و آرش و نفر  
سومی که جایش عوض شده بود همان حرف ها بود و امر و نهی  
ها تنها تفاوتش این بود این بار من مادر بودم و دخترم را از این  
ازدواج نهی می کردم

صدای آیناز آرام به گوشم رسید

همه ی اینا رو می دونم ماما آرش اونقدر جوون بنظر می -  
 رسه که تفاوت سنی مون بچشم نیاد در مورد خونواده اش در  
 حدی که لازم باشه می دونم آرش کلا درگیر زندگی خودشه سه  
 چهار سال یه بار خونواده شو می بینه الانم که اومده تهران تو  
 هتل ساکنه و پیش خونواده اش نیست دبی زندگی شاهانه ای  
 ... داره چند تا آپارتمان تو برج های

اشکم را از روی گونه پاک کردم

ثروتش چشما تو کور کرده یا زیباییش؟ که این همه معایب رو -  
 ... این وسط نمی بینی این همه فاصله، این همه مشکل

از تخت پایین آمد

مامان آرش پس فردا می ره من تا همین فردا مهلت دارم بهش -  
 جواب بدم بعد اگه بره تا سه چهار سال بعد رفته و من می مونم  
 ... و قلب شکسته و

اشک هایش با سرعت روی گونه هایش دوید

هق زدم

بین اینهمه آدم رو کره ی زمین چرا رفتی عاشق اون شدی؟ -  
اصلا از کجا می دونی عشقش واقعیه و با کلک و نقشه نیومده  
... جلو شاید

لب هایش آویزان شد

آخه من چی دارم واسم نقشه بکشه دور و بر آرش همیشه پر -  
از دخترای رنگارنگه چرا باید برام نقشه کشیده باشه چی گیرش  
می آد از ازدواج با من

غمگین لب زدم

شکستن غرور من و پدرت به خاک سیاه نشوندن پدر بیچاره -  
ات که پشت میله های زندونه و کاری از دستش بر نمی آد، آرش  
... هم لابد اینا رو می دونه و جلو اومده

دست هایم را گرفت

اون اصلا در مورد خونواده ی من هیچ اطلاعاتی نداره مامان -

پوزخندی زدم

از کجا می دونی نداره اصلا این آفای جنتلمن از کجا یهویی -  
... سبز شد جلوی تو. ممکنه با برنامه جلو اومده باشه و

کلافه شد:

اه بس کن مامان هی می خوای سنگ بندازی جلو پاش بابا اون -  
بنده خدا اصلا باهام کاری نداشت. از خیلی وقت پیش بارهایی  
که از اونور می فرسته رو تو شعبه ی ما بیمه ی حوادث می کرده  
چند سال یه بارم می آد شخصا به کارها و پرونده هاش رسیدگی  
می کنه از قضا این بار پرونده اش دست من بود روزی که اومده  
بوده شرکت همدیگه رو دیدیم بدون هیچ پیش زمینه ای فقط  
همدیگه رو دیدیم بعد دوباره اومد و خواست با هم آشنا بشیم و  
... گفت ازم خوشش اومده

با هیجان اضافه کرد:

نمی دونی دخترا با چه حسرتی راجع بهش حرف می زنی -  
خیلی وضعش توپه بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی

آرام پرسیدم:

کارش چیه؟ -



خوشحال جواب داد:

- می گه کار اصلیش تجارت پارچه اس بیشتر از بیست ساله تو - این کاره ولی کنارش کارهای دیگه ای هم می کنه کلا سرمایه داره و تو دبی شناخته شده اس، اصلا پولش حساب و کتاب ... نداره مامان

آهی کشیدم:

- .این مرد چجوری یهو از زندگیت سر در آورد -

لب هایش آویزان شد:

- اینش مهم نیس چیزی که مهمه اینه که تو بهش گفتی دور و بر من نباشه؟ چرا اینو ازش خواستی مامان اصلا فکر نکردی اگه منصرف بشه چیزی از دست نمی ده این منم که اگه آرش رو از ... دست بدم بازنده ام وگرنه من نباشم هزاری دختر هست که

اخم کردم:

- اگه منصرف بشه که می فهمی عشق و عاشقیش الکی بوده - ... پس بهتره بره با همون هزار تا دختر که فدایشن و

**:چشم هایش درخشید**

گفت پا پس نمی کشه و تا اخرش می ره بهم گفت تا حالا -  
کسی چشمشو مثل من نگرفته که ارزش ازدواج باهاش داشته  
. باشه

**:یک تای ابرویم را بالا دادم**

بعد مرد به این خوبی و کمالات بالا و حسن بشمار با این سن -  
تو بازار مکاره امروزی تا حالا مجرد مونده، تو یه کشور آزادی  
مثل دبی، عقل خودت چی می گه آیناز؟

**:دست هایم را فشرد**

مامان بخدا ازدواج نکرده حتی با کسی رابطه هم نداشته باور -  
کن برام قسم خورد گفت بخاطر یه ماجرای عشقی که شکست  
سختی خورده کلا از دختر جماعت متنفر شده بعد سال ها منو  
... که دیده

**:سرش را تکان داد**

.مامان بخدا اصلا همچین آدمی نیس که تو فکر می کنی -

آرش تا حالا مجرد مانده بود بخاطر شکست عشقی سختی که  
من باعثش بودم.

اشک هایم چکید

آیناز فاصله ی سنی تون چی، دو سه سال دیگه که اون پیر -  
... بشه و از تب و تاب بیفته تو تازه عنفوان جوونی و

دست هایش را نوازش کردم

بین عسلم تفاوت سنی تا یه جایی خوبه اگه اون ازدواج کرده -  
بود الان جای دخترش بودی می تونی اینو درک کنی آینازم؟ من  
اگه چیزی می گم فقط به فکر مصلحت توام

دست هایش را کنار کشید

اینجوری هم نیست کجا جای پدرمه هر جوری هم حساب -  
کنی باور پذیر نیست که بتونه دختری همسن من داشته باشه  
... مامان تو رو خدا جلوی خوشبختیمو نگیر

هق زدم

چرا اینجوری فکر می کنی آیناز خوشبختی تو برام خیلی -  
 مهمه چرا نخوام تو خوشبخت شی فقط نمی خوام بخاطر پول به  
 کسی اطمینان کنی و بخوای برای بقیه ی عمرت بهش تکیه کنی  
 ...

ایش بلندی کشید:

چرا اینقد منفی بافی می کنی زهره جون نمی دونم چرا همش -  
 ... حس می کنم داری

مرگ یکبار شیون هم یکبار اگر بنا بود کاری صورت بگیرد باید  
 همین اول همه چیز رو می شد:

می گم جای دخترشی چون اگه من اون زمان با ارش ازدواج -  
 ... کرده بودم تو الان واقعا جای دخترش بودی

دهانش باز ماند:

؟! یعنی چی -

:چشم بستم

... قضیه برا بیست و چند سال پیش هس -

دهانش باز ماند

امکان نداره -

سرم پایین رفت

قسمت هم نشدیم -

دست هایش لرزید

دوسش داشتی؟ -

امروز که آرش را دیده بودم برام ثابت شد عشق و دوست داشتن چند ساله ام کار بیهوده ای بوده چون اگر واقعا عاشقم بود حالا که دیگر مانعی در میان نبود می توانست پا پیش بگذارد ولی به هر دلیل آیناز را ترجیح داده بود. خیلی سخت بود درد داشت غصه داشت، خرد شدن، شکستن ... ولی واقعیت تغییر نمی کرد من اولویت آرش نبودم حق داشت از حس بیست و دو سال پیش به اندازه ی دو بیست سال فاصله گرفته باشد آن عشق در زمان خودش توسط اطرافیان من و او بد به خاک زده شد.

امروز بعد از آن همه راه رفتن و فکر کردن و سبک سنگین  
 کردن از هر چیزی که به آرش وصلم می کرد حتی کوچکترین  
 تعلق خاطری فاصله گرفته و دورش را خط کشیده بودم برایم  
 ثابت شده بود که هر چیز اگر در زمان خاص خودش به کار  
 گرفته نشود دیگر بدرد نمی خورد، قرار گرفتن آرش در این  
 برهه از زندگی در سر راهم بعنوان خواستگار آیناز بدون حکمت  
 نیست و من باید برای وظیفه ی مادری دیگر حس ها را قربانی  
 می کردم آب پاکی روی احساسات خفته ام ریختم سراب عشق  
 بیست و دو ساله برایم نمایان شده و دیگر همه چیز تمام شد  
 :آه سردی کشیدم

اون موقع شاید ولی الان قطعاً هیچ احساسی در بین نیست -  
 شاید اصلاً عشقی وجود نداشت یه تجربه ی دوران جاهلیت یا  
 عشق بچگی که پایه و اساس درست و حسابی نداست شایدم یه  
 اشتباه ... در هر حال قسمت هم نبودیم

:اشک در چشم هایش حلقه زد

می خوام همه چی رو بدونم مامان از سیر تا پیاز با تموم -  
جزئیات

بغلش کردم چشم هایش مثل خودم بارانی بود

گفتم مادرش مخالف سفت و سخت ازدواج بود گفتم رحیم  
چطور پیدایش شد و دلیل اصلی از ایران رفتن آرش شد. گفتم  
شاید در آن ماجرا بی گناه ترین شخص من و آرش بودیم

فاکتور گرفتم و نگفتم ولی

در اخر اضافه کردم:

- همه چی رو گفتم تا خودت آگاهانه تصمیم بگیری دخترم می  
خوام بدونی خونواده اش که اون زمان منو لایق خودشون  
ندونستن حالام فکر نکنم با قضیه ی تو راحت کنار بیان

شانه بالا انداخت

- آرش برا خودش زندگی می کنه و کارهاش به خونواده اش -  
مربوط نیست

لبخندی زدم

دخترم در هر حال اونا خونواده اش هستن و نمی تونی -  
کنارشون بذاری

لب هایش را بیرون داد

وقتایی که آرش به ایران می آد خونه ی مادری اش نمی ره -  
شاید سر می زنه ولی می دونم اونجا نمی مونه چون تو هتل می  
مونه همیشه

چشم بستم

من هر چیزی که به صلاح تو بود رو گفتم اگه با وجود همه ی -  
این قضایا واقعا عاشق هم هستین و همدیگه رو دوست دارین  
...نمی خوام مثل مادر آرش یا مادر خودم جلوتونو بگیرم اگر هم

اجازه نداد حرفم را کامل کنم

ما همدیگه رو دوست داریم ماما اجازه بده خوشبختی ای که -  
ازت دریغ شد رو من تجربه کنم می دونم با آرش خوشبخت می  
شم چون واقعا عاشق منه

لب هایم با بغض بهم دوخته شد



من یه مادرم آیناز و بالاترین خواسته ام از این دنیا و آدماش -  
خوشبختی تو هست نمی خوام هیچ جوهره سد راحت بشم اما  
... بابات چی اون فکر نکنم

با شادی حرفم را نیمه تمام گذاشت

نگران بابا نباش اون قبول می کنه، یعنی مجبوره اگه -  
خوشبختی من براش مهم باشه راضی می شه

به آیناز گفتم باید برای آخرین بار با آرش حرف بزنم و گفتنی ها  
را بگویم یاد گرفته بودم نباید هیچ کاری را به تاخیر بیندازم تا  
دو روز دیگر که آرش قرار بود به دبی برگردد باید تکلیف این  
ازدواج یکسره می شد

از آرش در مورد خانواده اش پرسیدم که جواب داد

درسته بالاترین ضربه رو بهم زدن ولی خب هر چی باشه -  
خونواده ام هستن. چند سالی می شه با هم آشتی کردیم البته  
دیگه اون صمیمیت قبل رو نداریم و خیلی کم سراغ همدیگر می  
ریم ولی از احوال هم خبر داریم

خواستم با خانواده اش صحبت کند

درسته وضع مالی ما خیلی خوب نیست و شاید از قشر متوسط -

...

:حرفم را برید

... خانم علوی وضع مالی شما کوچکترین تاثیری -

:دست بالا بردم

اجازه بدین حرفمو بزنم می خوام بگم وضعیت مالی شما هیچ -

تاثیری تو این ازدواج نداره اگه واقعا آیناز رو دوس داری و

عاشقشی ما دوس داریم همه چی به روال خودش و بهترین نحو

برگزار بشه و همه در جریان ازدواجتون قرار بگیرن لطفا فردا

شب به اتفاق خانواده تشریف بیارین

:مات و مبهوت نگاهم کرده بود

:بخاطر آیناز همه کاری می کنم -

لبخند رضایت بر لبم نشسته بود قصدم امتحان کردنش بود که

سربلند بیرون آمد، مایه ی مباحات بود آیناز را اینقدر دوست

داشت که بخاطرش هر کاری بکند

**:مادر وقتی فهمید کلی گریه کرد**

من مادر بدی نبودم زهره، فقط ساده بود و اقتدار زیادی -  
 نداشتم شاید از فقر مادی بود یا فرهنگی اما مطمئنم آرش  
 موقعیت الانش رو اگه اون موقع داشت منم قطعاً نظرم فرق می  
 کرد ولی خودت که دیدی آرش اون زمان خیلی بچه بود و هیچ  
 ... پشتوانه و

**:لبخندم بی اختیار غمگین بود**

می دونم مامان من خودمم الان یه مادرم و تو رو بهتر درک -  
 می کنم قربونت برم. خودتو اذیت نکن جون زهره

**:یک جمله گفت**

اینم یه امتحان دیگه اس برا اینکه خودتو ثابت کنی و ببینی -  
 چقدر بزرگ شدی  
 دیگر حرفی نزد

و من باید ذره ذره ی وجود خرد شده ام را بهم چسبانده و به خودم و بقیه ثابت می کردم بزرگ شده ام و قدرت تحملم بیشتر شده است.

باید به رحیم می گفتم برای عقد اجازه پدر دختر لازم بود

چشم به در برگ اهنی دوختم هر موقع اینجا آمده بودم به خودم قول داده بودم این آخرین بار است و دفعه ی بعدی وجود ندارد به زندان بیایم اما باز ورق برمی گشت و من پایم به زندان باز می شد. سرنوشت من و رحیم خیلی بهم گره خورده بود که به این زودی ها این گره ها باز نمی شد

چشم به رحیم که مقابلم نشسته بود دوختم به کسی که اینجا بودنش هم مثل بیرون از زندان بودنش برایم مکافات بود و در دسر

خندید:

باز مرام و معرفت تو که گاهی یادم می کنی -

سرش پایین رفت

هر چند معرفت من بیشتره که هر دم به یادتم -

:آهی کشیدم

.خوبی. چخبرا -

:لبخند زد

.اگه می شه زندان باشی و حالت خوب باشه آره هستم -

:لب زدم

.این روزام می گذره و دوباره می آیی بیرون -

:زیرچشمی نگاهم کرد

تو مدت چهار سالی که اینجام اندازه ی چهل سال تجربه ی -  
سخت کسب کردم دیگه بیرون از اینجا و اینجا بودن برام فرقی  
نمی کنه خیلی وقته ادای زنده بودن و زندگی کردن رو درمی  
آرم حس می کنم یه موجود ترحم انگیزم که بقیه فقط از روی  
دلسوزی هوامو دارن. باورت می شه کریم از اون سر دنیا اومده  
بود دیدنم، یا بتول، شیوا، رعنا همشون که چند سال ازم دور  
شده بودن الان براشون عزیز شدم

**:غمگین لب زدم**

.خیلی سخته می دونم ولی ناامید نباش خدا بزرگه -

**:نگاهش را به چشم هایم دوخت**

می دونی از این می ترسن که پسر معصومه بزرگ می شه و -  
اگه رضایت نده و قصاص بخواد باید اعدام بشم

**:پوزخندی زد**

مسخره اس سال ها ازت بدشون می آد چشم دینت رو ندارن -  
ولی به محض اینکه می فهمن می خوای ترکشون کنی دم رفتن  
... پیش همه عزیز می شی. فاصله دوری نمی آره برعکس باعث

**:انگار حرفی یادش افتاده باشد**

اصلا خودت با وجودی که اینقدر ازم نفرت داری که می خوای -  
سر به تنم نباشه ولی اومدی به دیدنم

**:آهی کشیدم**

اومدم باهات حرف بزدم ولی گویا وقت مناسبی انتخاب نکردم -  
 تو امروز حالت خوش نیس به حد کافی داغونی می ترسم حالت  
 ...

خودش را جلو کشید:

اتفاقی افتاده؟ -

آرام لب زدم:

.آرش برگشته -

بیخیال ادامه داد:

... من که آب از سرم گذشته دیگه اومدن و رفتن هیشکی -

سرش به ضرب بالا آمد:

!آرش -

سرم بالا و پایین شد:

.آره -

پوزخند صدا داداری زد:

این دیگه اخیرش بود، مرتیکه چی می خواد بعد اینهمه سال -  
ها، فیلش یاد هندستون کرده دیده بی کس و کاری و صاحب  
... نداری اومده با خودش ببردت، تو بهش چی

اشک هایم سرازیر شد

غمگین لب زد

زهره رفتی دیدیش، با هم حرف هم زدین؟ -

همچنان بی صدا اشک ریختم

سرش را بالا برد

قربون خدا برم یعنی جوری تلافی کارهاتو در می آره و ادبت -  
می کنه که تا زنده ای عینهو تو شرایطی قرار می گیری که برا  
بقیه رقم زدی

نگاه نمناکش را به چشم های اشکی ام دوخت

یه روزی گیر بود و من تو رو از چنگش در آوردم الان اینجا که -  
.... من اینجا گیر افتادم بدون حتی یه روزنه ی امیدی

سیبک گلویش تکان خورد



می خواد تو رو ازم بگیره -

:پوزخندی زد

.تویی که حتی الانم ندارمت -

اشک هایم همچنان می ریخت رحیم فکر می کرد آرش به دنبال  
من است و این چنین آتش گرفته بود اگر آیناز را می فهمید چه  
می شد

:جدی شد

البته اگه خودت بخوای من حرفی ندارم فقط قضیه ی دخترها -  
فرق می کنه بهت که گفته بودم دخترها بشرطی پیش تو می  
... مومن که قید ازدواج رو بزنی

:به چشم های ماتم نگاه کرد

یعنی نه گفته بودم نمبی خوام سایه ی هیچ مرد غریبه ای رو -  
سر بچه هام باشه

:گلویش را صاف کرد

اینجوری نگام نکن ما با هم حرف زدیم تکو هم قبول کردی -  
... اگه همون موقع

صدایم خیلی آرام بود در حدی که حتی خودم هم بسختی می  
شنیدم:

طرف من نیستم -

بی حواس ادامه داد:

... خوب دخترها رو می دی به مامان یا شیوا -

اشک هایم را از روی گونه پاک کردم

آینازو می خواد -

خشک شد.

با همان لحن ادامه دادم:

آینازم اونو می خواد -

انگار جریان برق به بدنش وصل کرده باشند کل بدنش لرزید

نگرانش شدم

حالت خوبه رحیم؟ -

آب بینی اش را بالا کشید

... یارو رو تو ده راه نمیدن -

اشک می ریخت و من همراهش گریه کردم

خیلی سخته و دور از انتظار و خیلی خیلی تلخ اما واقعیتیه و -  
 باید بپذیریم رحیم آیناز می خوادش و گفته حتما باهاش ازدواج  
 می کنه.

آب دهانش را با صدا قورت داد

اینو بهت نگفتم تو این سال ها که تموم کارم شده یه گوشه -  
 نشستن و فکر کردن به یه نتیجه ی دیگه هم رسیدم این که  
 چوب خدا واقعا همونجور که می گن صدا نداره ولی وقتی به  
 سرت خورد جوری صدا می ده از درون متلاشی بشی جوری  
 خرد بشی که دیگه نتونی خودتو جمع و جور کنی

از جایش بلند شد و ایستاد

بهش بگو اون مردک خاطر خواه تو بوده چطور می تونه اینو -

... قبول کنه و با اون بی

:دندان روی هم سایید

.همه ی امیدم به توئه زهره سعی کن منصرفش کنی -

:هق زدم

... خیلی سعی کردم -

:به راه افتاد

!بهش بگو یا من یا اون مردک بی همه چیز همین -

اشک هایم همچنان سرازیر بود بیچاره رحیم فکر می کرد آیناز

.بخاطرش قید آرش را می زند

رحیم گفته بود تحت هیچ شرایطی آیناز و آرش را نمی ببیند

حتی وقتی آیناز برای گفتن اجازه شخصا به دیدارش رفته بود

رحیم راضی به دیدنش نشده بود وکالت داده و خودش را کنار

.کشیده بود

کارها خیلی سریع پیش رفت آرش به دبی رفته تمام کارهایش را انجام داده و یک هفته ای برگشته بود تا عروسش را همراه خود ببرد. خودم دست تنها بودم بدون هیچ یار و یاوری البته آرش آنقدر خدمتکار آورده بود که نیازی نباشد دست به سیاه و سفید بزنم اما از لحاظ روحی واقعا تنها بودم آیناز درگیر کارهای عروسی اش بود آيسان بچه بود و مادر هم روماتیسمش شدت یافته بود و بیشتر در گوشه ای از خانه نشسته و در خود فرو رفته غرق در فکر و خیال می شد. هضم این مسئله برایش خیلی سخت بود. بارها و بارها خواسته بودم گذشته را دور بریزد طوری که انگار آرش برای اولین بار در زندگیمان پیدا شده اما می دانستم برایش سخت است.

شب خواستگاری قیافه ی ملوک کاملا دیدنی بود گویا آرش نگفته بود من مادر دختری هستم که قرار است با او ازدواج کند اینرا وقتی ملوک وارد شد و با دیدن من رنگش عین گچ سفید شد فهمیدم.

وقتی از آرش پرسید:

این کارا بعنی چی من راضی نشدم تو با مادرش ازدواج کنی -  
اونوقت تو می خوای دخترشو بگیری

آرش بیخیال جواب داد

اون موقع اجازه ندادی و همه چی رو ریختی بهم ولی الان -  
مجبوری هر دوشونو تحمل کنی و قبولشون کنی

تمام وسایل لازم برای جشن از آنطرف آب و بوسیله ی کشتی به  
ایران آورده شده بود آرش گفته بود حق نداریم ذره ای خرج  
عروسی کنیم تمام مخارج را شخصا به عهده گرفته بود. جشن  
نامزدی در کار نبود و قرار شد جشن ازدواج گرفته و برای  
همیشه به دبی بروند

آیناز در مجلس عروسی اش مثل یک تکه جواهر می درخشید  
مثل پروانه ای که از پيله خارج شده و خرامان و با فراغ بال پرواز  
می کند در تالار بالا و پایین می رفت و نگاه ستایشگر همه  
بدنبالش بود آرش به دورش می گردید و لحظه ای تنهایش نمی  
گذاشت گفته بود برایش بهترین ها را تهیه می کند و کرده بود

لباس عروس سفارش و دوخت کشور اروپایی بود آرایشگرش از دبی آمده و چشم و ابروی سیاه به رنگ شب آینازم را به بهترین شکل خلیجی آراسته بود جواهراتش سفارش بهترین کشورها بود و خلاصه آرش سنگ تمام گذاشته و خیالم را راحت کرده بود که آیناز برایش خیلی عزیز است.

تمام حسرت های چند ساله ام با دیدن آیناز در لباس عروسی و در کنار آرشی که با نگاه عاشقانه نگاهش می کرد و مطمئن بودم آینازم خوشبخت خواهد کرد یک جا از دلم کنده شده و تبدیل به خوشی شد.

سیمین کنارم ایستاد

خوبی؟ -

سرم بالا و پایین شد

خوبم مرسی -

آهی کشید

نمی خوام فک کنی دارم شماتت می کنم ولی الان باید درک -  
 کرده باشی که هیچی بدتر از حس پس زده شدن نیست. الان  
 دیگه همدردیم

لبخند زدم

آره حق با توئه -

من هنوز با خودم کنار نیامده بودم و سعی داشتم به خودم  
 بقبولانم که خیر و صلاحم در این بوده و سرنوشتم باید چنین  
 رقم می خورده

نگاهم سمت ملوک برگشت در همانحال دست روی شانه ی  
 سیمین گذاشتم

ولی من یه مادرم و هیچ حسی برای یه مادر خوشایندتر از این -  
 نیست که بدونه بچه اش خوشبخته من آرش رو خیلی خوب می  
 شناسم، می دونم مواظب دخترم هست و می تونه خوشبختش  
 کنه.

مادر نگاهش را به هندوانه های قاچ شده دوخت



مادر وقتی می بینی نه رنگ دارن نه مزه چرا می خری آخه -

ظرف هندوانه را کنار تنقلات دیگر گذاشتم

هندونه هایی که من تا حالا برا شب یلدا خریدم هیچکدم نه -

مزه و نه رنگ و روی درست و حسابی داشتن

لبخند غمگینی زدم

ولی معتقدم هر چی هم رنگ و رو رفته باشن یه طعم و مزه ی -

خاصی دارن. یه مزه ای که نمی شه گفت چجوریه ولی وقتی می

خوری انگار کلی خاطره باهات قورت می دی هر سال با دیدنش

ناخودآگاه یاد و خاطره ی شب یلدای سال های قبل می افتی،

روزهایی که گذشته و دیگه هیچوقت تکرار نمی شه، یاد آدمایی

که اون سال ها بودن و دیگه نیستن یا اگه هم هستن پیش ما و

... متعلق به ما نیستن

اشک های روی صورتتم را پاک کردم

نمی دونم شاید این بی مزه و بی رنگ و رو بودن هندونه ها -

بعلت همون خاطره هاییه که تو خودش جا داده خاطرات خوب و

بد قاطی شدن یه حس خنثی بهش دادن

آه سردی کشیدم

- سه سال هندونه نخریدم تا شب یلدا رو هم مثل خاطراتش -  
فراموش کنم ولی دریغ و درد که فراموش شدنی نیست

حرف را عوض کردم

- با اینکه صبح با آیناز حرف زدم ولی نمی دونم چرا بازم -  
... دلتنگشم دلم برا روزهای دوره‌می

گریه مجال ادامه ی صحبت نداد

مادر بزور خودش را جلو کشید

- اتفاقی افتاده زهره؟ امروز کلا یه جور دیگه شدی از وقتی -  
اومدی مدام تو خودتی و زیر لبی با خودت حرف می زنی. بازم  
شب یلدا شد و یاد حامد کردی

یاد چهار سال پیش و حامد افتادم یاد لحظه ای که هندوانه و

شیرینی را به دستم داد و گفت

- ان شالله از این به بعد همه ی زندگیمون به شیرینی همین -  
هندونه ی شب یلدا باشه

خندیده بودم

از کجا می دونی این هندونه شیرینه -

چشمک زده بود

از اونجا که به انتخابم اطمینان دارم -

نگاهم به دست های مادر افتاد که پاهایش را می مالید

خیلی ضعیف شدم مامان چیکار کنم برات که بهتر بشی -

دستش را روی سرم کشید

دیگه دم دمای رفتنمه کجا بهتر بشم نوجوون چهارده ساله که -  
نیستم

دستش را گرفتم

تو رو خدا نگو مامان با این حرفا ادیت می شم. نبود آیناز بحد -  
... کافی آزارم می ده

دستم زیر چانه ام نشست

امروز تو رادیو یه برنامه بود به اسم یلدای ناگفته ها که -  
 بمناسبت شب یلدا از مردم خواستیم اگه حرفی دارن که  
 نتونستن تا حالا به گوش طرف مقابلشون برسونن رو از طریق  
 رادیو و برنامه ی ما بهش بگن

آیسان خودش را جلوتر کشید:

چه برنامه ی قشنگ و جالبی -

ناخود آگاه بغض کردم

یکی زنگ زده بود ...گفت می خواد پیامشو به دوستش -  
 ... برسونیم. اسمشو نگفت ولی صداش

آب دهانم را بزور قورت دادم

می گفت چهار ساله منتظر یه حرکتی از دوستش بوده که -  
 بهش ثابت بشه منتظرشه و هنوز بیادشه ولی دوستش اونقدر تو  
 زندگی خودش غرق شده بوده که اینو بکل فراموش کرده بوده تا  
 اینکه یکی دو هفته ی قبل طرف بهش تلفن کرده. می خواست  
 از دوستش تشکر کنه که بیادش بوده

هق هقم اوج گرفت

خیلی بی معرفت بودم مامان خیلی بیشتر از خیلی -

چشم های مادر تا آخرین حد باز شد

حامد بود؟ -

شانه بالا انداختم

شمارشو گرفتم، نه یه بار مه ده بار بلکه صد بار ولی جواب -  
نداد. نمی دونم چرا ولی حضورشو خیلی نزدیک حس می کنم

نگاهم به سمت مادر برگشت

مطمئنم اونى که با برنامه تماس گرفته بود حامد بود وقتی -  
حرف می زد قلبم داشت از جا کنده می شد می دونست من  
اونجام مخصوصا زنگ زده بود

سرم بالا و پایین شد

از فردا می افتم دنبالش باید هر طوری هست پیداش کنم -

آيسان سرش را به روی پايم رساند

مامانی فردا بریم پیش بابا رحیم. دلم براش تنگ شده -

موهایش را نوازش کردم

فعلا بخاطر آیناز عصبانیه و حالش خوب نشده دیروز بازم -  
درخواست ملاقات دادم قبول نکرده فعلا یه مدت بگذره بعد

ببینیم چی می شه

غمگین پرسید

اگه بابام آزاد نشه چی می شه مامان زهره؟ -

لبخند ساختگی زدم

چرا آزاد نشه قربونت بشم، قراره دوره ی زندانش تموم بشه از -  
پسر معصوم رضایت می گیریم و دیه رو می دیم باباتم آزاد می  
شه عزیزم

مادر پماد را روی پاهایش مالید

شب یلدا که می شه غم رو غم تلمبار می شه اون یه دقیقه -  
طولانی بودن شب یلدا اگه خوش باشی انگار یه قرن خوش می  
گذره و اگه ناراحت باشی همون یه دقیقه می شه غمباد و خفه

ات می کنه شب یلدا ت می شه قد یه سال که دلت می خواد  
بشینی و گریه کنی

:چشم هایش جمع شد

هی می گم تو زهره ی هر روزی نیستی نگو فیلت یاد -  
... هندوستون کرده و

:نگاهم به تابلوی روی دیوار که یادگار حامد بود افتاد

- آقای زندی ازش پرسید اسمتون چیه گفت بنده ی خدا وقتی -  
ازش پرسید از کجا تماس می گیره گفت؛ یه جا از زمین خدا  
زنگ در به صدا درآمد

چشم هر سه نفرمان به در دوخته شد. کسی را نداشتیم که  
بخواهد شب یلدا به ما سر بزند

:آیسان بلند شد

من باز می کنم -

:دستم را جلوی من گرفتم

.شاید همسایه باشه خودم باز می کنم -

در را که باز کردم خشک شدم حتما تاثیر افکار روزم بود که می  
خواستم از فردا دنبالش بگردم

:با خوشحالی فریاد زدم

.بالاخره اومدی -

:جلوتر آمد

اجازه هست؟ -

:هق هقم دست خودم نبود

... چهار سال منتظرت بودم به امید اینکه تو نامرد می آیی و -

:دستم را فشرد

... منتظر بودم خبرم کنی ولی توی نامرد -

:توی حرفش پریدم

- چجوری خبرت می کردم وقتی گوشیت خاموش بود وقتی -

.جوابی نمی دادی وقتی شماره ی دیگه ای ازت نداشتم

:سرش روی شانه خم شد



تلفنم فقط روزهای اول خاموش بود تا وسوسه نشم زنگ بزنم -  
 و دلم بلرزه یا دلتو بلرزونم ولی به مدت که گذشت آزاد کردم  
 چون می دونستم اگه یه موقع دلتنگم شدی و کسی رو نداشتی  
 ... یادم می کنی و بهم زنگ می زدی

هق هقم اوج گرفت

نه که فکر کنی از دلخوشی یادت نمی کردم از رو سیاهی بود و -  
 ... شرمندگی

موهای جلوی سرش ریخته بود و یک در میان سفید شده بود.

عقب کشیدم تا وارد اتاق شود

به خونه خوش اومدی -

داخل شد

چقدر دلم برا این خونه و تو تنگ شده بود -

ساک دستی را که مدارکمان داخلش بود در دست گرفتم

حاضری آيسان، ديگه وقت نداريما نمکم دير شدا -

سرش را بیرون آورد

الان آماده می شم، یه لحظه -

حامد از پایین پله ها صدایم کرد

آژانس دم دره زود باشین هواپیما منتظر شما نمی مونه ها -

نگاهم را دور تا دور اتاق گرداندم، آشپزخانه، هال و بالکن را جزء به جزء از زیر چشم گذراندم تا برای آخرین بار تا آخر عمرم خاطراتش یادم بماند خانه ام راترک می کردم خانه ای که گوشه گوشه اش خاطرات خوب و بدم را درون خود جای داده بود. در این خانه بود که دخترها پیشم بازگشتند، آینازم عروس شد، یا حامد یکی شدیم، و بدترین خاطره ام اینکه مادر را از دست دادم. به گوشه ای که مادر همیشه آنجا نشسته و تلویزیون تماشا می کرد چشم دوختم جلو رفته خم شدم و زمین را بوسیدم

دلهم خیلی برات تنگ می شه مامان ایران قشنگم -

مادر بعد از اینکه با حامد عقد کردم یک روز سرد زمستان از رختخواب برنخواست گویا می خواست خیالش از بابت من راحت شود تا بقول خودش با آرامش سرش را زمین بگذارد و سفر کند

حامد بالا آمد:

کجایی بابا آژانس یه ساعته دم در وایساده -

پشتم را به او کردم

حق بده دل کندن از این خونه اونم برای همیشه خیلی سخته. -  
بههم حق بده

به سمت خودش برم گرداند نگاهش به چشم های اشکی ام

افتاد:

نگفته بودم حق نداری گریه کنی، مگه دکتر نگفت رگ های -  
... عصب چشمت خشک شده

جدی دستش را بالا آورد

بین زهره! خیانت در امانت نمی کنیا چشای منو سالم نگه می -  
... داریا اگه بخوای

سرم را در آغوشش فرو بردم

خیلی دوستت دارم حامد. خیلی خوبه که دارمت -

موهایم را بوسید

... منم دوستت دارم منم -

صدای آيسان در هال پيچيد:

ليلی و مجنون احيانا قصد ندارن راه بيفتن، تا ده دقيقه قبل -  
... که دير بود

حامد ساعتش را نگاه کرد:

وای بریم دير شد عجله کنين -

قرار بود برای زندگی به آلمان برويم حامد با بیمارستانی  
هماهنگ شده قرار بود در انجا کهر کند، آيسان هم همانجا  
درسش را ادامه می داد، برای رحيم هم خوشحال بودم و با خیال  
راحت ايران را ترک می کردم، بعد از سال ها تلاش و کيل رحيم  
چون شاهی نداشت اثبات قتل غير عمد خیلی مشکل بود ولی  
خدا را شکر پسر معصومه راضی به گرفتن ديه و دادن رضایت  
پس از رسیدن به سن قانونی شده بود که همزمان می شد با  
تمام شدن محکومیت ده ساله ی رحيم که بخاطر جنبه ی  
عمومی جرم به ده سال حبس تعزیزی محکوم شده بود

صدای زن در سالن فرودگاه پخش می شد:

... مسافرین محترم پرواز 687 به مقصد آلمان لطفا -